

دانلود
کتاب



چنین گفت زرتشت

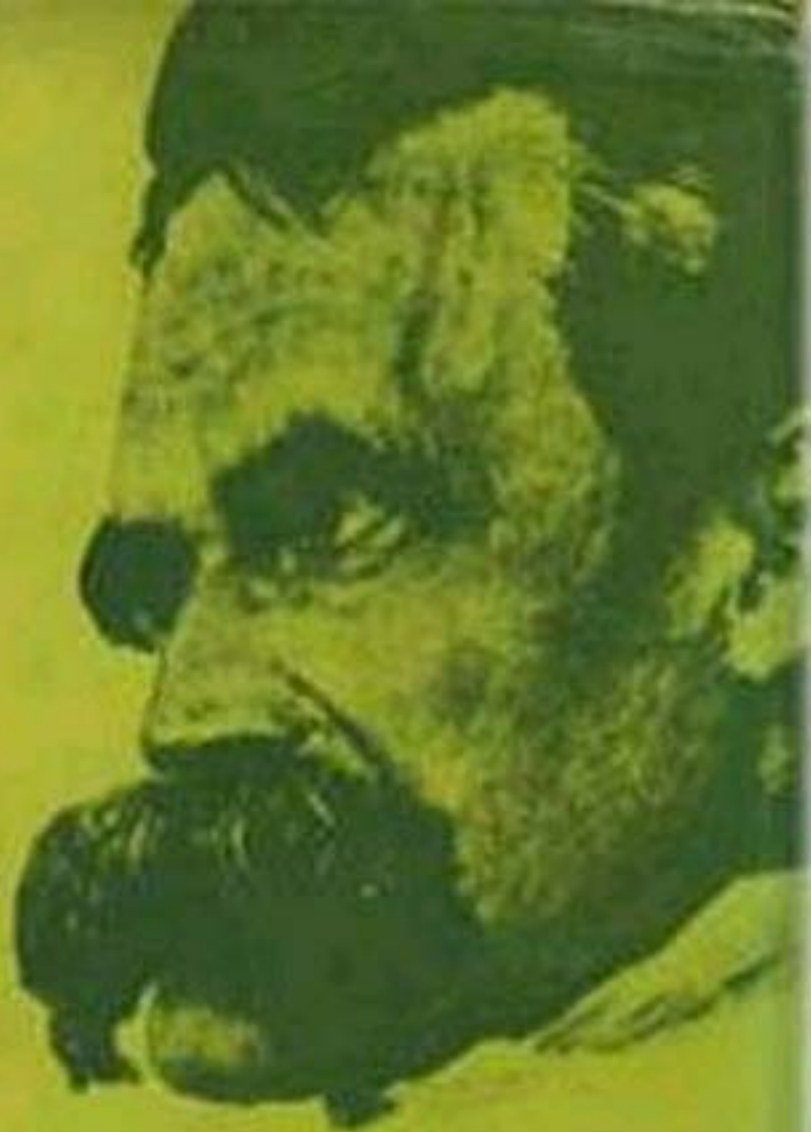
نویسنده : فریدریش نیچه

پیشین کتاب
فریدریش ویلہام نیچہ

فریدریش ویلہام نیچہ

ناتسٹ

ترجمہ:
دارپوش آشوری



چنین گفت زرتشت

فریدریش نیچه

چنین گفت زرتشت

فریدریش نیچه

چنین گفت زرتشت

کتابی برای همه کس و هیچ کس

ترجمه‌ی

داریوش آشوری

فریدریش نیچه
چنین گفت زرتشت
ترجمه‌ی داریوش آشوری

دیباچه

کتاب‌هایی هستند که اگر کسی با آن‌ها چنان که باید سر کنند، یعنی جاغایه‌ی اندیشه‌ی آن‌ها را زندگانی کند، نقشی ناسیتردنی بر روان آدمی می‌گذارند، زیرا سر-و-کار آن‌ها با جان آدمی ست. این‌گونه کتاب‌ها نه کتاب «معلومات» اند که عقل آدمی را خوراک دهند نه «ادبیات» که حس و عاطفه را برانگیزانند، بلکه جان آدمی را بیدار می‌کنند و با او در سخن می‌آیند. جان آدمی برتر از عقل و احساس اوست و آن گره‌گاهی ست که در آن عقل و احساس با هم می‌آمیزند و به مرتبه‌ای بالاتر برکشیده می‌شوند. و در آن مرتبه است که جان بیدار پدیدار می‌شود که با جهان از در سخن درمی‌آید و مشکل او نه چیزهای گذرای جهان و روزمرگی زندگی بلکه مسأله‌ی جاودانگی و بی‌کرانگی ست؛ راز هستی ست. چنین کتاب‌ها می‌خواهند دري به روی جاودانگی و بی‌کرانگی باشند و انسان را از تنگنای جهان روزمره‌ی احساس و کوتاه‌بینی عقل خودبنیاد برهانند. کتاب‌های مقدس چنین اند و کسی به جاغایه‌ی کلام‌شان راه می‌برد که جان‌اش در پرتو آن کلام به روی جاودانگی و بی‌کرانگی گشوده شده باشد. چنین گفت زرتشت نیز چنین کتابی ست، جانی که این جا در این کتاب زبان به سخن می‌گشاید سخت درگیر همان مسایلی ست که هر جان گشوده به روی جاودانه و بی‌کرانه با آن روبه‌روست. ازین رو، کلام پرتوین شاعرانه و پیامبرانه‌ی آن بسا هنگام الحین کتاب مقدس یهودا-مسیحی را دارد و سخت درگیر با آن است. درگیری آن با انسان مدرن و روح مدرنیّت و پیام‌آوری‌ای که برای گذار از آن می‌کند، آشکارا جنگ و گریز آن را با روح تاریخ و تمدن اروپایی نشان می‌دهد.

به همین دلیل، چنین گفت زرتشت کتابی ست ژرف اثرگذار. کتابی که می‌توان عمري را با آن سر کرد، به آن عشق ورزید، پیوسته به آن روی آورد و از آن

گریخت. اما کسی که جان‌اش با جانِ کلامِ آن درآمیخت، دیگر دشوار از دایره‌ی نفوذِ آن بیرون می‌تواند رفت.

ماجرای درآمیختگی من با این کتاب در این سی‌و‌اند سال داستانِ درازی ست که اگر عمری بود از آن سخن خواهم گفت. اما کوشش من برای آراستن و پیراستنِ زبانِ ترجمه‌ی آن، داستانِ کوششِ درازِ سی‌و‌اند ساله‌ی من برای جذب و فهمِ جاغایه‌ی اندیشه‌ی این کتاب و گنج‌اندینِ آن در قالبِ زبانی بوده است که زبانِ من است؛ هم زبانِ مادری من و هم زبانِ شخصی من. کوششی بوده است برای از آن خود کردنِ این کتاب. کتابی که اگرچه از زبانِ پیامبرِ ایرانی سخن می‌گوید، اما مایه‌ی اندیشگیِ آن از فضا و جهانی می‌آید که ما سخت با ژرفنایِ آن بیگانه‌ایم، یعنی جهانِ مدرنِ اروپایی و تکیه‌گاهِ آن دست‌آوردِ تمامیِ میراثِ اندیشه و ایمانِ اروپایی ست، از یونانِ باستان تا قرونِ وسطا و اروپایِ مدرنِ سده‌ی نوزدهم. کتابی که تمامیِ میراثِ فلسفه و کلام و علمِ اروپایی در آن به زبانِ رمز و تمثیل و نمادِ شاعرانه به سخن درمی‌آید و در عینِ حال با تمامیِ این میراث سرستیز دارد و در پیِ آینده‌ی دیگری ست برایِ انسان و می‌خواهد جهان و انسانِ دیگری بنا کند.

فهمِ چنین کتابی برایِ منی که به حکمِ سرنوشت‌ام یک روشنفکرِ جهانیِ سومی بوده‌ام، سخت دشوار بوده است و ریختنِ آن در قالبِ زبانِ مادری‌ام، که بسیار از زبان و عالمِ این کتاب بدور است، کاریِ همچنان دشوار. اما من دست از طلبِ بر نداشته‌ام و سال‌ها و سال‌ها کوشیده‌ام، و حتّاً در تنگناهایِ نفسگیر و کمرشکنِ زندگی دست از کوششِ بر نداشته‌ام تا این کتاب را از آن خود و زبانِ خود کنم. این کتابی نیست که یکبار خواند و از دست فرو گذاشت. حکایتِ آن حکایتِ دیگری ست. تنها کسانی معنایِ کوششِ پروسواییِ مرا درمی‌یابند که عمری را با یک کتاب با یک کتابِ کتاب‌ها سر کرده‌اند و از شیرِ دهانِ خود برایِ فهمِ معنایِ آن مایه‌گذاشته‌اند و آن کتاب را خوانده‌اند بلکه خود را، کتابِ فرو بسته‌ی نهادِ خود را، به آن کتاب واگذاشته‌اند تا از راهِ آن خوانده شود و در نتیجه در پایانِ راهِ ایشان و آن کتاب نه همان‌اند که در آغازِ راه بوده‌اند.

چنین گفت زرتشت «کتابی ست برای همه کس و هیچ کس» هرکسی که خود را به آن بسپارد چیزی از آن می‌گیرد، زیرا کتابی ست که او را به رمزگشایی از نهادِ خود یاری می‌کند و هیچ کس نیز تا پایانِ راهِ آن نمی‌تواند رفت. زیرا پایانِ راهِ آن، یعنی

مقام آبرانسان، در توان هیچ انسانی نیست. با این همه کشتی گرفتن با این کتاب و معنای آن برای من بسیار سودمند بوده است و دست کم این فایده را برای من داشته است که من از نهاد جهانِ سومِ ام و از سرنوشتِ شومی که در آن نهفته است ژرفتر آگاه شوم و انسانی پیشِ مدرن و مدرن را بهتر بشناسم و در رمز و راز و معنای انسان و جهان و تاریخ و روان باریکتر بنگرم و، از سوی دیگر، زبان خود را به کوشش وادارم تا هرچه باریکتر و روشن تر از عهده‌ی جذبِ صورت و معنای زبانِ آن در خود برآید. بنابراین، کار من کارِ مترجمی نبوده است و نخواسته‌ام کتابی را از میانِ کتاب‌های بسیار به زبانِ مادریِ خود درآورم و بر معلوماتِ هم‌زبانان‌ام چیزی بیفزایم، بلکه این کتاب برای من در بخشِ بزرگی از زندگی‌ام کتابِ کتاب‌ها بوده است و من با عشقِ ژرف و با تاب و تحمّلِی که در کمتر کسی هست به آن پرداخته‌ام تا درهای روان و زبانِ خود را به روی آن بگشایم. بنابراین، ترجمه‌ی این کتاب و بازنگری‌هایِ پیاپی در آن در طولِ سی‌و‌اند سال برای من یک ماجراجوییِ روانی و زبانی بوده است، یک اودیسه‌ی روح و زبان. من بهره‌ی خود را از این کار برده‌ام تا دیگران را به چه کار آید.

اکنون دیگر من کارِ خود را در باب «ترجمه»ی آن به پایان برده‌ام و نوشتنِ کتابی یا مقاله‌ای بلند در بابِ معناها و رمزی این کتاب نیز سودایی ست که سال‌ها در سر داشته‌ام. اما کی از عهده برآیم، نمی‌دانم، زیرا دشواری‌ها و تنگناهایِ زندگی هنوز رخصتِ پرداختن به آن را نمی‌دهد. اما می‌دانم که این کتاب، به‌ویژه به سببِ روحِ شاعرانه و زبانِ شاعرانه‌اش، و نیز نامِ «ژرژتست»، در میانِ جوانانِ ما هواخواهانِ بسیار دارد. می‌خواهم به آنانی که هنوز نمی‌دانند خواندنِ چنین کتابی یعنی چه و آن را چه‌گونه باید خوانند، بگویم که این یک کتابِ فلسفی یا ادبی به معنایِ عرفیِ آن نیست، بلکه کتابی است از یک جانِ شعله‌ور که با ژرف‌ترین مسائلِ انسان و جهان و روان و تاریخ سر و کار دارد و تا کسی خود را به رویِ آن نگشاید و در افقِ جان با آن همتا نشود، خود را به رویِ او نخواهد گشود. فهمِ این اثر و معنایِ غاییِ آن جز با آشنایی با تاریخِ فلسفه و علم و دین و سرگذشتِ «جان» اروپایی تا به امروز ممکن نیست. خلاصه، مقصودِ ام این است که این کتابی نیست که بشود مانندِ یک دفترِ شعر خواند و با آن «حال کرد». حال را با این کتاب کسی می‌تواند کرد که به معنایِ تودرتوییِ «قالی» آن راه بُرد.

ناگریز ام که به همین کوتاهی و سربستگی از این مقوله بگذرم، زیرا بسی سخن‌هاست که این‌جا و اکنون نمی‌توان گفت و باید آن را به زمانی واگذارم که هنگام گفتن آن سخن‌ها باشد.

یک نکته که برای خوانندگان ایرانی این کتاب کنج‌کاوی برانگیز است، وجود نام «زرتشت» بر این کتاب است. چه‌گونه نسبت «زرتشت» نیچه با زرتشت ایرانی را باید به جایی خود روشن کنم، اما این‌جا همین قدر می‌توانم گفت که زرتشت در این کتاب یک شخصیت غادین است که نیچه از زبان او، که زبان شاعرانه و پیامبرانه و حکیمانه است، معنا و ماهیت هستی و نسبت انسان را با آن از دیدگاه خود باز می‌گوید. گذار از انسان به آبرانسان برای او یک معنای بنیادی هستی‌شناسیک دارد که با کاویدن آن معنای نسبت خدا و انسان و دین و اخلاق و فلسفه و علم و تمامی وجه معنوی انسان در این اثر طرح می‌شود. البته برای فهم این اثر خواندن آثار دیگر نیچه نیز ضروری است.



در این نشر تازه کوشیده‌ام از نظر پیرایش و آرایش نثر آن چه را در توان دارم به انجام رسانم و دستاورد تجربه‌ی سالیان دراز را در آن به کار زخم. اکنون می‌توانم گفت که این آن متن نهایی است که من می‌توانسته‌ام به زبان فارسی بسپارم. کوشش من در این جهت بوده است که نهایت وفاداری به متن اصلی را با نهایت پای‌بندی به روانی و سادگی و آراستگی زبان ترجمه به هم در آمیزم، چنان که گویی این اثر، با چشم پوشیدن بر ناآشنایی‌های اندیشگی و معنایی آن، به این زبان نوشته شده است و یا اگر بنا بود که به این زبان نوشته شود، این چنین نوشته می‌شد. اما امیدوارم که روانی و آسانی زبان آن سبب سُر‌سری خواندن آن نشود، زیرا نویسنده‌ی آن از «سُر‌سری خوانان» بی‌زار است.

برای کامل کردن حاشیه‌های کتاب و گشودن اشاره‌های آن تا حد ممکن و تا آن‌جا که خواننده‌ی فارسی‌زبان را یاری کند، در طول سال‌ها هر جا به نکته‌ای برخورده‌ام که گشاینده‌ی اشاره‌ای در متن زرتشت بوده است، یادداشت کرده‌ام و اگرچه آن یادداشت‌ها یک بار در سفر همراه متن یا زویراسته‌ی ترجمه از دست رفت، باز کار را به یاری حافظه کار را از سر گرفتم. برای گشودن اشاره‌های متن کتاب مقدس را بارها بازخوانی کرده‌ام و همچنین نشر فرانسه‌ی این اثر با پژوهش

فراوان درباره‌ی متن و حاشیه‌نگاری گسترده زیر نظری ژیل دولوز (Gilles Deleuze) از انتشارات گالیمار مرا در کامل کردن حاشیه‌های ترجمه یاری کرده است. ولی باید بگویم که هنوز چند اشاره هست در این متن که بر من روشن نیست و توانسته‌ام کلید آن را بیابم.



و اما، در این نشر، افزون بر پرداختن به کارِ نثر و گشودن مسائل آن، در زبان‌نگاره‌ی فارسی نیز، برای کاستن از دشواری‌های آن و افزودن بر دقتِ باز نمودن جمله‌ها، دستکاری‌هایی کرده‌ام و در چند مورد روش تازه‌ای در پیش گرفته‌ام که روشن کردنِ آن‌ها برای خوانندگان ضروری ست. امیدوارم هنگام خواندنِ متن این نکته‌ها را فراچشم داشته باشند تا دچار مشکل نشوند، زیرا برخی چیزهای مهمِ خلافِ عادت در آن هست که به گمان من اصلاح آن موارد در خطِ فارسی ضروری ست و جایی می‌باید خطر کرد و آن‌ها را به کار بست:

۱. همه‌جا در این متن نشانه‌ی یایِ نکره یا وحدت است برای جدا کردنِ آن از دیگر گونه‌های یایِ پایانی در خط، یعنی یایِ نسبت و یایِ مصدری و جز آن‌ها (برای روشن شدنِ دلیل آن می‌توانید نگاه کنید به «چند پیشنهاد برای اصلاحِ خطِ فارسی»، در *بازاندیشی زبانِ فارسی*، نشر مرکز، ۱۳۷۳).

۲. به گمان من، آن چه در اصطلاحِ دستورشناسانِ ما «ضمیر متصل» نامیده می‌شود و آن را به واژه‌ی پیش از آن می‌چسبانند، با یک نگاهِ تحلیلی به نقشِ آن در جمله آشکار می‌شود که یک تکواژِ نحویِ مستقل است و می‌باید جایگاهِ جداگانه‌ی خود را در جمله داشته باشد، اگرچه با واژه‌ی پیش از خود پیوند (liaison) آوایی برقرار می‌کند و از نظرِ آوایی «پی‌چسب» (enclitic) به شمار می‌آید. این گروهِ ضمیرها را در برخی دستور زبان‌ها -م، -ت، -ش، -مان، -تان، -شان دانسته‌اند، در حالی که صورتِ واقعیِ آن‌ها در واگوش (تلفظ) و برخی صورت‌های نوشتار برای سه شخصِ مفرد ام، ات، اش است و برای سه حالتِ جمع -مان، -تان، -شان. این گروهِ ضمیرها می‌توانند در حالتِ اضافه‌ی اسمی یا حالتِ مفعولی به دنبال فعل جانشینِ ضمیرهای اصلی (من، تو، او، ...) شوند، مثال: رفتارِ ام، رفتارِ ات، رفتارِ اش = رفتارِ من، رفتارِ تو، رفتارِ او، و رفتارِ مان، رفتارِ تان، رفتارِ شان = رفتارِ ما، رفتارِ شما، رفتارِ ایشان. در کاربردهایِ گفتاری یا شعری

گاه مصوّبِ آغازین حذف می‌شود و این ضمیرها به صورتِ -م، -ت، -ش، -مان، -تان، -شان به کلمه‌ی پیشین می‌چسبند. بنا بر این، درست و به‌جاست که این تکواژِ مستقل را جدا بنویسیم زیرا ربطِ آن با واژه‌ی پیش از خود از نظر نحوی، نه آوایی، مانندِ ربطِ اسم و ضمیر به اصطلاح «منفصل» است و به هیچ‌وجه جزء کلمه یا عبارتِ اسمی یا فعلی پیش از خود نیست. من در متنِ کنونی این ترجمه هرچاکه خطِ فارسی اجازه می‌دهد آنها را جدا و بی‌فاصله آورده‌ام: مانندِ دل‌ام، گوش‌ات، پشت‌اش، دلِ‌مان، پدرانِ‌تان، درونِ‌شان. ولی هرچاکه به دلیل ویژگیهای خط غمی توان به این صورت‌ها نوشت سه حالتِ مفرد را ناگزیر بدونِ «آ» آورده‌ام، مانندِ غرورم، غرورش. اما بر آن‌ام که این‌ها را سرانجام به صورت کامل و جدا باید نوشت. و به این صورت غرور-ام، غرور-اش که هم استقلالِ نحوی آن نمایان باشد، هم پیوندِ آوایی آن‌ها.

بنابراین، چنین شیوه‌های نگارش را در این کتاب خواهید دید: «هرچاکه دهان‌اش بسته بود، نگاه‌اش را با آینه‌ای صدهلو گرفتم تا که چشمان‌اش با من سخن گوید. و چشمان‌اش با من سخن گفت.»

و نیز مانندِ این: می‌بینم‌ات، می‌بینم‌اش، می‌بینم‌تان، می‌بینم‌شان.

۳. صورت‌های صرفیِ زمانِ حالِ فعلِ بودن را رسم بر آن است که به آخرین کلمه‌ی جمله می‌چسباندند. یعنی ام، ای، است، ایم، اید، اند را، زیرا این‌ها نیز همان پیوندِ آوایی را مانندِ «ضمیر متصل» با واژه‌ی پیش از خود برقرار می‌کنند. ولی از نظر نحوی این تکواژها نیز تکواژهای مستقل اند و مربوط اند به تمامی جمله نه آخرین کلمه‌ی آن و می‌باید جدا به شمار آیند و جدا نوشته شوند. برای مثال در این بیتِ مولوی:

چون شما در دامِ این آب و گل اید کسی شما سیمِ رغِ صیادِ دل اید
فعلِ «اید» در بیتِ نخستین به یک گروه قیدی برمی‌گردد، یعنی «در دامِ این آب و گل» و در بیتِ دوم به یک گروه اسمی، یعنی «سیمِ رغِ صیادِ دل» و صورتِ تهیِ آن چنین است:

چون شما... اید کی شما... اید

که جایِ تهی را یک گروه قیدی و یک گروه اسمی پر می‌کند و «اید» در دو جمله کامل‌کننده‌ی تمام جمله است و دلیلی ندارد که در نوشتار به کلمه‌ی پیش از خود

بجسبد اگرچه در واگفت میان آن و کلمه‌ی پیشین پیوند آوایی می‌دهیم.

چنانکه در این بیت سعدی

مار ای تو؟ که هر که را بیینی بزنی؟ یا بوم؟ که هر کجا نشینی بکنی؟
«ای» در «مار ای تو» نه تنها فعلِ این جمله‌ی پرسشی است، بلکه فعلِ مشترکِ
جمله‌ی پرسشی دوم در سِ مصرع دوم نیز هست، یعنی «یا بوم [ای]؟ که...» و
بنا بر این، جزئی از «مار» نیست و به آن نباید بجسبد و در مقامِ فعلِ جمله، می‌باید
جای مستقل و جداگانه‌ی خود را در جمله داشته باشد.

به نظر من، این مورد و همه‌ی مواردِ دیگر مانند آن را می‌باید چنین نوشت: مار
ام، مار ای، مار است، مار ایم، مار اید، مار اند. البته این گرایش در دهه‌های اخیر
دیده می‌شود که «است» و «اند» را جدا بنویسند، برای مثال: ساکن است (نه
ساکنست، به رسم گذشته) و ساکن اند (نه ساکنند، به رسم گذشته)، ولی هنوز دیگر
صورت‌های آن را به کلمه‌ی پیش از آن می‌چسبانند. علتِ آن این عادتِ دیرینه
است که تکواژهای یک هجایی را، اگر چسبیدی بود، به کلمه‌ی پیش یا پس آن
می‌چسبانند، مانند کسیرا، کسیکه، آترا، یاخترار، و اکنون که بنا بر جدا کردنِ
سازه‌های نحوی جمله به صورتِ درست و کاملِ آن‌ها و غمایشِ آن‌ها به صورتِ
جداگانه در نوشتار است، درست و به‌جاست که همه‌ی صورت‌هایِ زمانِ حالِ
فعلِ «بودن» را نیز جداگانه نشان دهیم. بنا بر این، به جمله‌هایی از این گونه در این
متن برمی‌خورید که در آنها صورتِ صرفی فعلِ «بودن» جداگانه و کامل غمایش داده
شده است، مانند:

«من خوب می‌دانم که تو آگاه ای از حالِ آن کس...»

«اکنون تو ای آخرین پناه‌ام»

«از رحم‌شان است که گریزان ام.»

«آیا خشمگین ای از من...»

«ای زمین، آخر برای من چرا این همه‌گرد ای!»

«بهترین سایه‌ی تو بوده ام. هر جا تو نشسته ای، من هم نشسته ام.»

«آنان از نژادی مسکین و بی‌پار اند.»

۴. کسره‌ی اضافه را در این متن همه‌جا نوشته‌ام، زیرا یک سازه‌ی مهم نحوی
در جمله است و انداختنِ آن در حکمِ انداختنِ یک تکواژ یا کلمه در جمله است.

به ویژه که صورت اشباع شده‌ی آن را پشت مصوّت‌های بلند می‌نویسیم (مانند موی دراز و خدای بزرگ). بنابراین، کسره‌ی اضافه را همه‌جا در این متن می‌بینید، مانند این: «دیدار پرواز این روانک‌های سبکبالِ دیوانه‌وارِ نازک‌تنِ پرجنبش...»

داریوش آشوری

فروردین ۱۳۷۵

یادداشت

در بازخوانی این کتاب متوجه شدم که شماری لغزش‌های چاپی و همچنین یک سطر افتادگی («آوازِ اندوه»، بخش چهارم، سطر پنجم) و همچنین برخی بی‌نظمی‌ها در صفحه‌بندی آن هست که نیازمند اصلاح است. با استفاده از این فرصت، افزون بر انجام دادنِ آن اصلاحات، زبان‌نگاره‌ی (رسم الخط) کتاب را نیز، تا آن جا که خط فارسی اجازه می‌دهد، به روش خود — که در دیباچه آورده‌ام — یک‌دست‌تر کردم، از جمله در مورد «ضمیرهای متصل». در متن ترجمه هیچ دستکاری نکرده‌ام جز آن که «ای انسان، هشدار» را در سه مورد («سرودِ رقصی دیگر» ۳، بخش سوم، «سرودِ مستانه» ۳ و ۴ و ۱۲، بخش چهارم). به «ای انسان، گوش دار» تغییر داده‌ام و دو سه دستکاری بسیار کوچک دیگر. در حاشیه‌های ترجمه نیز، افزون بر اصلاح لغزش‌های چاپی، یک حاشیه‌ی تازه بر آن‌ها افزوده‌ام و در متن آن‌ها نیز اصلاحاتی کرده‌ام.

د. آ.

تیر ۱۳۸۲

فهرست

۵	دیباچه
۱۹	پیش‌گفتارِ زرتشت
	گفتارهایِ زرتشت، بخشِ یکم
۳۷	درباره‌ی سه دگر دیسی
۳۹	درباره‌ی کُرسی‌هایِ فضیلت‌آموزی
۴۲	درباره‌ی اهلِ آخرت
۴۵	درباره‌ی خواردارندگانِ تن
۴۷	درباره‌ی شادی‌ها و شور‌ها
۴۹	درباره‌ی بزه‌کارِ شوریده‌رنگ
۵۲	درباره‌ی خواندن و نوشتن
۵۴	درباره‌ی درختِ فرازِ کوه
۵۷	درباره‌ی واعظانِ مرگ
۵۹	درباره‌ی جنگ و جنگ‌آوران
۶۱	درباره‌ی بُتِ نو
۶۳	درباره‌ی مگس‌انِ بازار
۶۷	درباره‌ی پارسایی
۶۸	درباره‌ی دوست
۷۰	درباره‌ی هزار و یک غایت
۷۳	درباره‌ی همسایه‌دوستی
۷۵	درباره‌ی راهِ آفریننده
۷۷	درباره‌ی زنانِ پیر و جوان

- ۸۰ درباره‌ی نیش مار
 ۸۱ درباره‌ی زناشویی و فرزند
 ۸۴ درباره‌ی مرگِ خودخواسته
 ۸۷ درباره‌ی فضیلتِ ایثارگر

چنین گفت زرتشت، بخش دوم

- ۹۵ کودک با آینه
 ۹۷ در جزایرِ شادکامان
 ۱۰۰ درباره‌ی رحمان
 ۱۰۳ درباره‌ی کشیشان
 ۱۰۶ درباره‌ی فضیلت‌مندان
 ۱۰۹ درباره‌ی فرومایگان
 ۱۱۲ درباره‌ی رُتیلان
 ۱۱۶ درباره‌ی فرزندانِ نامدار
 ۱۱۹ سرودِ شب
 ۱۲۱ سرودِ رقص
 ۱۲۴ سرودِ عزا
 ۱۲۷ درباره‌ی چیرگی بر خود
 ۱۳۰ درباره‌ی برجستگان
 ۱۳۳ درباره‌ی سرزمینِ فرهنگ
 ۱۳۶ درباره‌ی شناختِ ناب
 ۱۳۹ درباره‌ی دانشوران
 ۱۴۱ درباره‌ی شاعران
 ۱۴۴ درباره‌ی رویدادهایِ بزرگ
 ۱۴۸ پیشگو
 ۱۵۲ درباره‌ی نجات
 ۱۵۷ درباره‌ی زیرکیِ بشری
 ۱۶۰ خاموش‌ترین ساعت

چنین گفت زرتشت، بخش سوم

۱۶۷	آواره
۱۷۰	درباره‌ی دیدار و مُعَمّا
۱۷۵	درباره‌ی شادکامیِ ناخواسته
۱۷۹	پیش از دمیدنِ خورشید
۱۸۲	درباره‌ی فضیلتِ کوچک‌کننده
۱۸۸	بر کوهِ زیتون
۱۹۱	درباره‌ی گذار از کنار
۱۹۴	درباره‌ی بی‌دین‌گشتگان
۱۹۹	به خانه باز آمدن
۲۰۳	درباره‌ی سه شَرّ
۲۰۸	درباره‌ی جان‌سگینی
۲۱۲	درباره‌ی لوح‌هایِ نو و کهن
۲۳۴	شفایافته
۲۴۰	درباره‌ی اشتیاقِ بزرگ
۲۴۳	سرودِ رقصیِ دیگر
۲۴۷	هفت مُهر

چنین گفت زرتشت، بخش چهارم

۲۵۵	ایثارِ اَنگبین
۲۵۸	بانگِ فریادخواهی
۲۶۲	گفت. و گو با شاهان
۲۶۶	زالو
۲۶۹	جادوگر
۲۷۷	بازنشسته
۲۸۲	زشت‌ترین انسان
۲۸۷	گدایِ خودخواسته
۲۹۱	سایه
۲۹۴	به نیم‌روز

۲۹۷	درودگویی
۳۰۳	شامِ خداوند
۳۰۵	در باره‌ی انسانِ والا تر
۳۱۷	آوازِ اندوه
۳۲۳	در باره‌ی علم
۳۲۶	در میانِ دخترانِ صحرا
۳۳۳	بیداری
۳۳۶	جشنِ خر
۳۴۰	سرودِ مستانه
۳۴۹	نشانه
۳۵۳	حاشیه‌های ترجمه
۳۸۳	معنای برخی از واژه‌ها

چنین گفت زرتشت

کتابی برای همه کس و هیچ کس

پیش‌گفتارِ زرتشت

۱

زرتشت سی‌ساله بود که زادبوم و دریاچه‌ی زادبوم خویش را ترک گفت و به کوهستان رفت. این‌جا با جان و تنهایی خویش سرخوش بود و ده سال از آن نیاززد. اما، سرانجام، دل‌اش دگر گشت و بامدادی با سپیده‌دم برخاست، برابرِ خورشید گام نهاد و با او چنین گفت:

«ای اخترِ بزرگ! تو را چه نیک‌بختی می‌بود اگر نمی‌داشتی آنانی را که روشنی‌شان می‌بخشی!

«تو ده سال این‌جا به غارِ ام‌برآمدی: اگر من و عقاب و مارِ ام‌می‌بودیم تو از فروغِ خویش و ازین راه سیر می‌شدی.

«لیک ما هر بامداد چشم‌به‌راه‌ات بودیم و سرریزات را از تو برمی‌گرفتیم و تو را بهر آن شکر می‌گزاردیم.

«هان! از فرزاندگیِ خویش به‌تنگ آمده‌ام و چون زنبوری انگبینِ بسیارِ گرد کرده، مرا به دست‌هایی نیاز است که به سویم دراز شوند.

«می‌خواهم ارزانی دارم و بخش کنم تا دیگر بار فرزندانِ * میانِ مردم از ناخردیِ خویش شادمان شوند و تهیدستانِ دیگر بار از توانگریِ خویش.

«از این رو می‌باید به ژرف‌نا درآیم؛ همان‌گونه که تو شامگاهان می‌کنی، بدانگاه که به فراپشتِ دریا می‌روی و نور به جهانِ زیرین می‌بری. تو، ای اخترِ سرشار!

«به زبانِ مردمان — همان مردمانی که به سویِ ایشان فرود می‌خواهم رفت — من می‌باید چون تو قمر و شوم.

«پس برکت ده مرا ای چشمِ آسوده که نیک‌بختی بس بزرگ را بی‌ریشک توانی نگرِیست!

«برکت ده جامی را که سرریز خواهد شدن، تا آن که آب از آن زرین جاری شود و بازتاب شادمانی‌ات را همه سوزد!»
 «هان! این جام دیگر بار تهی شدن خواهد و زرتشت دیگر بار انسان شدن.»
 — چنین آغاز شد فروشد^{*} زرتشت.

۲

زرتشت تنها از کوه به زیر آمد و با کسی رویارو نشد. اما چون به جنگل‌ها پای نهاد، ناگاه خود را با پیرمردی رویارو دید که از کلبه‌ی قدس خویش پی یافتن ریشه در جنگل بیرون آمده بود. و پیرمرد با زرتشت چنین گفت:
 «این آواره به چشم ام بیگانه نیست: سال‌ها پیش از این جا گذشت. نام‌اش زرتشت بود. اما دگر گشته است.

«آن زمان خاکستر. ات را به کوهستان بردی و امروز سرِ آن داری که آتش‌ات را به دره‌ها ببری؟ از کیفر آتش‌افروزی غی‌هراسی؟
 «آوی، زرتشت را می‌شناسم. چشمان‌اش پاک است و در دهان‌اش هیچ تهوعی^{**} نهان نیست. ببین چه رقص وارگام برمی‌دارد!
 «زرتشت دگر گشته است! زرتشت کودک شده است! زرتشت بیدار شده است: اکنون تو را با خفتگان چه کار؟

«تو در تنهایی چنان می‌زیستی که گفתי در دریایی و دریا تو را می‌کشد. دریغا، می‌خواهی [باز] به کرانه برآیی؟ دریغا، می‌خواهی باز خود بارِ تن را بکشی؟»
 زرتشت پاسخ داد: «من آدمیان را دوست می‌دارم.»
 قدیس گفت: «چرا من سر به بیابان و جنگل نهادم؟ مگر نه آن که من نیز آدمیان را بی‌اندازه دوست می‌داشتم؟

اما اکنون خدای را دوست می‌دارم، نه آدمیان را، آدمی نزد من چیزیست پس ناکامل. عشق به آدمی مرا مرگ آور است.»
 زرتشت پاسخ داد: «سخن از عشق [به آدمیان] در میان نیست! من آدمیان را هدیه‌ای آورده‌ام.»

قدیس گفت: «ایشان را چیزی مده، بل چیزی از [بار] ایشان بستان و با ایشان

بکش. این کار بیش از همه مایه‌ی خشنودی ایشان است، اگر که تو را نیز مایه‌ی خشنودی باشد!

«اگر خواستی ایشان را چیزی دهی، صدقه‌ای بیش مده و بگذار آن را نیز دریوزه کنند!»

زرتشت پاسخ گفت: «نه، هرگز صدقه نخواهم داد، زیرا نه چندان مسکین ام که صدقه دهم.»

قدّیس به زرتشت پوزخندی زد و گفت: «بس بین گنجینه‌هایت را خواهند پذیرفت یا نه! آنان به خلوت‌گزینان بدگمان اند و باور ندارند که ما برای هدیه دادن بیاییم.»

«گام‌هامان در کوچه‌هاشان طنبی سخت تنها می‌افکند و شبانگاهان در بستر چون صدای پای مردی را بشنوند که دیری بیش از برآمدنِ خورشید می‌گذرد، چه‌بسا از خویش می‌پرسند که: این دزد به کجا می‌رود؟

«به آدمیان روی مکن. در جنگل بمان! همان به که به جانوران روی کنی! چرا نه چون من باشی! خرسی میانِ خراسان، پرنده‌ای میانِ پرنده‌گان؟»
زرتشت پرسید: «قدّیس در جنگل چه می‌کند؟»

قدّیس پاسخ داد: «سرود می‌سرایم و می‌خوانم و با سرودن می‌خندم و می‌گریم و زمزمه می‌کنم: این‌گونه خدای را نیایش می‌کنم.
«با سرود و گریه و خنده و زمزمه خدایی را نیایش می‌کنم که خدای من است. اما تو ما را چه هدیه آورده‌ای؟»

زرتشت با شنیدن این سخنان در برابرِ قدّیس سری فرود آورد و گفت: «مرا چه چیز است که شایان را دهم! باری، بگذار زودتر بروم تا چیزی از شایان نستانم!» و این‌گونه پیرمرد و مرد، خنده‌زنان چون دو پسرک، از یکدیگر جدا شدند.

اما زرتشت چون تنها شد با دلِ خود چنین گفت: «چه‌بسا این قدّیس پیر در جنگل‌اش هنوز چیزی از آن نشنیده باشد که خدا مرده است!»

۳

چون زرتشت به نزدیک‌ترین شهر کنار جنگل‌ها رسید، انبوهی از مردم را در بازار گردآمده دید. زیرا نوید داده بودند که بندبازی غایش خواهد داد. و زرتشت با مردم چنین گفت:

من به شما آبرانسان را می‌آموزانم. * انسان چیزیست که بر او چیره * می‌باید شد. برای چیره‌شدن بر او چه کرده اید؟

باشندگان همه تاکنون چیزی فراتر از خویش آفریده اند: اما شما می‌خواهید فرونشستن این مدّ بزرگ باشید و بس؟ و به جای چیره‌شدن بر انسان چه بسا به حیوان بازگردید؟

بوزینه در برابر انسان چیست؟ چیزی خنده‌آور یا چیزی مایه‌ی شرم دردناک. انسان در برابر آبرانسان همین‌گونه خواهد بود: چیزی خنده‌آور یا چیزی مایه‌ی شرم دردناک.

شما [تاکنون] راهی را که از کرم به انسان می‌رسد درنور دیده اید و هنوز بسا چیز کرم‌وار که در شماست. روزگاری بوزینه بودید و هنوز نیز انسان از هر بوزینه بوزینه‌تر است.

واقعا فرزانه‌ترین کس در میان شما نیز چیزی نیست جز یک دوبارگی و نر-مادگی، جز آمیزه‌ای از گیاه و شَبَح. اما من شما را چه می‌فرمایم؟ که شبح شوید؟ یا گیاه؟

هان! من به شما آبرانسان را می‌آموزانم.

آبرانسان معنای زمین است. بادا که اراده‌ی شما بگوید: آبرانسان معنای زمین بادا!

برادران، شما را سوگند می‌دهم که به زمین وفادار مانید و باور ندارید آتانی را که با شما از امیدهای آبرزمینی سخن می‌گویند. اینان زهریالا ی اند، چه خود دانند یا ندانند.

اینان خوارشمارندگان زندگی اند و خود زهرنوشیده و روبه زوال، که زمین از ایشان بستوه است. پس بپل تا سرِ خویش گیرند!

روزگاري کُفرانِ خدا بزرگ‌ترین کُفران بود. اما خدا مُرد و در پي آن اين کُفرگويان نيز بُردند. اکنون کُفرانِ زمینِ سهمگين‌ترین کُفران است و اندرونه‌ي آن «ناشناختنی» را بيش از معنایِ زمینِ پاس داشتن.

روزگاري روان به خوارى در تن می‌نگریست و در آن روزگار اين خوارداشتن والاترین کار بود. روان تن را رنجور و تکیده و گرسنگی‌کشیده می‌خواست و اين سان در اندیشه‌ي گریز از تن و زمین بود.

وَه که اين روان خود هنوز چه رنجور و تکیده و گرسنگی‌کشیده بود! و شهوتِ اين روان بی‌رحمی [با خویش] بود.

اما شما، برادران‌ام، نيز با من بگويد که تن‌تان از روان‌تان چه حکایت می‌کند؟ آیا روان‌تان چیزی جز مسکینی است و پلشتی و آسودگیِ نکبت‌بار؟ به راستی، انسان رودي‌ست آلوده. دریا باید بود تا رودي آلوده را پذیرا شد و ناپاکی نپذیرفت.

هان! به شما آبرائسان را می‌آموزانم: اوست اين دریا. در اوست که خوارِ بزرگ‌تان فرو تواند نشست.

کدام است بزرگ‌ترین تجربه‌اي که می‌توانید کرد؟ آن تجربه ساعتِ خوارداشتِ بزرگ است. آن ساعت که از نیک‌بختي خویش به تهوع می‌آید و از خرد و فضیلتِ خویش نيز.

آن ساعت که می‌گويد: «چه سود از نیک‌بختی‌ام که همه مسکینی است و پلشتی و آسودگیِ نکبت‌بار! حال آن که نیک‌بختی‌ام چنان می‌باید که هستی را برحق کند.»

آن ساعت می‌گويد: «چه سود از خرد‌ام؟ آیا آزار او به دانش چنان است که آزارِ شیر به طعمه‌ي خود؟ اما همه مسکینی است و پلشتی و آسودگیِ نکبت‌بار!»
آن ساعت که می‌گويد: «چه سود از فضیلت‌ام* که هيچ شوریده‌ام نکرده است؟ از نیک و بدِ خویش چه بيزار‌ام که همه مسکینی است و پلشتی و آسودگیِ نکبت‌بار!»

آن ساعت که می‌گويد: «چه سود از دادگری‌ام، که خویش را همچون شعله و ذغال غی‌بینم. حال آن که دادگر همچون شعله است و ذغال!»

آن ساعت که می‌گويد: «چه سود از رحم‌ام؟ مگر رحم همان صلیبی نیست که

بر آن آن دوستارِ بشر را میخ کوب کرده اند؟ اما رحم من کجا و به صلیب کشیده شدن کجا!»

تاکنون این گونه گفته اید؟ تاکنون این گونه فریاد برآورده اید؟ چه بودی اگر فریادتان اینسان به گوش ام رسیده بود!

[اما] آن چه به آسمان می رسد فریادِ خُرسندی شماست نه گناه کردن تان. فریادِ تنگ چشمی شما در گناه کردن است که به آسمان می رسد!*

کجاست آن آذرخشی که زبان بر شما بساید؟ کجاست آن مایه ی شیدایی که باید در شما کوبیده شود؟

هان! به شما آبرنسان را می آموزانم: اوست آن آذرخش؛ اوست آن مایه ی شیدایی!

چون زرتشت چنین گفت، یکی از میان مردم فریاد برآورد: «آن چه باید دربارهِ پندباز شنیدیم. حال بگذار خودش را نیز ببینیم!» و مردم همگی به زرتشت خندیدند. اما پندباز که گمان کرده بود این سخنان اشاره به اوست، کار خویش را آغاز کرد.

۴

باری، زرتشت در مردم نگریست و حیران بود. سپس چنین گفت:

انسان بندی ست بسته میان حیوان و آبرنسان؛ بندی بر فرازِ مَعاکی. فرارفتنی ست پُرخطر، در راه بودنی پُرخطر، واپس نگرستی پُرخطر، لرزیدن و درنگدنی پُرخطر.

آن چه در انسان بزرگ است این است که او یل است نه غایت؛ آن چه در انسان خوش است این است که او فرائندی ست و فروئیدی.

دوست می دارم آنانی را که جز فروشدن زندگی دیگر نمی شناسند، زیرا که ایشان فرائندگان اند.

دوست می دارم خوارشاهانِ بزرگ را، زیرا که پاس دارندگانِ بزرگ اند و خدنگ های اشتیاق به سویی کرانه ی دیگر.

دوست می دارم آنانی را که برای فروشدن و فدا شدن نخست فرایشت

ستارگان از پی دلیل نمی‌گردند، بل خویش را فدای زمین می‌کنند تا زمین روزی از آن آبرسان شود.

دوست می‌دارم آن را که برای شناخت می‌زید و شناخت را از آن‌رو خواهان است که می‌خواهد آبرسان روزی بزیّد. و چنین خواهانِ فروشدِ خویش است. دوست می‌دارم آن را که کار می‌کند و می‌سازد تا آن که خانه‌ای بهر آبرسان بناکند و زمین و جانور و گیاه را بهر او آماده می‌کند: زیرا این چنین خواهانِ فروشدِ خویش است.

دوست می‌دارم آن را که به فضیلتِ خویش عشق می‌ورزد، زیرا فضیلتِ خواستِ فروشد است و خدنگِ اشتیاق.

دوست می‌دارم آن را که از جان چکّه‌ای بهر خویش باز نمی‌گذارد، بل می‌خواهد سراپا جانِ فضیلتِ خویش باشد. بدین‌سان، در مقامِ جان بر پُل گام می‌نهد.

دوست می‌دارم آن را که فضیلتِ خویش را خواهش و سرنوشتِ خویش می‌سازد و این‌گونه بهر فضیلتِ خویش هنوز زیستن خواهد یا دیگر نزیستن. دوست می‌دارم آن را که فضایلِ بسیار نمی‌خواهد. زیرا که یک فضیلت به است از دو فضیلت؛ زیرا که یک فضیلت چنبریست استوارتر برای درآویختنِ سرنوشت.

دوست می‌دارم آن را که روان‌اش خویشتن بر باد ده است و نه اهلِ سپاس‌خواستن است و نه سپاس‌گزاردن؛ زیرا که همواره بخشنده است و بدور از پاییدنِ خویشتن.

دوست می‌دارم آن را که چون تاس به سوداش افتد، شرمسار شود و پرسد: ننگد قاریازی فریبکار باشم؟ زیرا که خواهانِ فناست.

دوست می‌دارم آن را که پیشاپیشِ کردارِ اش کلامِ زرین می‌گستراند و همواره بیش از آن چه نوید می‌دهد به جای می‌آورد؛ زیرا که خواهانِ فروشدِ خویش است.

دوست می‌دارم آن را که آیندگان را برحق می‌کند و گذشتگان را نجات می‌بخشد؛ زیرا می‌خواهد جان بر سر کارِ کنونیان نهد.

دوست می‌دارم آن را که خدایِ خویش را گوشمال می‌دهد، زیرا عاشقِ خدایِ

خویشان است. پس باید با غضبِ خدایش فنا شود.*
 دوست می‌دارم آن را که روان‌اش در زخم‌پذیری نیز ژرف است و پیشامدی
 کوچک او را نابود تواند کرد. پس شادمانه پای بر پُل می‌گذارد.
 دوست می‌دارم آن را که روان‌اش چنان سرشار است که خویش را از
 یاد می‌برد و همه چیز در درونِ اوست. پس همه چیز مایه‌ی فروشِ او
 می‌شود.
 دوست می‌دارم آن را که آزاده‌جان است و آزاده‌دل. بدین‌سان سرش نیست
 مگر اندرونه‌ی دل‌اش. باری، دل‌اش او را به فروشدن می‌کشانَد.
 دوست می‌دارم آنان را همه که چون چگه‌های گران‌اند و یکایک از ایرِ تیره‌ی
 آویخته بر فرازِ بشر فرومی‌چکند. اینان بشارت‌گرانِ آذرخش‌اند و همچون
 بشارت‌گران فنا می‌شوند.
 هان، من ام یک بشارت‌گرِ آذرخش و چگه‌ای گران از ایر! و اما این آذرخش را
 نام آبرانسان است.

۵

زرتشت چون این سخنان را بگفت، باز در مردم نگرست و خاموش شد.
 آن گاه با دلِ خود گفت: اینان می‌ایستند و می‌خندند. اینان مرا درغی‌یابند. من
 دهانی بهر این گوش‌ها نیستم.
 آیا نخست می‌باید گوش‌هاشان را فروکوفت تا بیاموزند که از راه چشم
 بشنوند؟** یا می‌باید همچون کوس و واعظانِ توبه‌غریب برکشید؟ یا اینان تنها
 گنگان را باور دارند؟
 اینان را چیزی ست که بدان می‌بالند. چه می‌نامند آن مایه‌ی به خود‌بالیدن را؟
 «فرهنگ» می‌نامند‌اش و همان است که ایشان را از بُرج‌راناں برتر می‌نشانَد.
 ازین‌رو، دوست نمی‌دارند که واژه‌ی «خوار» را درباره‌ی خویش بشنوند. پس
 من با غرورِشان سخن خواهم گفت.
 پس من از خوارش‌مردنی‌ترین کسان با ایشان سخن خواهم گفت: و آن واپسین
 انسان است!

و زرتشت با مردم چنین گفت:

اکنون وقت آن است که انسان هدفِ خویش را فراروی نهد. اکنون وقت آن است که انسان تخمِ برترین امیدِ اش را بکارد.

زمینِ اش هنوز برای آن چندان که باید غنی است. اما این خاکِ روزی تُنکِ مایه و سترون خواهد گشت و دیگر درختی بلند از آن نتواند رُست.

دردا، زمانی فرارسد که انسان دیگر خدنگِ اشتیاقِ خود را فراتر از انسان نیفکند و زِه کمانِ اش خروشدن را از یاد ببرد.

باشما می‌گویم: انسان را در درونِ خیره‌ای می‌باید تا اختریِ رقصانِ ازو بزیاید. شما را می‌گویم که هنوز در خودِ خیره دارید.

دردا، زمانی فرارسد که از انسانِ دیگر اختریِ نزیاید. دردا، زمانه‌ی خوارش‌ردنی‌ترین انسانِ فرامی‌رسد؛ انسانی که دیگر خود را خوار نتواند شمرد.

هان! به شما واپسینِ انسان را نشان می‌دهم.

عشق چیست؟ آفریدن چیست؟ اشتیاق چیست؟ ستاره چیست؟ واپسین انسان چنین می‌پرسد و چشمک می‌زند.

زمینِ کوچک شده است و بر رویِ آن واپسینِ انسان در جست‌وجویِ است؛ انسانی که همه چیز را کوچک می‌کند. نسلِ او، همچون پشه، فناناپذیر است. واپسینِ انسان درازترین عمر را دارد.

«ما خوش‌بختی را اختراع کرده ایم»: واپسینِ انسان‌ها چنین می‌گویند و چشمک می‌زنند.

آنان مکان‌هایی را که زندگی در آنها دشوار است رها کرده اند: زیرا انسان به گرما نیاز دارد؛ هنوز همسایه را دوست می‌دارند و خود را بدو می‌سایند: زیرا انسان به گرما نیاز دارد!

بپارگشتن و بدگمان بودن را گناه می‌شمارند و با پروا گام برمی‌دارند. دیوانه است آن که هنوز بر سنگ‌ها یا بر آدمیان درمی‌غلطد.

گهگاه اندکی زهر که رویاهایِ خوش می‌زاید و سرانجامِ زهرِ بسیار برای مرگی خوش آیند.

هنوز کار می‌کنند، زیرا کارِ مایه‌ی سرگرمی است. اما می‌پایند که این سرگرمی توان فرسا نشود!

دیگر نه کسی توانگر می‌شود نه تهی دست، که این هر دو یارِ گران اند. چه کس دیگر می‌خواهد فرمان‌روا باشد و چه کس فرمان‌بردار؟ که این هر دو یارِ گران اند. یک زمه بی‌هیچ شبان! * همه یکسان می‌خواهند و همه یکسان اند. هر که جز این ببیند به پای خویش به تپارستان می‌رود. هوشمندترینانِ شان می‌گویند: «پیش ازین جهانیان همه دیوانه بودند!» و چشمک می‌زنند.

زیرک اند و از هر چه [تاکنون] روی داده است باخبر اند: پس بر همه چیز خنده می‌زنند. هنوز با هم می‌ستیزند، اما زود با هم می‌سازند؛ مبادا معده‌هاشان خراب شود!

خوشی‌های کوچکِ روزانه‌ای دارند و خوشی‌های کوچکِ شبانه‌ای. اما نگرانِ تندرستی خویش نیز هستند. «ما خوش‌بختی را اختراع کرده ایم»: واپسین انسان‌ها چنین می‌گویند و چشمک می‌زنند.

و این جا نخستین گفتارِ زرتشت — که آن را «پیش‌گفتار» نیز نامیده اند — پایان گرفت، زیرا درین جا غوغایِ شادیِ جمعیتِ رشته‌ی کلام‌اش را گسست. آنان فریاد زدند: «زرتشت، این واپسین انسان را به ما ارزانی دار. ما را به صورتِ این واپسین انسان‌ها دوار تا ما آبرائسان را به تو ارزانی داریم!» سپس مردمِ همگی غریوِ شادی کشیدند و هلهله کردند. باری، زرتشت غمین شد و با دلِ خود گفت:

آنان مرا درغی‌یابند: من دهایی بهر این گوش‌ها نیستم.
گویا دیرزمانی در کوهستان زیسته‌ام و بسی به جویباران و درختان گوش سپرده‌ام. حال با آنان چنان سخن می‌گویم که با بُزجراتان.
روان‌ام آسوده است و روشن چون کوهسارِ بامدادی. اما آنان سرد‌ام می‌پندارند و سُخره‌گری با شوخی‌های ترسناک.
اکنون مرا می‌نگرند و خندان اند: اما با آن خنده از من بیزار نیز هستند.
خنده‌هاشان سرد است!

۶

اما آن گاه چیزی روی داد که هر دهان را فرو بست و هر چشم را خیره کرد. زیرا درین میان بندباز کار خویش آغاز کرده بود: او از دریچه‌ای بیرون آمده بود و بند را می‌نوردید که بر دو برج، بر فراز مردم و بازار، بسته بودند. چون درست به میانه‌ی راه خویش رسید، دریچه دیگر بار گشوده شد و کسی با جامه‌ی رنگارنگ، مانند دلکان، بیرون جست و با گام‌های تند به دنبال پیشین رفت. صدای هولناک‌اش فریاد برداشت: «برو جلو، چلاق! برو جلو، تنبل، دغل، رنگ‌ورو باخته! والا با پاشنه‌ام غلغلکات می‌دهم! تو را این جا میان برج‌ها چه کار! جای تو توی برج است. باید آن جا زندانی‌ات کنند که راه بهتر از خودی را بسته‌ای!» و با هر کلمه به او نزدیک و نزدیک‌تر شد. اما هنوز یک گام از او واپس‌تر بود که آن چیز هولناک روی داد که هر دهان را فرو بست و هر چشم را خیره کرد: آن گاه او غریبی دیوآسا برکشید و از فراز آن که بر سر راه‌اش بود، جهید. اما آن دیگری که رقیب را این گونه پیروز دید، عقل و قرار از کف بداد و لنگر-اش را رها کرد و خود بشتاب‌تر از آن، چون گردبادی از پا و دست، به ژرفنا فرو افتاد. بازار و مردم چون دریای طوفان زده شدند. و به‌ویژه در جایی که کالبد می‌بایست فرو افتد همه چیز از هم گسیخت و بر هم ریخت.

اما زرتشت از جای نجسبید و کالبد درست نزدیکی او فرو افتاد، سخت آسیب‌دیده و خُرد. اما هنوز جان داشت. پس از چندی مردم در هم شکسته به هوش آمد و زرتشت را دید که بر یالین‌اش زانو زده است. سرانجام گفت: «تو این جا چه می‌کنی؟ دیری بود که می‌دانستم شیطان روزی مرا می‌لغزاند. حال او مرا گریبان‌کش به دوزخ می‌کشاند. نکند که تو می‌خواهی او را ازین کار باز داری؟» زرتشت پاسخ داد: «ای دوست، به شرف‌ام سوگند که چنان چیزی در کار نیست. نه شیطانی هست و نه دوزخی. روان‌ات از تن‌ات نیز زودتر خواهد مُرد. پس دیگر از هیچ چیز مترس!»

مرد با بدگمانی بر نگرِیست و آن گاه گفت: «اگر حق با تو باشد، پس من با از کف دادنِ زندگی چیزی از کف نخواهم داد. من هم چیزی بیش از جانوری نیستم که با

کُتکی و لُقمه آکی رقص به او آموخته اند.»
 زرتشت گفت: «نه، هرگز. تو خطر را پیشه ساختی و درین چیزی نیست که
 سزاوارِ سرزنش باشد. حال از راه پیشه‌ات فتا می‌شوی. پس تو را با دست‌های
 خود در گور خواهم کرد.»
 چون زرتشت این بگفت، مردِ میرنده دیگر پاسخ نداد؛ اما دست‌اش را تکافی
 داد، چنان‌که گویی دستِ زرتشت را برای سپاس می‌جوید.*

۷

درین میان شامگاه فرارسید و بازار در تاریکی فرو رفت. آن گاه مردم پراکنده
 شدند، زیرا کنجکاوی و ترس نیز به ستوه آمده بودند. و اما، زرتشت بر روی زمین،
 کنار مُرده، نشست و در اندیشه غرق شد. این‌سان زمان را از یاد برد. اما سرانجام
 شب فراز آمد و بادی سرد بر آن تنها وزیدن گرفت. آن گاه زرتشت از جای
 برخاست و با دلِ خود چنین گفت:
 به راستی، زرتشت امروز چه صیدی کرد! او نه یک انسان که یک نعش صید
 کرد!***

زندگانی بشر هولناک است و هنوز بی‌معنا، چنان‌که یک دلقک فرجامی شوم
 برای او فراهم تواند کرد.
 می‌خواهم به انسان‌ها معنای هستی‌شان را بیاموزانم؛ آبر انسان را که
 آذر خشی‌ست از آبرِ تیره‌ی انسان.
 اما هنوز از ایشان بدور ام و معنای من با معناهای ایشان هم‌زبان نیست. نَرَد
 انسان‌ها من چیزی هستم میان یک دیوانه و یک نعش.
 شب تاریک است و راه‌های زرتشت تاریک.*** بیا ای یارِ سرد و
 خشکیده‌ام! تو را با خود به جایی خواهم برد تا با دست‌های خود در گور نهم.

۸

چون زرتشت این سخنان را با دلِ خود بگفت، جسد را بر پشت گرفت و به راه

افتاد. هنوز صدگامی نرفته، مردی دزدانه به سوی او آمد و در گوش‌اش نجوایی کرد. هان! این دلقکِ برج بود که سخن می‌گفت.

او گفت: «زرتشت، ازین شهر دور شو. این جا بسیاری از تو بیزار اند. نیکان و عادلان* از تو بیزار اند و تو را دشمن و خوارشمارنده‌ی خویش می‌نامند. مؤمنان دین راستین از تو بیزار اند و تو را برای جماعت خطرناک می‌شمارند. [امروز] بختیار بودی که بر تو خندیدند و تو به راستی دلقک‌وار سخن گفتی. بختیار بودی که با این سگِ مُرده یار شدی. تو با این‌گونه خوارکردنِ خود، امروز خویش را نجات بخشیدی. اما ازین شهر بیرون رو و گرنه فردا از فرازِ تو خواهیم جهید؛ جهشِ یک زنده از فرازِ یک مرده!» چون این بگفت، ناپدید شد. اما زرتشت از میان کوجه‌های تاریک همچنان گذشت.

بر دروازه‌ی شهر گورکنان** با او روبه‌رو شدند و مشعل‌شان را فراروی او گرفتند و زرتشت را بازشناختند و سخت بر او خندیدند: «زرتشت سگِ مرده را بدر می‌برد. چه خوب که زرتشت هم گورکن شده است! چون دست‌های ما پاک‌تر از آن است که به چنین لقمه‌ای بزیم. نکند زرتشت می‌خواهد لقمه‌ی شیطان را از او بدزدد؟ کامروا باشی! نوش جان! اما اگر شیطان از زرتشت دزدتر باشد چه؟ او هر دوشان را می‌دزدد و هر دو را می‌بلعد!» و آن گاه با هم خندیدند و سرهاشان را فراهم آوردند.

زرتشت هیچ نگفت و به راه خود رفت. چون دو ساعتی گام زد و از جنگل‌ها و مرداب‌ها گذشت و بسیار زوزه‌ی گرسنه‌ی گرگان را شنید، گرسنگی به سراغ او نیز آمد. پس بر درِ خانه‌ای تنها، که چراغی در آن می‌سوخت، ایستاد.

زرتشت گفت: «گرسنگی همچون راهزنی بر من تاخته‌ست. گرسنگی‌ام در جنگل‌ها و مرداب‌ها و ژرفنای شب بر من تاخته‌ست.

«گرسنگی‌ام را خویی شگفت است. او بیشتر پس از گذشتنِ چاشتگاه به سراغ‌ام می‌آید. و امروز سراسر روز نیامد. تاکنون کجا بود؟»

و سپس زرتشت بر درِ خانه کوفت. مردی پیر، چراغ بر دست، پدیدار شد و پرسید: «کی ست که به سراغ من و خوابِ پریشانِ من آمده است؟»

زرتشت گفت: «یک زنده و یک مرده. چیزی برای خوردن و نوشیدن به من ده. من سراسر روز این را از یاد برده بودم. خِرد می‌گوید: هر که گرسنه‌ای

را سیر کند، روانِ خویش را تازه می‌کند.»

پیرمرد دور شد، اما زود بازگشت و زرتشت را نان و شراب پیشکش کرد و گفت: «این جا برای گرسنگان جای بدی است. برای همین است که من این جا خانه دارم. جانوران و آدمیان این جا نزد من گوشه‌نشین می‌آیند. یارات را هم بفرما تا بخورد و بنوشد. او از تو خسته‌تر است.» زرتشت پاسخ داد: «یار-ام مُرده‌ست. واداشتنِ او به این کار دشوار است.» پیرمرد توش‌روی گفت: «مرا با این کاری نیست. هر که در خانه‌ی مرا می‌کوبد باید هر چه را که به او پیشکش می‌کنم بگیرد. بخورید و به سلامت!»

پس از آن زرتشت دو ساعتی دیگر، خود را سپرده به راه و فروغ ستارگان، گام زد؛ زیرا به شبگردی خو داشت و دوست داشت که در چهرِ هر آن چه خفته است، بنگرد. اما چون سپیده سرزد، خویش را در جنگلی یافت انبوه و دیگر راهی در برابرش نمایان نبود. آن گاه مرده را در درختی میان‌تهی بالای سر خویش نهاد — زیرا می‌خواست از گرگ‌ها در امان‌اش دارد — و خود بر زمین خزه‌پوش آرمید و به زودی به خواب رفت، با تنی خسته، اما با روانی آسوده.

۹

زرتشت بسیار خفت و نه تنها سپیده‌دم که بامداد نیز بر چهرِ او گذر کرد. اما، سرانجام، چشم بگشود. زرتشت حیران بر جنگل و سکوت و حیران در خویش نگریست. آن گاه، چون دریاوردی که نگاه‌اش ناگاه به خشکی افتد، تند برخاست و شادی کرد، زیرا حقیقتِ تازه‌ای را دیده بود. و آن گاه با دلِ خود چنین گفت:

فروغی بر من دمیده است! مرا به یاران تیار است؛ یاران زنده، نه یارانِ مرده و نعش‌ها که هر جا خواهم با خود بَرَم. مرا به یارانِ زنده‌ای نیاز است که از من پیروی کنند، زیرا که خواهانِ پیروی از خویش اند و بدان سو روان اند که من.

فروغی بر من دمیده است! زرتشت نه با مردم که با یاران سخن خواهد گفت.

زرتشت شبان و سگِ گله نخواهد بود!

بهر آن آمده‌ام که بسیاری را از گله بیرون کنانم. مردم و گله از من خشمگین خواهند شد و شبانان زرتشت را دزد خواهند نامید.

من شبان می‌گویم، اما آنان خود را نیکان و عادلان می‌خوانند. من شبان می‌گویم، اما آنان خود را مؤمنانِ دینِ راستین می‌خوانند.

نیکان و عادلان را بنگرید! از چه کس از همه بیش بیزار اند؟ از آن کس که لوحِ ارزش‌هاشان را درهم شکند، از شکننده، از قانون‌شکن: لیک او همانا آفریننده است!

مؤمنانِ همه‌ی دین‌ها را بنگرید! از چه کس از همه بیش بیزار اند؟ از آن کس که لوحِ ارزش‌هاشان را درهم شکند، از شکننده، از قانون‌شکن: لیک او همانا آفریننده است!

آفریننده جوئی یاران است، نه نعش‌ها و گلّه‌ها و مؤمنان. آفریننده جوئی آفرینندگانِ قرینِ خویش است؛ جوئی آنانی که ارزش‌هایِ تو را بر لوح‌هایِ تو می‌نگارند.

آفریننده جوئی یاران است و دروندگانِ قرینِ خویش.^{۴۴} زیرا همه‌چیز نزد او برای درویدن رسیده است. اما او را صد داس می‌باید و نیست. از این رو خوشه‌ها را می‌کند و دُرَمناک است.

آفریننده جوئی یارانی است که می‌دانند چه‌گونه داس‌هاشان را بُرا کنند. آنان ویرانگران نام خواهند گرفت و خوارشمارانِ نیک و بد. اما آنان دروندگان اند و شادخواران.

زرتشت جوئی آفرینندگانِ قرینِ خویش است و دروندگانِ قرین و شادخوارانِ قرین. او را با گلّه‌ها و شبانان و نعش‌ها چه کار!

و تو ای نخستین یارِ ام، بدورد! تو را در آن درختِ میان‌تهی خوب به‌گوز کردم. تو را خوب از گرگ‌ها نجات دادم.

اما وقتِ آن رسیده است که از تو جدا شوم. از آن سپیده‌دم تا این سپیده‌دم حقیقی تازه روی سویی من آورد.

من نه شبان خواهم بود نه گورکن. دیگر یا مردم سخن نخواهم گفت. این آخرین بار بود که با یک مرده سخن گفتم.

من به آفرینندگان، به دروندگان، به شادخواران خواهم پیوست و رنگین‌کمان و پلنگانِ آبراسان را همه به ایشان خواهم نمود.

سروِ خویش را بهر گوشه‌نشینان و جفت‌هایِ گوشه‌نشین ساز خواهم کرد و

دلِ آن کس را که هنوز گوشي برای ناشنیده‌ها دارد از نیک بختي خویش گران‌بار خواهم ساخت.

غایت خویش را پی خواهم گرفت و راهِ خویش در پیش. از فرازِ دَرَنگیان و تن‌آسایان بخواهم جهید. بادا که فرارفتنِ من فرورفتنِ آنان باشد!

۱۰

زرتشت این سخنان را با دلِ خود گفته بود که خورشید در نیمروز ایستاد. آن‌گاه جویان سر بر کرد، زیرا از فرازِ سر. اش آوازِ تیزِ پرنده‌ای به گوش‌اش رسیده بود. و آنک، عقابی که در دایره‌های پهناور در هوا چرخ می‌زد و ماری بر او آویخته، امانه چون طعمه، که چون دوست. زیرا خود را برگردنِ عقاب حلقه کرده بود.

زرتشت گفت: «اینان جانورانِ من اند!» و از تِه دل شادی کرد.

«عَرّه‌ترین جانور در زیرِ آفتاب و زیرک‌ترین جانور در زیرِ آفتاب! آنان برای خبرگیری بیرون آمده اند.

«می‌خواهند خبردار شوند که زرتشت هنوز زنده است یا نه. به‌راستی، آیا هنوز زنده ام؟»

«زیستن در میانِ آدمیان را از زیستن در میانِ جانوران خطرناک‌تر یافته ام.

زرتشت به راه‌های خطرناک می‌رود. بادا که جانورانِ ام راهبرِ ام باشند!

چون این بگفت، سخنانِ قدیس را در جنگل به یاد آورد و آهی کشید و با دلِ خویش چنین گفت:

«کاش زیرک‌تر بودم! کاش، چون مارِ ام، از بُن و بنیاد زیرک می‌بودم!

«اما خواستارِ ناممکنِ ام. پس، از غرورِ ام درخواست دارم که همیشه با زیرکیِ ام دمساز باشد.

«و اگر روزی زیرکیِ ام از من بگریزد — وای که او چه گریزِ یاست! — بادا که غرورِ ام با جنونِ ام پرواز کند!»

چنین آغاز شد فروشدِ زرتشت.

گفتارهایِ زرتشت

بخش یکم

درباره‌ی سه دگردیسی

سه دگردیسی جان* را بهر شما نام می‌برم: چه گونه جان شتر می‌شود و شتر شیر، و سرانجام، شیر کودک.

جان را بسی چیزهای گران هست؛ جان نیرومند بردباری را که در او شکوهیدن خانه کرده است. نیروی اش آرزومند بار گران است و گران‌ترین بار.

جان بردبار می‌پرسد: گران کدام است؟ و این گونه چون شتر زانو می‌زند و می‌خواهد که خوب بار اش کنند.

جان بردبار می‌پرسد: گران‌ترین چیز کدام است، ای پهلوانان، تا که بر پشت گیرم اش و از نیروی خویش شادمان شوم؟

آیا نه این است: خوار کردن خویش برای زخم زدن بر غرور خویش؟ یا به جنون خویش میدان دادن تا که بر خرد خنده زند؟

یا این است: دست برداشتن از انگیزه‌ی خویش آن‌گاه که جشن پیروزی خویش را برپا کرده است؟ یا به کوه‌های بلند برشدن برای وسوسه کردن وسوسه‌گر؟**

یا این است: جریدن از بلوط و علف دانش و بر سر حقیقت درد گرسنگی روان را کشیدن؟

یا این است: بیمار بودن و تیارداران را روانه کردن و با گران نشستن، که آن چه تو خواهی نشنوند؟

یا این است: در آب آلوده پا نهادن، هرگاه که آب حقیقت باشد و غوک‌های سرد وزغ‌های گرم را از خود نتاراندن؟

یا این است: دوست داشتن آنانی که ما را خوار می‌دارند و دست دوستی به

سوی شَبَح دراز کردن آن گاه که می خواهد ما را بهر اساند؟
 جانِ بر دبار این گران ترین چیزها را همه بر پشت می گیرد و چون شتری بار
 کرده که شتابان رویه صحرا می نهد، به صحرائِ خود می شتابد.
 اما در دِیجِ ترین صحرا دگر دِیسی دوم روی می دهد: این جا ست که جان شیر
 می شود و می خواهد آزادی فراچنگ آورد و سرورِ صحرائِ خود باشد.
 این جاست که آخرین سرورِ خویش را می جوید و با او و آخرین خدایِ
 خویش سَرِ ستیز دارد. او می خواهد برایِ پیروزی بر اژدهایِ بزرگ با او پنجه
 درافکند.
 چی ست آن اژدهایِ بزرگ که جان دیگر نخواهد او را سرور و خدایِ خویش
 خواند؟

اژدهایِ بزرگ را «تو-باید» * نام است. اما جانِ شیر گوید: «من می خواهم!»
 «تو-باید» راه بر او می بندد؛ و او زَر تاب-جانوری ست پولک پوش، که بر هر
 پولک اش «تو-باید» زَرین می درخشد.

ارزش های هزار ساله بر این پولک ها می درخشند و آن زورمندترین
 اژدهایان چنین می گوید: «ارزش های چیزها همه بر من می درخشند.»
 «ارزشی نمانده است که تاکنون آفریده نشده باشد و من ام همه ی ارزش های
 آفریده به راستی، چه جایِ من می خواهم» است دیگر! اژدها چنین می گوید.
 برادران، چرا در جان به شیر نیاز هست؟ چرا جانورِ بارکش، که چشم پوش
 است و شکوهنده، بس نیست؟

آفریدنِ ارزش های نو کاری ست که شیر نیز نتواند: اما آزادی آفریدنِ بهر
 خویش برای آفرینش تازه: این آن کاری ست که نیروی شیر تواند.
 آزادی آفریدنِ بهر خویش و «نه» ای مقدس گفتن، در برابرِ وظیفه نیز: برای
 این به شیر نیاز هست، برادران.

حق ستاندنِ برایِ ارزش های نو، در چشمِ جانِ بر دبارِ شکوهنده هولناک ترین
 ستانش است. به راستی، در چشمِ او این کارِ رُبایش است و کارِ جانورِ رُباینده.
 او روزگاری به «تو-باید» همچون مقدس ترین چیز عشق می ورزید. اما اکنون
 باید در مقدس ترین چیز نیز وهم و خودرایی را ببیند تا آن که آزادی را از چنگِ
 عشقِ خویش پُر باید: به تیر برایِ این رُبایش نیاز هست.

اما، برادران، بگوئید، چی ست آن چه کودک تواند و شیر نتواند؟ چرا شیر رباینده هنوز باید کودک گردد؟

کودک بی گناهی است و فراموشی، آغازی نو، یک بازی، چرخه خود چرخ، جنبشی نخستین، آری گفتنی مقدس.

آری، برادران، برای بازی آفریدن به آری گفتن مقدس نیاز هست: جان اکنون در پی خواست خویش است. آن جهان گم کرده، جهان خویش را فراچنگ می آورد:

سه دگردیسی جان را برای شما نام بردم: چه گونه جان شتر می شود و شتر شیر، و سرانجام، شیر کودک.

چنین گفت زرتشت. و آن گاه در شهری به سر می برد که آن را نام «ماده گاو رنگین»^۸ بود.

درباره ی کرسی های فضیلت آموزی

زرتشت وصف فرزانه ای را شنید که از خواب و فضیلت نیکو سخن می گفت و بدان خاطر بسیار پاس داشته می شد و پاداش می گرفت و جوانان همه پای کرسی آموزش اش می نشستند. زرتشت به سراغ او رفت و با جوانان همه در پای کرسی اش نشست. و فرزانه چنین گفت:

حرمت و شرم در پیشگاه خواب! این است سر کارها! از بد خوابان و شب زنده داران بپرهیزید!

دزد نیز در پیشگاه خواب ترمگین است و در خلال شب آرام می خزد. اما شبی بی شرم است و گر نای خود را بی شرمانه با خود می کشد.

خفتن هنری کوچک نیست: برای آن سراسر روز را بیدار می باید بود.

روزانه می باید ده بار بر خود چیره شوید. زیرا این کار خوب خسته می کند و برای روان همچون افیون است.

دیگر بار می باید ده بار با خود آشتی کنید. زیرا چیرگی مایه ی تلخ کامی ست و

هر که با خود آشتی نکرده باشد بد می خوابد.

روزانه می باید ده حقیقت بیابید. و گرنه شبانگاه نیز هنوز در جست و جوی حقیقت خواهید بود و روانِ تان گرسنه خواهد ماند.

روزانه می باید ده بار بخندید و شادی کنید. و گرنه معده ی شما، این پدرِ رنج، شب هنگام شما را خواهد آزد.

کمتر کسی می داند که برای خوب خفتن فضیلت ها را تمام باید داشت. شهادتِ دروغ دهم؟ زنا کنم؟ در کنیزِ همسایه طمع بندم؟* این ها هیچ یک با خوابِ خوش سازگار نیست.

و آن کس که فضیلت ها را تمام دارد نیز باز باید یک نکته را بداند، و آن به هنگام خواباندنِ فضیلت ها است.

تا آن که آن زنکانِ خوب روی، بر سرِ تو، ای شوربخت، با یکدیگر به ستیز برخیزند!

صلح با خدا و همسایه؛ خوابِ خوش چنین می طلبد. و نیز صلح با شیطانِ همسایه! تا شبانگاه به سراغات نیاید!

احترام به اولیایِ امور و اطاعت از ایشان، حتّا احترام به اولیایِ کزو-کوژ! خوابِ خوش چنین می خواهد. من چه توانم کرد که قدرتِ دوست دارد با پایِ کزو-کوژ راه رود؟

نزد من بهترینِ شبان همواره آن کس است که گوسپندانِ اش را به سرسبزترین مرغزار می راند.*: چرا که این با خوابِ خوش سازگار است.

نه سرفرازی های بسیار می خواهم و نه گنجینه های بزرگ، که صفرانگیز اند. اما بی نامی نیک و گنجینه ای کوچک نیز آسوده نتوان خفت.

هم نشینانِ اندک، در نظرِ من، بهتر اند از هم نشینانِ بد. اما هم نشینان می باید به هنگام آیند و به هنگام روند. این با خوابِ خوش سازگار است.

«مسکین-جانان»*** نیز بسی خوش آیندِ من اند. آنان خواب را می افزایند. آنان سعادتمند اند، به ویژه اگر همیشه حق را به ایشان دهند.

روز بر فضیلتمند چنین می گذرد. اما، با فرارسیدنِ شب هرگز خواب را به خود فرامی خوانم. خواب، آن خدواندگارِ فضیلت ها، خوش ندارد که فراخوانده شود! بل، می اندیشم که سراسرِ روز در چه کار بوده ام و چه اندیشیده ام. و شکیبا

چون گاو، نشخوارکنان، از خود می‌پرسم: و اما ده چیرگی‌ات چه بوده است؟
و چه بوده است ده آشتی و ده حقیقت و ده خنده‌ای که دل از آن شاد بوده است؟
همچنان که در این‌ها فرومی‌روم و در گاهواره‌ی چهل اندیشه‌ی خویش تاب
می‌خورم، ناگاه، خواب، آن ناخوانده، آن خداوندگار فضیلت‌ها، بر من چیره
می‌شود.

خواب بر دیدگان‌ام می‌کوبد و دیدگان‌ام سنگین می‌شوند. خواب دست بر
دهان‌ام می‌ساید و دهان‌ام باز می‌ماند.

به راستی، آن عزیزترین دزد، با پای پوش نرم به سراغ‌ام می‌آید و اندیشه‌هایم را
از من می‌رباید: آن گاه من چون این کرسی لال می‌ایستم.
اما ایستادن‌ام چندان به درازا نمی‌کشد: چه، آن گاه می‌آرمم.

زرتشت چون سخنانِ فرزانه را شنید، در دل بختید. زیرا از آن سخنان فروغی
بر او دمیده بود. و با دلِ خود چنین گفت:

این فرزانه با چهل اندیشه‌اش در چشم من ابله‌ی ست. اما ایمان دارم که
راه‌و-روش خفتن را خوب می‌دانند.

نیک بخت آن که همسایه‌ی دیوار به دیوار این فرزانه است! چنین خوابی واگیر
است، حتّا از خلالِ دیواری ستر.

در کرسی‌اش نیز افسونی هست و جوانان بی‌هوده در پیشگاه این واعظِ فضیلت
نشسته‌اند.

این است فرزاندگی او: بیدار باش تا خوب بخوابی! و به راستی، اگر زندگی را
معنایی نمی‌بود و بر من بود که به بی‌معناییِ زندگی تن دردهم، مرا نیز تن در
دادنی‌ترین بی‌معنایی همین بود.

اکنون بر من آشکار شد که انسان آن گاه که به دنبالِ واعظانِ فضیلت می‌رفت،
از همه بیش به دنبالِ چه می‌رفت: به دنبالِ خوابِ خوش می‌رفت و فضیلت‌های
خواب‌آور برای آن!

فرزاندگی نزد این فرزاندگان^۳ ستوده‌ی کرسی‌نشین همه، خفتن بی‌خواب دیدن
بود. برای زندگی معنایی به ازین نمی‌شناختند.

امروزه نیز هستند تنی چند از ماندان این واعظِ فضیلت — اما همیشه نه چنین

راستگو — که روزگارشان سرآمده است و دیگر چندان بیش نخواهند ایستاد. زیرا هم اکنون می آرند!

خوشا این خواب آلودگان، زیرا به زودی از هوش خواهند رفت!

چنین گفت زرتشت.

درباره‌ی اهلِ آخرت

روزی زرتشت نیز، چون هم‌هی اهلِ آخرت، دامنِ وهمِ خویش را به فراسوی انسان رها کرد. آن گاه جهان در نظرِ ام‌کارِ خدایی رنجور و دردکش آمد. آن گاه جهان در نظرِ ام‌رؤیایی آمد و افسانه‌ی پرداخته‌ی خدایی؛ بخارِ رنگینی در پیش دیدگانِ یک ناخشنودیِ خداوار.

نیک و بد، لذت و رنج، و من و تو در نظرِ ام‌بخارِ رنگینی نمود در پیش دیدگانِ آفریدگار. آفریدگار می‌خواست چشم از خویش برگردد، پس جهان را آفرید.

رنجور را چشم برگرفت از رنجِ خویش و به فراموشی سپردنِ خویش لذتی‌ست مستانه. جهان روزی در نظرِ ام‌لذتی‌مستانه آمد و خود را به فراموشی سپردن.

جهان روزی در نظرِ ام‌چنین آمد: این جهانِ جاودانه ناکامل، نقشی‌ست از یک تضادِ جاودانه، نقشی ناکامل، و لذتی‌مستانه آفریدگارِ ناکاملِ آن را.

این چنین من نیز، چون هم‌هی اهلِ آخرت، یک‌بارِ وهمِ خویش را به فراسوی انسان رها کردم. آیا، به راستی، به فراسوی انسان؟

آه، ای برادران، این خدایی که من آفریدم، چون هم‌هی خدایان، ساخته‌ی انسان بود و جتوَنِ انسان!

انسان بود و تنها چیزِ کی از انسان و من. این شیخ از درونِ آتش و خاکسترِ من سوی من آمد. و به راستی، از فراسوی به سویم نیامد!

[آن گاه] چه افتاد، برادران؟ من بر خویش، بر این رنجور، چیره شدم و خاکسترِ ام را به کوهستان بردم و بهرِ خویش شعله‌ای فروزان‌تر افروختم. هان! شیخ از من گریخت!

اکنون ایمان داشتن به چنین اشباح شفا یافته‌ای چون مرا مایه‌ی رنج و عذاب است؛ اکنون مرا مایه‌ی رنج و خواری ست. با اهل آخرت چنین می‌گویم.
رنج و ناتوانی بود که آخرت‌ها راهم آفرید و آن جنون کوتاه شادکامی را که [مزه‌ی آن را] تنها رنجورترینان می‌چشند.

خستگی بود که خدایان و آخرت‌ها راهم آفرید؛ خستگی‌ای که می‌خواهد با یک جهش، با جهش مرگ، به نهایت رسد؛ خستگی‌ای مسکین و نادان، که دیگر «خواستن» نمی‌خواهد.

باور کنید، برادران، این تن بود که از تن نومید گشت؛ که انگستان جانِ فریب خورده‌ی خویش را بر دیوارهای نهایی سایید.
باور کنید، برادران! این تن بود که از زمین نومید گشت؛ که شنید بطن هستی با وی سخن می‌گوید.

و آن گاه خواست که با سر، و نه تنها با سر، از میان دیوارهای نهایی بگذرد و خود را به «آن جهان» برساند.

لیک «آن جهان» سخت از انسان نهان است؛ آن جهان نامرمانه‌ی از مردمی بَری که یک «هیچ» آسمانی ست. باری، بطن هستی با انسان جز به صورتِ انسان سخن نمی‌گوید.

به راستی، اثباتِ کلیت برایِ هستی دشوار است و به سخن درآوردنِ اش دشوار. با این همه، برادران، بگویید. ام، مگر نه این است که شگفت‌ترین چیزها را به از همه اثبات کرده اند!

آری، این من و آشفتگی و تضادِ من از هستی خویش از همه راست‌تر سخن می‌گوید؛ این من آفریدگار، خواستار، ارزشگذار، که سنج و [خاستگاه] ارزش چیزهاست.

و این راستگوترین موجود، این من، از تن سخن می‌گوید و باز مُرادِ اش تن است، حتّا آن گاه که شعر می‌سراید و خیال می‌بافد و با بال‌های شکسته پر می‌گشاید.

من هر زمان می‌آموزد که راست‌تر سخن گوید. و هر چه بیشتر آموزد برایِ تن و زمین واژه‌ها و شرف‌های بیشتری می‌یابد.

من مرا غرورِ تازه آموخت و من آن را به آدمیان می‌آموزانم؛ دیگر سر

خویش در ریگزارِ چیزهای آسمانی فرو نبردن، بل آن را آزادانه به دوش کشیدن، چون یک سَرِ زمینی که برای زمین معنای آفریند!

من آدمیان را خواستی نو می آموزام و آن خواستنِ همین راهی ست که آدمی کورانه پیموده است و نیک دانستنِ آن و کنار نخزیدن از آن، به رغمِ بیماران و میرندگان!

بیاران و میرندگان بودند که تن و زمین را خوار داشتند و مُلکِ مَلکوت و قطره‌های خونِ بازخَرَدن را ساختند. * اما این زهرهای شیرین و افسردگی‌زا را نیز از تن و زمین گرفتند!

می‌خواستند از بیچارگی‌شان بگریزند و ستارگان بس دور از دسترس ایشان بودند. پس آهی کشیدند و گفتند: «ای کاش برای خزیدن به هستی دیگر و خوش بختی راه‌هایی آسمانی می‌بود!» آن گاه راه‌های پنهان و جرعه‌های خون را بهرِ خویش بنیاد کردند. **

این ناسپاسان گمان کردند که با این کار از تنِ خود و ازین زمین جدا شده‌اند. با این همه، به چه و امدار اند رعنه و لذتِ جدا شدنِ خویش را؟ به تن‌های خود و به این زمین.

زرتشت با بیماران نسرْم‌خوست، به‌راستی، از شیوه‌ی آرام گرفتن و از ناسپاسی‌شان خشمگین نیست. بادا که در شمارِ شفایافتگان و چیره‌شوندگان درآیند و بهرِ خویش تنی والا تر بسازند!

و نیز زرتشت خشمگین نیست از شفایافته‌ای که با مهر بر پندارهای خویش می‌نگرد و نیم‌شبانِ گردِ گورِ خدایش می‌خزد. اما اشک‌هایش هنوز مرا نشانی از بیماری است و تنی بیمار.

در میانِ افسانه‌سرایان و شوریدگانِ خدا همواره مردمِ بیمار بسیار بوده‌اند. آنان را از مردِ دانا نقرتی ست خشمِ آگین، و نیز از آن جوان‌ترینِ فضیلت‌ها که نام‌اش «راستی» ست.

اینان همواره به واپس می‌نگرند، به روزگارانِ تاریک، در آن روزگاران، به‌راستی، [معنای] وهم و ایمان چیزی دیگر بود و شور و شرِ عقل میل به همانندی با خدا بود و شک‌گناه به‌شمار می‌رفت.

من این خدامانندان را خوب می‌شناسم! آنان می‌خواهند دیگران به ایشان

ایمان داشته باشند و شک گناه باشد. و نیز خوب می‌دانم که آنان به چه چیز از همه بیش ایمان دارند:

به راستی، نه به آخرت و قطره‌های خونِ بازخَرَنده، که از همه بیش به تنِ ایمان دارند و تنِ شان برایِ ایشان همان «شیء در ذاتِ خود» شان^{*} است.

اما تنِ ایشان را چیزیست بهارگونه و بسی دوست دارند که از پوستِ خویش بدر آیند. ازین رو، به واعظانِ مرگ گوش فرامی‌دارند و خود آخرت را موعظه می‌کنند.

برادران، به جای آن به ندایِ تنِ دُرُست گوش فرادهید. این نداییست پاک‌تر و راستگویانه‌تر.

تنِ درست، تنِ کامل و خدنگ، پاک‌تر و راستگویانه‌تر سخن می‌گوید. و سخن‌اش از معنایِ زمین است.

چنین گفت زرتشت.

درباره‌ی خواردارندگانِ تن

می‌خواهم کلامِ خویش را با خواردارندگانِ تن در میان گذارم. نخواهم چیزی از نو بیاموزند و از نو بیاموزانند؛ بل تنها با تن‌هاشان وداع گویند و این‌گونه دَم درکشند.

«من تن و روان ام.» کودکِ چنین می‌گوید. و چرا چون کودکان سخن نمی‌باید گفت؟

اما مردِ بیدارِ دانا می‌گوید: من یکسره تن هستم و جز آن هیچ؛ و روان تنها واژه‌ایست برایِ چیزی در تن.

تنِ خردیست بزرگ؛ کثرتی با یک معنا؛ جنگی و صلحی؛ رمه‌ای و شبانی. برادر، خردِ کوچک‌ات، که «جان»[†] اش می‌خوانی، نیز افزارِ تنِ توست؛ افزار و بازپچه‌ای کوچک برایِ خردِ بزرگ‌ات.

«من» می‌گویی و ازین گفته مغرور ای. اما بزرگ‌تر از این — که نمی‌خواهی بدان

باور داشته باشی — تنِ توست و خردِ بزرگ اش، که «من» نمی گوید، اما «من» را در کار می آورد.

غایتِ آن چه حسّ درمی یابد و آن چه جان می شناسد هرگز نه در خودِ آن است. اما حسّ و جان می خواهند تو را بر آن دارند که آنان غایتِ همه چیز اند: تا بدین پایه خود پستند اند.

حسّ و جان افزار اند و بازیچه: در پسِ آنان خود جای دارد. خود با چشمانِ حواس می جوید و با گوش هایِ جان می شنود.

خود همواره شنواست و جويا: می سنجد، چیره می شود، فتح می کند، ویران می کند. او فرمان می راند و بر من نیز فرمان رواست.

برادر، در پسِ اندیشه ها و احساس هایت فرمان روائی قدرتمند ایستاده است، دانا یی ناشناس، که نام اش خود است. او در تنِ تو خانه دارد: او تنِ توست.

در تن ات از بهین خردمندی ات عقل بیش است و چه کس می داند که تن ات را به بهین خردمندی ات درست چه نیاز است؟

خود تو بر منِ تو و جهش های مغرورانه اش خنده می زند و با خود می گوید، «این جهش ها و پرش هایِ اندیشه نزد من چی ست؟ راهی میانبر به سوی مقصدِ من. من ام سر رشته دارِ من و انگیزنده ی خیال هایش.»

خود به من می گوید: «این جا درد ببرد!» آن گاه او رنج می برد و می اندیشد که رنج خویش را چه گونه پایان دهد. و برایِ این می باید بیندیشد.

خود به من می گوید: «این جا لذت ببرد!» آن گاه او شادمانی می کند و می اندیشد که چه گونه بیش تر شادی کند. و برایِ این می باید بیندیشد.

می خواهم با خواردارندگانِ تن سخنی بگویم. خوارداشتِ شان از بزرگداشتِ شان سرچشمه می گیرد. جی ست آن چه بزرگداشت و خوارداشت و ارزش و خواستن را آفرید؟

خود آفریننده بزرگداشت و خوارداشت را آفرید، لذت و رنج را آفرید. تنِ آفریننده جان را آفرید همچون دستی برایِ خواستِ خویش.

شما خواردارندگانِ تن، با نا بخردی و خوارداشتِ تان نیز، خود خویش را خدمت می گزاید. شما را می گویم: خودتان خواهانِ مرگ است و گذشتن از زندگی.

خودتان دیگر نتواند آن کاری را کند که از همه بیش خواهان است، یعنی

فراسویِ خود آفریدن: این است آن چه از همه بیش خواهان است؛ این است تمامیِ شور و شوقِ او.

اما اکنون دیگر برایِ آن کار بسی دیر است. ازین رو خودتان خواهانِ نابودیست، ای خواردارندگانِ تن.

خودتان خواهانِ نابودیست و ازین رو شما خواردارندگانِ تن شده اید؛ زیرا دیگر فراسویِ خود آفریدن نتوانید.

ازین رو، اکنون بر زندگی و زمین خشم گرفته اید. در چپ‌نگریِ خوارداشتِ شما رشکیِ ناهشیار نهفته است.

من به راهِ شما غی روم، شما خواردارندگانِ تن! شما مرا پُل‌هایی به سویِ آبرانسان نیستید!

چنین گفت زرتشت.

درباره‌ی شادی‌ها و شورها

برادر، اگر تو را فضیلتی باشد و آن فضیلت [به‌راستی] از آن تو باشد، هیچ‌کس دیگر در آن با تو انباز نیست.

بی‌گمان، می‌خواهی آن را به نامی بنامی و بنوازی: می‌خواهی گوش‌اش را بکشی و با آن بازی کنی.

بدان که با این کار اکنون نامِ آن میانِ تو و مردم همگانی شده است و تو با فضیلت‌ات در شمارِ مردم و رمة درآمده‌ای.

همان‌به‌که بگویی: «آن چه روان‌ام را ناخوش است و خوش است، و نیز آن چه مایه‌ی گرسنگیِ اندرون‌ام است، ناگفتنی است و بی‌نام.»

فضیلت‌ات بلندپایه‌تر از آن باد که نام‌ها بدان آشنا توانند شد. و اگر از آن سخن بایداست گفت، شرم‌نده‌مباش از این که از آن با زبان شکسته سخن گویی.

بگوی و با زبان شکسته بگوی که «این است نیکِ من، این را عاشقِ ام. سراسر این‌گونه خوش آیندِ من است. من نیک را این‌گونه می‌خواهم و بس.

«نه می‌خواهم شریعتِ خداوندی باشد نه قانون یا نیازِ بشری. مباد آن که مرا رهنمایِ ملکوت‌ها باشد و بهشت‌ها.

«این که بدان عاشقِ ام فضیلتی ست زمینی که در آن زیرکی کم است و خردِ عام کم‌ترین.

«باری، این پرنده [خود] در کنارِ ام آشیان ساخته است. از این رو، دوست‌اش می‌دارم و می‌نوازم‌اش. اکنون در کنارِ ام بر بیضه‌هایِ زرین‌اش می‌نشیند.»
این‌گونه با زبانِ شکسته فضیلتِ خویش را بستای.

روزگاری تو را شورها بود که آن‌ها را شر می‌خواندی. اما اکنون دارنده‌ی فضیلت‌هایِ خویش ای و بس؛ آن‌ها از دلِ شورهایت سر برآورده‌اند.
برترین غایت‌ات را در دلِ این شورها نهادی؛ آن‌گاه فضیلت‌ها و شادی‌هایت شدند.

چه از پُشتِ تندخویان بودی، چه شهوت‌پرستان، چه متعصبان، چه کینه‌جویان:

سرانجام شورهایت همه فضیلت گشتند و دیوان‌ات همه فرشته.
روزگاری تو را در دخمه‌ی خویش سگانِ شرزه بود. لیک آنان سرانجام پرندگان و نغمه‌سرایانِ خوش‌آواز شدند.

با زهرِ خویش از بهرِ خویش بِلَسانِ پروردی. گاوِ محنت‌ات را دوشیدی. اکنون شیرِ شیرینِ پستان‌اش را می‌نوشی.

ازین پس دیگر هیچ شر از تو سر نخواهد زد، مگر شَرّی که از ستیزه میانِ فضیلت‌هایت سرزند.

برادر، اگر بختیار باشی تو را یک فضیلت باشد و بس؛ این‌سان سُبُک‌تر از پلِ خواهی گذشت.

فضیلت‌هایِ بسیار داشتنِ مایه‌ی سرشناسی ست، اما سرنوشتی ست ناگوار.
ای بسا کس که سر به صحرا نهاد و خود را بکشت، چرا که از جنگِ فضیلت‌ها با یکدیگر و آوردگاهِ فضیلت‌ها بودن به‌ستوه آمده بود.

برادر، آیا جنگِ و ستیز بد است؟ اما این بدی ست بایسته. رشک و بدگمانی و بدگویي میانِ فضیلت‌هایت بایسته است.

بنگر که چه گونه هریک از فضیلت‌هایت را آرزویِ برترین جایگاه است. او

همه‌ی جانان را می‌طلبید تا جانان منادی او باشد. او همه‌ی توانان را در خشم و نفرت و عشق می‌طلبید.

هر فضیلت به دیگر فضیلت‌ها رشک می‌برد و رشک چیزیست هولناک. چه بسا فضیلت‌ها نیز از رشک نابود شوند.

آن را که آتش رشک فراگیرد، سرانجام، کزدم‌وار نیش زهر آگین را به سوی خود می‌گرداند.

آه، ای برادر، هرگز ندیده‌ای فضیلتی را که بد خویش را گوید و خود را زخم زند؟

انسان چیزیست که بر او چیره می‌باید شد؛ ازین رو می‌باید به فضیلت‌های عشق ورزی؛ زیرا که بر سرِ آن‌ها فنا خواهی شد.

چنین گفت زرتشت.

درباره‌ی بزهکارِ شوریده‌رنگ

تا حیوان سر فرود نیاورد، شما قاضیان و قربانگران دست به کشتار نمی‌زنید؟ پس بنگرید که بزهکارِ شوریده‌رنگ سر فرود آورده است و از چشمان‌اش ننگِ بزرگ سخن می‌گوید.

او از درونِ این چشم چنین می‌گوید: «منِ من چیزیست که بر او چیره می‌باید شد: منِ من مرا ننگِ بزرگی بشر است.» این [دم] که او بر خویش داوری کرد، والاترین دم او بود. مگذارید که مردِ بلندگشته به افکندگی خویش بازگردد.

آن را که چنین از خویش به رنج است فریادرسی جز مرگِ زودرس نیست. کشتاری که شما می‌کنید، شما قاضیان، از سرِ همدردی باید باشد نه انتقام. بدانید که با این کشتار شما خود زندگی را برحق می‌کنید!

از درِ آشتی در آمدنِ بسا آن کس که می‌کشید. اش بس نیست، بلکه غم‌خواری‌تان برای او می‌باید از سرِ عشق به آبرائسان باشد. این‌گونه شما زنده‌ماندنی‌تان را بر حق خواهید کرد!

او را «دشمن» بنامید، نه «شریر»؛ «بیمار» بنامید، نه «رذل»؛ «دیوانه» بنامید، نه «گنهکار».

و تو ای قاضی سرخ، اگر همه‌ی آن چه را که تاکنون در اندیشه به آن دست یازیده‌ای به بانگ بلند بر زبان می‌آوری، هگان غریو بر می‌داشتند که: «دور باد این بلیدی، این کرم زهر آگین!»

باری، اندیشه چیزیست و عمل چیزی دیگر و تصوّر عمل چیزی دیگر: چرخ علیّت میانِ شان نمی‌گردد.

تصوّرِ این مرد شوریده‌رنگ را شوریده‌رنگ ساخت. آن گاه که دست به کار شد توان کار خویش را داشت. اما چون کرده شد، تاب تصوّرِ اش را نداشت.

اکنون همواره خود را کسی می‌بیند که دست به کاری زده است. من این را جنون می‌خوانم. [زیرا] فرع در او به صورتِ اصل درآمده است.

خطّی به دورِ مرغ او را در بند می‌کند؛ ضربتی که او نواخت عقلِ مسکینِ اش را در بند کرد. من این را جنونِ پس از عمل می‌خوانم.

گوش فرادارید، ای قاضیان! جنونِ دیگر نیز هست؛ جنونِ پیش از عمل. وه که شما چه کم به زرقنایِ این روان فرو رفته اید!

قاضی سرخ چنین می‌گوید: «این بزه‌کار چرا دست به جنایت زد؟ او در پی دزدی بود.» اما من به شما می‌گویم: روانِ او در پی خون بود نه دزدی. او تشنه‌ی نشئه‌ی کارد بود!

اما عقلِ مسکینِ اش این جنون را در نیافت و او را بر این کار داشت و گفت: «از خون چه سود؟ چرا دست‌بردی هم نرنی و انتقامی هم نستانی؟»

و او به عقلِ مسکینِ اش گوش فراداد و سخنِ او همچون سرب بر او سنگینی کرد. پس، همچنان که دست به جنایت می‌زد، دزدی نیز کرد. او نمی‌خواست از جنونِ اش سرافکنده باشد.

و اکنون سربِ گناه‌اش باز بر او سنگینی می‌کند و عقلِ مسکینِ اش باز چنین کرخت، چنین فلج، چنین سنگین شده است.

اگر او سرِ خود را تکانی می‌توانست داد، بارِ اش فرو می‌غلتید. اما این سربِ نیست که کسی تکان تواند داد!

چی ست این مرد؟ انبوهی از بیماری که از راهِ جان به جهان دست یافته اند و

آن جا پی طعمه‌ی خویش می‌گردند.

چی ست این مرد؟ کلافی از ماران وحشی که با یکدیگر کمتر در آسایش اند. پس، هریک راه خود را در پیش می‌گیرند و در جهان به دنبال طعمه‌ی خویش می‌گردند.

بنگرید این تن مسکین را! آن چه را که این تن از آن رنجه بود و می‌طلبید، این روان مسکین پیش خود معنا کرد! معنا کرد که شهوت جنایت است و از به نشئه‌ی کار.

آن که اکنون بیمار شود، آن چه اکنون شر بشمار است بر او چسبیده می‌شود. او می‌خواهد با آن چه زخم می‌زند. اش زخم زند. اما روزگاران دیگر نیز بوده است و خیر و شرهای دیگر.

روزگاری شک شر بود و اراده‌ی خودگرایی. در آن روزگار بیمار بدعت‌گذار و ساحر می‌شد و به نام بدعت‌گذار و ساحر عذاب می‌دید و می‌خواست عذاب رسانند.

اما این سخن به گویش شما فرو نخواهد شد. با من می‌گویید که این سخن نیکان تان را خواهد آزد؟ اما نیکان تان کیستند!

از بسی چیزها در نیکان تان بیزار ام. اما، به راستی، نه از شرّی که در وجودشان است. کاش ایشان را جنونی بود که بدان، چون این بزه‌کار شوریده‌رنگ، فنا می‌شدند.

به راستی، ای کاش جنونشان را حقیقت نام بود یا وفاداری یا عدالت. اما [دریغ که] فضیلتشان در خدمت دراز زیستن است و آسودگی نکبت‌بار.

من دستگیره‌ای در کناره‌ی رود ام، آن که توان در آویختن ام را دارد، در آویزد! اما، چوبیای شما نیستم.

چنین گفت زرتشت.

درباره‌ی خواندن و نوشتن

از نوشته‌ها همه تنها دوستارِ آن‌ام که با خونِ خود نوشته باشند. با خون بنویس تا بدانی که خون جان است.

در یافتنِ خونِ بیگانه آسان نیست: از سرِ سرِ خوانان بپزارام.

آن که خواننده را شناخت، دیگر برای خواننده کاری نکرد.

سده‌ای دیگر با چنین خوانندگان، یعنی گندیدنِ جان!

این که هر کس خواندن تواند آموخت، سرانجام نه تنها نوشتن که اندیشیدن را نیز تباه خواهد کرد.

روزگاری «جان» خدا بود و سپس انسان شد و اکنون به غوغا بدل می‌شود. آن که با خون و گزین‌گویه می‌نویسد، نخواهد که نوشته‌هایش را بخوانند، بل می‌خواهد از بر داشته باشند.

در کوهستان کوتاه‌ترین راه از چکاد است به چکاد. اما بهر آن تو را پاهایی بلند باید. گزین‌گویه‌ها می‌باید چکادها باشند و آنان که روی سخن به جانبِ شان است تنومند و بلندبالا.

هوا لطیف است و پاک، خطر نزدیک و جان سرشار از شرارتی شاد: ای‌تان یکدیگر را درخوراند.

می‌خواهم چن‌ها را گسردِ خویش داشته باشم، زیرا که من دلیرام. دلیری‌ای که اشباح را می‌رماند و برایِ خویش جن می‌آفریند. دلیری خندیدن خواهد!

احساس‌ام دیگر نه چون شماست. این ابری که من به زیر پای می‌بینم، این سیاهی و سنگینی که بدان خنده می‌زنم؛ این همان ابرِ عُزّانِ شماست. شما آن گاه که آرزومندِ اوج گرفتن اید، روی به بالا دارید؛ و من روی به پایین. زیرا که اوج گرفته‌ام!

چه کس در میانِ شما هم خندیدن تواند و هم اوج گرفتن؟
آن که بر فرازِ بلندترین کوه رفته باشد، خنده می‌زند بر همه‌ی نمایش‌های

غمناک و جدی بودن‌های غمناک.
 خرد ما را این‌گونه می‌خواهد: بی‌خیال، سُخره‌گر، پرخاش‌جوی. او زن است و همواره جنگاوران را دوست می‌دارد و بس.
 با من می‌گویید: «تاب آوردنِ زندگی دشوار است.» پس گردن‌فرازی‌ات در بامداد و افتادگی‌ات در شامگاه از چی ست؟
 تاب آوردنِ زندگی دشوار است؛ اما خود را چنین نازپرورده مهای! ماهمه نرینه و مادینه خرانِ خوش خط و خالِ بازکش ایم!
 ما را چه نسبت است با غنچه‌ای که از نشستنِ ژاله‌ای بر تن‌اش بر خویش می‌لرزد؟
 درست است که ما عاشقِ زندگی هستیم، اما نه از آن‌رو که بدان خو کرده ایم، بل از آن‌رو که خو کرده‌ی عشقِ ایم.
 عشقِ هیچ‌گاه بی‌بهره از جنون نیست. اما جنون نیز هیچ‌گاه بی‌بهره از خرد نیست.
 و نیز، به گمانِ من، که اهلِ زندگی ام، پروانه‌ها و حُباب‌های صابون و هرآن‌چه در میانِ آدمیان از جنسِ آن‌هاست با شادکامی از همه آشنا تر اند.
 دیدارِ پروازِ این روانک‌های سبک‌بالِ دیوانه‌وارِ نازک‌تنِ پُر جُنُبش زرتشت را به گریستن و نغمه‌سرایی می‌انگیزد.
 تنها بدان خدایی ایمان دارم که رقص بدانند.
 و چون ابلیس‌ام را دیدم، او را جدی و کامل و ژرف و باوقار یافتم. او جانِ سنگینی بود. از راهِ اوست که همه‌چیز فرو می‌افتد.
 با خنده می‌کُشدند نه با خشم! خیز تا «جانِ سنگینی» را بکُشیم!
 چون راه‌رفتنِ آموختم، به دودنِ پرداختم. چون پرواز کردنِ آموختم، دیگر برای جُنُبیدن نیاز به هیچ فشاری ندارم.
 اکنون سبکبار ام؛ اکنون در پرواز؛ اکنون می‌بینم خمیشتن را در زیر پای خویش؛ اکنون خدایی در من رقصان است.
 چنین گفت زرتشت.

درباره‌ی درختِ فرازِ کوه

چشماني زرتشت دیده بود که جواني از وی می‌پرهیزد. و شامگاهی، همچنان که تنها بر کوه‌های بیرامون شهری به نام «ماده گاو رنگین» پرسه می‌زد؛ هان! در میانه‌ی راه جوان را دید که بر درختی تکیه داده و با نگاه خسته بر دره چشم دوخته است. زرتشت درختی را که جوان کنارش نشسته بود، گرفت و چنین گفت:

«تکان دادنِ این درخت با دست آسان نیست.

«اما بادِ ناپیدا^{*} بر آن زور می‌آورد و به هر سو که خواهد می‌خاند. اش. دست‌هایِ ناپیدا از همه سخت‌تر بر ما زور می‌آورند و ما را می‌خمانند.»

با این سخن، جوان یکه‌خورده از جای برخاست و گفت، «صدایِ زرتشت به گوش‌ام می‌رسد و هم‌اکنون به او می‌اندیشیدم.»

زرتشت پاسخ داد: «در این سخن چه چیزی تو را ترساند؟ باری، این سخنی‌ست همان اندازه در بابِ انسان که در بابِ درخت.

«او هرچه بیش بخواهد به سوی بلندی و نور سرفرازد، ریشه‌هایش سخت‌تر می‌کوشند در زمین فرو روند، در فروسو، در تاریکی، در ژرفنا — در شَر!»

جوان فریاد زد: «آری، در شَر! چه گونه توانستی از روانِ من پرده برداری؟»

زرتشت لبخندی زد و گفت: «برخی روان‌ها را نخست باید ساخت و آن گاه پرده برداری کرد!»

جوان دیگر بار فریاد زد: «آری، در شَر!»

«راست گفتی، زرتشت، از آن پس که خواستارِ بلندی بوده‌ام دیگر نه خود به خویش اعتماد داشته‌ام نه دیگران به من. چرا چنین شد؟

«زود دگرگون می‌شوم، امروز-ام دیروز-ام را نمی‌کند. هنگامِ بالا رفتن چه بسا از فرازِ پله‌ها بر می‌جهم و هیچ پله‌ای [گناه] را بر من نمی‌بخشاید.

«بر بلندی خود را همیشه تنها می‌یابم. آن جا همه یا من خاموش اند. سوزِ تنهایی می‌لرزاند-ام. در بلندی در پی چیستم؟

«خوار داشت و شوق‌ام با هم بالا می‌گیرند و هرچه بالاتر می‌روم آن را که بالا

می‌رود خوارتر می‌دارم. او در بلندی در پی چی ست؟

«چه شرمسارام از بالا رفتن و لغزیدن‌ام! چه خنده می‌زنم بر نفس‌های
بریده‌ام! چه بیزارام از پروازگرا چه خسته‌ام بر بلندی!»

این جا جوان خاموش شد و زرتشت در درختی که کنارش ایستاده بودند،
درنگی کرد و چنین گفت:

«این درخت این جا تنها بر کوه ایستاده است. او بر فرازی دور از آدمی و جانور
رُسته است.

«و چنان بلند رُسته است که اگر می‌خواست زبان بگشاید، کسی را نمی‌یافت که
او را دریابد.

«اکنون چشم به راه است و چشم به راه، چشم به راه چی ست؟ او به جایگاه
ایرها بس نزدیک می‌زید. چه بسا چشم به راه نخستین آذرخش است؟»

چون زرتشت این سخنان بگفت، جوان با جُنب و جوشی تند فریاد زد:
«آری، زرتشت، راست گفتی. آن گاه که خواستار بلندی بودم، شوق نابودی خود
را داشتم و تو ای آن آذرخش که چشم به راهش بوده‌ام! بنگر! از آن پس که تو در
میان‌مان پدیدار شده‌ای، من چون شده‌ام! رشک به توست که مرا خُرد کرده
است!»

جوان چنین گفت و زار گریست. اما زرتشت دست‌گرد او حلقه کرد و او را با
خود برد. چون چندی با هم گام زدند، زرتشت چنین در سخن آمد: «حالات دل‌ام
را خون می‌کند. به از سخنان چشم‌ان از تمامی خطری که در کمین توست با
من سخن می‌گوید.

«تو هنوز آزاد نیستی، تو جویای آزادی هستی و چیست و جویات تو را
فرسوده و بی‌خواب کرده است.

«خواستار بلندی‌های گشاده‌ای و روان‌ات تشنه‌ی اختران است. اما غرایز
بدات نیز تشنه‌ی آزادی‌اند.

«سگان شَرزه‌ات خواستار آزادی‌اند و آن گاه که جان‌ات برای گشودن همه‌ی
بندها می‌کوشد، آنان در لانه‌شان از خوشی زوزه می‌کشند.

«تو در چشم من هنوز زندانی‌ای هستی که به آزادی می‌اندیشد. و که روان
چنین زندانی چه زیرک می‌شود، اما حیل‌گر و فرومایه نیز.

«مرد آزاده‌جان نیز می‌باید هنوز خود را بی‌الاید. زیرا از زندان و آلودگی هنوز چیزها در او هست. چشمان‌اش هنوز باید پالوده شود.

«آری، می‌شناسم خطری را که در کمینِ توست. اما تو را به عشق و امیدام سوگند که عشق و امیدات را فرومگذار.»

«هنوز خود را نجیب می‌دانی و دیگران نیز تو را نجیب می‌دانند. همانان که بدخواه تو اند و با چشمِ بد در تو می‌نگرند. بدان که نجیبِ سدّ راهِ همگان است. «نجیبِ سدّ راهِ نیکان نیز هست. و اگر او را نیک بنامند، خواستِ‌شان جز از سرِ راه برداشتنِ او نیست.

«نجیب چیزی نو و فضیلتی نو آفریدن خواهد. اما نیک مرد کهنه را خواهد و کهنه‌ها را نگه‌داشتن.

«خطری که در کمینِ مردِ نجیب است نه نیک‌مرد شدن که گستاخی خنده‌زن و ویرانگر شدن است.

«دریغا، می‌شناسم نجیبانی را که برترین امیدِ‌شان را وانهادند و اکنون از همه‌ی امیدهایِ بزرگ بد می‌گویند.

«اکنون بی‌شرمانه با لذت‌هایِ گذرا به سر می‌برند و کم‌تر فراسویِ روزِ هدفی دارند.

«آنان گفتند: 'جان نیز همان نفس است.' آن گاه بال‌هایِ جان‌شان شکست. اکنون جان‌شان در گوشه و کنار می‌خزد و می‌آلاید هرچه را که می‌خاید.

«زمانی بر سرِ آن بودند که پهلوانان شوند: اکنون نفسِ پرستان اند. پهلوانی نزد ایشان رنج‌بار است و دهشت‌بار.

اما تو را به عشق و امیدام سوگند، پهلوانی را که در توست فرومگذار. برترین امیدات را مقدّس شمار!»

چنین گفت زرتشت.

درباره‌ی واعظانِ مرگ

واعظانِ مرگ هستند و زمین پُر است از آنانی که بایدشان ترکِ زندگی را موعظه کرد.

زمین پُر است از زایدان. بس-بسیارانِ زندگی را تباه کرده اند. بادا که به طمعِ «زندگی جاوید» ازین زندگی درگذرند!

واعظانِ مرگ را «زردان» یا «سیاهان» می‌نامند.^{*} اما می‌خواهم آنان را به رنگ‌هایِ دیگر نیز به شما نشان دهم.

هستند هولناکانی که در درونِ خود دَدی دارند و باید شهوت‌پرستی پیشه کنند یا کُشتیِ نفس، و نفس‌کُشی نیز شهوت‌شان است.

اینان هنوز انسان نیز نشده اند، این هولناکان: پهل تا ترکِ زندگی را وعظ گویند و خود رخت بریندند!

آن‌گاه هستند آنانی که روانِ مسلول دارند. اینان به دنیا نیامده رو به مرگ اند و شیفته‌ی آموزه‌هایِ خستگی و گوشه‌گیری.^{**}

آرزویِ مرگ دارند و بر ما ست که آرزویشان را روا شمریم! زنه‌ار از بیدار کردن این مردگان و شکستیِ این تابوت‌هایِ زنده!

تا به یک بیمار یا یک سال‌خورده یا یک جَسَد برمی‌خورند در دَم می‌گویند: «زندگی باطل است!»

اما اینان تنها خود باطل اند؛ خود و چشمانشان که جز یک نما از هستی را نمی‌بیند.

فرو رفته در عمقِ افسردگی و آرزومندیِ حادثه‌ی کوچک که مرگ آوَرَد: این گونه چشم به راه اند و دندان بر هم می‌سایند.

یا کودکانه بر کلوچه‌ها چنگ می‌زنند و با این کار بر کودکانگیِ خویش می‌خندند. به خَسِ زندگی خویش می‌چسبند و از این که به خَسِی چسبیده اند بر خود می‌خندند.^{***}

خبردشان می‌گوید: «زندگی کردن ناخجردی‌ست. اما، ما نیز چه ناخجردان ایم!

و در زندگی کدام کار نابخردانه‌تر از این!

«زندگی رنج است و بس!» گروهی دیگر چنین می‌گویند و دروغ نمی‌گویند. پس کاری کن که کار تو پایان گیرد! کاری کن که پایان گیرد این زندگانی که رنج است و بس!

و آموزه‌ی فضیلت‌تان این باد: «خود را بکش! خود را بدزد!»^۴
برخی از واعظان مرگ چنین می‌گویند: «شهوت گناه است. بیا کناره گیریم و بی‌فرزند مانیم!»

برخی دیگر گویند: «زادن رنج‌بار است. چرا باز باید زاد؟ مگر آدمی جز موجودات شوربخت چه می‌زاید!» اینان نیز واعظان مرگ اند.

سوم- گروهی می‌گویند: «رحم کنید! آن چه دارم برگزید! آن چه هستم برگزید! تا زندگی هر چه کم‌تر مرا در بند داشته باشد!»

اگر از جان و دل رحیم می‌بودند، زندگی را بر همسایگان‌شان تلخ می‌کردند. نیک‌خواهی ایشان چیزی جز بدخواهی نبود.

می‌خواهند از شرّ زندگی رها شوند: ایشان را چه کار به این که دیگران را با زنجیرها و هدیه‌هاشان سخت‌تر در بند می‌کنند!

و نیز شما، ای کسانی که زندگی بهر تان کار توان‌فرساست و مایه‌ی عذاب: مگر از زندگی بسیار خسته نیستید؟ مگر برای وعظ مرگ بسیار رسیده نیستید؟

و شما همگان که کارِ توان‌فرسا و چیزهای زودگذر و نو و شگفت را دوست می‌دارید، شما خویشان را خوب تاب نتوانید آورد. تکاپوی شما برای گریز است و خواست‌تان از یاد بردن خویش.

اگر به زندگی بی‌تر ایمان می‌داشتید، کم‌تر خود را به لحظه می‌سپردید. اما شما را در خود نه‌چندان توان انتظار کشیدن است و نه توان تن‌آسایی!

همه‌جا طنین‌افکن است آوای آنان که وعظ مرگ می‌گویند. و زمین پُر است از آنانی که بایدشان مرگ را موعظه کرد—

یا «زندگی جاوید» را—این هر دو نزد من یکسان اند—اما بدان شرط که زود بدان سو بار سفر بندند!

درباره‌ی جنگ و جنگ‌آوران

ما نمی‌خواهیم بهترین دشمنانِ ما را با ما مدارا کنند و نیز آنانی که به جان و دل دوستِ شان می‌داریم. پس بیایید حقیقت را با شما در میان گذارم:

برادرانِ جنگی‌ام! به جان و دل دوستِ تان دارم. من نیز از شما می‌ام و از شما بوده‌ام. و نیز بهترین دشمنِ شما می‌ام. پس بگذارید حقیقت را با شما در میان گذارم:

می‌شناسم نفرت و رشکِ دل‌هاتان را. شما نه‌چندان بزرگ‌ایید که نفرت و رشک را نشناسید. پس چندان بزرگ باشید که از داشتنِ شانِ شرمسار نباشید! و اگر خود قدِّ سانِ اهلِ دانش نتوانید بود، پس جنگاورانِ شان باشید. چنین جنگاورانِ یاران و پیش‌تازانِ چنان قُدوسیت اند.

سرباز چه بسیار می‌بینم! اما کجایند مردانِ جنگی بسیار! پوشاکِ شان جامه‌ی هسان نام دارد. ای کاش آن چه بدان پوشیده می‌دارند هسان نباشد! چنان کسانی باشید که چشمانِ شان همواره دشمنِ جوی است؛ جویایِ دشمنِ تان! و در نخستین نگاهِ برخی از شما برقی نفرتی هست.

دشمنِ تان را بجوئید و جنگِ تان را برپا کنید! جنگی در راهِ اندیشه‌هاتان؛ و اگر اندیشه‌هاتان از پای درآمد، باز راست‌کرداریِ شما می‌باید غریوِ پیروزی بر دارد! صلح را همچون افرازِ جنگ‌های تازه دوست بدارید و صلحِ کوتاه را از صلحِ دراز بیش.

نگویم که کار کنید، که جنگ آورید! نگویم که صلح کنید، که پیروز شوید! کارِ تان جنگ یابد، صلحِ تان پیروزی.

آدمی تنها آن گاه خاموش می‌ماند و فارغ می‌نشیند که تیر و کمانی‌اش هست. ورنه هرزه می‌دراید و می‌ستیزد. صلحِ تان پیروزی باد!

می‌گویید، انگیزه‌ی نیک جنگ را نیز مُقدس می‌کند؟ اما من شما را می‌گویم: جنگِ نیک است که هر انگیزه‌ای را مقدس می‌کند.

از جنگ و دلیری بیش از «همسایه‌دوستی»^{*} کارهای سترگ برآمده است. نه رحمِ تان که پهلوانیِ تان با نگون بختان را نجات بخشیده است.

می پرسید: «خوب کدام است؟» پهلوانی خوب است. این سخن دخترکان را یاد که بگویند: «خوبی یعنی زیبایی و دلربایی».

سنگدلِ تان می خوانند. اما دلِ تان راستگوست و من آزرمداریِ مهربانیِ تان را دوست می دارم. شما را از برآمدنِ شرم است و دیگران را از فروشدنِ شان.

زشت اید؟ پس، برادران، خود را با بلندپایگی، بالاپوش زشتان، بیوشانید! و چون روانِ تان بزرگ شود، بازیگوش می گردد و در بلندپایگیِ شما شرارت هست. شما را می شناسم.

در شرارت است که بازیگوش و ناتوان با یکدیگر رویه رو می شوند. اما یکدیگر را بد می فهمند. شما را می شناسم.

شما را تنها دشمنانی باد که از ایشان بیزار باشید، نه دشمنانی که خواریشان شهانید. دشمنِ تان می باید مایه ی سربلندیِ شما باشد: آن گاه کامیابیِ او کامیابیِ شما نیز خواهد بود.

طغیانِ شرفِ برده است. اما شرفِ شما در فرمانبریِ باد! فرماندهیِ تان همانا فرمانبریِ باد!

جنگاورِ خوب را پژواکِ «تو باید!» خوش تر است از «من می خواهم!» و آن چه را که نزدِ تان گرمی ست نخست باید فرمان یابید.

عشقِ تان به زندگی عشق به برترین امیدتان باد! و برترین امیدتان برترین اندیشه ی زندگی باد!

اما بگذارید تا برترین اندیشه تان را به شما فرمان دهم. و این است آن: انسان چیزی ست که بر او چیره می باید شد!

چنین به سر بُردِ زندگیِ فرمانبری و جنگ آوریِ خویش را! از زندگیِ دراز چه سود؟ کدامین جنگ آور می خواهد با او مدارا کنند؟

با شما مدارا نمی کنم. به جان و دل دوستِ تان دارم، برادرانِ جنگی ام!

چنین گفت زرتشت.

درباره‌ی بُتِ نو

جایی هست که هنوز ملّت‌ها و رَمه‌ها در آن هستند. امانه این جانزدِ ما، برادران: این جا دولت‌ها هستند.

دولت؟ دولت چی ست؟ پس اکنون گوش با من دارید تا کلامِ خویش را درباره‌ی مرگِ ملّت‌ها در میان گذارم.

دولت نامِ سردترین همه‌ی هیولاهایِ سرداست و به سردیِ دروغ می‌گوید. و این دروغ از دهان‌اش برون می‌خزد که «منِ دولت، همان ملّت ام».

این دروغ است! آنان که ملّت‌ها را آفریدند و بر فرازشان ایمانی و عشقی آویختند، آفرینندگان بودند و این‌سان زندگی را خدمت گزاردند.

اما نابودگران اند آنان که بهرِ بسیاریِ دام می‌نهند و دولت می‌نامند. اش: اینان یک تیغ و یکصد آزارِ آنان می‌آورند.

آن جا که هنوز ملّتی برجاست، دولتی درکار نیست و از او چون چشمِ بد و زیرِ پا نهادنِ سنت‌ها و حقوقِ بیزار اند.

این نشانه را به دستِ شما می‌دهم: هر ملّت با زبانِ «نیک و بد» خویش سخن می‌گوید. همسایه‌اش این زبان را در نمی‌یابد. او این زبان را بر پایه‌ی سنت‌ها و حقوقِ خویش بنا کرده است.

اما دولت به همه‌ی زبان‌هایِ «نیک و بد» دروغ می‌گوید و هر چه بگوید دروغ است و هر چه دارد دزدی ست!

همه چیزِ اش دروغین است. این جانورِ گزنده با دندان‌هایی که دزدیده است می‌گزد. اندرون‌اش نیز دروغین است.

در هم کردنِ زبانِ «نیک و بد»: من این نشانه را چون نشانه‌ی دولت به دستِ شما می‌دهم. به راستی، این نشانِ خواستِ مرگ است؛ به راستی این اشارتی ست واعظانِ مرگ را!

بس-بسیاران [همچنان] زاده می‌شوند: دولت را برایِ زایدان ساختند؛
بنگر که بس-بسیاران را چه گونه به خود می‌فریبید، چه گونه آنان را می‌دزد

و می‌جَوَد و نشخوار می‌کند!

«از من بزرگ‌تر بر روی زمین هیچ نیست؛ من ام انگشتِ سامان بخش خدا!»
هیولا چنین می‌غرد و تنها درازگوشان و کوتاه‌بینان نیستند که [در برابر] اش [به
زانو می‌افتند!

آوخ، او درگوش شما، شما جان‌های بزرگ، نیز دروغ‌های بی‌فروغ‌اش را زمزمه
می‌کند! آوخ، او می‌شناسد دل‌های سرشاری را که خواهانِ بر باد دادنِ
خویش اند!

آری، او شما را نیز می‌شناسد، شما چیرگان بر خدایِ کهن را! شما در نبرد خسته
شدید و خستگی‌تان اکنون بت‌نو را خدمت می‌گزارد!

او دوست دارد پهلوانان و شریفان را پیرامونِ خویش گرد آورد، این بت‌نو!
خوش دارد که در تابشِ خورشیدِ وجدان‌های پاک خود را گرم کند، این هیولایِ
سرد!

اگر او را پرستش کنید، شما را همه چیز خواهد داد، این بت‌نو: این گونه برقِ
فضیلت و نگاهِ چشمانِ پُرغُرورتان را بهرِ خویش می‌خرد.

او می‌خواهد شما را همچون دانه‌ای برای به دام آوردنِ بس-بسیاران به کار
گیرد! آری، ایزادی دوزخی فراهم شده است، یک اسبِ مرگ که چَرَنگاجَرَنگِ
زیورهایِ شوکتِ خدایی از آن برپاست.

آری، این جا بسیاری را مرگی فراهم کرده اند که به نامِ زندگی بر خویش
می‌بالد. به راستی، چه خدمتِ جانانه‌ای به همه‌ی واعظانِ مرگ!

دولت آن جاست که همگان، از نیک و بد، زهرنوش اند: دولت آن جاست که
همگان، از نیک و بد، خود را بر باد می‌دهند: دولت آن جاست که خودکشی
اندک-اندکِ همگان «زندگی» نام گرفته است.

بنگرید این زایدان را! اینان آفریده‌های سازندگان و گنجینه‌های فرزندگان را
می‌دزدند و دزدیده‌های خود را «فرهنگ» می‌نامند و همه چیز در دست‌شان به
بیماری و بلا بدل می‌سود.

بنگرید این زایدان را! همیشه بیمار اند. زردابِ خود را بالا می‌آورند و
روزنامه‌اش می‌خوانند. یکدیگر را می‌بلعند، اما یکدیگر را نیز نمی‌توانند بگویند.

بنگرید این زایدان را! هرچه بیش ثروت گیرد می‌کنند مسکین‌تر می‌شوند. در

پی قدرت اند، این ناتوانان، و نخست اهرم قدرت، پول بسیار! بنگرید بالاخریدن این بوزینگان چالاک را! ببینید که چه گونه از پَر-و-روی یکدیگر بالا می‌روند و این گونه یکدیگر را به لای و لَجن و گودال فرومی‌کشند. همگی در پی نزدیکی به اورنگ اند: این است جنونِ شان! چنان که گویی نیک بختی بر اورنگ تکیه زده است! ای بسا لای و لَجن بر اورنگ تکیه می‌زند و ای بسا اورنگ بر لای و لَجن!

اینان همه در چشم من دیوانگان اند و بوزینگان بالاخرنده و جانوران پُرجوش-و-خروش. بُت‌شان، آن هیولای سرد، نزد من بویناک است. نزد من، اینان همه، این بت پرستان همه، بویناک اند. برادران، می‌خواهید در دَمه‌ی پوزه‌ها و آزه‌ای ایشان خفه شوید؟ همان به که پنجره‌ها را بشکنید و به هوای آزاد بجهید.

از بوی گند دوری کنید! بیره‌زید از دود. دَمه‌ی این قربانی‌های انسانی! زمین هنوز برای روان‌های بزرگ گشاده است. هنوز چه بسیار جای‌ها که برای تن‌های و جفت‌های تنها تهی‌ست؛ چنان جای‌هایی که برگردشان عطرِ خوش دریا‌های آرام و زان است.

درهای زندگی آزاد هنوز به روی جان‌های بزرگ گشاده است. به‌راستی، هر چه کم‌تر داشته باشی، تو را کم‌تر دارند: خوشا اندک تهی‌دستی! آن جا، جایی که دولت پایان می‌گیرد، انسانی آغاز می‌کند که زاید نیست؛ آن جا سرآغازِ سرودِ انسانِ بایسته است، سرآغازِ آن نغمه‌ی یگانه و بی‌هتا. آن جا، جایی که دولت باز می‌ایستد — هان، برادران! نمی‌بینید رنگین‌کمان و پُل‌های آبرِ انسان را؟

چنین گفت زرتشت.

درباره‌ی مگس‌انِ بازار

بگریز، دوستِ من، به تنهایی ات بگریز! تو را از بانگِ بزرگ‌مردانِ کَر و از نیش

خردان زخمگین می بینم.

جنگل و خرسنگ نیک می دانند که با تو چه گونه خاموش باید بود. دیگر بار چونان درختی باش که دوست اش می داری؛ همان درخت شاخه گستری که آرام و نیوشا بر دریا خمیده است.

پایانِ تنهایی آغازِ بازار است؛ و آن جا که بازار آغاز می شود، همچنین آغازِ هیاهوی بازیگرانِ بزرگ است و وز-وزِ مگسای زهرآگین.

در جهان بهترین چیزها را نیز ارجی نیست تا آن که نخست کسی آن ها را به نمایش گذارد. مردم این نمایشگران را «مردانِ بزرگ» می خوانند.

مردم از بزرگی، یعنی از آفرینندگی، چیزی چندان غی دانند. اما کششی ست ایشان را به نمایشگران و بازیگرانِ چیزهایِ بزرگ.

جهان گرد پایه گذارانِ ارزش های نو می گردد: با گردشی ناپیدا. اما مردم و نام گرد نمایشگران می گردند: چنین است «راه. و-رسمِ جهان».

نمایشگر را جانی ست؛ اما جانی نه چندان باوجدان. ایمان او همواره به چیزی ست که بیش از همه دیگران را وادار به ایمان آوردن به آن می کند. — ایمان به خویشِ تن خویش!

فردا او را ایمانی تازه است و پس فردا ایمانی تازه تر. او، همچون مردم، حسی تند دارد و حال. و-هواپی گردنده.

در نظر اش وارونه کردن یعنی دلیل آوردن و عقل مردم را دزدیدن، یعنی باوراندن. و خون نزد او بهین حُجَّت است.

حقیقی را که جز به گوش های تیز راه نیابد، دروغ می خواند و یاوه. همانا که او تنها به خدایانی ایمان دارد که در جهان غوغا برپا می کنند!

پُر است بازار از دلقکانِ باوقار. و ملّت از مردانِ بزرگِ خویش بر خویش می بالد! اینان برای او خداوندگارانِ این دَم اند.

اما دَم بر ایشان زور می آورد و آنان بر تو زور می آورند و از تو نیز «آری» یا «نه» می طلبند. وای بر تو که می خواهی کُرسی ات را میانِ «باد» و «مباد» بگذاری!

ای عاشقِ حقیقت، بر این مطلق خواهانِ زورآور رشک مَورزا! [شاهباز] حقیقت هرگز بر ساعدِ هیچ مطلق خواه ننشسته است.

ازین ناگهانیان به پناهگاهِ خویش بازگرد. تنها در بازار است که با «آری؟» یا

«نه؟» [ناگهان] بر انسان می‌تازند.

چاه‌های ژرف همه کُند درمی‌یابند. می‌باید دیری منتظر مانند تاب‌دانند چه به ژرفناشان فرو افتاده است.

کارهای بزرگ راه‌همه دور از بازار و نام‌آوری کرده‌اند. پایه‌گذارانِ ارزش‌های نو همیشه دور از بازار و نام‌آوری زیسته‌اند.

بگریز، دوست من، به تنهایی‌ات بگریز! تو را از مگس‌انِ زهرآگین زخم‌گین می‌بینم. بگریز بدان‌جا که باد تند و خُتک وزان است.

به تنهایی‌ات بگریز! به خُردان و بیچارگان بس نزدیک زیسته‌ای. از کینِ پنهان‌شان بگریز! آنان در برابر تو سراپا کین‌اند و بس.

بیش ازین برای راندن‌شان دست میاز! آنان بسیار اند و سرنوشتِ تو مگس تاراندن نیست.

این خُردان و بیچارگان بسیار اند و ای بسا بناهای سرفراز که از چکمه‌های باران و [رویش] گیاهانِ هرزه از پای درآمدند.

سنگ نیستی، اما چکمه‌های بسیار تو را سُفته‌اند و همچنان چکمه‌های بسیار دیگر تو را از هم خواهند درید.

تو را از مگس‌انِ زهرآگین بستوه می‌بینم و می‌بینم زخم‌های خون‌آلوده را بر صد جای تن‌ات. اما غرورات از خشم‌گرفتن نیز پروا دارد.

آنان با بی‌گناهی تمام از تو خون می‌طلبند. روان‌های بی‌خون‌شان تشنه‌ی خون است. ازین رو با بی‌گناهی تمام نیش می‌زنند.

اما، تو ای ژرف، رنج از زخم‌های خُرد نیز بس ژرف است و هنوز بهبود نیافته، باز همان کرم زهرآگین بر دست‌ات می‌خزد.

مغرورتر از آن‌ای که به کُشتنِ این ریزه‌خواران دست یازی. اما بپای که سرنوشت‌ات بر تافتنِ همه‌ی بیدادهای زهرآگین‌شان نشود!

با ستایش‌هاشان نیز وز و زکُنانِ گرد‌ات می‌گردند. اما ستایشگری‌شان نیز پيله کردن است و بس. می‌خواهند به پوست و خون‌ات نزدیک باشند.

تو را می‌ستایند همچون خدایی یا شیطانی. نزدات لابه می‌کنند، چنان‌که نزد خدایی یا شیطانی. از این چه سود! اینان ستایشگران‌اند و لابه‌گران و دیگر

هیچ.

بسا مهربانانه به نزد تو می آیند. اما این همانا زیرکی ترسویان است. آری، ترسویان زیرک اند!

با روان های تنگشان به تو بسیار می اندیشند و همواره از تو اندیشناک اند! سرانجام اندیشیدن بسیار به هر چیز اندیشناکی ست!

تو را به خاطر تمام فضیلت های کفر می دهند و آن چه بر تو می بختایند تنها لغزش های تو ست.

از آن جا که مهربان ای و دادگر، می گویی: «گناهشان چیست اگر که زندگی شان کوچک است!» اما روان تنگشان می اندیشد که «هر زندگی بزرگ گناه است.»

چون با ایشان مهربان باشی نیز خود را خوار شده می بینند و خوش رفتاری ات را با بدرفتاری نهانی پاسخ می گویند.

غرو و خاموش ات ایشان را ناخوشایند است. و هرگاه چندان فروتن باشی که سبک جلوه کنی، شاد خواهند شد.

با شناختن هر چیزی در کسی آن چیز را در او شعله ور می کنیم. پس، از خردان پرهیز!

در برابر ات خود را کوچک می بینند و پستی شان در کین نهان شان به تو کورسو می زند و می تابد.

ندیدی که بسا هنگام چون نزدیک شان می شدی چه گونه دم درمی کشیدند و نیروشان چون دود آتش می رنده ترک شان می گفت؟

آری، دوست من، تو همسایگان خویش را مایه عذاب وجدان ای، زیرا شایسته ی تو نیستند. ازین رواز تو بیزار اند و آرزومند مکیدن خون تو اند.

همسایگان ات همیشه مگسان زهر آگین خواهند بود و آن چه در تو بزرگ است، همان باید شان زهر آگین تر و هر چه مگس وارتر کند.

بگریز، دوست من، به تنهایی ات بگریز! بدان جا که بادی تند و خنک وزان است! سرنوشته تو مگس تاراندن نیست.

چنین گفت زرتشت.



درباره‌ی پارسایی

جنگل را دوست دارم. زندگی در شهر بد است. آن جا شهوت پرستان بسیار اند.

گرفتار آمدن در چنگ یک جنایتکار آیا نه مهتر است از گرفتار شدن در رؤیاهای زنی شهوت پرست؟

و اما این مردان! چشمانشان می گوید که بر روی زمین چیزی به از هم خوابگی با زن نمی شناسند.

بُن روان هاشان پلید است. و وای اگر در پلیدی شان چیزی از جان نیز باشد. کاش دست کم به کمال جانوران می بودید! زیرا، جانوران بی گناه اند.

شما را کشتن حس ها اندرز می گویم؟ نه، اندرز من به شما این است که حس ها بی گناه اند.

شما را پارسایی اندرز می گویم؟ پارسایی برخی را فضیلت است و بسیاری را کمابیش رذیلت.

اینان اگر چه خوب خویشتندار اند، اما ماده سگ نفس از هر کارشان یا رشک برون می نگرد.

از بلندی های فضیلت تا سردنای جان این جانور و بی آرامی اش به دنبال ایشان است.

و چون از ماده سگ نفس تکه ای گوشت دریغ شود، چه خوب می داند که چه گونه تکه ای جان در یوزه کند!

تراژدی ها و چیزهای جانگداز را دوست می دارید؟ اما من به ماده سگ تان بدگمان ام.

دیدگانی بس بی رحم دارید و دردمندان را شهوتناکانه می نگرید. مگر نه آن است که شهوت شما جامه دیگر کرده و خود را رحم نامیده است؟

و نیز این مثلی ست برای شما: ^۱ چه بیار کسان که می خواستند دیوان را از خود بیرون کنند و خود به گراز بدل شدند. ^۲

آن راکه پارسایی کاری ست دشوار، می باید از آن برحذر داشت تا که پارسایی او را راه دوزخ نشود؛ یعنی، راه پلیدی و آلودگی روان.

آیا از پلشتی ها سخن می گویم؟ اما این، به گمان من، بدترین کار نیست.

نه آن گاه که حقیقت پلشت است، بل آن گاه که کم ژرفاست، مرد دانا با ناخوشدلی پای در آب های آن می نهد.

به راستی، هستند کسانی از جان و دل پارسا. اینان دل آسوده تر اند و از شایسته تر و بیشتر می خندند.

آنان به پارسایی نیز می خندند و می پرسند: «پارسایی کدام است؟

»پارسایی مگر دیوانگی نیست؟ اما این دیوانگی خود به ما روی کرده ما به

او.

»ما به این میهان آشیان دادیم و دل. اکنون با ما می زید. بگذار هر چه می خواهد

بماند!»

چنین گفت زرتشت.

درباره ی دوست

زاهد خلوت نشین چنین می اندیشد: «نزد من همیشه تک یعنی بسیار؛ همیشه

یک در یک سرانجام — می شود دو!

»من و من هواره با یکدیگر غرق گفت و گو ایم. اگر دوستی پا در میانی نکند

این را چه گونه تاب می توان آورد؟»

برای زاهد خلوت نشین دوست همیشه سوّم — کس است. و سوّم — کس آن

کمر بند نجاتی ست که غمی ندارد گفت و گو ی آن دو دیگر به ژرفنا فرو رود.

وّه که چه ژرفناها در کمین خلوت نشینان است! ازین رو چنین آرزومند یک

دوست اند و یلندی او.

باور ما درباره ی دیگران فاش می کند که کجا دوست داریم به خود باور داشته

باشیم. شوق ما به یک دوست فاش کننده ی ما ست.

چه بسا مهرورزی ما با کسی جز پریدن مان از سر رشک مان نباشد. و چه بسا آسیب زدن و دشمن آفریدن مان جز پوشاندن آسیب پذیری مان نباشد.
«پس، دشمن ام باش!» چنین می گوید آن بزرگداشت راستینی که دل دوستی خواستان ندارد.

آن که دوست را خواهان است باید در راه اش جنگ برپا کردن را نیز بخواهد. و برای برپا کردن جنگ باید توان دشمنی داشت.

می باید دشمنی را که در دوست نیز هست پاس داشت. به دوست چه گونه نزدیک می توان شد بی آن که به مرزهای او پای گذاشت؟
بهترین دشمن را در دوست می باید داشت. آن گاه که با او به ستیز برمی خیزی دلالت می باید از همیشه به او نزدیک تر باشد.

می خواهی چیزی از خود را در پیش دوستات نهوشانی؟ به احترام دوست خویش است که خود را چنان که هستی می نمایانی؟ اما او تو را بدین سبب سر به نیست می خواهد!

آن که چیزی از خود را نمی پوشاند، خشم برمی انگیزد: چه دلیل ها که برای ترس از عریانی ندارید! آری، اگر خدا می بودید می توانستید از تن پوش های خود عار داشته باشید!

هرگز نخواهی توانست خود را برای دوستات چنان که باید بیارایی. پس برای او خدنگی و اشتیاقی به آبرسان باش.

تاکنون دوستات را خفته دیده ای و در چهره اش باریک شده ای؟ چهره ی دوستات به هر حال چه گونه است؟ همان چهره ی دوست در آینه ای موج دار و بدنگا، تاکنون دوستات را خفته دیده ای؟ از این که چهره اش چنین می نماید یگه نخورده ای؟ ای دوست، انسان چیزیست که بر او چیره می باید شد.

دوست می باید در پی بُردن و دَم فرو بستن استاد باشد: همه چیز را به چشم نباید دید. رؤیایت باید بر تو فاش کند که دوستات در بیداری در چه کار است.

همدردی تو با دوست نخست باید پی بُردن به این باشد که دوست خواهانِ همدردی هست یا نه. چه بسا او در تو جز چشمان تیز و نگاه دوخته بر ابدیت را دوست نمی دارد.

همدردی با دوست باید خود را در زیر پوسته ای ستر نهان کند، چنان که برای

شکافتنِ اش دندانی از تو بر سرِ آن بشکند. همدردی این‌گونه لطف و شیرینی خواهد داشت.

آیا دوستات را هوایِ پاک و خلوت و نان و دارو هستی؟ ای بسا کس که زنجیرِ خویش نتواند گسست، اما پندگسلِ دوستِ خویش تواند بود.

برده‌ای؟ پس دوست نتوانی بود. خودکامه‌ای؟ پس دوستی نتوانی داشت. در زنِ دیریست که برده‌ای و خودکامه‌ای نهان گشته‌اند. ازین روزن را توان دوستی نیست. او عشق را می‌شناسد و بس.

عشق زن نسبت به هرچه خوش آیندش نباشد بیدادگر است و کور. در عشقِ هوشیارانه‌ی زن نیز هنوز در کنارِ روشنی همواره شبیخون است و آذرخش و شب. زن را هنوز توانِ دوستی نیست. زنان هنوز گربه‌اند و پرنده، یا، دست‌بالا، ماده‌گاو.

زن را هنوز توانِ دوستی نیست. اما شما مردان نیز، بگویید. ام، کدامین‌تان را توانِ دوستی هست؟

آه از مسکینی شما مردان و تنگ‌چشمی روان‌تان! چندان که شما دوست‌تان را می‌دهید من دشمن‌ام را می‌دهم و مسکین‌تر نمی‌شوم. رفاقت هست؛ ای کاش دوستی نیز باشد!

چنین گفت زرتشت.

درباره‌ی هزار و یک غایت

زرتشت سرزمین‌های بسیار دید و ملت‌های بسیار؛ و این‌گونه «نیک و بد» ملت‌های بسیار را کشف کرد. زرتشت بر روی زمین قدرتی شگرف‌تر از «نیک و بد» نیافت.

هیچ ملتی بی‌ارزیایی نتواند زیست. اما اگر در پی پایداری خویش باشد نباید آن‌گونه ارزیابی کند که همسایه‌اش می‌کند.

بسا چیزها که ملتی نیک می‌نامید و ملتی دیگر مایه‌ی سرافکندگی و رسوایی

می‌شمرد: من چنین یافته‌م. بسا چیزها یافته‌م که این جا بد خوانده می‌شدند و آن جا بر قامت‌شان جامه‌ی تشریف می‌پوشاندند.

هیچ همسایه دیگری را دریافته است و روان‌اش همواره از جنون و شرارت همسایه‌اش در شگفت بوده است.

بر فراز هر ملت لوحی از نیکی‌ها آویخته است. هان! این لوح چیرگی‌های اوست. هان! این بانگ خواستِ قدرتِ اوست.

ستودنی نزد او آن است که بر او دشوار می‌نماید. و آن چه را که دشوار و ناگزیر می‌نماید، نیک می‌نامد. و آن چه را که از درونِ برترین نیاز برمی‌خیزد، آن کمیاب، آن دشوارترین را، مقدس می‌شمرد.

آن چه او را فرمان‌روا و پیروز و رخشان می‌کند و همسایه‌اش را بیمناک و رشک‌ور، در نظرش برین و نخستین می‌نماید و سنجه و معنای همه‌چیز.

به راستی، برادر، با شناختنِ نیاز و سرزمین و آسمان و همسایه‌ی یک ملت است که به قانونِ چیرگی‌های پی توانی برد و به این که چرا ازین نردبام به سوی امیدهایش برمی‌شود.

«همواره نخستین باش و گردن‌فرازترین: جانِ غیور. ات هیچ‌کس را نباید دوست بدارد، مگر دوست را:» این [کلام] جانِ یونانی را می‌لرزاند. او بدین [رهنمود] راهِ بزرگی خویش می‌پیمود.

«راستگویی و تیزچنگی در کمانگیری:» این هر دو در چشمِ ملّتی که نامِ من از ایشان است، گرامی بود و دشوار: نامی که مرا هم گرامی ست هم دشوار.^{*}

«پدر و مادر را پاس داشتن و به جان و دل پیروِ خواستِ آنان بودن:» ملّتی دیگر این لوحِ چیرگی را بر فرازِ خویش بیاویخت و بدان قدرتمند و جاوید شد.

«سر سپردن و در راهِ سرسپردگی خون و شرف را در راهِ هدف‌های بد و خطرناک نیز به خطر افکندن:» ملّتی دیگر با چنین آموزشی به خویش بر خود چیره شد و با چنین چیرگی از امیدهای بزرگ بارور و گران‌بار گشت.

همانا که آدمیان نیک و بدستان را همه، خود به خویشتن داده‌اند. همانا که آن را نستانده‌اند، آن را نیافته‌اند و چون ندایی آسمانی بر ایشان فرود نیامده است.

ارزش‌ها را نخست انسان در چیزها نهاد تا خویشان را بیاید. نخست او بود که برای چیزها معنا آفرید، معنایی انسانی؛ ازین رو خود را «انسان» می‌نامد، یعنی: ارزیاب.^{۹۰}

ارزیابی آفریدن است. بشنوید، ای آفرینندگان! ارزیابی خود گنج و گوهری ست پُر بها برای هر چیز ارزیابی شده.

تنها با ارزیابی ست که ارزشی هست. بی ارزیابی گردوی هستی پوک است. بشنوید، ای آفرینندگان!

دگرگشتِ ارزش‌ها، یعنی دگرگشتِ آفرینندگان. آن که می‌باید آفریدگار باشد، همیشه نابودگر نیز هست.

نخست ملت‌ها آفریدگار بودند و بسی پس از آن قُردها. به‌راستی، فرد خود تازه‌ترین آفریده است.

روزگاری ملت‌ها لوحی از نیکی‌ها بر فراز خود می‌آویختند. عشقی که خواهانِ فرمان‌روایی بود و عشقی که خواهانِ فرمان‌بری، با هم این لوح‌ها را می‌آفریدند.

لذتِ رِمَگی کهن تر است از لذتِ «من» بودن. و تا زمانی که آرامش وجدان را در رِمَگی بدانند، تنها وجدان ناآرام است که می‌گوید: «من».

به‌راستی، آن منِ مکارِ فارغ از عشقی که سودِ خود را در سودِ بسیاران می‌جوید، نه پایه‌گذارِ رَمه که پایانِ کارِ آن است.

پایه‌گذارانِ «نیک» و «بد» همواره عاشقان و آفرینندگان بوده‌اند. آتشِ عشق و آتشِ خشم از نام‌های غامِ فضیلت‌ها زیاده می‌کشد.

زرتشت سرزمین‌های بسیار دیده است و ملت‌های بسیار. زرتشت بر روی زمین قدرتی شگرف‌تر از کارهای عاشقان ندیده است، که «نیک» و «بد» نام گرفته‌اند.

به‌راستی، قدرتِ این ستایش و نکوهش هیولایی ست. برادران، بگویید، چه کس آن را لگام تواند زد؟ چه کس بر هزار گردنِ این هیولا بند تواند نهاد؟

تاکنون هزار غایت در میان بوده است، زیرا هزار ملت در میان بوده است. آن چه هنوز در میان نیست بندهی ست برای این هزار گردن. آن چه در میان نیست یک غایت است. بشریت را هنوز غایتی نیست.

اما، برادران، بگوئید، ام، آن جا که بشریت را هنوز غایبی نباشد، آیا جز آن است که «بشریت» خود هنوز در میان نیست؟

چنین گفت زرتشت.

درباره‌ی همسایه دوستی

پیرامون همسایه گرد می‌آیید و برای این کار واژه‌هایی زیبا دارید. اما شما را می‌گویم: همسایه دوستی شما نادوستی شما با خوشتن است.

از خویش به همسایه می‌گریزید و می‌خواهید از آن فضیلتی بسازید. اما من در آن «از خود گذشتگی» شما را می‌بینم.

«تو» کهن تر است از «من»؛ «تو» مقدس شمرده شده است، اما «من» هنوز نه. ازین رو مردم به همسایه روی می‌آورند.

آیا شما را همسایه دوستی اندرز می‌گویم؟ همانا که اندرز من به شما همسایه گریزی است و عشق به دورترین کس.*

والا تر از عشق به همسایه عشق به دورترین است و به آیندگان، عشق به شیء‌ها و شبح‌ها در نظر-ام هنوز والا تر از عشق به انسان است.

برادر، این شبحی که پشت سر-ات روان است، از تو زیباتر است. چرا گوشت و استخوان‌ات را به او ندهی؟ اما تو [از او] هراسان ای و نزد همسایه‌ات می‌گریزی.

تاب خوشتن ندارید و خود را چندان که باید دوست نمی‌دارید. حال می‌خواهید همسایه را به دام محبت کشانید و خود را با خطای او زراندد و کنید.

ای کاش هیچ همسایه را تاب نمی‌آوردید و نیز همسایگانِ آنان را. آن گاه ناگزیر از خود برای خود دوست می‌آفریدید و دلِ سرشار-اش را.

هرگاه بخواهید خوبی‌های خویش را بر شمرید، شاهدهی فرامی‌خوانید. و چون او را بر آن داشتید که شما را نیک انگارد، خود نیز خوشتن را نیک می‌انگارید.

دروغ زن تنها نه آن است که خلافِ دانایی خود سخن می‌گوید، بل به درستی آن

است که خلافِ نادانیِ خود سخن می‌گوید. و شما با دیگران از خود چنین سخن می‌گویید و نه تنها خود که همسایه را نیز می‌فریبید.

احمق چنین می‌گوید: «آمیزش با مردم مایه‌ی تباهیِ منش است به‌ویژه اگر شخص را منشی نباشد.»

یکی برای یافتنِ خود به همسایه روی می‌کند و دیگری برای گم کردنِ خود. نادوستی شما یا خویش تنهایی را برای شما زندان می‌کند. دورانِ تاوانِ پردازِ عشقِ شما به همسایگان اند. و هر جا که پنج تن گردد هم آید، ششمین همیشه باید ناپود شود.

جشنواره‌ها تان را نیز دوست نمی‌دارم، چرا که در آن‌ها بازیگر بسیار یافته‌ام و تماشاگران نیز خود بسا به کردارِ بازیگران اند.

دوست را به شما می‌آموزانم نه همسایه را. دوست شما را جشنواره‌ی زمین باد و پیش‌مزه‌ای از آبرائسان.

دوست را به شما می‌آموزانم و دلِ سرشارِ اش را. اما آن که می‌خواهد در دل‌هایِ سرشار جای داشته باشد، باید بداند که چه گونه [به مکنندگی] اسفنج باید بود.

دوستی را به شما می‌آموزانم که جهان در [وجود] او ساخته و پرداخته شده و خوبی‌ها همه در او یک‌جا گرد آمده است؛ آن دوست آفریننده را که همواره جهانی ساخته و پرداخته برایِ ارزانی کردن دارد.

و جهان همچنان که برایِ او از هم گسیخته بود، باز بهرِ او حلقه-حلقه به هم می‌پیوندد، همچون برآمدنِ خیر از شر و قصد از تصادف.

آینده و دورترینِ انگیزه‌یِ امروزات باد؛ در دوستات آبرائسان را همچون انگیزه‌یِ خویش دوست بدار!

برادران، شما را همسایه‌دوستی اندرز نمی‌گویم. اندرز من به شما عشق به دورترین است.

چنین گفت زرتشت.

درباره‌ی راهِ آفریننده

برادر، رهسپارِ خلوت ای؟ جو یایِ راه به خویشتن ای؟ پس دمی بمان و به من گوش فراده.

رَمه چنین می‌گوید: «آن که می‌جوید خود چه آسان گم می‌شود! هرگونه خلوت‌گزینی خطاست.» و تو دیری در میانِ رَمه بوده ای.

آوایِ رَمه هنوز در تو طنین‌افکن است و آن گاه که می‌گویی: «مرا دیگر با شما وجدانی یگانه نیست.» در این گفته شکوه‌ای و دردی هست.

بنگر، این درد هنوز زاده‌ی همان وجدانِ یگانه است و واپسین فروغِ آن وجدان هنوز بر محنت‌ات پرتوافکن است.

باری، تو بر سرِ آن ای که در راهِ محنتِ خویش گام نهی که راهی ست به خویشتنِ تو؟ پس حق و قدرتِ خود را برایِ آن به من نشان ده!

آیا قدرتی تازه هستی و حقی تازه؟ جنبشی نخستین؟ چرخ‌هایِ خود چرخ؟ توانی ستارگان را واداشت تا به گردنات بگردند؟

وای از آن نام‌جویان و شر-و-شورِ جاه‌طلبان! نشان ام ده که نه از آزمندان ای نه از جاه‌طلبان!

وَه، چه بسا اندیشه‌هایِ بزرگ که کارشان جز کارِ دَم نیست؛ باد می‌کنند و تُهی‌تر می‌سازند.

خود را آزاد می‌خوانی؟ می‌خواهم اندیشه‌ی فرمان‌روا بر تو را بشنوم، نه این را که از یوغی رها شده ای.

آیا چنان کسی هستی که رهایی از یوغی را سزاوار باشد؟ ای بسا کس که با دورافکندنی [یوغ] بندگی واپسین ارزندگیِ خود را دور افکند.

آزاد از چه؟ زرتشت را با این چه کار! اما چشمان‌ات باید به روشنی مرا خبر دهند: آزاد برایِ چه؟

آیا «نیک و بد» خویش را به خود توانی داد و اراده‌ی خود را چون قانونی بر فرازِ خویش توانی آویخت؟ قاضیِ خویش توانی بود و کیفرخواهِ قانونِ خویش؟

هولناک است تنهاماندن با قاضی و کیفرخواه قانونِ خویش. حالِ ستاره‌ای را مانند افکنده در خلأ و دمِ سرد بی‌کسی. ای یکتا، هنوز از بسیاران رنجبه‌ای. هنوز تمامی دلیری و امیدهایت را داری.

اما تنهایی روزی تو را به ستوه آورد. روزی غرورات پشت خم کند و دلیری‌ات دندان بر هم سایید. روزی فریاد گئی که «من تنهایم!» روزی دیگر بلندِ خویش را نبینی و پستی خود را فراچشم بینی. روزی بلندپایگی‌ات شیخ‌وار تو را به هراس افکند. روزی فریاد گئی که «همه چیز دروغ است!»

هستند احساس‌هایی که در پی کشتنِ گوشه‌نشین اند و اگر کامروا نشوند خود باید کشته شوند! اما، دست به جنایت توانی زد؟

برادر، آیا تاکنون با واژه‌ی «خوارشمی» آشنا شده‌ای؟ و با رنج و شکنجِ دادگری‌ات برای دادگر بودن در برابرِ آنانی که تو را خوار می‌شمرند؟ بسی را بر آن داشته‌ای تا درباره‌ی تو دیگرگونه بیندیشند. این را به پای‌ات ارزان نخواهند نوشت. نزدیکِ شان شدی، اما از ایشان فراگذشتی. این را هرگز بر تو نخواهند بخشود.

از آنان فراتر و برتر می‌روی. اما هر چه بالاتر روی چشمِ رشک تو را کوچک‌تر می‌بیند. و آن که پرواز می‌کند از همه بیش نفرت می‌انگیزد. باید بگویی: «شما با من چه‌گونه دادگر توانید بود که من بیداد شما را بهره‌ی خویش می‌گیرم.»

بر خلوت‌نشین بیداد روا می‌دارند و بر اولای و لجن پرتاب می‌کنند. اما، برادر، اگر ستاره می‌خواهی بود بدین سبب بر ایشان کم‌تر متاب!

از نیکان و عادلان پرهیز! آنان با خشنودی به صلیب می‌کشند هر آن کس را که خود فضیلتِ خویش را ناکند. اینان از خلوت‌گزیده بیزار اند.

از سادگیِ مقدّس نیز پرهیز که هر چیزِ ناساده نزد او نامقدّس است. بی‌گمان، اهلِ آتش‌بازی نیز هست؛ اهلِ بازی با خرمینِ آتشِ آدم‌سوزی!*

از تاخت‌های عشقات نیز پرهیز! گوشه‌نشین چه زود به سوی هر کس که با او رو به رو شود دستِ دوستی دراز می‌کند.

نه دست که پنجه‌ات را در دستِ بسا کسان بگذار! و همان به که پنجه‌ات را
ناخن نیز باشد.

اما بدترین دشمنی که با او روبرو توانی شد، همیشه خود تو ای. تو ای که در
غارها و جنگل‌ها به کمینِ خویش می‌نشینی.

ای تنها، توبه راهی به سویِ خویشِ خویش رهسپار ای و راه‌ات از خویشِ
و هفت اهریمن‌ات می‌گذرد!

تو خود خویشِ تو را بدعت‌گذاری خواهی بود و ساحری و پیشگویی و
دیوانه‌ای و شکاک‌ی و نامقدس‌ی و ناگس‌ی.

سوختن در آتشِ خویشِ تو را خواهان باش. بی‌خاکسترشدن کی نو توانی شد؟
ای تنها، رهسپارِ راهِ آفرینندگان ای. می‌خواهی از هفت اهریمن‌ات خدایی بهر
خویش بیافرینی.

ای تنها، رهسپارِ راهِ عاشقان ای. عاشقِ خویشِ تو ای و ازین رو خود خویشِ
را خوار می‌داری، چنان‌که تنها عاشقان خوار می‌دارند.

عاشق از آن رو آفریدن خواهد که خوار می‌دارد! چه می‌داند از عشق آن کس
که ناگزیر خوار نداشته است آن چه را که دوست می‌دارد؟

برادر، با عشق و آفرینندگی‌ات به خلوت رو. و عدالت پس از چندی
لنگ-لنگان از پی تو خواهد آمد.

برادر، با اشک‌های من به خلوت رو. دوست می‌دارم آن را که می‌خواهد برتر و
فراتر از خویش بیافریند و این سان فنا می‌شود.

چنین گفت زرتشت.

درباره‌ی زنانِ پیر و جوان

«زرتشت، چرا چنین هراسان از خلالِ شامگاه می‌خزی؟ چی ست این که
این‌گونه سخت زیر خرقه نهان داشته‌ای؟

«گنجینه‌ای ست که تو را هدیه داده‌اند؟ یا کودکی ست بهرِ تو زاده؟ یا ای

دوستِ شیران، خود نیز اکنون راهِ دزدان در پیش گرفته ای؟»
 زرتشت گفت: «برادر، به راستی، این گنجینه‌ای است که مرا هدیه داده اند:
 حقیقتِ کوچکی است که با خود می‌برم.
 «اما چون کودکِ خرد نافرمان است و اگر دهانش را نگیرم به بانگِ بلند
 فریاد خواهد کرد.»

امروز، همچنان که به راهِ خود می‌رفتم، به ساعتِ فرونشستنِ خورشید زنی پیر
 با من رویارو شد و با روان‌ام چنین گفت:
 «زرتشت با ما زنان نیز سخن بسیار گفته است. اما از زنان با ما هیچ نگفته
 است.»

و من او را پاسخ گفتم: «از زنان تنها با مردان سخن باید گفت.»
 او گفت: «با من نیز از زنان بگوی. من چندان پیر هستم که همان دم فراموش
 کنم.»

و من درخواستِ پیرزنک را به جای آوردم و با او چنین گفتم:
 همه چیز زن معیاست و همه چیزِ اش را یک راهِ گشودن است که نام‌اش
 آبستنی است!

مرد وسیله‌ای است برای زن. هدف همیشه بچه است. اما زن برایِ مرد
 چی است؟

مردِ راستین خواهانِ دو چیز است: خطر و بازی. ازین رو زن را همچون
 خطرناک‌ترین بازیچه می‌خواهد.

مرد را برای جنگ باید پرورد و زن را برای دوباره نیرو گرفتنِ جنگِ آوران.
 دیگر کارها ابله‌ی است!

جنگ آور میوه‌ی بسیار شیرین دوست‌نمی‌دارد. ازین رو دوستارِ زن است.
 زیرا شیرین‌ترین زن نیز تلخ است.

زن کودک را به از مرد درمی‌یابد، اما کودکی در مرد از زن بیش است.
 در مردِ راستین کودکی پنهان است که خوش دارد بازی کند. بیایید ای زنان و
 کودک را در مرد بیابید!

زن بازیچه‌ای باد پاک و ظریف، همچون گوهری، رخشان از فضیلت‌های
 جهانی که هنوز در کار نیست.

در عشقِ تان فروزِ ستاره فروزان باد؛ و امیدِ تان این باد؛ «بادا که آبرِ انسان را بزام!»

در عشقِ تان دلیری باد؛ با عشقِ تان بتازید بر آن کس که در شما هراس می‌انگیزد.

عشقِ شما فخرِ شما باد؛ زن جز این کمتر فخری می‌شناسد. و اما، فخرِ شما این باد؛ بیش از آن دوست بدارید که دوستِ تان می‌دارند و در این کار هرگز از هیچ‌کس واپس نمانید.

مرد را از زن هراس باید آن‌گاه که زن عاشق است. چه آن‌گاه است که زن همه چیز را فدا می‌کند و هیچ چیز دیگر را در نظرش ارجی نیست.

مرد را از زن هراس باید آن‌گاه که زن بیزار است. زیرا مرد تنها در ژرفنای روانش شریر است، اما زن بدذات است.

زن از چه کس از همه بیش بیزار است؟ آهني به آهن رُبا چنین گفت: «از تو از همه بیش بیزار ام که کشش داری، اما نه چندان که به خود بکشی.»

شادکامی مرد این است: من می‌خواهم. شادکامی زن این: او می‌خواهد. زنی که با تمامی عشق‌اش فرمان می‌برد، چنین می‌اندیشد: «بنگر که جهان هم اکنون کامل شده است!»

زن می‌باید فرمان برد تا برای رویه‌ی خود ژرفایی بیابد. نهادِ زن رویه است؛ لایه‌ای پُر جنب و جوش بر روی آب‌های کم ژرفا.

اما نهادِ مرد ژرف است و رود. اش در غارهای زیرزمینی می‌خروشد. زن قدرتِ او را حس می‌کند، اما آن را در نمی‌یابد.

آن‌گاه پیرزنک مرا پاسخ گفت: «زرتشت چه نکته‌های باریکی گفت، به‌ویژه بهرِ آنان که چندان جوان اند که به کار آیدشان.

«شگفتا که زرتشت چه کم آشنایی با زنان دارد و با این همه از آنان چه درست سخن می‌گوید! آیا این نه از آن روست که درباره‌ی زنان هرچه بگویی درست است!»

«اکنون برای سپاس، این حقیقتِ کوچک را بپذیر! البته من برای رسیدن به آن چندان که باید موی سپید کرده‌ام.

«نهان‌اش کن و دهان‌اش بگیر! وگرنه به بانگِ بلند فریاد خواهد کرد.

این حقیقتِ کوچک!

گفتم: «ای زن، حقیقتِ کوچک ات را به من ده!» و پیرزنک چنین گفت:
«به سراغِ زنان می‌روی؟ تازیانه را فراموش مکن!»

چنین گفت زرتشت.

درباره‌ی نیشِ مار

زرتشت روزی از گرما در زیر انجیربُنی خفته بود و دست‌ها را بر چهره نهاده، که ماری در رسید و گردن‌اش را گزید، چنان‌که زرتشت از درد فریاد کرد. چون دست از چهره برگرفت، مار را دید. مار چشمانِ زرتشت را بشناخت و ناشیانه به خود پیچید و رو در گریز نهاد.

زرتشت گفت: «مرو که هنوز سیاسات نگفته‌ام! تو مرا هنگام از خواب برخیزاندی. من هنوز راهی دراز در پیش دارم.» مار غمین گفت: «راهی چندان در پیش نداری. زهر من گشنده است.» زرتشت لبخندی زد و گفت: «کجا ازدهایی از زهر ماری مرده است! بیا زهرات را بازگیر! تونه چندان توانگر ای که آن را به من بخشی.» آن گاه مار دیگر بار بر گردن او افتاد و زخم‌اش را مکید.

چون زرتشت روزی این سرگذشت را با شاگردان حکایت کرد، پرسیدند: «زرتشت حکمتِ حکایتِ تو چی ست؟» زرتشت درین باب چنین پاسخ داد:
نیکان و عادلان مرا دشمنِ اخلاق می‌دانند: حکایتِ من ضدّ [احکام] اخلاق است.

اگر دشمنی دارید، بدی‌اش را با نیکی پاسخ نگوئید که شرمسار می‌شود. به جای آن گواهی دهید که در حقّ شما نیکی کرده است.
خشم گرفتن به که شرمسار گردن! و اگر نفرین تان کنند، خوش ندارم که در برابر دعا کنید، شما نیز نفرینی کنید!*

و اگر بیدادی بزرگ بر شما روا دارند، شما نیز در برابر بی‌درنگ پنج بیدادِ کوچک کنید. هولناک است دیدارِ کسی که بیداد بر او زور می‌آورد.
هیچ می‌دانستید که بیدادِ سرشکن شده خود نیم‌داد است؟ و آن را که تاب

بیداد کشیدن است باید آن را بر خود آسان کند؟
 اندکی کین خواهی انسانی تر است از هیچ. کيفرِ تان را دوست نمی دارم اگر
 بزهار را حقّی و شرفی نباشد.
 بی حق دانستنِ خویش بزرگوارانه تر است از برحق دانستن، به ویژه آن گاه
 که حق با تو باشد. بهر این کار تنها چندان که باید توانگر می باید بود.
 عدالتِ سردِ تان را دوست نمی دارم. از چشمانِ قاضیانِ تان هواره دُخیم و
 پولادِ سرد. اش برون می نگرَد.
 هان، کجا می توان یافت آن عدالتی را که عشقی ست با چشمانِ باز.
 پس برای ام عشقی را بنیاد کنید که نه تنها بارِ تمامِ کيفرها که بارِ تمامِ گناهان را
 نیز بکشد!
 پس برایم عدالتی را بنیاد کنید که از گناه همه درمی گذرد جز قاضیان!
 این را نیز می خواهید بشنوید؟ هر که بخواند تا رگ. و ریشه ی خویش اهلِ داد
 باشد، دروغ گوئی نیز برای او نوع دوستی به شمار می آید.
 اما چه گونه تا رگ. و ریشه ی خویش دادگر توانم بود؟ چه گونه سهم همه را
 توانم داد؟ مرا همین بس که آن چه را که از من است همگان را دهم.
 سرانجام، برادران، از بیداد بر گوشه نشینان سپر هیزید. گوشه نشین چه گونه
 فراموش تواند کرد؟ چه گونه پاسخ تواند داد؟
 گوشه نشین چاهی ژرف را مانند. سنگی در آن افکندن آسان است. اما چون به
 ته چاه فرو رفت، هان، چه کس آن را باز برون خواهد آورد؟
 گوشه نشین را میازارید! اما اگر آزرديد، وجود. اش را از میان بردارید!
 چنین گفت زرتشت.

درباره ی زناشویی و فرزندان

برادر، مرا تنها از تو پرسشی ست و این پرسش را چون ژرفا سنجی به روانات
 درمی افکنم تا بدانم چه مایه ژرف است.

جوان ای و آرزویِ همسر و فرزند داری. اما از تو می‌پرسم: آیا چنان مردی هستی که آرزویِ فرزند را سازوار باشد؟
آیا پیروزمند، فاتحِ خویش، فرمان‌روایِ حواس، و سرورِ فضیلت‌هایست؟ از تو چنین می‌پرسم.

یا آن چه از نهفتِ آرزویات زبان می‌گشاید حیوان است و نیاز؟ یا تنهایی؟ یا ناسازگاری با خویش؟

می‌خواهم پیروزمندی و آزادیات را شوقِ فرزند باشد. بهر پیروزمندی و آزادیِ خویش می‌باید یادمان‌هایِ زنده بنا کنی.

می‌باید برتر و فراتر از خویش بنا کنی. اما نخست خود می‌باید بنا کرده شوی، با تن و روانی سازوار.

نه تنها چون خودی را، که برتر از خودی را می‌باید فراآوری. باغِ زناشویی درین کار تو را یار باد.

تنی والا تر می‌باید بیافرینی، جنبشی نخستین، چرخِ خود چرخ: آفریننده‌ای می‌باید بیافرینی.

من خواستِ دو تنی را زناشویی می‌خوانم که کسی را می‌آفریند از آفرینندگانِ خود بیش. آن چه من زناشویی می‌خوانم، احترامِ این دو تن است به یکدیگر در مقامِ خواستارانِ چنین خواست.

این باد معنا و حقیقتِ زناشویی‌تان. اما، دریغ، چه بنام آن را که بس-بسیاران، این زایدان، زناشویی می‌نامند؟

وای ازین جفت شدنِ مسکینیِ روان! وای ازین جفت شدنِ پلیدیِ روان! وای ازین جفت شدنِ آسودگیِ نکیت‌بار!

این‌ها همه را از زناشویی می‌نامند و بر آن اند که پیوندیشان را در آسمان بسته اند!

اما، من دوست نمی‌دارم این را، این آسمانِ زایدان را! نه، دوست نمی‌دارم اینان را، این جانورانِ به دامِ آسمانِ اوفتاده را!

دور باد از من آن خدایی که لنگ-لنگان برایِ فرخنده خواندنِ چیزی می‌آید که خود نیوسته است!

بر چنین زناشویی‌ها خنده مزید! کدامین فرزند را دلیلی برایِ سرافکنده بودن

از پدر و مادر خویش نیست؟
این مرد به چشم ام ارزنده آمد و برای معنای زمین پخته. اما چون زن-اش را
دیدم زمین به چشم ام خانه ی یاوگی ها آمد.
آری، چون یک قدیس و یک ماده غاز با یکدیگر پیوند بندند، می خواهم زمین
از ریشه به خود پلرزد.

این یک پهلوان وار به جست-و-جوی حقایق رفت و سرانجام دروغ کوچکی
آراستهای به چنگ آورد و آن را زناشویی خود می نامد!
آن یک در داد-وستد دورانیش بود و در گزینش بهگزین. اما سود و سرمایه
را همه بر باد داد و آن را زناشویی خود می نامد!
آن یک کنیزی می جست فرشته خو. اما یکباره خود غلام زنی شد. و اکنون بر
اوست که فرشته خو شود!

خریداران را همگی پرواگر یافته ام و همه چشمانی تیز دارند. اما
زرنگ ترین شان نیز زن خود را سر بسته می خرد.
آن چه شما عشق می نامید، دیوانگی هایی ست کوتاه و زناشویی تان
حماقتی ست دراز، پایان بخش این دیوانگی های کوتاه!
عشق شما به زن و عشق زن به مرد، ای کاش همدردی با خدایان دردکش و
پنهان بود! اما از همه پیش کشش دو حیوان است به هم.

باری، بهین عشق هاتان نیز جز حکایتی شورانگیز و شر-و-شوری دردناک
نیست. حال آن که عشق مشعلی ست که می باید روشنگر راه های بالاتر تان باشد.
باید به فرا و ورای خویش عشق ورزید! پس، نخست عشق ورزیدن آموزید! و
بهر این می باید جام تلخ عشق تان را بنوشید!

در جام بهین عشق ها نیز تلخی هست. و این سان شوق به آبرانسان را
برمی انگیزد. این سان در تو، ای آفریننده، تشنگی می انگیزد.
تشنگی آفریننده؛ خدنگی و اشتیاقی به آبرانسان؛ هان، برادر، این است
خواست تو از زناشویی؟
مقدس باد چنین خواست و چنین زناشویی.

چنین گفت زرتشت.

درباره‌ی مرگِ خودخواسته

بسیاری چه دیر می‌میرند و اندکی چه زود! اما «بهنگام بمیر!» آموزه‌ای است هنوز باطنی ناآشنا.

بهنگام بمیر! زرتشت چنین می‌آموزاند.

به‌راستی، آن که به‌هنگام نمی‌زید، چه‌گونه به‌هنگام تواند مُرد؟ کاش هرگز از مادر نمی‌زادید! زایدان را چنین اندرز می‌دهم.

اما زایدان نیز مرگِ شان را سترگ می‌انگارند و پوک‌ترین گردو نیز دوست دارد او را بشکنند.

همه مرگ را سترگ می‌انگارند. اما هنوز مرگ را جشن نگرفته‌اند. آدمیان هنوز نیاموخته‌اند که زیباترین جشن‌ها را مقدّس شمارند.

مرگِ کمال بخش را به شما نشان می‌دهم که بازماندگان را مهمیزی‌ست و نویدی. آن که کمال یافته است فاتحانه به مرگِ خویش می‌میرد، در میانِ حلقه‌ای از امیدواران و نویدبخشان.

چنین مردن آموخت باید؛ و جشنی نباید که در آن چنین می‌رنده‌ای سوگندهای بازماندگان را تقدیس نکند.

چنین مرگی بهین مرگ است. دو دیگر، مرگ در کارزار است و فداکردنِ جانی بزرگ.

باری، آن چه جنگ‌آور و هم فاتح از آن بیزاراند، مرگِ نیشخندزنِ شماست که دزدانه فرامی‌خزد و با این همه سرورانه می‌آید.

مرگِ خود را به شما سفارش می‌کنم، مرگِ خودخواسته را، که از آن رو به من روی می‌کند که من آن را خواسته‌ام.

و کی خواهم اش خواست؟ آن را که غایتی و وارثی باشد، مرگ را آن‌گاه خواهد خواست که برای غایت و وارث اش به‌هنگام باشد.

و به پاسِ غایت و وارثِ خویش دیگر بر محرابِ زندگی تاجِ گلی پُر مرده نخواهد آویخت.

به راستی، نخواهم چون زتن بافان باشم که هرچه بیش می‌ریسند واپس‌تر می‌روند.

بسا کس برای پیروزی‌ها و حقایق خویش بس پیر می‌شود. دهان بی‌دندان را دیگر حق بر زبان آوردن هر حقیقتی نیست. و هر که جویای نام است، باید به هنگام از افتخار کناره گیرد و هنر دشوار به هنگام رفتن را به کار بندد.

آن زمان که خوش‌ترین مزه‌ها را داری مگذار تو را تمام بخورند. آنان که می‌خواهند دیر زمانی در دل‌ها جای داشته باشند این را می‌دانند.

به راستی، هستند سیب‌های ترشی که سرنوشت‌شان این است که تا واپسین روزهای پاییز در انتظار مانند و یکباره رسیده و زرد و پلاسیده شوند.

برخی را نخست دل پیر می‌شود و برخی را نخست جان. و برخی در جوانی پیر اند. اما جوانی که دیر آید، دیر پاید.

زندگی بسا کس را ناخوش است: کرمی زهر آگین درون دل‌اش را می‌جود، پس بهل تا ببیند که مرگ او را بسی خوش‌تر است.

بسا کس هرگز شیرین نمی‌شود و در همان تابستان می‌پلاسند. ترس است که او را به شاخه‌اش بسته است.

بسی بس - بسیار می‌زیند و بس دراز بر شاخه‌هاشان آویزان می‌مانند. کاش توندادی می‌وزید و این پلاسیده‌ها و کرم‌خورده‌ها راهمه از درخت می‌تکانند!

کاش واعظان مرگ شتابان فراروند و توندادهای راستین و تکانندگان درخت زندگی باشند! اما آن چه به گوش ام می‌رسد وعظ دیرمردن است و بس، و شکیبایی با هر آن چه «زمینی» است.

وَه که شما شکیبایی با هر آن چه زمینی ست را موعظه می‌کنید؟ اما این چیزهای زمینی هستند که با شما بیش از آن چه باید شکیبایند، با شما کفرگویان!

به راستی، چه زودمرد آن عبرانی که واعظان دیرمرگی بدو می‌بالند. و همین مرگ زوددرس بلای جان بسیاری شد.

او، آن عیسی عبرانی، از آن جا که جزگریه و زاری و افسرده‌جانی عبرانیان و نیز نفرت نیکان و عادلان چیزی نمی‌شناخت، شوق مرگ بر او چیره شد.

ای کاش در بیابان می‌زیست، دور از نیکان و عادلان! آن گاه ای بسا

زندگی کردن می آموخت و به زمین عشق ورزیدن؛ و بنا بر این — خندیدن!^{۱۰۸}
 باور کنید، برادران! او چه زود مرد! اگر چندان می زیست که من زیسته ام، خود
 آموزه هایش را زده می کرد. و چندان نجیب بود که رد کند!

اما او هنوز ناپخته بود. عشقی جوان ناپخته است و نفرت اش از انسان و زمین
 ناپخته. ذهن و بال های جان اش هنوز بسته و سنگین اند.

اما در مرد کودکی از جوان بیش است و افسرده جانی کم تر. او زندگی و مرگ را
 بهتر درمی یابد.

او آزاد است بهر مردن و آزاد در مرگ؛ و آن گاه که آری [گفتن] را جایی نمانده
 باشد، نه یی مقدس می گوید: او مرگ و زندگی را این چنین درمی یابد.

دوستان من! مباد که مرگ تان کفران انسان و زمین باشد. از انگبین روان تان
 چنین درخواست دارم.

در مرگ تان هنوز جان و فضیلت تان چون سرخی شفق گیرد زمین تابان باد
 و گرنه مرگی ناخوش بهره ی شما شده است.

من خود این گونه مرگ را خواهان ام تا آن که شما، دوستان ام، به پاس خاطر من
 زمین را بیش دوست بدارید. و من دیگر بار به زمین باز می خواهم گشت تا در او که
 مرا زاد، بیاسایم.

به راستی، زرتشت غایتی داشت و گوی خویش افکند. اکنون، شما دوستان،
 وارثان غایت من باشید. گوی زرین را به سوی شما می افکنم:

از همه بیش دوست دارم که شما دوستان ام را در کار افکندن گوی زرین ببینم.
 پس کمی بیش بر روی زمین درنگ خواهم کرد: این درنگ را بر من ببخشایید!

چنین گفت زرتشت.

درباره‌ی فضیلتِ ایثارگر

۱

چون زرتشت ترک می‌گفت شهرِ دل‌خواه خویش را که نام‌اش «ماده‌گاو رنگین» بود، انبوهی، که خود را شاگردانِ او می‌نامیدند، برای بدرقه به دنبال او بودند. چون به چارسویی رسیدند، زرتشت با ایشان گفت که از آن پس می‌خواهد تنها برود، زیرا تنها رفتن را دوست می‌داشت. اما شاگردانِ اش برای بدرود وی را چوبدستی پیشکش کردند که بر دسته‌ی زرّین‌اش ماری‌گرد خورشیدی چنبر زده بود. زرتشت را از چوبدست خوش آمد و بدان تکیه داد. آن گاه با شاگردان چنین گفت:

بگویید ام، چه گونه زر و بالاترین ارزش را یافت؟ آیا نه از آن رو که دیرباب است و ناکارآمد و تابان، و درخششی آرام دارد؟ او همیشه خود را ایثار می‌کند.

زر همچون نمادِ والاترین فضیلت، والاترین ارزش را یافت. نگاهِ ایثارگران تابشی زراسا دارد. تابشِ زر میانه‌ی تابشِ ماه و خورشید است. والاترین فضیلت دیرباب است و ناکارآمد. تابان است و درخششی آرام دارد. والاترین فضیلت فضیلتی ست ایثارگر.

به راستی، به نهادِ شما خوب راه برده ام، شاگردانِ من. شما نیز، چون من، در پی فضیلتِ ایثارگر می‌کوشید. شما را با گربه‌ها و گرگ‌ها چه نسبت! شما تشنه‌ی فداکردن و هدیه کردنِ خویش اید: ازین رو تشنه‌ی انباشتنِ همه‌ی ثروت‌ها در روانِ خویش اید.

روان‌تان سیری‌ناپذیر از پی گنج‌ها و گوهرها می‌کوشد، زیرا ایثارخواهی فضیلتِ تان سیری‌ناپذیر است.

چیزها همه را وامی‌دارید که به سوی شما آیند و در شما درآیند، تا دیگر بار همچون دَهِش‌هایِ عشقِ شما از چشمه‌ی شما جاری شوند.

به راستی، چنین عشقِ ایثارگر باید زباینده‌ی همه‌ی ارزش‌ها شود. اما من چنین

خودخواهی را سالم و مقدّس می خوانم.

اما خودخواهی دیگر نیز هست، سخت مسکین و گرسنه خو، که همیشه در پی دزدیدن است: خودخواهی بهاران، خودخواهی ای بهار.

او هر چیز درخشان را با چشم دزدان می نگرد. و آنانی را که سفره‌ی رنگین دارند با آزمندی گرسنگان می سنجد و همواره گردِ خوانِ ایشارگران می گردد.

آن چه از زبانِ این آزمندی سخن می گوید بیماری است و تبّه‌گنیِ بنهان. از دزدانه‌ی این خودخواهی از تنی رنجور سخن می گوید.

بگویید، برادران، بد و بدترین چیز در چشم ما کدام است؟ مگر نه تبّه‌گنی؟ و همیشه کجا به تبّه‌گنی پی می بریم؟ آن جا که روانِ ایشارگر نمی یابیم.

راهِ ما به سوی بالاست، از نوع خود فراتر، به سوی نوع برتر. اما نزدِ ما هولناک است آن نهادِ تبّه‌گنی که می گوید: «همه چیز برای من!»

نهادِ ما به بالا بر می گردد و بدین سان نمادی ست از تن‌های ما؛ نمادی از بُرشدن. چنین نمادهای بُرشدن نام‌های فضیلت‌هایند.

تن، این چنین شونده و جنگنده از خلالِ تاریخ می گذرد. جان چه؟ جان نزدِ او چیست؟ جان مُنادی و یارِ اوست و پژواکِ جنگ‌ها و پیروزی‌های او.

نام‌های «نیک و بد» جمله نماداند. زبان نمی‌گشایند؛ اشارتی می‌کنند و بس.* نادان است هر که خواهان دانستنِ شان است.

برادران، نگرانِ آن ساعتی باشید که جان‌تان می‌خواهد به زبانِ نمادها سخن گوید: سرچشمه‌ی فضیلتِ شما آن جاست.

آن زمانِ تن‌تان بُر شده است و برافراخته گشته است و با جاذبه‌اش جان را به وجد می‌آورد تا آن‌که جان آفریننده و آرزیاب و عشق‌ورز شود و نیکوکار به همه چیز.

آن گاه که دل‌تان، چون رود، پُر و پهناور می‌شود و کرانه‌نشینان را رحمت و خطری می‌گردد، سرچشمه‌ی فضیلتِ شما آن جاست.

آن گاه که بر فرازِ ستایش و نکوهش جای گرفتید و اراده‌ی شما، چون اراده‌ی عاشقی، خواست که بر همه چیز فرمان راند، سرچشمه‌ی فضیلتِ شما آن جاست.

آن گاه که چیزهای خوش آیند و بتر نرم را خوار شمردید و هنوز نتوانستید

چندان که باید دور از نرمی‌ها بستر سازید، سرچشمه‌ی فضیلت شما آن جاست. آن گاه که تنها یک خواست را خواستار شدید و این دگرگشت همه‌ی نیازها [به یک نیاز] را تنها نیازمندی خود شمردید، سرچشمه‌ی فضیلت شما آن جاست.

به راستی، این نیک و بدی ست نو! به راستی، خروشی ست زرف و نو، و آوای چشمه ساری نو!

قدرت است این فضیلت نو؛ اندیشه‌ای ست فرمان روا؛ برگرد آن روانی هشیار؛ خورشیدی زرین، مار دانایی بر آن چنبر زده.

۲

سپس زرتشت لختی خاموش ماند و با مهر در شاگردان نگریست. آن گاه رشته‌ی سخن را چنین پی گرفت؛ و آوای اش دگرگون بود.

برادران، با قدرت فضیلت تان به زمین وفادار مانید! عشقِ اینارگر و دانایی شما خدمت‌گزار معنای زمین باد! چنین درخواست می‌کنم و شما را سوگند می‌دهم.

مگذارید فضیلت تان از آن چه زمینی ست بگریزد و بال بر دیوارهای سَرمدی کوبد! فسوسا، همیشه چه بسیار فضیلت‌های گریزان بوده است!

همانند من، فضیلت پرواز کرده را به زمین بازگردانید؛ آری، به تن و زندگی، تا به زمین معنای خود را بخشد — معنایی انسانی!

جان و نیز فضیلت تاکنون صد بار گریخته و گمراه گشته اند. وه که هنوز تمامی این وهم‌ها و گمراهی‌ها در تن ما خانه دارند و خود آن جا تن گشته اند و اراده.

جان و نیز فضیلت صدبار آزمون کرده و سرگشته شده اند. آری، انسان خود آزمونی بوده است. وه که چه بسیار نادانی و سرگستگی در ما تن گشته است!

نه تنها خرد هزارها، که جنون‌شان نیز در وجود ما عنان می‌گسلد. وارث بودن خطرها دارد.

هنوز گام به گام با غول «حادثه» می‌جنگیم و بر تمام بشریت تاکنون بی‌معنایی فرمان روا بوده است، بی‌معنایی!

برادران، بادا که جان و فضیلت تان خدمت‌گزار معنای زمین باشد و همه چیز از

نو به دست شما ارزش یابد! ازین رو می باید رزمندگان باشید! ازین رو می باید آفرینندگان باشید!

تن با دانایی خود را پاک می کند. با دانایی آزمون کُنان خود را برمی کشد. نزد دانا غرایز همه مقدس شمرده می شوند. روانِ مردِ برشده شادخوار می گردد.

طبیبا، نخست خود را دریاب تا بیمار خویش را نیز توانی دریافت. بهین یاری وی را این است که به چشم خود کسی را ببند که درمانگرِ خویش است.*

هزار گذرگاه است هنوز گام ناخورده؛ هزار گونه تندرستی و جزایر پنهان زندگی. انسان و زمین انسان هنوز به آخر نرسیده و تمام کشف نشده است.

برخیزید و گوش فرادارید، ای تنهایان! از جانب آینده بادهایی وزان است با بال زدن های پنهان؛ و گوش های تیز را مؤده هاست.

ای تنهایان امروز، شما خروج کردگان، خود روزی قومی خواهید شد و از میان شما، که خود را برگزیده اید، قومی گزیده خواهد خاست و از آن میان — آترانسان!

به راستی، زمین شفاخانه ای خواهد شد. هم اکنون به گرد، اش بخوری تازه برانگنده است؛ بخوری شفا بخش و — امیدی نو!

۳

چون زرتشت این سخنان را بگفت، چون کسی که هنوز کلام آخرین اش را بر زبان نیاورده باشد، خاموش شد و زمانی دراز چویدست را در زنگان در دست سبک — سنگین کرد و سرانجام چنین گفت؛ و آوای اش دگرگون بود:

اکنون تنها می روم، شاگردان من! شما نیز اکنون بروید و تنها بروید! من این چنین می خواهم.

به راستی، شما را اندر می گویم که از من دوری گزینید و از زرتشت بیرهزید! و همان به که از وجود او سرافکنده باشید! نکند که شما را فریفته باشد؟

مرد دانا نه تنها دشمن خویش را دوست تواند داشت، که از دوست خود نیز بیزاری تواند جست.*

آن که همیشه شاگرد می ماند آموزگارِ خود را پاداشی به سزا نمی دهد. چرا تاج گل های مرا از سر نیفکنید؟

مرا پاس می‌دارید؛ اما چه خواهد شد اگر روزی [تندیس] این پاس داشت
فروافتند؟ بیاید که این تندیس [اُفتان] شما را خُرد نکند!
می‌گویید به زرتشت ایمان دارید؟ اما زرتشت کی ست! مؤمنانِ من اید: اما
مؤمنان کیستند!

شما آن گاه که مرا یافتید هنوز خود را نجسته بودید. مؤمنان همه چنین اند. ازین
رو ایمان چنین کم بها ست.

اکنون شما را می‌فرمایم که مرا گم کنید و خود را بیابید. و تنها آن گاه که همگان
مرا انکار کردید، نزدِ شما باز خواهیم آمد.*

به راستی، برادران، آن گاه گم‌گشتگانِ ما را با چشمی دیگر خواهیم جُست؛
آن گاه با عشقی دیگر به شما عشق خواهیم ورزید.

و دیگر بار دوستانِ من خواهید بود و فرزندانِ یک امید. آن گاه سوّم بار نزدِ شما
خواهم آمد تا نیم‌روزِ بزرگ را با شما جشن گیرم.

و نیم‌روزِ بزرگ آن گاه خواهد بود که انسان در میانه‌ی راهِ خویش، میانِ
حیوان و آبرانسان، ایستاده باشد و رهسپاریِ خویش به شامگاه را چون برترین
امیدِ خویش جشن گیرد؛ زیرا که این راهی ست به بامدادی نو.

آن گاه آن که فروشونده است خود را دعا می‌گوید تا فراشونده باشد؛ و
خورشیدِ دانایی اش بهر او در نیم‌روز خواهد ایستاد.

«خدایانِ همگان مرده‌اند: اکنون می‌خواهیم که آبرانسان بزید!» این بادِ آخرین
خواستِ ما روزی در نیم‌روزِ بزرگ!

چنین گفت زرتشت.

چنین گفت زرتشت

بخش دوم

و تنها آن گاه که همگان مرا انکار کردند، نزد شما
باز خواهم آمد.

به راستی، برادران، آن گاه گم‌گشتگان‌ام را با چشمی دیگر
خواهم جست؛ آن گاه با عشقی دیگر به شما عشق
خواهم ورزید.

زرتشت، بخش یکم، فضیلتِ اینارگر

کودک با آینه

سپس زرتشت به کوهستان و خلوتِ غارِ خود بازگشت و از آدمیان کناره گرفت و چون بذرافشانی بذرِ خویش افشانده، به انتظار نشست. اما جان‌اش برای دیدارِ عزیزان‌اش ناشکیبا و بی‌تاب شد، زیرا هنوز بسی چیزها داشت تا ایشان را دهد. به راستی، دشوارترین کار از ره مهر دست‌گشاده را بستن است و بخشنده بودن و آنگه آزم داشتن.

این‌گونه ماه‌ها و سال‌ها بر آن تنها بگذشت. اما فرزاندگی‌اش افزون شد و از سرشاری او را رنجِ ساخت.

باری، بامدادی پگاه از خواب برخاست و همچنان در بسترِ دیری در خود فرو رفت و سرانجام با دلِ خود گفت:

چه بود در رؤیا که چنان هراسان از خواب پریدم؟ مگر کودکی آینه بر دست به سراغ‌ام نیامده بود؟

کودک با من گفت: «زرتشت، خود را در آینه بنگر!»

چون در آینه نگریستم، فریادی کشیدم و دلام تپید. زیرا نه خود را که شک‌لک و نیشخندِ ابلیسی را دیدم.

به راستی، من نشانه‌ها و هشدارِ خواب را خوب درمی‌یابم: آموزه‌ها^{۱۱}م در خطر افتاده است؛ هرزه علف‌ها گندم‌غایی می‌کنند.

دشمنان‌ام نیرو گرفته‌اند و آموزه‌ی مرا بازگونه جلوه داده‌اند، تا بدان‌جا که عزیزترین کسان‌ام نیز از ارمغان‌هایی که ایشان را داده‌ام شرمسار شده‌اند.

دوستان‌ام گم‌گشته‌اند و آن ساعت فرار سیده است که گم‌گشتگان‌ام را بجویم. با این سخنان زرتشت از جای جَست، اما نه همچون نفس بریده‌ای از پی هوا، بل چون پیشگوی و نغمه‌سرایي که جان او را به جنبش آورده باشد. عقاب و

مارا اش حیران در وی نگرستند، زیرا شادکامی‌ای دمان چون سپیده دم بر چهره اش نقش بسته بود.

زرتشت گفت: جانوران‌ام، مرا چه افتاده است؟ دگرگون نگشته‌ام؟ شادمانی تُندباد آسا بر من نوزیده است؟

شادکامی‌ام دیوانه‌وار است و دیوانه‌وار سخن می‌خواهد گفت. هنوز بس جوان است. با او مدارا کنید!

از شادکامی خویش زخم خورده‌ام. دردمندان همه باید طیبیان من باشند! دیگر یار رخصت یافته‌ام که نزد دوستان‌ام فرود آیم و نیزِ نزد دشمنان‌ام! زرتشت دیگر یار رخصت یافته است که سخن گوید و ایثار کند و به عزیزان اش مهر ورزد.

عشق ناشکیبایم رود-رود به پایین، از پی برآمد و فروشد خورشید، روان است. روان‌ام از کوهستان خاموش و رگیارهای درده به دره‌ها یورش می‌برد. دیری آرزو پرورده‌ام و به دوردستان چشم دوخته‌ام. دیری از آن تنهایی بوده‌ام. ازین رو خاموشی را از یاد پرده‌ام. همه دهان گشته‌ام و خروش جویباری از فراز خرسنگ‌های بلند. کلام‌ام را به دره‌ها فرو می‌خواهم ریخت.

ای بسا رود عشق‌ام به بُن‌بست فروریزد. اما کدام رود سرانجام راه به دریا نمی‌برد؟

بی‌گان، در من دریاچه‌ای ست گوشه گیر و خودبس. اما رود عشق‌ام آن را با خود به دریا فرو می‌کشانند!

راه‌های نو می‌نوردم، زیرا کلامی نو به من روی آورده است. چون آفرینندگان همه از زبان‌های کهنه به جان آمده‌ام. جان‌ام دیگر نخواهد با پای‌افزار کهنه گام زند.

کلام‌ها همه نزد من کُندگام اند. تُندبادا، به گردونه‌ی تو خواهم جهید و تو را نیز با شرارتِ خویش تازیانه خواهم زد!

همچون هرای و هلهله می‌خواهم پهنه‌ی دریا‌های پهناور را درنوردم تا «جزایرِ شادکامان» را بیابم؛ آن جا که دوستان‌ام منزل کرده‌اند.

و در میان‌شان دشمنان‌ام را! اکنون چه دوست می‌دارم هر آن کس را که با وی

سخن تو انم گفت و بس! دشمنانم نیز مرا مایه‌ی شادمانی اند.
 و هرگاه که خواهم سرکش‌ترین ستم‌د خویشت را بر نشینم، نیزه‌ام بهین‌یاورِ من
 است. او همیشه بنده‌ی کمر بسته‌ی پای من است.
 همان نیزه‌ای که به دشمنان‌ام می‌افکنم! چه سپاس‌گزارِ ام از دشمنان‌ام، از آن
 روی که بدیشان نیزه می‌توانم افکند!

بارِ ابرام بسی گران بوده است. در میانِ قَهقاهِ آذرخش تگرگ‌ها بر زرفناها
 فرو خواهد بارید.
 سینه‌ام را جُنُب و جوشی سخت خواهد بود و طوفانی سخت بر کوه‌ها خواهد
 وزاند. آن گاه سُبُک خواهد شد.

همانا که شادکامی و آزادی‌ام طوفان‌وار فرامی‌رسند! اما دشمنان‌ام بر آن
 خواهند بود که شیر* بر فرازشان می‌غَرَد.

آری، شما دوستان‌ام نیز از فرزاندگیِ توسن‌ام هراسان خواهید شد؛ و چه بسا
 هم‌پایِ دشمنان‌ام از آن روی در گریز نهید.

کاش می‌دانستم چه گونه با افونِ فی‌شبانِ شما را باز می‌توان آورد! کاش
 ماده‌شیرِ فرزاندگی‌ام آرام‌غَریدن می‌آموخت! تاکنون با هم چه‌ها که نیاموخته‌ایم!
 فرزاندگیِ توسن‌ام در کوهستانِ خلوت باردار شد و بر سنگ‌های دُرُشت
 نوزادترین نوزادِ اش را یزاد.

اکنون دیوانه‌وار در میانِ دُرُشت‌ناک بادیه می‌دود و مرغزارِ نرم می‌جوید و
 می‌جوید؛ فرزاندگیِ پیرِ توسن‌ام!

دوستانِ من، او می‌خواهد بر مرغزارِ نرم دل‌تان، بر عشقِ تان، فرزندِ
 دل‌بندِ اش را بخواباند.

چنین گفت زرتشت.

در جزایرِ شادکامان^{۴۴}

انجیرها از انجیربُنان فرو می‌افتند، نیکو و شیرین؛ و با افتادن پوستِ سُرخ‌شان

می‌دَرَد. من آن بادِ شمالِ ام‌انجیرهایِ رسیده را.

این گونه این آموزه‌ها بهر شما فرومی‌افتند. دوستان، بکمید شیرِشان را و بخورید گوشتِ شیرین‌شان را! همه سو پاییز است و آسمان صاف است و پَسینگاه است.

هان، چه پُر است پیرامونِ ما و چه زیباست از میانِ فراوانیِ فرانگریستن به دریا‌هایِ دور!

روزگاری چون به دریا‌هایِ دور فرامی‌نگریستند، می‌گفتند: خدا، اما اکنون شما را آموزانده‌ام که بگویید: آبرانسان.

خدا پنداری ست. اما نخواهم پندارِتان از اراده‌یِ آفریننده‌یِ شما فراتر رود.

خداییِ توانید آفرید؟ پس، از خدایان هیچ مگویید! اما آبرانسان را چه نیک توانید آفرید!

برادران، ای بسا خود نتوانید؛ اما توانید خود را چنان باز آفرید که پدران و نیاکانِ آبرانسان باشید. و این بادِ بهینِ آفرینش شما!

خدا پنداری ست. اما نخواهم پندارِتان از آن چه اندیشیدنی ست فراتر رود.

به خداییِ توانید اندیشید؟ پس معنایِ خواستِ حقیقتِ نزدِ شما این باد که همه چیز چنان گردد که برایِ انسان اندیشیدنی باشد، برایِ انسان دیدنی، برایِ انسان بساویدنی؛ تا نهایتِ حواسِ خوش بیندیشید و بس!

و آن چه «جهان» نامیده اید نخست می‌باید به دستِ شما آفریده شود. او خود می‌باید عقلِ شما شود، گمانِ شما، اراده‌یِ شما، عشقِ شما، و به راستی، مایه‌یِ شادکامیِ شما، شما دانایان!

شما دانایان، بی این امید چه گونه زندگی را تاب توانید آورد؟ نه گمان‌ناپذیر خان. و ما، شما تواند بود نه آن چه در عقل ننگند.

اما می‌خواهم روزنه‌یِ دلام را تمام به رویِ شما دوستان بگشایم: اگر خدایان می‌بودند، چه گونه تاب می‌توانستم آورد که خدا نباشم؟ پس، خدایان نیستند!

این نتیجه را همانا من گرفتم. اما اکنون او مرا گرفته است!

خدا پنداری ست. اما چه کس تواند تمامیِ عذابِ این پندار را بیاشامد و نمیرد؟

چرا باید از آفریننده ایمان‌اش را [به آفرینندگی] ستاند و از شاهین پرواز به
اوج‌های شاهینی را؟

خدا اندیشه‌ای ست که هر راست را کژ می‌کند و هر ایستاده را دچار دَوار. چه؟
زمان در گذر است و هر گذرا دروغ؟

چنین اندیشه‌ای مایه‌ی دَوار و چرخش اندامِ آدمی ست و آشوبِ اندرون.
به راستی، من چنین پنداری را بی‌باری دَوار می‌نامم.

من شرّ و ضدّ بشر می‌خوانم همه‌ی آن آموزه‌ها درباره‌ی یکتا و کامل و
بی‌جنبش و بی‌نیاز و پایدار را!

هر آن چه پایدار است جز بَجاز [شاعرانه] نیست! و شاعران بسی
دروغ‌زن اند.*

باری، بهترین بَجازها [ی شاعرانه] از «زمان» و «شدن» می‌باید سخن گویند:
می‌باید ستاینده و رَواش‌نُده‌ی گذرای‌ها باشند.

آفریدن: این است نجاتِ بزرگ از رنج و مایه‌ی آسایشِ زندگی. امّا رنج و
دگرگونی بسیار باید تا آفریننده‌ای در میان آید.

آری، شما را در زندگی چه مرگ‌های ناگوار باید، شما آفرینندگان را، تا هواداران
و رَواش‌نُدگانی همه‌ی گذرای‌ها شوید.

آفریننده آن گاه خود کودکی نوزاد شود که خواهانِ زانو بودن باشد و دردهای
زایمان.**

همانا که من از میانِ صد روان و صد گاهواره و صد دردِ زایمانِ راهِ خود را
سپرده‌ام. چه بدرودها گفته‌ام! ساعت‌های دل‌شکنِ واپسین را می‌شناسم.

اما چنین خواهد اراده‌ی آفریننده‌ام، سرنوشت‌ام، یا درست‌تر بگویم: اراده‌ام
درست چنین سرنوشتی را خواهان است.

احساس‌ها همه در من به رنج اند و دریند. امّا خواست‌ام همیشه چون
آزادی بخش و شادی بخش به سوی‌ام می‌آید.

خواستنِ آزادی بخش است! این است آموزه‌ی درست درباره‌ی خواست و
آزادی: زرتشت شما را چنین می‌آموزاند.

دیگر-نخواستن، دیگر-ارزش. نهادن، دیگر-نیافریدن: های، این خستگی
بزرگ همیشه از من دور باد!

در باب دانایی نیز آن چه می‌دانم همانا شورِ اراده‌ام برایِ فرزند آوردن است و شدن. و اگر دانایی‌ام را معصومیتی باشد از آن روست که خواستِ فرزند آوردن در اوست.

این خواست مرا دور از خدای و خدایان کشاند. چه جایِ آفریدن می‌بود اگر خدایان می‌بودند!

اما خواستِ رَ شورِ آفرینندگی‌ام هر زمان مرا به سوییِ انسان می‌کشاند. تیشه این‌سان به سوییِ سنگ کشانده می‌شود.

ای انسان‌ها، در سنگ بیکره‌ای خفته است؛ بیکره‌ی پندارهایم! وِه که او چرا می‌باید در سخت‌ترین و زشت‌ترین سنگ خفته باشد؟

اکنون تیشه‌ام بی‌امان بر زندانِ او می‌تازد. از تخته‌سنگ پاره‌ها می‌پرنند: مرا با این چه کار!

می‌خواهم آن را کمال بخشم. زیرا سایه‌ای سویی من آمده است. آن خاموش‌تر و سبک‌تر از همه روزی سویی من آمده است.

زیباییِ آبرانسان سایه‌سان سویی من آمده است. هان، ای برادران، اکنون دیگر خدایان نزد من کی‌ستند!

چنین گفت زرتشت.

در باره‌ی رحمان

دوستان من! دوست‌تان را طعنه‌ای زده اند: «زرتشت را بنگرید که در میانِ ما چنان می‌گردد که گویی در میانِ جانوران می‌گردد!»

اما همان به که می‌گفتند: «مردِ دانا در میانِ آدمیان چنان می‌گردد که در میانِ جانوران.»

مردِ دانا انسان را چنین می‌نامد: جانوریِ باگونه‌هایِ سرخ.

او چه گونه چنین شده است؟ مگر نه آن که می‌باید بسی شرمساری کشیده باشد؟

دوستانِ من! مردِ دانا چنین می گوید: شرمساری! شرمساری! شرمساری!
این است تاریخِ بشر!

ازین رو، مردِ بزرگوار هرگز کسی را شرمسار نمی کند و خود از دیدارِ
دردمندان شرمسار می شود.

به راستی، خوش نمی دارم اینان را، این نرم دلان را، که از رحمِ خویش شاد اند.
زیرا از شرم چیزی نمی دانند!^۴

اگر بنا باشد که اهلِ رحم باشم، نخواهم که آن را بر زبان آورم. و رحم آوردنِ ام
همان به که از دور باشد.

همان به که پیش از آن که بشناسند. ام چهره نهان کنم و بگریزم. دوستانِ من! شما
را نیز می فرمایم که چنین کنید.

بادا که سرنوشتِ ام همواره از دردِ رستگانی چون شما را به راهِ من کشاند تا
بتوانم با آنان هم امید و هم خوراک و هم انگبین باشم!

به راستی، بهرِ دردمندان چه ها که نکرده ام. اما از آن زمان که آموخته ام خود را
شادتر کنم این کار را همیشه به از آن کار یافته ام.

انسان از آغازِ وجودِ خود را بسی کم شاد کرده است. برادران، «گناه
نخستین»^۵ همین است و همین!

هرچه بیش تر خود را شاد کنیم، آزرده دیگران و در اندیشه ی آزار بودن را
بیش تر از یاد می بریم.

ازین رو، چون دستِ ام دردمندی را یاری کند می شویم اش و با این کار روانِ ام
را نیز می شویم.

هرگاه که دردمندی را هنگامِ دردِ کشیدن دیده ام، از شرم اش شرمسار
شده ام، زیرا به یاری برخاستنِ ام غرورِ اش را پایمال کرده است.

زیر بارِ مَنّت های بزرگ بودن کینه توز می کند نه سپاس گزار. و چون نیکی ای
کوچک از یاد نرود به کرمی جَوّنده بدل می شود.

«چیزی را آسان نپذیرید! با پذیرفتنِ تان بر بخشنده مَنّت گذارید!» چنین است
اندر ز من به آنانی که چیزی برای بخشیدن ندارند.

اما من که بخشنده ام با خوش دلی می بخشم، چون دوستی به دوستان.
لیک، غریبان و مسکینان را بهل تا خود از درختِ من میوه بچینند. این گونه

کم‌تر شرمسار می‌شوند.

اما گدایان را یکسره باید از میان برداشت؛ به‌راستی، ایشان را چیزی دادن مایه‌ی برآشفستگیست و چیزی ندادن نیز.

و همچنین گناه‌کاران و وجدان‌های ناآرام را! دوستان، باور کنید، نیش وجدان نیش‌زدن می‌آموزاند.

باری، بدترین چیز خُرداندیشیست. به‌راستی، شرارت به‌که خُرداندیشی! بی‌گمان، می‌گوید: «لذتِ بدکاری‌هایِ کوچک ما را از بسا شرارت‌هایِ بزرگ در امان می‌دارد.» اما این جا همان جا است که نباید آرزویِ امان داشت. شرارت همچون دُمَل است: می‌خارد و می‌سوزد و سر باز می‌کند. سرراست سخن می‌گوید.

«هان، من بپاری‌ام» شرارت چنین می‌گوید و این سرراستی او است. اما خُرداندیشی همچون دُمَل آگینیست که پنهان می‌خزد و هیچ جا روی نشان نمی‌دهد تا آن‌که تنِ سراپا از دُمَل‌ها پُر شود و بگنجد. در گوشِ آن کس که در تسخیرِ شیطان است، اما، این سخن را زمزمه می‌کنم: «همان‌به‌که شیطان‌ات را بزرگ کنی! درین کار تو را نیز راهی به بزرگی هست!»

های، برادران! مردم کمی بیش از آن‌چه باید از حالِ یکدیگر باخبر اند؛ و هستند بسا کسان که درون‌شان بر ما آشکار است و با این همه دیری به درون‌شان راه نمی‌توان برد.

با آدمیان زیستن دشوار است، زیرا خاموش ماندن بسی دشوار است. بزرگ‌ترین بیدادِ ما نه با آن کسیست که از ویزار ایم، بل با کسیست که با او هیچ سر-و-کارمان نیست.

اگر تو را دوستی دردمند باشد، هر دردِ اش آسایشگاهی باش؛ اما، آسایشگاهی چون بستری دُرُشت، بستری سفری. این گونه به از همه او را یاری توانی کرد.

و چون دوستی با تو بدی کند، با او بگو: «آنچه با من کرده‌ای بر تو بخشودم. اما آنچه با خود کرده‌ای را چه گونه توانم بخشود؟»

عشقِ بزرگ چنین می‌گوید. او از بخشایش و رحم نیز بی‌رمی‌گذرد.

دل را نگاه دار! دل چو رفت سر نیز چه زود از پی دل می رود!
وَه که در جهان کدام ابلهی به پایهِ ابلهیِ رحمان رسیده است و در جهان چه
چیز به اندازه‌ی ابلهیِ رحمان مایه‌ی رنج فراهم کرده است!
وای بر آن عاشقانی که از رحم‌شان برتر، پایگاهی ندارند.
شیطان روزی با من چنین گفت: «خدا را نیز دوزخی هست. دوزخ او عشق به
انسان است.»
و چندی پیش شنیدم که گفت: «خدا مرده است. رحم خدا به انسان او را
کُشت.»

پس، از رحم دوری کنید. از آن سوی هنوز ابری گران به جانبِ انسان می آید!
همانا که من نشانه‌های آشفته‌گیِ هوا را چه نیک می‌شناسم!
اما در این گفته نیز بدرنگید: عشقِ بزرگ بر فرازِ تمامِ رحمِ خویش جای دارد،
زیرا خواهانِ آفریدنِ معشوق است!
«من خود را فدایِ عشقِ خویش می‌کنم و همسایه‌ام را نیز چون خود.»: این
است سخنِ آفرینندگان همه!
باری، آفرینندگان همه سخت‌اند.

چنین گفت زرتشت.

درباره‌ی کشیشان

روزی زرتشت شاگردان را اشارتی کرد و این سخنان با ایشان بگفت:
این جا کشیشان اند. و اگرچه ایشان مرا دشمنان اند، از کنارشان آرام بگذرید و
تیغ از نیام بر نکشید!
در میانِ اینان نیز پهلوانانی هستند و بسی از ایشان بسا رنج برده اند. ازین رو،
دوست دارند دیگران را به رنج درافکنند.
دشمنانی شریر اند اینان و چیزی کین‌توزتر از اُفتادگی‌شان نیست و دست
یازیدن بر ایشان مایه‌ی آلودگی‌ست.

اما خونِ مرا با خونِ ایشان خویشی است و خوش دارم که خونِ من در [تنِ] ایشان نیز بزرگ داشته شود.

و چون گذشتند زرتشت را دردی فراگرفت. اما کاشکش با این درد دیری نپایید و دیگر بار چنین در سخن آغازید:

دردی ست در دل ام بهر این کشیشان! از اینان ناخشنود ام. اما از زمانی که در میان آدمیان به سر می برم این کم ترین ناخشنودی من است.
من نیز با ایشان رنج برده ام و رنج می برم. اینان در چشم من بندگان اند و داغ خوردگان. * همان که «نجات بخش» * می نامند. اش ایشان را در بند افکنده است:

در بندِ ارزش های دروغین و کلام های پوچ! ای کاش کسی ایشان را از چنگِ «نجات بخش» شان نجات می بخشید!

چون دریا [در میانه یِ توفان] ایشان را به سویی پرتاب کرد، گمان کردند پای شان به جزیره یِ رسیده است. اما، دردا که آن [جزیره] هیولایی خفته بود!
آدمی را ارزش هایِ دروغین و کلام هایِ پوچ هولناک ترین هیولا ست!
سر نوشت شوم دیری در آن ها می خُسید و منتظر می ماند.

اما سرانجام برمی خیزد و آنانی را که بر پُشت اش کلبه ساخته اند از خواب می پراند و می دَرَد و می بلعد.

وای، بنگرید کلبه هایی را که این کشیشان بهر خود بنا کرده اند! غارهایِ عطر آگین شان را «کلیسا» می نامند!

وای ازین نورِ دروغین، این هوایِ دَمناک! این جا، جایی ست که روان را امانِ پریدن به اوج خویش نیست.

بل ایمانِ شان چنین فرمان می دهد: «به زنان و از پلّه ها بالا روید، ای گناه کاران!» ***

به راستی، دیدارِ شوخ چشمانِ مرا خوش تر است تا دیدارِ پیچ و تابِ دیدگانِ شرم و نیایشِ ایشان!

این غارها و پُلکانِ توبه را چه کسان بهر خویش آفریدند؟
آیا نه آنانی که می خواستند روی پنهان کنند و از آسمانِ پاک شرمسار بودند؟

دیگر بار تنها آن گاه دل به خانه‌های این خدا خواهم سپرد که دیگر بار آسمان روشن از شکافِ سقف‌های شکافته بر سبزه‌ها و شقایق‌های سُرخ رُسته بر دیوارهای شکافته فرونگرد.

اینان «خدا» نامیدند آن چه را که با ایشان در ستیز بود و مایه‌ی آزارشان بود. و به راستی، خداپرستی‌شان چه پهلوانانه بود!

اینان برای عشق ورزیدن به خدای خود راهی جز به صلیب کشیدن انسان نمی‌شناختند!

بر آن شدند که جسدوار زندگی کنند و جسد‌های خود را سیاه پوشانند. از سخنان‌شان نیز همچنان بوی ناخوش دخمه‌ها را می‌بویم.

زیستن به نزدیک ایشان زیستن به نزدیک آن آبگیرهای سیاهیست که از میان‌شان غوک آوازی حُزن‌آلود و خوش سر داده است.

اما می‌باید برایم آوازه‌ای خوش‌تری بخوانند تا من به «نجات‌بخش»‌شان ایمان آورم! مریدان‌اش می‌باید در نظر. ام نجات‌یافته‌تر از این آیند!

خوش دارم آنان را عریان ببینم. زیرا تنها زیباییست که حق دارد توبه را موعظه کند. اما این محنتِ نقاب‌پوش را چه گونه باور توان داشت؟

به راستی، نجات‌بخشان ایشان خود از دل آزادی و از هفتمین آسمان آزادی فراز نیامده اند! به راستی، ایشان هرگز بر مَفَرَش دانایی گام نزده اند!

جانی این نجات‌بخشان پُر از رخنه‌ها بود؛ رخنه‌هایی که با وهمِ خویش پُر کردند؛ با رخنه‌گیرِ خویش که «خدا» می‌نامند. اش!

جان‌شان غرقه در رحم‌شان بود و [درین غرقاب] هرچه بیش یاد می‌کردند یلاهی هرچه بزرگ‌تر بالا می‌آمد!

پُرشور و غوغاگله‌ی خود را بر کوره‌راه خود می‌رانند. انگار جز یک کوره‌راه به سوی آینده در کار نیست! به راستی، این شبانان خود هنوز از شامِ گوسپندان بودند!

این شبانان را خردی خُرد بود و روانی پهناور. اما، برادران، پهناورترین روان‌ها نیز تاکنون چه سرزمین‌های کوچکی بوده اند!

بر راه‌شان نشانه‌هایی خونین می‌نگاشتند و تادافی‌شان ایشان را آموزانده بود که خون گواهِ حقیقت است.

اما خون بدترین گواه حقیقت است. خون با زهر آلود کردن پاک‌ترین آموزه‌ها آن‌ها را به سودا و نفرتِ دل بدل می‌کند.

گیرم کسی در راه آموزه‌هایش از آتش بگذرد. این چه چیز را گواه است؟ به راستی، همان به که آموزه‌ها مان از دلِ آتش مان بر آیند. دلِ دم‌کرده و سرِ سرد: آن جا که این دو به هم رسند طوفان بر می‌خیزد، یعنی «نجات بخش».

به راستی، بوده اند کسانی بزرگ‌تر و والا گه‌تر از آنان که مردم «نجات بخش» می‌خوانندشان. ازین طوفان‌های بُنیان‌کن!

و شما، برادران، نیز اگر در طلبِ راهِ آزادی هستید، هنوز باید به دستِ کسانی نجات یابید بزرگ‌تر از همه‌ی نجات‌بخشانی که تاکنون بوده اند.

تاکنون آبرانسانی در میان نبوده است. هر دو را عریان دیده‌ام: بزرگ‌ترین و کوچک‌ترین انسان را

آنان هنوز چه هسان اند! و همانا که بزرگ‌ترین‌شان را نیز چه انسان‌وار یافته‌ام!

چنین گفت زرتشت.

درباره‌ی فضیلت‌مندان

با حواسِ سست و خفته با تُندر و آتش‌بازیِ آسمانی سخن باید گفت.

اما زیباییِ آوایی آرام دارد که تنها در بیدارترینِ روان‌ها راه می‌برد.

امروز سیرِ ام آرام لرزید و خندید. این سیپشتِ خنده و لرزه‌ی زیبایی است.

امروز زیباییِ ام بر شما خنده زد، بر شما اهلِ فضیلت. و صدایِ اش این سان به من

رسید: «آنان مُرد نیز می‌طلبند!»

شما مُرد نیز می‌طلبید، شما اهلِ فضیلت؟ شما پاداشی در برابرِ فضیلت، آسمان را

در برابرِ زمین، و جاودانگی را در برابرِ امروزی‌تان می‌طلبید؟

و اکنون خشم‌گین اید از من که می‌آموزانم نه پاداش دهنده‌ای در کار است و نه

مزددهنده‌ای؟ و به راستی، این را نیز نمی‌آموزاتم که فضیلت خود پاداش خویش است.

دردا، غم‌ام این است که کيفر و پاداش را به دروغ در بنیاد چیزها نهاده‌اند و اکنون در بنیادِ روان‌هایِ شما، شما اهلِ فضیلت!

اما کلام‌ام، چون پوزه‌ی گراز، بنیادِ روان‌هایِ شما را از هم خواهد شکافت. می‌خواهم مرا شیارگرتان بنامند.

رازهایِ نهفت‌تان همه باید آشکار شود. و چون زیر و زبر گشته و در هم شکسته در آفتاب افتادید، دروغ‌تان از راست‌تان پدیدار خواهد شد.

زیرا [به ظاهر] این است راستِ شما: شما پاک‌تر از آن اید که به پلیدیِ کلماتِ انتقام، کيفر، پاداش، مکافات آلوده شوید.

به فضیلتِ خود چنان عشق می‌ورزید که مادر به فرزند. اما که شنیده است که مادر مزدِ عشقِ خویش را بخواهد؟

فضیلتِ شما همانا عزیزترین چیزِ شماست. تشنگیِ حلقه در شماست: هر حلقه از آن رو می‌گردد و می‌کوشد که به خود بازرسد.

هر کارِ فضیلت‌تان ستاره‌ای می‌رنده را ماند که فروغ‌اش همچنان در سیر است و در گشت. و بگذارد. و هرگز کی از سیر باز خواهد ایستاد؟

همین‌سان فروغِ فضیلت‌تان نیز پس از به انجام رسیدنِ کار هنوز در سیر است. و اگر چه خود مرده باشد و از یاد رفته، پرتو‌اش باز همچنان زنده است و در گشت. و بگذارد.

فضیلتِ شما خودِ شماست، نه چیزی بیگانه [با شما]، نه پوستی، نه پوششی: این است حقیقتی که از بنیادِ روانِ شما، شما فضیلت‌مندان، برمی‌آید!

بالین همه، هستند کسانی که فضیلتِ ایشان را رنج و شکنجِ زیرِ تازیانه است. و شما نعره‌ی آنان را بسیار شنیده اید.

و هستند کسانی دیگر که کاهل شدنِ شُروشان را فضیلت می‌خوانند. و چون نفرت و رشکِ شان دست و پایِ خود را [از خستگی] دراز کند، «دادگری» شان جان می‌گیرد و چشمِ خوابناک‌اش را می‌مالد.

و هستند دیگرانی که [به غرقاب] فروکشیده می‌شوند: اهریمنانِ شان آنان را فرومی‌کشند. اما، هر چه فروتر می‌روند برقِ چشمانِ شان و شوقِ شان به

خدای خویش فروزان تر می شود.

وَه که فریاد ایشان نیز به گوش شما اهل فضیلت رسیده است: «آن چه من نیستم، همان، همان بهر من خدای است و فضیلت!»

و هستند دیگرانی که سنگین و غِزَاغِزْکُتَن فرامی آیند، چون اَرابه‌ای با یارِ سنگ در سراشیب. آنان از شرف و فضیلت بسیار دَم می زنند. آنان شتابگیرِ شان را فضیلت می نامند:

و هستند دیگرانی چون ساعتِ روز-کوک که کوکِ شان باید کرد. آن گاه به تیک-تاک می افتند و می خواهند مردم تیک-تاک کردن را فضیلت بدانند.

به راستی، اینان بازِ یچه‌ی من اند و هر جا چنین ساعت‌هایی بیایم دستِ شان می اندازم و کوکِ شان می کنم تا برآیم و ر-و-ر کنند.

و دیگرانی به اندک دادگری خویش چنان غرّه اند که به نامِ آن بر همه چیز می تازند، چندان که جهان در بیدادِ شان غرقه است.

وَه که واژه‌ی فضیلت چه ناخوش از دهانِ شان بر می آید! و آن گاه که می گویند: «من دادگر ام»، پنداری می گویند: «من دادِ خویش ستانده ام!»

می خواهند با فضیلتِ شان چشمِ دشمنانِ شان را بَر کنند و خود را بَر می کشند تا دیگران را فروافکنند.

و نیز هستند کسانی که در مردابِ شان نشسته اند و از میانِ نیزار می گویند: «فضیلت — همانا خاموش در مرداب نشستن است!»

«ما کسی را نمی گزیم و از آنانی که بخواهند ما را بگزینند، می پرهیزیم. و در هر باب رأیِ ما همان است که ما را آموزانده اند.»

و باز هستند کسانی که خوش دارند چهره‌ای به خود بگیرند و بر آن اند که فضیلت نوعی چهره گرفتن است.

زانوهایشان همیشه در پیشگاهِ فضیلت بر زمین است و دستانِ شان در ستایشِ آن بر آسمان، اما دلی شان از آن بی خبر.

و باز هستند کسانی که فضیلتی می شمارند گفتنِ این را که «داشتنِ فضیلت واجب است»، اما در تِه دل تنها بر آن اند که پاسبانان واجب اند.

ای بسا کس بلندیِ انسان را نتواند دید و این را که پستی او را فراچشم می بیند، فضیلت می شمارد. بدین سان، شورچشمیِ خود را فضیلت نام می دهد.

برخی خوش دارند برپا و افراخته باشند و آن را فضیلت می‌نامند و برخی دیگر فرو افتاده؛ که این را نیز فضیلت می‌نامند.

بدین‌سان، کمابیش همگان بر آن اند که ایشان را از فضیلت بهره‌ای ست.

و هیچ‌کس نیست که خود را ارزیابِ «نیک» و «بد» نداند.

اما زرتشت بهر آن نیامده است تا با این دروغزنان و ابلهان همه، بگوید: «شما از فضیلت چه می‌دانید؟ شما از فضیلت چه می‌توانید دانست؟»

بل، بهر آن آمده است تا شما، دوستانِ من، بیزار شوید از کلام‌های کهن که از دروغزنان و ابلهان آموخته‌اید.

تا بیزار شوید از کلماتِ «پاداش»، «مکافات»، «کیفر»، «انتقامِ عادلانه»،

تا بیزار شوید از این گفته که «کردارِ خوب کرداری ست بری از خودخواهی»،

هان، دوستانِ من! «خود» شما در کردارِ شما چنان یاد که مادر در فرزند است:

این باد کلامِ شما درباره‌ی فضیلت.

به‌راستی، من از شما صد کلام و دل‌بندترین بازیچه‌های فضیلتِ تان را ستانده‌ام و اکنون با من کودکانه برخاش می‌کنید.

این کودکان در کرانه‌ی دریا گرم بازی بودند که موجی آمد و بازیچه‌هاشان را ربود و به ژرفنا بُرد؛ اکنون گریان‌اند.

اما همان موج بهرِشان بازیچه‌های نو خواهد آورد و گوش‌ماهی‌های رنگینِ نو پیش‌شان خواهد ریخت.

آنگاه آرام خواهند گرفت. و شما، دوستانِ من، نیز همچون ایشان آرام بخش خویش را خواهید یافت و گوش‌ماهی‌های رنگینِ نو!

چنین گفت زرتشت.

درباره‌ی فرومایگان

زندگی چشمه‌ی لذت است. اما آن جاکه فرومایه نیز آب می‌نوشد، چاه‌ها همه زهر آگین‌اند.

من دوستارِ پاکی‌هایم. باری، خوش‌غی دارم دیدارِ پوزه‌های گشاده به نیشخند را و تشنگی ناپاکان را.

آنان در چاه نگاه انداخته‌اند و اکنون لبخندِ نفرت‌انگیزشان از تهِ چاه به سوی من برمی‌تابد!

آبِ مقدّس را با شهوتِ بارگی خویش زهر آلود کرده‌اند و چون رؤیاهای پلیدشان را «لذت» نامیدند، وازه‌ها را نیز به زهر آلودند.

چون دل‌های مُورِشان را نزدِ آتش نهند، شعله سستی می‌گیرد. چون فرومایه به آتش نزدیک شود، جان نیز به جوش می‌آید و دود از او برمی‌شود.

میوه در دستانِ شان هلیده و گندیده می‌شود. نگاه‌شان درختِ میوه را باد زده می‌کند و سرشاخه‌هایش را می‌خشکاند.

روی‌گرداندنِ بسا کس از زندگی جز روی‌گرداندن از فرومایگان نبود. او غمی خواست با فرومایگان در چاه و شعله و میوه شریک باشد.

و بسا کس سر در بیابان نهاد و با وحوش تشنگی کشید، چرا که غمی خواست با شتریانانِ پلید بر یک پرکه نشیند.

و بسا کس ویرانگرانه در رسید و تگرگ‌وار بر بوستان‌ها همه فروبارید تا که پای بر آوارهای فرومایه بگذارد و گلایش را فروبندد.

لقمه‌ای که از همه بیش گلوگیر، ام بود دانستنِ این نبود که زندگی خود به دشمنی نیازمند است و مرگ و صلیب‌های شکنجه:

اما یک بار پرسشی کردم و نزدیک بود که این پرسش نفسگیر، ام شود: چه؟ فرومایگان نیز برای زندگی ناگزیراند؟

چاه‌های زهر آلود و آتش‌های یوناک و رؤیاهای پلید و کرم‌ها در نانِ زندگی ناگزیراند؟

نه نفرت‌ام که دل آشوب‌ام زندگی‌ام را گرسنه‌خو می‌بلعید. وه، چه بسا از جان نیز بیزار شدم چون فرومایگان را نیز از جان بهره‌مند یافتم.

از فرمان‌روایان روی‌گردان شدم چون دیدم آن چه را که اکنون فرمان‌روایی می‌خوانند؛ یعنی چانه‌زنی و سوداگری بر سرِ قدرت با فرومایگان!

در میانِ ملت‌ها با زبانی بیگانه و با گوش‌های فروسته به سر بردم تا زبانِ چانه‌زنی و معامله‌گری‌شان بر سرِ قدرت با من بیگانه بماند.

دست بر بینی نهاده و آزرده خاطر از میان دیروز و امروز سراسر گذشتم. به راستی که دیروز و امروز سراسر آکنده از بوی گندِ فرومایگانِ نویسنده است.

دیری چون زمینگیری کر و کور و لال زیستم تا با فرومایه‌ی قدرت پرست، قلم زن، لذت پرست به سر نبرم.

جان‌ام به دشواری و با پروا از پله‌ها بالا رفت. صدقاتِ لذت جان‌اش می‌داد. زندگانی این نابینا با چویدست پیش می‌خزید.

مرا چه افتاد؟ چه گونه خویشتن را از دل آشوبه نجات بخشیدم؟ چه کس دیدگان‌ام را جوانی باز داد؟ چه گونه تا بلندایی پریدم که هیچ فرومایه در کنار چشمه سار-اش ننشسته است؟

دل آشوبه‌ام بود که بهرام بال آفرید و یارای در آب جستن؟ به راستی، برای بازیافتنِ چشمه سارِ لذت می‌بایست تا بلندترین بلندا پرواز کنم.

هان، من آن را یافته‌ام، برادران! این جا بر بلندترین بلندا چشمه سارِ لذت بهر من می‌جوشد. و این جا زندگانی‌ایست که هیچ فرومایه از آن با من نمی‌نوشد.

ای چشمه‌ی لذت! کمی تندتر از آنچه باید بهرام روان ای! چه بسا به گاه پُر کردنِ جام آن را باز تهی می‌کنی.

هنوز باید-ام آموخت که فروتنانه تر به نزد تو آیم. دل‌ام هنوز تندتر از آنچه باید به سوی تو روان است؛

دل‌ام، که در آن تابستان‌ام فروزان است؛ تابستانِ کوتاه و داغ و پُر شور و شادی‌ام. دلِ تابستانی‌ام را چه شوقیست برای خُنکای تو!

دل تنگی در نگنده‌ی بهاران‌ام گذشته است. شرارتِ برف دانه‌های پایانی بهار-ام گذشته است! سراپا تابستان گشته‌ام و نیمروز تابستانی.

تابستانی بر بلندترین بالا، با چشمه سارانِ سرد و سکوتِ شادمانه. هان، فراز آید، دوستان، تا سکوت باز هم شادمانه تر شود.

زیرا این است بلندیِ ما و خانه‌ی ما؛ ما این جا بلندتر و سر-اندر-نشیب تر از آن به سر می‌بریم که ناپاکان و تشنگی‌شان را یدان راه باشد.

دوستان! با چشمانِ پاکِ تان در چاهِ لذت‌ام نگاه اندازید! کجا از نگاهِ شما تیرگی پذیرد؛ که با پاکِی خود به رویِ شما لبخند زند!

بر درختِ آینده آشیان می‌سازیم. عقابان با منقارِ خود بهرِ ما تنهایان خوراک خواهند آورد!

به‌راستی، نه خوراکی که ناپاکان از آن توانند خورد. زیرا گمان خواهند کرد که آتش فرومی‌دهند و کام‌شان خواهد سوخت!

به‌راستی، این جا ناپاکان را خانه‌ای فراهم نمی‌کنیم! تن‌ها و جان‌هاشان شادکامی ما را غارِ یخزار خواهند انگاشت.

و چون تندبادها بر فرازشان خواهیم زیست؛ به نزدیکی عقابان، به نزدیکی برف، به نزدیکی خورشید؛ تندبادها چنین می‌زنند!

و روزی چون تندباد بر ایشان وزیدن خواهیم گرفت و با جان‌ام نفس از جان‌هاشان خواهیم ستاند: آینده‌ام چنین می‌خواهد.

به‌راستی، زرتشت تندبادی ست هم‌هی پستی‌ها را. و چنین اندرز می‌گوید دشمنان‌اش را و هم‌هی آنانی را که آبِ دهان پرتاب می‌کنند: «در باد تَف مکنید!»

چنین گفت زرتشت.

درباره‌ی رُتیلان

هان، این است کُنامِ رُتیل! می‌خواهی خودش را نیز ببینی؟ این جا تارِ خود را می‌آویزد. دست بر آن بسای تا به لرزه درآید.

اینک او خود به پای خویش می‌آید. خوش آمدی، رتیل! سیاه است سه گوشه‌ای که بر پُشت‌ات نشسته است و نشانه‌ی توسست. و نیز می‌دانم چه در روان‌ات نشسته است.

در روان‌ات کین نشسته است. هر جا را که بگری از آن زخمی سیاه سر برمی‌آورد. زهر-ات با کین‌اش روان را به دَوار دچار می‌کند.

این چنین با مَتَل^{۳۳} با شما سخن می‌گویم؛ با شایبی که روان‌ها را به دَوار دچار می‌کنید، با شما و اعظانِ برابری! در چشمِ من شما رُتیلان اید و کین‌توزانِ نهفته.

اما بر آن ام که نهفتِ شما را آشکارا کنم؛ ازین رو رویارویِ شما خنده می‌زنم،
خنده‌ی بلندِی خویش را.

تاریتان را می‌شکافم تا خشمِ تان شما را از گنّامِ دروغِ تان بیرون کشد؛ تا کینِ تان
از پسِ واژه‌ی «عدالت» بیرون جهد.

زیرا رستنِ انسان از کینِ پلِی‌ست به برترین امیدهایِ من و رنگین‌کمانی از پسِ
طوفان‌هایِ دراز.

اما، بی‌گمان، رتیلان جز این می‌خواهند و با یکدیگر چنین می‌گویند: «عدالت
نزد ما همانا این است که جهان را طوفان‌هایِ کینِ مان فروگیرد.»

رُتیل. دلان با خود چنین سوگند می‌خورند: «با همه‌ی آنانی که با ما برابر
نیستند کین می‌ورزیم و دشنامِ شان می‌گوییم.

«نامِ فضیلتِ خود ازین پس خواستِ برابری خواهد بود و ما به ضدّ هر چیزِ
قدرتمند فریاد برمی‌خواهیم داشت.»

ای واعظانِ برابری، جنونِ خودکامه‌ی ناتوانیِ این‌گونه از درونِ شما برایِ
«برابری» فریاد برمی‌دارد. نهفته‌ترین شهوتِ خودکامگیِ شما این‌گونه خود را در
واژه‌هایِ فضیلت می‌پوشاند.

خودپسندیِ زخم‌خورده، رشکِ سرکوفته، شاید خودپسندی و رشکِ
پدرانِ تان است که از درونِ شما چون شعله و جنونِ کینِ زبانه می‌کشد.

آن چه پدر ناگفته‌گذارَد، در پسر به زیان می‌آید؛ و ای بسا پسر را از پرده
بدر افتاده‌ی پدر یافته‌ام.

به الهام‌یافتگان مانند. اما دل نیست که الهام‌شان می‌دهد، کین است. و چون
بازیک‌بین و سردنگر می‌شوند، رشک است که باریک‌بین و سردنگر
می‌سازدشان، نه خِرد.

رشکِ شان آنان را به راهِ اندیشمندان نیز می‌کشاند. و نشانه‌ی رشکِ شان این
است که همیشه بس دور می‌روند، تا به جایی که سرانجام خستگی‌شان خود
می‌باید بر برف فروخُسد.

از هر شکوه‌ی ایشان طنینِ کینِ برپاست و در هر ستایشِ شان آزاری هست.
قاضی بودن برایِ ایشان مایه‌ی سعادت است.

اما، دوستانِ من، شما را چنین اندرز می‌دهم: دل مسپارید به آنانی که انگیزه‌ی

کیفردادن در ایشان نیرومند است.

اینان مردمی بدگوهر اند و بداصل؛ و از چهرشان دُژخیم و سگِ رَدیاب فرامی‌نگرد.

دل مسپارید به آنانی که بسیار از دادگریِ خود دَم می‌زنند؛ به راستی، روانِ ایشان تنها از انگبین نیست که تهی‌ست!

و چون خود را «نیکان و عادلان» بنامند، به یاد داشته باشید که از اسیابِ فریسیگری^۱ هیچ کم ندارند، مگر قدرت!

دوستان، نخواهم مرا با دیگران درآمیزند یا به جایِ ایشان گیرند.

هستند کسانی که آموزه‌ی مرا درباره‌ی زندگی موعظه می‌کنند و در همان حال واعظانِ برابری اند و رُتیلان اند.

اگر این عنکبوتانِ زهرآگین در همان حال که در کُنام‌هاشان نشسته و از زندگی روی گردانده اند، در ستایشِ زندگی سخن می‌گویند، از آن روست که می‌خواهند ازین راه آسیب رسانند.

می‌خواهند ازین راه به قدرتمندانِ کنونی آسیب رسانند. زیرا آنان برایِ وعظِ مرگ از همه آماده‌تر اند.

اگر جز این می‌بود، رتیلان جز این می‌آموزانددند. و اینان همانان اند که روزگاری بهترین بدگویانِ جهان بودند و مُرتَدَسوزان.

غی‌خواهم مرا با این واعظانِ برابری درآمیزند یا به جایِ آنان گیرند. زیرا عدالت با من چنین می‌گوید: انسان‌ها برابر نیستند.

و برابر نیز نخواهند شد! اگر جز این می‌گفتم عشق‌ام به اَبَرانسان چه می‌بود؟

عشقِ بزرگ‌ام مرا چنین به سخن درمی‌آورد: از هزار پُل و کوره‌راه باید به سوی آینده بتازند و میانِ شان جنگ و نابرابری هر چه افزون‌تر شود.

با دشمنی‌هاشان می‌باید پندارها و شَبَح‌ها بسازند و با پندارها و شَبَح‌هاشان سخت بر یکدیگر بتازند!

نیکی و بدی، دولتمندی و درویشی، فرادستی و فرودستی، و دیگر نام‌های ارزش‌ها، همگی می‌باید جنگ‌افزارهایی باشند و نمادهایی پُرچکاچاک تا زندگی هر زمان بر خویش چیره شود!

زندگی می‌خواهد خود را با ستون‌ها و پلّه‌ها به سوی بلندی برافرازد. او

می‌خواهد به دوردستان بنگرد و فراتر، به سوی زیبایی‌های شادی‌بخش: ازین رو او را به بلندی نیاز است.

و از آن جا که او را به بلندی نیاز است، به پلگان نیازمند است و به تضاد پلگان و بالا روندگان. زندگی می‌خواهد بالا رود و با بالا رفتن بر خود چیره شود.

بنگرید، دوستان من! این جا که کُنامِ رتیل است، ویرانه‌های پرستشگاهی کهن سرافراخته است. اکنون بر آن با چشمان روشن بنگرید.

به راستی، آن که روزگاری اندیشه‌ی خود را این جا در سنگ بر هم انباشت و برافراشت، از آن خردمندترین مردمانی بود که راز زندگی را می‌دانند.

او این جا با ساده‌ترین مثال به ما می‌آموزد که در زیبایی نیز جنگ است و نابرابری و نبرد بر سر قدرت و چیرگی.

گنبد و طاقها درین کُشتی چه خدایانه می‌شکنند! چه گونه با سایه روشن با یکدیگر می‌کوشند، این کوشندگان خداوار!

دوستان من، بیایید ما نیز، چنین زیبا و استوار، دشمنان باشیم! بیایید خداوار به ضد یکدیگر بکشیم!

وای! رتیل، دشمن دیرین‌ام، مرا گزید! خداوار زیبا و استوار انگشت‌ام را گزید! او می‌اندیشد: «کیفر و عدالتی در کار باید! او نباید این جا به رایگان در مدح دشمنی نغمه سراید!»

آری، او انتقام گرفت! وای که اکنون روان‌ام را نیز با انتقام‌اش به دوار می‌افکند!

اما، دوستان، مرا به این ستون سخت برنیدید تا به دوار نیفتم! خوش‌تر دارم که «قدیس ستون‌نشین»^{۳۰} باشم تا گریه‌دای از کین.

همانا، زرتشت نه دیوباد است و نه گردباد. و اگر چه اهل رقص است، هرگز اهل رقص رتیل نباشد!^{۳۱}

چنین گفت زرتشت.

درباره‌ی فرزنانگانِ نامدار

شما فرزنانگانِ نامدار همه خدمت‌گزارِ مردم بوده اید و خرافاتِ مردم؛ نه خدمت‌گزارِ حقیقت؛ و ایشان درست به همین دلیل شما را بزرگ می‌دارند.

و به همین دلیل بی‌ایمانیِ شما را تاب می‌آورند. زیرا که این بی‌ایمانی بهر مردم جز شوخی و بازیگوشی نیست. خواجه غلامانِ خود را این چنین آزاد می‌گذارد و با گستاخی‌شان نیز خود را سرگرم می‌کند.

اما آن که مردم از او گریزان‌اند، چون سگ از گرگ، آزاده‌جانی‌ست دشمنِ بندها، پرستش‌گریزی‌ست جنگل‌نشین.

رماندنِ او از پناهگاه‌اش را مردم همیشه «حق‌پرستی» نامیده‌اند و هنوز تیزدندان‌ترین سگ‌هاشان را به سراغ او می‌فرستند.

زیرا «هر جا که مردم باشند حقیقت نیز همان جا است! وای، بر جویندگان!» از دیرباز چنین‌ند، درافکنده‌اند.

شما خواسته اید که پرستش‌گریِ مردم خویش را برحق جلوه دهید و این را «خواستِ حقیقت» نامیده اید، شما فرزنانگانِ نامدار!

و دل‌تان همیشه با خود گفته است: «من از میانِ مردم برخاسته‌ام و ندایِ خدا نیز از آن جا به من رسیده است.»

شما نمایندگانِ مردم همیشه، چون خر، خیره‌سر و حیل‌گر بوده اید. وای بسا مردم قدرتمند که برای راه‌آمدن با مردم پیشاپیشِ موکب‌اش خَرکی را یراق کرد؛ فرزانه‌ایِ نامدار را!

و اکنون می‌خواهم که شما فرزنانگانِ نامدار سرانجامِ پوستِ شیر را یکسره از خود بیفکنید!

پوستِ جانورِ شکاری، آن پوستِ نگارین، و یالِ پژوهندگان و جویندگان و فاتحان را!

آری، من آن گاه شما را «اهلِ حقیقت» خواهم شمرد که خواستِ حُرمت‌گزاری را در خود بشکنید.

اهل حقیقت نزد من آن کس است که سر در صحراهای بی خدا می نهد و دل حرمت گزار خود را می شکند.

او در ریگزار زرد، تافته در تَفّ خورشید، چه بسا تشنه کام به جزایر پُرچشمه سار نیم نگاهی می افکند؛ آن جا که زندگان در زیر درختان سایه گستر آرمیده اند.

اما تشنگی اش او را بر آن نمی دارد که در خیل این آسودگان درآید. زیرا هر جا که واحه ها باشند، بُت ها نیز هستند.

اراده ی شیرانه خود را چنین می خواهد: گرسنه، شَرزه، تنها، بی خدا. آزاد از نیک بختیِ بندگان، رها از خدایان و پرستش ها، بی ترس و ترسناک، سُرگ و تنها؛ چنین است اراده ی اهل حقیقت.

اهل حقیقت، آزاده جانان، همواره در بیابان زیسته اند و خداوندگاران بیابان بوده اند. اما فرزندان نامدار خوش علف، این جانورانِ بارکش، در شهرها می زیند.

زیرا همیشه چون خرگاری مردم را می کشند! نه این که ازین کارشان برآشفته باشم. اما اینان همیشه در نظر. ام خدمتگاران اند و یراق شدگان، اگرچه در یراق زَرین بدرخشند؛

و یسا هنگام خدمتگارانِ خوب و ارزنده. زیرا فضیلت چنین می گوید: «اگر بناست که خدمتگار باشی، کسی را بجوی که به خدمت تو از همه بیش نیازمند باشد!

«با خدمتگاری چون تو جان و فضیلت ارباب ات رشد خواهد کرد و تو خود نیز همراه جان و فضیلت و رشد خواهی کرد!»

و بدرستی، شما فرزندان نامدار، شما خدمتگاران مردم، خود نیز همراه جان و فضیلت مردم رشد کرده اید و مردم نیز از راه شما! این را برای سرفرازی شما می گویم!

اما، به چتم من، شما با فضیلت هاتان نیز همچنان همان مردم اید: مردم، با چشمان تارِسان؛ مردم، که نمی دانند جان جی ست.

جان همانا زندگانی ست که خود [یا دانش] در زندگی راه می برد؛ با رنج خویش بر دانایی خویش می افزاید. این را تاکنون می دانستید؟

نیک بختی جان این است: چون قربانی مسح شدن و در اشک خویش بسپتن گشتن. این را تاکنون می دانستید؟

تابینایی نابینا و کورمال رفتن او می باید گواه قدرت خورشیدی باشد که او بر آن چشم دوخته است. این را تاکنون می دانستید؟

مرد دانا با کوه بناکردن می باید آموزد! جابه جا کردن کوه ها برای جان کاری ست نه چندان گران.^۳ این را تاکنون می دانستید؟

تنها اخگرهای جان را می شناسید، اما نه سندان را که اوست می بینید و نه بی رحمی پتک اش را!

به راستی، از غرور جان بی خبر اید. اما فروتنی جان را نیز کمتر تاب می توانید آورد چون لب به سخن بگشاید.

شما هرگز سزاوار آن نبوده اید که جان خویش را در گودال برف افکنید. زیرا برای چنین کاری نه چندان که باید داغ بوده اید؛ ازین رو از لذت سردی آن نیز بی خبر اید.

اما رفتار شما در همه کار چنان است که گویی با جان بسی آشنایید و چه بسا از فرزاندگی نوان خانه ای و بهارستانی برای شاعران بد ساخته اید.

عقاب نیستید، ازین رو شادکامی هراس های جان را نیازموده اید. آن که پرنده نیست همان به که بر فراز مغاک ها آشیان نسازد.

شما، نه سرد اید و نه گرم.^۴ اما جریان شناخت ژرف سرد است. درونی ترین چشمه های جان سرد سرد اند و جان بخش دستان و دست ورزان گرم را.

شما فرزندان نامدار، باوقار می ایستید و راست و خدنگ! هیچ بادی و خواست تندی شما را از جای نمی برد.

هیچ دیده اید بادبانی را که گردد و آماسیده و در تپش از تندی باد بر دویا می رود؟

فرزاندگی ام همچون بادبانی در تپش از تندی جان بر دریا می رود، فرزاندگی توسن ام!

اما شما خدمتگاران مردم، شما فرزندان نامدار، چه گونه با من توانید آمد؟

سرود شب

شب است: اکنون چشمه سارانِ جوشان همگی بلند آوا تر سخن می گویند. روانِ
 من نیز چشمه ساری ست جوشان.
 شب است: اکنون است که نغمه های عاشقان همه سر از خواب بر می کنند.
 روانِ من نیز نغمه ی عاشقی ست.
 چیزی بی آرام و آرادناپذیر در من است که می خواهد به سخن درآید. شورِ
 عشقی در من است که با زبانِ عشق سخن می گوید.
 همه نور ام من؛ آه، ای کاش شب می بودم! اما این تنهایی من است که مرا در نور
 فرو گرفته است.
 آه، ای کاش تیره و شبگون می بودم! آن گاه چه فراوان پستانِ نور را
 می مکیدم!
 شما را نیز آفرین می خواهم گفت، شما اخترکانِ چشمک زن و کرم های شبتابِ
 بالا را! شاد باید ام بود از ارمغان های نورتان.
 اما من در نور خود می زیم. من آن شراره ها را باز می نوشم که از من زیانه
 می کشتند.
 با شادکامی ستانندگانِ بیگانه ام و بسا در خیال ام گذشته است که دزدیدن باید
 خجسته تر از ستاندن باشد.^۸
 شهیدستی ام از این است که دستان ام هرگز از بخشیدن باز نمی ایستند. رشک ام
 این است که دیدگانِ منتظر را می بینم و شب های روشنِ خواهش را.
 آه از نگون بختی بخشنندگان! آه از گرفتگی خورشید ام! آه از شوق به اشتیاق! آه
 از گرسنگی سخت در سیری!
 آنان از من می ستانند؛ اما دست ام هرگز به روان هاشان دست می یابد؟
 میان دادن و ستاندن ورطه ای ست؛ و سرانجام بر کوچک ترین ورطه پُلّی باید
 زد.
 از زیبایی ام گرسنگی می خیزد. خوش دارم بیازارم آنانی را که بر ایشان نور

می افشایم. خوش دارم بدزدَم از آنان که هدیه شان داده ام. این چنین گرسنه ی شرارت ام!

چون دستی به سوی ام دراز شود، دست ام را پس می کشم؛ و درنگ می کنم چون آبخاری که در شاییدن نیز درنگ کند! این چنین گرسنه ی شرارت ام! پُری ام در اندیشه ی چنین انتقامی ست. چنین شیطنی از تنهایی ام برون می جوشد.

شادکامی ام از اینار در اینار مُرد. فضیلت ام از سرشاری خود به ستوه آمد! آن که همیشه اینار می کند در خطر از کف دادن آرم است. آن که همیشه قسمت می کند، دل و دست اش از قسمت گری مُدام پینه می بندد.

دیدگان ام دیگر در برابر شرم خواهندگان پُراشک نمی شود. دست ام زبرتر از آن شده است که لرزش دستان پُرسیده را حس کند.

کجا رفته است اشک دیدگان و نرمی دل ام؟ این تنهایی بخشنندگان همه! ای خموشی رخشنندگان همه!

بسا خورشیدها در فضای تهی گردان اند. با تاریکان با نور خود سخن می گویند؛ با من اما خاموش اند.

آه، این است دشمنی نور با نورانی! او بی رحمانه در مدار خویش گردان است. بیدادگر در ته دل با آن چه نورانی ست؛ سرد در برابر خورشیدها؛ هر خورشید چنین می گردد.

خورشیدها طوفان وار در مدار خویش پَران اند. این است گردش شان. پیرو اراده ی بی امان خویش اند؛ این است سردی شان.

آه، این شمایید، شما تاریکان، شما تبگونان، که از نورانیان گرما می ستانید! آه، این شمایید که از پستان نور شیر می نوشید و مایه ی جان فرا!

آوخ، پیرامون ام یخ است و یخزار دست ام را می سوزاند! آوخ، در من تشنگی ای ست تشنه ی تشنگی تان!

شب است؛ دردا که نور می باید. ام بود و تشنه ی شبگونان و تنهایی! شب است؛ اکنون شوق ام چون چشمه ای از من برون می تراود. شوق سخن گفتن ام هست.

شب است؛ اکنون چشمه ساران جوشان همگی بلند آواتر سخن می گویند. روان

من نیز چشمه ساری ست جوشان.
شب است: اکنون نغمه های عاشقان همه سر از خواب برمی کنند. روان من نیز
نغمه ی عاشقی ست.

چنین سرود زرتشت.

سرودِ رقص

شامگاهی زرتشت با شاگردان از میان جنگل می گذشت، و همچنان که در پی
چشمه ای می گشت، هان! به چمنزاری رسید سرسبز که گرد اش را درختان و
بوته ها خاموش فرا گرفته بودند و بر آن دخترکافی با هم می رقصیدند. دخترکان
چون زرتشت را بشناختند، از رقص باز ایستادند. اما زرتشت با سپاهی دوستانه به
سوی ایشان رفت و این سخنان را گفت:

از رقص باز نایستید. دخترکانِ نازنین! نه بازی. برهم زنی بد چشم سویی شما
آمده است، نه دشمنِ دخترکان.

من در برابر ابلیس هوادارِ خدای ام، زیرا ابلیس «جان سنگینی» ست. پس، ای
سبک پایان، من چه گونه دشمنِ رقص هایِ خدایی شما توانم بود؟ یا دشمنِ پاهایِ
دخترکان با گوزکانِ زیبایشان؟

به راستی، من جنگنی هستم و شبی از درختان تاریک. اما آن که از تاریکی ام
نهراسد، در زیر سروهای دایم گل سرخ نیز خواهد یافت.
و همچنین آن خدای کوچک را که دخترکان اش از همه بیش دوست می دارند:
او در کنار چشمه با چشمان بسته آرام غنوده است.

به راستی، این تن آسا، در روز روشن خفته است! شاید بسیار سر در پی
پرواندها نهاده بوده است؟

رقاصانِ زیبا! از من خشمگین نشوید اگر خدای کوچک را کمی گوشمال دهم!
شاید فریاد بردارد و بگرید. اما گریه اش نیز خنده آور است!
او با چشم گریان شما به رقص خواهد خواند. و من خود برای رقص اش

سرودی خواهم سرود:

سرودی برایِ رقص و هجویِ برایِ «جانِ سنگینی»، برترین و تواناترین ابلیسِ ام، که «خداوندِ جهان» اش می خوانند.

و این است آن سرود که زرتشت سرود، آن گاه که کویدو* و دخترکان یا هم می رقصیدند:

ای زندگی! به تازگی در دیدگانِ ات نگریستم و گویی در زرفنایِ ناپیمودی غرقه شدم.

اما تو با قَلَابِ زرین مرا برکشیدی؛ و چون [زرفنایِ] تو را ناپیمودی خواندم، بر من خنده زدی.

گفتی که «ماهیان همه همین می گویند. آن چه را که خود نتوانند پیمود ناپیمودی می دانند.

«اما من تنها چیزیِ دگر شونده ام و وحشی؛ و به هر حال زن ام، نه از اهلِ فضیلت.

«و شما مردان چه مرا زُرفِ بنامید چه وفادار، چه جوادانه، چه رازناک» -

کاری جز بخشیدنِ فضیلتِ های خویش به ما نمی کنید؛ آه، شما اهلِ فضیلت!»

این چنین خنده زد آن زنِ باورنکردنی. اما من هرگز او را و خنده اش را باور ندارم هرگاه که زبان به بدگویی از خود می گشاید.

و چون در خلوت با فرزاندگیِ توسن ام سخن می گفتم، برآشفته یا من گفت: «تو خواهان ای، تو مشتاق ای، تو عاشق ای. تنها از این روست که زندگی را می ستایی.»

به دُرُشتی او را پاسخ گفتم و حقیقت را با فرزاندگیِ برآشفته ام در میان نهادم. و آدمی درشت ترین پاسخ را آن گاه می دهد که با فرزاندگیِ خویش «حقیقت را در میان می نهد».

باری، ماجرایِ ما سه تن چنین است: به جان و دل تنها زندگی را دوست می دارم. و به راستی، آن گاه که ازو بیزار ام بیش از همیشه دوست اش می دارم!

و اما این که با فرزاندگیِ میانه ی خوب دارم و با بسیار خوب، از آن روست که بسیار مرا به یادِ زندگی می اندازد!

او چشمانِ زندگی را دارد و خنده اش را، و حتّا زرّین-قَلَابِ ماهیگیری اش را:

من چه توانم کرد که این دو چنین همانند می نمایند؟
و چون زندگی روزی از من پرسید: «این فرزانی دیگر کی ست؟» با شور و شوق گفتم اش: «آه، آری! فرزانی!»
«آدمی تشنه‌ی اوست و تشنگی اش فرو نمی نشیند، از پس حجاب‌ها بدو می نگرد، با تورها او را می گیرد.

«زیباست؟ چه می دانی! اما پیرترین گیور^۱ها نیز به دام اش می افتند.
«دگرشونده است و خودرای. بسیار دیده ام لب‌گزیدن و بیراهه ی‌ر زلف شانه زدن اش را.

«شاید بد ذات است و فریکار. به هر حال زن است. اما هرگاه زبان به بدگویی از خود می گشاید از همیشه فریاد می شود.»
چون این سخن را با زندگی گفتم، خنده‌ای شیطنت آمیز کرد و چشمان اش را بست و گفت:

«از که سخن می گویی؟ نکند از من؟
«اما اگر حق با تو نیز باشد، آیا سزا ست رویاروی من چنین گفتن؟ باری، از فرزانی ات نیز چیزی بگویی!»
آه، ای زندگی عزیز، آن گاه دیگر بار چشمان ات را گشودی و گویی دیگر بار در ژرفنای نایم‌ودنی غرقه شدم.

چنین سرود زرتشت. اما چون رقص به پایان آمد و دخترکان رفتند، غمین شد. سرانجام گفت: دیری ست که خورشید فرونشسته است. چمنزار غمناک است و از جنگل نسیمی خُک می وزد.
چیزی ناشناس پیرامون من است و پُراندیشه می نگرد. چه! همچنان زنده ای، زرتشت؟

چرا؟ برای چه؟ از چه راه؟ به کجا؟ کجا؟ چه گونه؟
همچنان زنده بودن دیوانگی نیست؟
آه، دوستان، شامگاه است که از درون ام چنین از من می پرسد. افسردگی ام را بر من ببخشایید!

شامگاه فرارسیده است: بر من ببخشایید فرارسیدن شامگاه را.

چنین گفت زرتشت.

سرودِ عزا

آنک، جزیره‌ی گورستان، جزیره‌ی خاموش! آنک، گورهای جوانی‌ام!
بدان جا تاج گل همیشه-بهاره‌ی از زندگی را می‌خواهم برد.
با چنین رایی در دل، دریا را درنوشته‌ام.

ای رویاها و جلوه‌های جوانی‌ام! ای شما نیم‌نگاه‌های عشق، ای گاه‌های
خدایی! چه زود درگذشتید! امروز همچون رفتگان‌ام از خاطر-ام می‌گذرید.
از جانب شما عزیزترین رفتگان‌ام عطری خوش بر من می‌وزد، عطری دل‌گشا
و گریه‌گشا. به‌راستی که دلِ دریانورد تنها را هم می‌پریشد و هم می‌گشاید.

هنوز من ام توانگرترین و رشک‌انگیزترین کس؛ من، آن تنهاترین کس! زیرا
من روزگاری شما را داشتم و شما هنوز مرا دارید. بگویید، برای چه کس چون من
چنین سبب‌های سرخ از درخت فرو افتاده است؟

من هنوز وارث و خاکِ عشقِ شمایم و به یادتان با فضیلت‌های رنگارنگِ
خود روی‌ام شکوفه می‌کنم، ای عزیزترین‌ان‌ام!

ما را بهر آن ساخته بودند تا در کنار یکدیگر باشیم، ای دل‌آویز شگفتانِ
بیگانه‌خو! و شما نه همچون پرندگانِ هراسان به سوی من و اشتیاق‌ام آمدید؛ نه،
همچون یارانِ وفادار آمدید، به سوی یارِ وفاداری!

شما را که، چون من، برای وفاداری و جاودانگی‌های لطیف ساخته شده بودید،
آیا اکنون باید به سبب بی‌وفایی‌تان بی‌وفانام دهم؛ شما نیم‌نگاه‌ها و گاه‌های خدایی
را؟ هنوز نامی دیگر برای شما نمی‌شناسم.

به‌راستی، چه زود درگذشتید، شما گریزیابان، اما نه شما از من گریختید نه من از
شما. ما را گناهی نیست اگر با یکدیگر بی‌وفایی کرده‌ایم.

شما پرندگانِ نغمه‌سرایِ امیدهایم را خفه کردند تا مرا بکشند! آری، بدخواهی
همیشه به سوی شما، عزیزترین کسان‌ام، تیر می‌افکند تا قلب مرا نشانه کند!
و نشانه کرد! شما همیشه دل‌بندترین کسان‌ام بودید و دارایی و دارندگان‌ام.

ازین رو می بایست جوان می مردید و بسی زود!
او تیراش را بر آسیب پذیرترین چیز ام افکند. بر شما که پوست تان به نرمی پُر
بود، یا بهتر، چون لبخندی که از نگاهی بمیرد!
باری، با دشمنان ام چنین می خواهم گفت: چی ست همه ی جنایت ها در برابر
آن چه شما با من کردید؟

کاری با من کردید بدتر از هر جنایت. شما از من آن بازنیافتنی را گرفتید. با شما
چنین می گویم، با شما دشمنان ام!
شما رؤیاهای جوانی ام و گرمی ترین معجزه هایم را کشتید! شما همبازی هایم، آن
جان های شاد، را از من ستانیدید! به یادشان این تاج گل را می نهم و این نفرین را:
نفرین بر شما، دشمنان ام! شما جاودانگی ام را کوتاه کردید، چون آوازی که در
شب سرد بشکند!

او چون برقی نگاهی از چشمان خدایی، تنها به سوی من آمده بود.
صفایم روزی در ساعتی سعد با من گفت: «باشندگان همه باید مرا خدایی
باشند.»

آن گاه شما با شب های پلشت بر من تاختید. آه، آن ساعت سعد اکنون کجا
گریخته است؟

«روزها همه باید مرا مقدس باشند.» فرزانی جوانی ام روزی چنین گفت:
به راستی، این سخنی بود از یک فرزانی شادمان!
اما شما دشمنان ام شب هایم را ربودید و به عذاب بی خواب و بغر و ختید: آه، آن
فرزانی شادمان اکنون کجا گریخته است؟

زمانی شوق مرغوای نیک داشتم؛ اما شما جغدوش غولی بر سر راه ام نشانید،
نشانه ای بدشگون. آه، آن شوق لطیف ام کجا گریخته است؟
روزگاری سوگند خوردم که از دل آشوبه ها همه درگذرم. آن گاه شما نزدیکان و
همسایگان ام را به دُم های چرکین بدل ساختید. آه، آن شریف ترین سوگند ام
کجا گریخته است؟

زمانی نایبناوار به راه های خجسته می رفتم. آن گاه شما در راه مرد نایبنا پلستی
افکندید و اکنون آن گذرگاه دیرین دل اش را برمی آشوبد.

و چون دشوارترین کار ام را به انجام رساندم و جشن پیروزی چیرگی های

خویش را برپا کرده بودم، دوستانِ اَم را بر آن داشتید تا فریاد برآورند که ایشان را از همه بیش آزرده ام.

به راستی، کارِ تان همیشه همین بوده است! شما همین انگبین و دست آوردِ همین زبورانِ اَم را تلخ ساختید.

همیشه گستاخ‌ترین گدایان را نزدِ بخشندگیِ اَم گسیل داشتید و همیشه بی‌شرمانِ چاره‌ناپذیر را پیرامونِ مهرِ اَم گرد آوردید. این گونه بر ایمانِ فضیلتِ اَم زخم زدید.

و چون مقدّس‌ترین چیزِ اَم را برایِ قربانی پیشکش کردم، «دینداری» شما به شتاب پیشکش‌هایِ چَرِ بناک‌اش را در کنارِ اش نهاد، چنان که مقدّس‌ترین چیزِ اَم در دودِ چَرِیِ شما خفه شد.

و روزی چون خواستم چنان به رقصِ آیم که هرگز نیامده بودم؛ رقصی فراسویِ آسمان‌ها همه؛ دلخواه‌ترین آوازِ خوانِ اَم را فریفتید.

آن گاه او نغمه‌ای غمبار و حزین سر داد. وای، که چون کرناییِ بدخروشِ گوشِ اَم را خراشید!

ای آوازِ خوانِ جنایتکار، ای آلتِ بدخواهی، ای بی‌گناه‌ترین! من بهترین رقصِ خود را کمر بسته بودم که تو باهایِ و. هوی ات و جدِ اَم را کُشتی!

تنها در رقص است که من می‌دانم چه گونه از برترین چیزها به اشارت سخن گویم. و اکنون برترین اشارتِ اَم در دست و پایِ اَم ناگفته مانده است!

برترین امیدِ اَم ناگفته و در بند مانده است و رویاها و آرام‌بخشانِ جوانیِ اَم همه جان سپرده اند!

اما چه گونه این را از سر گذاشتم؟ چه گونه ازین زخم‌ها برگزاشتم و بر آنها چیره شدم؟ چه گونه روانِ اَم دیگر بار ازین گورها برخاست؟

آری، چیزیِ رویین و در-گور-نَرَفَتنی در من است، چیزیِ صخره‌شکن، یعنی اراده‌ی من. او آرام و پا بر جا از خلالِ سالیان می‌گذرد.

او، آن اراده‌ی دیرسالِ اَم، بر پاهایِ من به راهِ خویش می‌رود: نهادِ اش آهنین دل است و رویین.

تنها پاشته‌ام رویین است. * هنوز زنده ای و همان ای که بودی، ای شکیباترین! هنوز گورها را همه برمی‌شکافی و برمی‌آیی.

بازمانده‌ی جوانی‌ام هنوز در تو زنده است و تو این جا پُر امید، چون زندگی و جوانی، بر ویرانه‌هایِ زردگونِ گورها نشسته‌ای.
آری، تو هنوز برایِ من شکافته‌ی همه‌ی گورهایِی. درود بر تو، اراده‌یِ من!
تنها آن جا که گورها باشند رستاخیزی هست.

چنین سرود زرتشت

درباره‌ی چیرگی بر خود

شما فرزانه‌ترینان، چه می‌نامید آن چه شما را مایه‌ی کوشش و جوشش است؟
«خواستِ حقیقت»؟

اما من خواستِ شما را چنین می‌نامم: خواستِ اندیشیدنِ کردنِ آن چه هست.
شما نخست خواهانِ آن اید که آن چه هست را اندیشیدنِ کنید؛ زیرا با بدگمانیِ درست پیشاپیش گمان ندارید که اندیشیدنِ باشد.

اما او می‌باید در برابرِ شما تسلیم شود و سر فرود آورد. زیرا اراده‌ی شما چنین می‌خواهد. او می‌باید رام گردد و فرمان‌بردارِ جان و همچون آینه و بازتابِ او.
این است خواستِ شما سراسر، خواستِ شما فرزانه‌ترینان، که همانا خواستِ قدرت است. و نیز جز این نیست آن گاه که از «نیک و بد» سخن می‌گویید و از ارزش‌گذاری‌ها.

شما خواهانِ آن اید تا چنان جهانی بیافرینید که در برابرِ اش [عاشقانه] زانو توانید زد؛ این است واپسین امید و سرمستیِ شما.

نادانان، همانا مردم، رودی را مانند زورقی بر آن شناور؛ و در آن زورق ارزش‌گذاری‌ها با وقار و روی پوشیده نشسته‌اند.

شما خواست و ارزش‌هایِ خود را بر رودِ «شدن» نشانده اید؛ و آن چه مردم به نامِ «نیک و بد» بدان باور دارند خواستِ قدرتیِ کهن را بر من آشکار می‌کند.

این شما بودید، شما فرزانه‌ترینان، که چنین میهنانی را در این زورق نشانید و ایشان را نام‌هایِ پُر شکوه و پُر غرور دادید، شما و اراده‌ی فرمان‌روایِ شما!

اکنون رود زورقِ تان را فرا می‌برد: او می‌باید آن را فرابرد. چه باک که موج مخالف می‌خیزد و خشمگین بر سینه‌ی آن می‌کوبد!

آن چه شما، شما فرزانه‌ترینان، را خطر است و غایتِ نیک و بد، نه رود که همان خواست است، همان خواستِ قدرت، خواستِ زاینده و رام نشدنی زندگی.

اما برای آن که کلام مرا درباره‌ی «نیک و بد» دریابید، می‌خواهم کلامِ خویش را درباره‌ی زندگی و سرشتِ زندگان با شما در میان نهم.

من موجودِ زنده را پی گرفته‌ام. من هر راهِ بزرگ و کوچک را پیموده‌ام تا سرشت‌اش را دریابم.

هر جا که دهان‌اش بسته بود، نگاه‌اش را با آینه‌ای صدف‌پلو گرفتم تا که چشمان‌اش با من سخن گوید. و چشمان‌اش با من سخن گفت.

باری، هر جا که زندگان را یافته‌م، سخن از فرمان‌بری نیز در میان بود. زندگان همه فرمان‌بر اند.

دوم این که: هر که از خویش فرمان نبرد بر او فرمان می‌رانند. چنین است سرشتِ زندگان.

اما این است سوّم چیزی که شنیدم: فرمان‌دهی دشوارتر است از فرمان‌بری. نه تنها بدین سبب که فرمانده بارِ همه‌ی فرمان‌بران را به دوش می‌کشد و این بار چه بسا او را به آسانی خرد کند.

[بل، از آن رو که] در هر فرمان‌دانی آزمونی دیدم و خطر کردنی. موجودِ زنده هر بار که فرمان می‌دهد، خود را با این کار به خطر می‌افکند.

آری، حتّا آن گاه که به خود فرمان می‌دهد. آن گاه نیز می‌باید تاوانِ فرماندهی خویش را بپردازد. او باید قاضی و تاوان‌خواه و قربانیِ قانونِ خویش باشد.

از خود پرسیدم: این چه گونه روی می‌دهد؟ چّی ست که موجودِ زنده را وامی‌دارد تا فرمان‌بری کند و فرمان دهد و در میانه‌ی فرمان‌دهی فرمان‌بری کند؟ ای فرزانه‌ترینان اکنون به کلام من گوش فرادارید و به جدّ بسنجید که من آیا به دلِ زندگی و تا زرفنای دل‌اش راه برده‌ام یا نه.

آن جا که موجودِ زنده را دیدم، خواستِ قدرت را دیدم و درخواستِ بنده نیز جز خواستِ سروری ندیدم.

ناتوان‌تر از آن رو به خدمتِ توان‌تر کمر می‌بندد که اراده‌اش او را بر آن می‌دارد،

اراده‌ای که خواهان سروری بر ناتوان‌تر از خویش است. این است آن لذتی که نمی‌خواهد از آن دست بدارد.

و همچنان که کِی‌تر خود را به مهتر وامی‌گذارد تا از لذت سروری برکهن برخوردار باشد، همان‌گونه مهین نیز خود را وامی‌گذارد و بر سر قدرت زندگی را به خطر می‌افکند.

و اگذارگی مهین همانا در خطر افتادن اوست و بر سر مرگ تاس ریختن او. و آن‌جا که فداکاری باشد و خدمت‌گزاری و نگاه‌های عاشقانه، خواست سروری نیز هست. ناتوان‌تر از راه‌های پنهان به دژ، تا اندرون دلِ قدرقندتر می‌خزد تا قدرت را بریابد!

و زندگی خود این راز را با من گفت: او گفت، «بنگر! من آن‌ام که هر زمان باید بر خود چیره شود.

«بی‌گمان، تو این را خواست زب و - زاد می‌نامی یا انگیزه‌ای در جهت غایتی، در جهت برتر، دورتر، گوناگون‌تر. اما این‌ها همه یک چیز اند و یک راز. «مردن مرا خوش‌تر از چشم پوشیدن از این یک چیز. و به راستی، هر جا که مرگباران باشد و برگ‌ریزان، بنگر، آن‌جا زندگی خود را قریان می‌کند — در راه قدرت!

«و من باید نبرد باشم و شدن و غایت و تضاد غایت‌ها. آه، آن‌که به اراده‌ام راه یابد. نیک درخواهد یافت که او می‌باید چه راه‌های پیچاپیچی بیابد. «هرچه را که بیافریم و هرچه عاشق آن باشم، باز به زودی می‌باید دشمن او و عشق خود شوم: اراده‌ام چنین می‌خواهد.

«و تو نیز، ای مرد دانا، جز گذرگاهی بهر اراده‌ی من نیستی و رد پای از آن. به راستی، خواست قدرت من با پاهای خواست حقیقت تو نیز گام برمی‌دارد. «آن‌که از خواست هستی» سخن در میان افکند، بر آماج حقیقت نزد: چنین خواستی در میان نیست!

«زیرا آن‌چه نیست چه گونه خواستن تواند؟ آن‌چه هست نیز چه گونه باز هستی تواند خواست؟

«تنها آن‌جا که زندگی باشد خواست نیز هست. اما نه خواست زندگی، بل خواست قدرت: تو را چنین می‌آموزام!

«نزد موجود زنده بسی چیزها ارجمندتر از خود زندگیست. از درون ارزش‌گذاری‌ها همانا خواست قدرت است که لب به سخن می‌گشاید.»
زندگی روزی مرا چنین آموخت و من بدان معنای دل‌های شما، شما فرزانه‌ترینان، را می‌گشایم.

به‌راستی، باشم می‌گویم که نیک و بد پایدار در کار نیست. آن‌ها از درون خود می‌باید هر زمان بر خویش چیره شوند.

تنها با ارزش‌ها و کلام‌هاتان درباره‌ی «نیک و بد» قدرت به کار می‌برید، شما ارزش‌گذاران! و این است عشقِ پنهانِ شما و مایه‌ی درخشش و لرزش و سرشاری روان‌هاتان.

اما از درون [تخم] ارزش‌های شما قدرتی قوی‌تر سر بر می‌آورد و چیرگی‌ای نو که تخم و پوسته‌ی تخم را می‌شکند.

و آن که می‌باید آفریدگار نیک و بد باشد، همانا که نخست می‌باید نابودگر باشد و ارزش‌شکن.

بالاترین بدی این‌گونه به بالاترین نیکی وابسته است. باری، آفرینندگی خود همین است.

ای فرزانه‌ترینان، بیاید درین باره زیان به سخن بگشاییم، اگرچه خوش نباشد. خاموشی ناخوش‌تر است. حقایقی که بر زبان نیایند، زهر آگین می‌شوند. شکسته باد هر آن چه در برابر حقایق ما شکستی‌ست! هنوز چه خانه‌ها که باید مان ساخت!

چنین گفت زرتشت.

درباره‌ی برجستگان

بُن دریایم آرام است: چه کس گمان تواند بُرد که چه هیولاهای شاد و شنگ در خود نهفته دارد!

زرفایم آرمیده است؛ اما رخشان از معنای‌های شناور و از خنده‌ها.

امروز مردِ برجسته‌ای را دیدم، با وقاری را با جانِ توبه‌کار. وه که روان‌ام چه مایه به زشتی‌اش خندید!

مردِ برجسته، با سینه‌ی برآمده، چون کسی که نفس در سینه حبس کرده باشد، خاموش آن جا ایستاد:

آراسته به حقایقی زشت — حاصلِ صیدِش — و تنبوش‌هایی ژنده؛ و نیز بسی خار بر او آویخته! اما هیچ‌کُل بر او ندیدم.

او هنوز هیچ از خنده و زیبایی نیاموخته است. این صیاد از جنگلِ دانایی تاریک‌دل بازآمده است.

او از جنگِ ددان به خانه بازآمده است. اما از درونِ آهستگی‌اش هنوز ددی برون می‌نگرد؛ جانوری وحشی!

او هنوز همواره همچون پلنگی که سرِ پریدن داشته باشد، آن جا می‌ایستد. اما من این روان‌های از-هم-کشیده را دوست نمی‌دارم. این خیزگرفته‌ها را ذوقِ من نمی‌پسندد.

دوستان، مرا می‌گویند که بر سرِ ذوق و پسند جایِ جدال نیست؟ اما زندگی سراسر جدالی‌ست بر سرِ ذوق و پسند!

ذوق هم وزنه است و هم کفّه و هم ترازو. وای بر آن زبندگانی که می‌خواهند بی‌جدال و وزنه و کفّه و ترازو بزنند!

اگر این مردِ برجسته از برجستگیِ خویش به تنگ آید، آن گاه زیبایی‌اش خواهد دمید و آن گاه او را خواهم مزید و مزه‌دار خواهم یافت.

اما [اکنون] او چون روی از خویش بگرداند، [همچون پلنگ] بر سایه‌ی خویش خواهد پرید؛ و، به راستی، بر آفتابِ خویش!

او دیری در سایه نشسته است و رنگ از گونه‌های این جانِ توبه‌کار پریده است و از انتظار سخت گرسنه شده است.

در چشمان‌اش هنوز خوارش‌ری هست و در دهان‌اش تهوع نهان است. آری، او اکنون می‌آرمد، اما آرامش‌اش هنوز در آفتاب نیارمیده است.

رفتارِش می‌باید رفتارِ گاوِ نر را ماند و شادکامی‌اش بوی زمین دهد، نه بوی خوارش‌مردنِ زمین.

خوش دارم او را گاوِ نرِ سپیدی بینم که نعره‌زنان و خورنه‌کشان در پیش

گاوا آهن گام برمی دارد. و هر نعره اش می باید ستایشی باشد برای هر آن چه زمینی ست.

چهره اش هنوز تاریک است و سایه ی دستان اش بر آن بازی می کند. بر حس بینایی اش نیز هنوز سایه ای هست.

کرده اش خود هنوز سایه ای ست بر او. دست بر دست و رز سایه می اندازد. او هنوز بر کرده ی خویش چیره شده است.

گرچه در او گردنِ گاوی را دوست می دارم، اما خوش دارم اکنون چشمان فرشته را نیز در او ببینم.

او باید اراده ی قهرمانانه ی خود را نیز از یاد ببرد. او باید نه تنها مردی برجسته که مردی برکشیده باشد. اثیر باید او را برکشد، این فارغ از اراده را!

او دیوها را در بند کرده و معماها را گشوده است. اما هنوز باید از دیوها و معماهای خویش بند بگشاید و آنان را به کودکان آسمانی بدل کند.

داناتایی اش هنوز خندیدن و فارغ از رشک بودن را نیاموخته است. شورِ جوشان اش هنوز در زیبایی آرام نگرفته است.

به راستی، شور و شوق اش نمی باید در سیری خاموش شود و فرو نشیند، یل در زیبایی! چه خوش است بزرگ منشی بزرگ اندیشان!

قهرمان دست بر سر نهاده می آرمد، و این گونه برآرمیدگی خویش چیره می شود.

اما درست برای قهرمان است که دست یافتن به زیبا دشوارترین کار است. «زیبا» برای اراده های استوار دست نیافتنی ست.

اندکی بیش. اندکی کم: درست این جاست که اندک بسیار است؛ این جاست که اندک بیشترین است.

ایستادن با ماهیچه های رها و اراده ی بی لگام شما همگان را دشوارترین کار است، شما برجستگان را!

چون قدرت کرامت کند و در آن چه دیدار پذیر است فرود آید، من چنین فرودی را زیبایی می نامم.

و از هیچ کس چندان زیبایی چشم ندارم که از تو، ای قدرتمند. چیرگی بر خود تو و اسپین نیکی تو باد!

باور دارم که به بدی‌ها همه توانایی: هم ازین روست که از تو نیکی چشم دارم. به راستی، چه خنده‌ها زده‌ام بر ناتوانانی که خود را نیک می‌پندارند، زیرا که جنگال‌های کُند دارند!

خواهانِ فضیلتِ ستون باش که هرچه بالاتر می‌رود زیباتر می‌شود و ظریف‌تر، اما از درون سخت‌تر و استوارتر.

آری، ای مردِ برجسته، تو نیز می‌باید روزی زیبا شوی و در برابرِ زیبایی‌ات آینه بگذاری.

آن گاه روان‌ات از آرزوهایِ خدایی به لرزه خواهد افتاد؛ آن گاه خودستایی‌ات نیز خود نیایشی خواهد بود.

زیرا این است رازِ روان: آن گاه که قهرمان او را ترک گوید، آبرقهرمان در رؤیا به او نزدیک می‌شود.

چنین گفت زرتشت.

درباره‌ی سرزمینِ فرهنگ

بسی دور در آینده پرواز کردم: هراسی مرا فراگرفت. و چون پیرامون‌ام را نگرستم: هان! تنها زمان همزمان‌ام بود. آن گاه به واپس، به سویِ خانه گریختم؛ با شتابیِ هر دم افزون‌تر: پس به سویِ شما آمدم، شما مردمِ کنونی، و به سرزمینِ فرهنگ. برایِ نخستین بارِ بهر دیدنِ شما با خود چشمی آوردم و آرزوهایِ خوب. به راستی، با دلِ مشتاق آمدم.

اما بر من چه گذشت؟ من با همه آسیمیگی‌ام، می‌بایست بخندم؛ چشمان‌ام هرگز چیزیِ چنین رنگ‌آمیز نسیده بود!

همان گاه که پیام می‌لرزید و دل‌ام، خندیدم و خندیدم؛ گفتم: «آری، این جاست خُمِ خانه‌ی همه‌ی رنگ‌ها!»

شما، با پنجاه لکه رنگ مالیده بر روی و دست و پا، آن جا نشسته بودید، شما

مردم کنونی، و مرا حیران داشته بودید!

و پنباه آینه پیرامون تان، بازتابنده و ستاینده ی رنگ بازی تان!

به راستی، بهتر از صورتِ خویش کجا می توانستید صورتِ کی بر چهره زدید، شما مردم کنونی! چه کس می توانست شما را بازشناسد!

سراپا پُر نقش و نگار از نشانه های گذشته و بر آن نشانه ها نشانه هایی تازه برنگاشته: شما این گونه خود را از نشانه شناسان نهان داشته اید!

و اگر کسی نگرده آزما^{۳۳} نیز باشد، کجا باور خواهد داشت که شما را نگرده ای هست، گویی شما را از رنگ ها سرشته اند و از پاره کاغذها!

همه ی دوران ها و ملت ها از درون پرده های شما با رنگ های گوناگون برون می نگرند. همه ی اخلاقیات و ایمان ها با رنگ های گوناگون از درون اشارات شما زبان به سخن می گشایند.

آن که شما را از چادرها و روپوش ها و رنگ ها و اشارتگری هاتان عریان کند، چیزی باز می گذارد پسندیده برای ماندن پرندگان:

به راستی، من خود آن پرندۀ رمیده ام که یک بار شما را عریان و بی رنگ دید. و چون اسکلّت مرا با مهر به خود خواند، گریختم.

خوش تر دارم که مزدوری در عالم ارواح^{۳۴} باشم و در میان سایه های گذشته: چرا که ساکنان عالم ارواح نیز از شما تنومندتر اند و پُرترا!

تلخ کامی ام از این است، آری، از این که شما را نه عریان تاب می توانم آورد و نه پوشیده، شما مردم کنونی را!

همه ی ناآشنایی های آینده و هر آن چه پرندگان رمیده را به لرزه می افکند، به راستی از «واقعیت» شما آشناتر است و دل خواه تر.

زیرا شما چنین می گوید: «ما یکسره اهلِ واقعیت ایم، بی باور و بی خرافه.» این گونه سینه می گشایید، آه، بی آن که شما را سینه ای باشد!

آری، شما چه گونه باور توانید داشت، شما مردم رنگ آمیز! شما که خود نقش هایی هستید از هر آن چه تاکنون بدان باور داشته اند!

شما خود نمودگای زنده ی نفسی ایمان اید و دست و پا شکستگی هر اندیشه. باور نکردنی: من شما را چنین می نامم، شما مردم اهلِ واقعیت را!

همه ی دوران ها در جان های شما به ضد یکدیگر یاوه می سرایند و

خواب. و خیال‌ها و یاوه‌سرایی‌های همه‌ی زمانه‌ها از بیداری شما واقعیت‌تر بوده است!

شما سِتْرُون اید: هم ازین روست که بی‌ایمان اید. امّا آن کس که می‌بایست آفریننده باشد، همیشه رؤیاهای راستینِ خود را داشت و ظهورِ ستاره را شاهد بود* و به ایمان ایمان داشت.

شما دروازه‌هایی هستید نیم‌باز که بر آستانه‌شان گورکنان به انتظار اند. و این است واقعیتِ شما: «همه چیز سزاوارِ نابودی است.»**

وَه که، چه سان در برابرِ ام ایستاده اید، شما سترونان، چه تکیده‌پهلوی! و بی‌گمان، برخی از شما این [ماجرای] را شاهد بوده‌اید و گفته اید، «نکنند به هنگام خواب خدایی پنهانی چیزی از من ربوده باشد؟ به راستی، چیزی بسنده برای ساختنِ زَنکِی از آن!»***

«فقرِ دنده‌هایم شگفت‌آور است!» — ای بسا مردمِ کنونی که چنین گفته اند. آری، شما در چشمِ من خنده‌آور اید، شما مردمِ کنونی! و به‌ویژه آن گاه که از خویش در شگفت اید!

وای بر من اگر نمی‌توانستم بر شگفتیِ شما خنده زَنم، و می‌بایست هر چیز ناگوار را از جام‌هاتان فرودم!

اما من کارِ شما را سُبُک‌تر می‌گیرم، از آن‌رو که چیزی سنگین برای بردن دارم. و چه خواهد بود اگر که سوسک‌ها و کرم‌های بالدار بر کوله‌بارِ ام بنشینند! به راستی، بارِ ام گران‌تر نخواهد شد و خستگیِ بزرگِ من از شما نخواهد بود، از شما مردمِ کنونی!

آه، با اشتیاقِ خویش اکنون به کجا باید بر شوم؟ از فرازِ همه‌ی کوه‌ها از پیِ سرزمین‌های پدری و مادری چشم انداخته‌ام.

اما هیچ جا وطنی نیافته‌ام. در همه شهرهایِ سر-و-سامانِ ام و از همه دروازه‌ها گذرنده.

مردمِ کنونی، که دل‌ام تا چندی پیش مرا به سویِ ایشان می‌کشاند، با من بیگانه اند و نزدِ من خنده‌آور. مرا از [قَسامی] سرزمین‌هایِ پدری و مادری رانده اند.

ازین‌رو، اکنون سرزمینِ فرزندانِ ام را دوست می‌دارم و بس؛ آن سرزمینِ

نایافته، در دلِ دورترین دریا را! بادیان‌هایم را می‌فرمایم تا که آن را بجویند و بجوبند.

در فرزندانِ ام می‌خواهم جُبرانِ آن را کنم که فرزندِ پدرانِ ام بوده‌ام؛ و در تمامی آینده جُبرانِ این اکنون را!

چنین گفت زرتشت.

درباره‌ی شناختِ ناب

دوش، چون ماه برآمد، چنان دُرُشت و بارور بر افق نشست بود که گفتم، خورشیدی بخواهد زاد!

اما این آبستنی دروغی بیش نبود. و من مردی‌اش را بیش‌باور دارم تا زنی‌اش را. بی‌گمان، این شرمگینِ شب‌زنده‌دار چندان مرد نیز نیست. به‌راستی که او بر فرازِ بام‌ها یا وجدانِ ناآرام می‌گردد.

زیرا راهبِ ماهِ شهوت‌پرست است و رشک‌ور. شهوت‌مندی زمین است و شادی‌های عاشقان.

نه، دوست نمی‌دارم این نرینه‌گریه‌ی فرازِ بام‌ها را! بیزار ام از آنان که پاورچین از کنارِ پنجره‌های نیم‌بسته می‌گذرند!

او زاهدانه و خاموش بر مفرّش ستارگان گام می‌زند. اما من دوست نمی‌دارم پاهای نرم‌گامِ مرد را که چرن‌گاجرن‌گیِ مهمیزی از آن بر نمی‌خیزد. گام‌های بی‌فریب سخن می‌گویند. اما گریه بر زمین دزدانه می‌گذرد. بنگر که ماه‌گریه‌وار و فریبکار فرامی‌رسد.

این مثلی‌ست شما را. شما سالوسانِ احساساتی، شما «شناسندگانِ پاک» را! من شما را شهوت‌پرست می‌نامم!

شما نیز زمین و آن چه زمینی‌ست را دوست می‌دارید؛ شما را خوب شناخته‌ام! اما در عشق‌تان عرم و ناآرامی وجدان هست. شما به ماه مانید.

جان‌تان را بر آن داشته‌اند که آن چه زمینی‌ست را خوار شمارد، اما نه اندرون‌هی

شما را: باری، اندرونه‌ی شما قوی‌ترین پاره‌ی [وجود] شماست!
و اکنون جان‌تان شرم‌منده است ازین که باید خواستِ اندرونه‌ی شما را گردن نهد
و برای گریز از شرمِ خویش راه‌های دزدانه و دروغین در پیش می‌گیرد.

جان دروغ‌زبان با خود چنین می‌گوید: «والا ترین چیز نزد من این است که
زندگی را بی‌میل بنگرم، نه چون سگی زبان‌آویخته؛

«خرسند از نگریستن، با اراده‌ی بی‌جان، بی‌گفتاری و آرز خودخواهی، با تن
سرد خاکسترگون، اما با دیدگانِ مستِ ماه!

«خوش‌ترین چیز نزد من خوش داشتنِ زمین است آن‌سان که ماه خوش
می‌دارد و بساویدنِ زیباییِ آن تنها به چشم.» فریب‌خورده خود را چنین می‌فریبد!
«و شناختِ ناپِ همه چیز نزد من آن است که از چیزها هیچ نخواهم، جز آن که
بگذارند چون آینه‌ای صدچشم در برابرشان بنشینم.»

آه، ای سالوسان احساساتی، ای مردمِ شهوت‌پرست! شما را پاک‌ی اشتیاق
نیست. ازین روست که زبان به بدگویی از اشتیاق می‌کشاید!
به‌راستی، شما زمین را نه چون آفرینندگان و زاد-ورودآوران و سرخوشان از
شوند دوست می‌دارید!

پاکی کجاست؟ آن جا که خواستِ زاد-ورود آوردن هست. و نزد من
پاک‌ترین خواست کسی راست که برتر و فراتر از خویش آفریدن خواهد.

زیبایی کجاست؟ آن جا که باید با تمام خواست‌ام بخواهم؛ آن جا که عشق
ورزیدن و فنا خواهم، تا آن چه در سر دارم تنها در سر فغانم.

عشق و فنا: این دواز ازل هم‌عنان بوده‌اند. خواستِ عشق یعنی خواستِ مرگ:
یا شما ترسویان می‌گوییم!

اما اکنون نظربازیِ سترون‌تان می‌خواهد «درنگیدن» نامیده شود و آن چه
دیدگانِ هراسان را رخصتِ بساویدنِ خویش دهد، «زیبا» نام خواهد یافت! آه، ای
آلایندگانِ نام‌های نجیب!

اما این نفرین شما راست، شما ناپان، شما شناسندگانِ پاک را: شما هرچند درشت و
بارور بر افق بنشینید، هیچ از شما نخواهد زاد!

به‌راستی، دهان را از واژه‌های نجیب پر می‌کنید و بر ما ست آیا که باور داریم
دل‌های شما، شما دروغ‌زنان، سرشار است؟

باری، واژه‌های من خُرد اند و خوار و کُز. خوشنود ام که ریزه‌خوارِ خوانِ شمایم.
 اما با همین‌ها نیز حقیقت را با سالوسان می‌توانم گفت. تیغ‌ماهی‌ها،
 پوسته‌صدف‌ها، و خارخسک‌هایم بینی ریاکاران را به خارش می‌افکنند.
 هوای پیرامونِ شما و خوان‌های شما همیشه گنده‌ست. [بوی] اندیشه‌های
 شهوت‌پرستانه و دروغ‌ها و رازهایِ نهانِ تان در هوا پراکنده است.
 دلیری کنید و به خود ایمان داشته باشید؛ به خود و اندرون‌هایِ خود؛ هر که به
 خود ایمان نداشته باشد همیشه دروغ می‌گوید.

شما «پاکان» نقابیِ خدایی بر روی زده‌اید. کرمِ پیچ-پیچِ دل‌آشوب‌تان درونِ
 نقابِ خدایی خزیده است!

به‌راستی، شما فریبکار اید، شما «دِزنگندگان»! زرتشت نیز روزگاری شیفته‌ی
 نمایِ خداوارِ شما بود و گمان نمی‌کرد که درون‌اش را چنبره‌ی مار آکنده باشد.
 روزگاری می‌پنداشتم که در بازیِ شما، شما شناسندگانِ پاک، روانِ خدایی را
 بازیگر می‌بینم! روزگاری می‌پنداشتم که از هنرهایِ شما هنری بالاتر نیست!
 دوریِ بلشتیِ مار و بویِ ناخوش را از من نهان می‌داشت؛ و نیز مکرِ مارمولکی
 را که آزمندانه در دور و بر می‌گشت.

اما نوه‌یکِ شما آمد؛ آن‌گاه روز بر من فراز آمد. و اکنون بر شما فراز می‌آید.
 دورانِ عشقِ بازیِ ماه سرآمده است.
 آنک، بنگرید! آن جا ایستاده است، رنگ‌باخته و غافل‌گیر — در برابرِ
 سپیده‌دم!

زیرا هم‌اکنون آن فروزان فرامی‌رسد؛ با عشق‌اش به زمین فرامی‌رسد! عشقِ
 خورشید همه‌پاکی است و اشتیاقِ آفریننده!
 آنک، بنگرید، چه ناشکیبا بر فرازِ دریا می‌آید! تشنگی و دَمِ آتشینِ عشق‌اش
 را حس نمی‌کنید؟

می‌خواهد دریا را بمکد و ژرفنایِ آن را به خود بَرکشد و در پُلندا بنوشد: آنک،
 اشتیاقِ دریا که با هزار پستان خود را بر می‌کشد!
 او می‌خواهد تشنگیِ خورشید او را ببوسد و بمکد. او می‌خواهد هوا شود و
 بلندی و گذرگاهِ نور و خود همه‌نور!

به‌راستی، من چون خورشید عاشقِ زندگی ام و دریاهایِ ژرف.

و شناخت نزد من این است: آن چه ژرف است می باید تا بلندای من بر آید!

چنین گفت زرتست.

درباره‌ی دانشوران

در خواب بودم که گوسپندی تاج گل ام را جوید. جوید و گفت: «زرتست دیگر دانشور نیست.»

این بگفت و پُر غرور و گردن افراخته دور شد. کودکی این را با من حکایت کرد.

خوش دارم این جا بیمارم که کودکان بازی می کنند؛ زیر دیوار شکسته؛ در میان خاربان و شقایق های سرخ.

کودکان ام هنوز دانشور می دانند، خاربان و شقایق های سرخ نیز. آنان بی گناه اند، حتّا آن گاه که بدخواه اند.

اما در چشم گوسپندان دیگر دانشور نیستم. سرنوشت ام چنین می خواهد: خوشا سرنوشت ام!

زیرا حقیقت این است که من خانه‌ی دانشوران را ترک گفته ام و پشت سر در را نیز به هم کوفته ام.

روان ام دیری گرسنه بر خوان ایشان نشستم. من نه چون ایشان آموخته بودم که دانش جویی کاری ست همچون فندق شکنی.

من عاشق آزادی ام و هوای فراز خاک تازه. خفتن بر پوست گاو مرا خوشتر است از خفتن بر مقام ها و منزلت های آنان.

از اندیشه‌ی خویش چنان گرم و تافته ام که بسا دم به دشواری توانم زد: آن گاه به هوای آزاد پناه باید ام بُرد، دور از همه‌ی اتاق های غبارآلود.

اما آنان سرد در سایه های سرد می نشینند. در همه کار می خواهند قاشاگر باشند و بس. و می پرهیزند از نشستن بر پله هایی که آفتاب سوزان بر آنها نشسته است.

آنان، چون کَفی که در گذر می ایستند و حیران چشم بر ره گذران می دوزند، چشم به راه اند و حیران بر اندیشیده های دیگران چشم دوخته اند.

چون دست بر ایشان نهی همچون کیسه های آرد ناخواسته در پیرامون خویش گرد برمی انگیزند. اما که می داند که گرد ایشان از خرمن گندم و خرمن زردین کشتزارهای تابستان برخاسته است!

آن گاه که فرزانه نمایی می کنند، گفته ها و حقایق کوچک شان مرا چندش آور است. فرزاندگی شان چنان گندبوی است که گویی از گنداب برآمده است. و به راستی، آواز غوک نیز از آن گنداب ها به گوش ام رسیده است!

چالاک اند و انگشتانی ورزیده دارند. یک رویی من کجا و تو-در-تویی ایشان کجا! انگشتان شان در رشتن و گره زدن و بافتن استاد اند. بدینسان جوراب های جان را می یافند!

ساعت هایی هستند نکو: باید درست کوک شان کرد و بس! آن گاه ساعت را درست نشان می دهند و خردک صدایی نیز می کنند.

چون دنگ و آسیاسنگ کار می کنند. گندمات را در آن ها بریز و بس! آنان نیک می دانند که چه گونه گندم را آسیا باید کرد و از آن گردی سفید ساخت.

یکدیگر را سخت می پایند و به یکدیگر بدگمان اند. با تردستی هاشان در نیرنگ های کوچک، چشم به راه آنان اند که پای دانش شان لنگ است: عنکیوت وار چشم به راه اند.

همیشه دیده ام که چه با دقت زهر آماده می کنند و برای این کار همیشه دستکش های شیشه ای به دست دارند!

بازی کردن با تاس ثَقَلُی را نیز می دانند و ایشان را چه عرق ریز گرم بازی دیده ام.

ما با یکدیگر بیگانه ایم و فضیلت های ایشان از نیرنگ بازی ها و تاس های ثَقَلُی شان نیز با ذوق من ناسازگارتر است.

و آن گاه که با ایشان می زیستم، بر فراز شان می زیستم. هم ازین رو بود که با من دشمن شدند.

آنان نمی خواهند چیزی ازین بشنوند که کسی بر فراز شان گام می زند. ازین رو میان من و سر خویش چوب و خاک و خاشاک نهاده اند.

این سان صدای گام‌هایم را خفه کردند. و تاکنون دانشورترینان از همه کم‌تر به من گوش فراداده‌اند.

همه‌ی خطاها و ناتوانی‌های بشری را میان خود و من نهادند؛ و همان است که «سقف کاذب» خانه‌های خویش می‌نامند.

اما، با این همه، من با اندیشه‌هایم بر فراز سرهای ایشان گام می‌زنم. و اگر می‌خواستم بر خطاهای خویش نیز گام زنم، باز بر فراز ایشان و سرهاشان می‌بودم. زیرا آدمیان برابر نیستند: عدالت چنین می‌گوید. و آنان را حق آن نیست که همان را بخواهند که من می‌خواهم!

چنین گفت زرتشت.

درباره‌ی شاعران

زرتشت یکی از شاگردان* را گفت: «از آن زمان که تن را بهتر شناخته‌ام، در چشم من جان نه چندان جان بوده است. و هر چه 'پایدار' است نیز جز 'بجای' [شاعرانه] نبوده است.»

شاگرد پاسخ گفت: «این را یک بار پیش ازین نیز از تو شنیده بودم. و آن زمان افزودی که: اما شاعران بسیار دروغ‌زن‌اند. چرا گفתי که شاعران بسیار دروغ‌زن‌اند؟»

زرتشت گفت: چرا؟ می‌پرسی چرا؟ من نه از آنان‌ام که بر سر 'چرا'ی ایشان چون و چرا توان کرد.

مگر تجربه‌های من دیروزی و امروزی‌ست؟ دیری‌ست که من دلیل‌های باورهای خویش را آزموده‌ام.

اگر بنا می‌بود دلیل‌های خود را به همراه داشته باشم، آیا نمی‌بایست اکنون انبانی از خاطره‌ها می‌بودم؟

اکنون نگاه داشتنِ باورهایم نیز برایم کاری ست‌گران. و ای بسا پرنده که [از این قفس] پر گرفته است.

گاه در کبوترخانه‌ی خویش جانوری سرگشته می‌یابم که با من بیگانه است و چون دست بر او بگذارم به لرزه می‌افتد.

با این همه، زرتشت روزی با تو چه گفت؟ گفت که شاعران بسیار دروغ‌زن اند؛ اما زرتشت نیز شاعر است.

اکنون ایمان داری که او حقیقت را با تو گفته باشد؟ چرا به این ایمان داری؟
شاگرد پاسخ گفت: «من به زرتشت ایمان دارم.» اما زرتشت سری جنباند و لبخندی زد و گفت:

ایمان مرا خشنود نمی‌کند؛ از همه بیش، ایمان به من.
اما اگر کسی با جدّ تمام گفته باشد که شاعران بسیار دروغ‌زن اند، حق با اوست: ما بسیار دروغ‌زن ایم.

همچنین، بسیار کم‌دان ایم و آموزگارانی ناشایست ایم: پس ناگزیر بایستی دروغ بگوییم.

کدام یک از ما شاعران در شرابِ خویش تقلّب نکرده است؟ چه معجون‌های زهرآگین که در سرداب‌هایِ خویش نساخته ایم و چه کارهای ناگفتنی که آن‌جا نکرده ایم!

و از آن‌جا که بسیار کم‌دان ایم، «مسکین-جانان»^{۱۰} را از جان و دل دوست می‌داریم، به ویژه اگر زنان جوان باشند.

و نیز با اشتیاق دل به چیزهایی می‌سپاریم که پیرزنان شبانگاه با یکدیگر حکایت می‌کنند. و این همان چیزی است که در خویش به نام «زنانگی ازلی» خویش می‌شناسیم!

و از آن‌جا که گویی دانایی را در پیست ویژه و پنهانی که بسته است به روی آنانی که چیزی آموخته اند، به مردم و «خردمندی»^{۱۱} شان ایمان داریم.

باری، شاعران همه باور دارند که هرگاه کسی بر چمن یا بر دامنه‌ای خلوت بیازمد و گوش بسپارد، از آن چیزها که در میان زمین و آسمان [سرگردان] است چیزی دستگیرش خواهد شد.

و آن‌گاه که حانی لطیف به سراغ‌شان می‌آید، همیشه می‌پندارند که طبیعت خود عاشقِ ایشان شده است و فراگوش‌شان می‌خزد تا در آن رازگوید و

شیرین زبانی های عاشقانه کند. ازین رو در برابر دیگر مردمان سینه می گشایند و گردن می اقرارزند.

وَه که میان زمین و آسمان چه چیزهاست که تنها شاعران به خواب دیده اند و بس!

و از همه بالاتر، بر فرزند آسمان ها: زیرا خدایان همه نچازهای شاعرانه اند و ترَفندهای شاعرانه!

همانا که این [نچازها] همیشه ما را برمی کشند؛ دُرست تا به اقلیم ابرها تا بر آن عروسکان پوشالی رنگارنگ خود را نشانیم و آن ها را خدایان و اَبَرانسانان نام دهیم. و آنان برای تشستن بر این کرسی ها چندان که باید سیّک اند؛ این خدایان و اَبَرانسان همه!

وَه که چه بزار ام ازین گمبودیان همه که وجودشان را البته می باید رویدادی بزرگ شمرد! وَه که چه بزار ام از شاعران!

چون زرتشت چنین گفت، شاگرد از او خشمگین بود، اما خاموش ماند. و زرتشت نیز خاموش شد و چشمان اش، چنان که گویی دورستان را می نگرد، به درون اش نگریست. سر نجام آهی و نقسی ژرف کشید.

آن گاه گفت: من از امروز ام و از پیش ازین. اما چیزی در من است که از فردا ست و از پس فردا و از پس ازین.

بزار ام از شاعران. چه گفته چه نو. اینان همه در چشم من تُتک مایگان اند و دریا های کم ژرفا.

اندیشه شان نه چندان که باید به ژرفنا فرو رفته است. ازین رو احساس شان در ژرفنا غوطه نزده است.

کمی شهوت و کمی ملال: مایه ی بهترین اندیشه هاشان جز این نبوده است. دینگ - دنگ جنگ شان در گوش ام به های. و. هوی اشباح می ماند. اینان را از گرمی نغمه ها هرگز چه خبر!

اینان در چشم من چندان پاک نیز نیستند. همه آب هاشان را گل آلود می کنند تا ژرف بناید.

خوش دارند خود را آشتی دهنده جلوه دهند. اما در چشم من همچنان دلّالان اند و در هم آمیزان و ناتمامان و ناپاکان!

دریغا، بسا تور خود را به دریای ایشان افکنده ام تا ماهیانِ خوب بگیرم. اما همیشه آن چه بیرون کشیده ام سر خدایی کهن بوده است. این سان، دریا گرسنه را سنگی داده است. * چه بسا ایشان نیز خود از همان دریا برآمده باشند.

بی گمان، در آنان مروارید نیز می توان یافت. ازین رو خود از همه بیش به صدف های سخت می مانند و بسا هنگام در آنان به جای روان لُعب شور یافته ام. خودستایی را نیز از دریا آموخته اند: مگر دریا طاووسِ طاووسان نیست؟ او در برابر زشت ترین گاومیش نیز چتر می زند و هرگز از [نمایش] بادزن پُر نقش و نگار سیمین و ابریشمین خویش خسته نمی شود. گاومیش نگاهی سرد بدان می افکند، اما در روان اش به سنگ نزدیک است و به بیشه نزدیک تر و به مرداب نزدیک ترین.

او را با زیبایی و دریا و زیب و زیورِ طاووس چه کار! این مثل را با شاعران می گویم.

به راستی، جان ایشان خود طاووسِ طاووسان است و دریایی از خودپسندی! جانِ شاعر قماشگر می خواهد، اگر چه گاومیش باشد! اما من ازین جان به تنگ آمده ام. و می بینم روزی راکه او خود نیز از خویش به تنگ آمده باشد.

تاکنون دیده ام شاعرافی راکه دگرگون گشته اند و چشمی به خود دوخته اند. دیده ام فرارسیدنِ جان های توبه کار راکه از میانِ آنان برخاسته اند!

چنین گفت زرتشت.

در باره ی رویدادهای بزرگ

جریره ایست در دریا — نه چندان دور از جزایرِ شادکامانِ زرتشت — که بر آن کوه آتش فانی پیوسته دود می کند. مردم، و به ویژه پیر زنانِ مردم، می گویند که جزیره مانند تخته سنگیست نهاده بر دروازه های «عالم ارواح». و اما از میانِ کوه

آتش فشان راه باریکی به پایین می رود که به این دروازه‌ی عالم ارواح می رسد. و اما، همان زمان که زرتشت در جزایر شادکامان به سر می بُرد، چنان افتاد که کشتی‌ای بر کرانه‌ی جزیره‌ای که کوه دودزا در آن بود، لنگر انداخت و سرنشینان‌اش برای شکار خرگوش پیاده شدند. اما نزدیک ساعتِ نیمروز که ناخدا و کسان‌اش باز گرد هم آمدند، ناگهان مردی را دیدند که از هوا به سوی ایشان می آمد و صدایی به روشنی می گفت: «وقت است! وقت!» اما چون آن چهره به ایشان نزدیک نزدیک شد، همچون سایه‌ای، تند از ایشان دور شد و به سوی آتش فشان پرواز کرد. و ایشان با شگفتی بسیار شناختند که او زرتشت است. زیرا همگان او را پیش از آن دیده بودند، مگر ناخدا؛ و او را دوست می داشتند، چنان‌که مردم دوست می دارند: یعنی، با مهر آمیخته به حرمت و ترس.

سگانداز پیر گفت: «بنگرید! زرتشت است که به دوزخ می رود!»

همان زمان که این دریانوردان پای به جزیره‌ی آتش فشان نهاده بودند، بر زبان‌ها افتاده بود که زرتشت ناپدید شده است. و چون از دوستان‌اش پرسیده بودند، آنان گفته بودند که او شبانه به کشتی نشسته بی آن که بگوید به کجا رهسپار است.

بدین سان هنگامه‌ای برپا شد و پس از سه روز داستان دریانوردان نیز بر این هنگامه افزوده شد. و آن گاه مردم همه گفتند که شیطان زرتشت را برده است. شاگردان‌اش، البته، بر این گفته خندیدند تا بدان جا که یکی از ایشان گفت: «بیشتر باور دارم که زرتشت شیطان را برده باشد.» اما در ته دل همه آکنده از نگرانی و اشتیاق بودند. ازین رو، چون زرتشت در پنجمین روز در میان‌شان پدیدار شد، شادی بزرگی به آنان دست داد.

و این است داستانِ گفت‌وگوی زرتشت با سگاتش:

او گفت، زمین پوستی دارد و این پوست بیماری‌هایی. از جمله، یکی ازین بیماری‌ها «انسان» نام دارد.

و نام یکی دیگر ازین بیماری‌ها سگاتس است که آدمیان دربارهِ او دروغ‌ها گفته اند و شنیده.

برای راه بردن به بُنِ این راز از فراز دریا گذشتم و حقیقت را عریان دیدم؛ بهرامتی، سراپا عریان.

اکنون می‌دانم آن چه را که درباره‌ی سگاتش باید دانست؛ و نیز درباره‌ی ابلیس‌های سرنگون‌گر و براندازهای که تنها پیرزنان نیستند که از آنان هراسان اند.

فریاد زدم: برآ، سگاتش، از ژرفنایت برآ! و برگو که این ژرفنا چه مایه ژرف است! آن چه برون می‌غری از کجا می‌آید؟

تو از دریا فراوان می‌نوشی و گشاده‌زبانی تلخات گویای آن است! همانا سگ ژرفنایی چون تو چه بسیار از سطح می‌چرد!

من، امّا، دستِ بالا، تو را «شکم-گو»^{۳۱}ی زمین می‌انگارم. و هرگاه که سخن ابلیس‌های سرنگون‌گر و براندازنده را شنیده‌ام، آنان را چون تو دیده‌ام: تلخ، دروغگو، سطحی.

شما فنّ غزیدن و هوا را با خاکستر تیره و تار کردن را می‌دانید! شما بهترین لاف‌زنان اید و فنّ ساختنِ گِل و لایِ گداخته را خوب می‌دانید.

آن جا که شما باشید همیشه باید به پیرامون‌اش گِل و لای باشد و بسا چیزهای میان‌تهی و پوک و فشرده — که خواهانِ آزادی اند!

شما همگان غزیدن برای «آزادی» را از همه بیش دوست می‌دارید. امّا من بی‌ایمان شده‌ام به «رویدادهای بزرگ»ی که پیرامون‌شان غُرش و دود فراوان باشد.

باورکن، رفیقِ دوزخی-هیاهو! رویدادهای بزرگ نه پُربانگ‌ترین که خاموش‌ترین ساعت‌های مایند.

جهان نه گردِ پایه‌گذارانِ هیاهوهای نو، که گردِ پایه‌گذارانِ ارزش‌های نو می‌گردد: با گردشی بی‌صدا.

بگو که چون هیاهو و دود تو فرونشیند همیشه چیزی چندان روی نداده است! چه باک اگر که شهری مومیایی شود و تندیس در گِل افتد!

و این سخن را با سرنگونگرانِ تندیس‌ها می‌گویم: نیک در دریا ریختن و تندیس در گِل افکندن، بی‌گمان بزرگ‌ترین ابله‌ی ست.

تندیس در گِل خوارداشتِ شما می‌افتد؛ امّا قانونِ آن همانا این است که زندگی و زیباییِ زنده‌ی آن دیگر بار از درونِ خوارداشتِ سر بر می‌کشد.

او دیگر بار بر می‌خیزد، با چهری خدایی‌تر و از رنج‌کشیدگی فریباتر. و

بسه راستی ازین که سرنگون‌اش کرده اید شما را سپاس خواهد گفت، شما سرنگونگران را!

و اما، این است اندرزِ من به امیران و کلیساها و هر آن چه به ضعفِ سالمندی و فضیلتِ دچار آمده است: بگذار سرنگون شوی تا دیگر بار به زندگی بازگردی و فضیلتِ تو به تو بازگردد!

این سان در برابرِ سگاتش سخن می‌گفتم که تُرُش روی سخن ام را برید و پرسید «کلیسا؟ این دیگر چی ست؟»

پاسخ گفتم: کلیسا؟ کلیسا نیز گونه‌ای دولت است. و بسه راستی، دروغ‌گوترین‌شان است. اما خاموش، ای سگِ ریاکار! تو بی‌گمانِ هم‌نوعِ خود را بهتر می‌شناسی!

دولت نیز، چون تو، سگی ست ریاکار. او نیز، چون تو، با غُرش و دود سخن گفتن را دوست دارد تا آن‌که، چون تو، به دیگران بیاوراند که صدای‌اش از بطنِ هستی برمی‌آید.

زیرا می‌خواهد بی‌کم‌وکاست سترگ‌ترین جانورِ روی زمین باشد، یعنی دولت. و مردم نیز باور کرده اند!

چون این بگفتم، سگاتش چنان رفتاری کرد که گفتم از رشک دیوانه شده است. فریاد زد: «چه گفتم؟ سترگ‌ترین جانورِ روی زمین؟ و مردم نیز باور کرده اند؟» و چنان بخار و صداهايِ هولناکي از گلویش برآمد که پنداشتم از خشم و رشک خفه خواهد شد.

سرانجام آرام‌تر شد و دم‌زدن‌های تُند-اش فروکش کرد. چون خاموش شد، به خنده با او گفتم:

برافروخته ای، سگاتش؟ پس درباره‌ی تو حق با من بود! و برای آن که بیش ازین حق با من باشد، از آن سگاتش دیگر بشنو که به راستی از درونِ دلِ زمین سخن می‌گوید.

دم‌اش زَر باز می‌دمد و بارانِ زَرین. دل‌اش چنین می‌خواهد. او را با خاک‌ستر و دود و گِلِ گُداخته چه کار!

خنده از درون‌اش چون ابري رنگین پَر می‌کشد. او از قُل-قُل و قی و شکم‌غُرّه‌هايِ تو بیزار است.

و اما زر و خنده را از دل زمین برمی گیرد. زیرا، بدان که دل زمین از زر است. چون سگاتش ازین ها آگاه شد، دیگر تاب گوش دادن به مرانداشت و شرمنده دُم لای پا کشید و نالان زوزه‌ای کرد و به غار خود فرو خزید. چنین حکایت کرد زرتشت. اما شاگردان اش چندان به او گوش نمی دادند، زیرا سخت شوقِ آن داشتند که با او از دریانوردان و خرگوشان و مرد پرنده حکایت کنند.

زرتشت گفت: «چه بگویم؟ یعنی من یک شَبَح ام؟
«باری، او باید سایه‌ی من بوده باشد. لابد چیزی درباره‌ی آواره و سایه‌اش»
شنیده اید؟

«باری، بیش ازین باید عنان اش را داشته باشم، وگرنه رسوایم خواهد کرد.»
و زرتشت باز سري جتبانند و به حیرت فرو رفت. دوباره گفت:
«چرا شبح فریاد زد: وقت است! وقت!
«چرا؟ آخر... وقت چی ست؟»

چنین گفت زرتشت.

پیشگو

«و دیدم که اندوهی گران بر بشر فراز می آید.»^{۳۳} بهترینان از کارهاشان آزرده شدند.

«آموزه‌ای پدید آمد و باوری در کنار اش: همه چیز پوچ است؛ همه چیز یکسان؛ همه چیز رو به پایان!
«و از تمام تپه‌ها پژواک آمد: همه چیز پوچ است؛ همه چیز یکسان؛ همه چیز رو به پایان!

«آری، خرمن کرده ایم، اما میوه‌ها مان چرا همه سیاه و تپاه شدند؟ دوش از ماه بدخواه چه فرو افتاد؟»^{۳۴}

«کارِ مان همه بیهوده بوده است و شرابِ مان زهر گشته است و چشمِ بد بر

کِشت‌ها و دل‌هامان داغِ زردی زده است.
 «چنان خشکیده ایم همه که اگر آتش در ما افتد [در دمی] خُرد و خاکستر خواهیم شد. آری، آتش نیز از ما به تنگ آمده است!
 «چشمه‌هامان همه خشکیده اند. دریا نیز پس رفته است. زمین همه می‌خواهد از هم دهان باز کند، اما زرفنا نمی‌خواهد فروبلعد!
 «دریغا، کجاست دریایی که باز در آن غرق می‌توان شد: زاری ما این‌گونه بر فرازِ مرداب‌های کم‌زرفا طنین‌افکن است.
 «به‌راستی، خسته‌تر از آن‌ایم که تن به مرگ دهیم. هنوز بیداریم و زنده — اما، در گورخانه‌ها!»

زرتشت شنید که پیشگویی چنین می‌گوید.^۴ و پیشگویی او در دل‌اش کارگر افتاد و آن را دگرگون کرد. او زار و خسته آواره شد و همچون کسانی شد که پیشگوی از آنان سخن گفته بود.

زرتشت با شاگردان چنین گفت: «به‌راستی، به فرارسیدن این شامِ دراز چندان نمانده است. دردا، نور خویش را چه‌گونه از خلالِ آن به در توانم بُرد؟
 «او نمی‌باید درین اندوهِ گران از پای درافتد. چرا که می‌باید نوری باشد جهان‌های دورتر را و دورترین سب‌ها را.»

زرتشت این‌سان با دُ پریشان آواره شد و سه روز سراسر نه چیزی خورد و نه آشامید، نه آرام داشت و نه سخن گفت.

سرانجام، چنان افتاد که در خوابی ژرف فرورفت. شاگردان‌اش، اما، با پاسداری‌های دراز شبانه گرد‌اش نشستند و نگران ماندند تا کی از خواب برخیزد و دیگر بار سخن گوید و از اندوهِ گران خویش وازهد.
 باری، این است آن چه زرتشت پس از برخاستن گفت. آوای‌اش، اما، همچون صدایی از دورستان به گوشِ شاگردان می‌رسید:

دوستان، اکنون به رؤیایی که دیده‌ام گوش فرا دهید و مرا در راه بردن به معنایِ آن یاری کنید! این رؤیا هنوز مُعْیایی ست مرا و معنای‌اش در درون‌اش نهفته و در بند است و هنوز گشاده‌بال بر فرازِ اش بر نمی‌کشد.
 خواب دیدم به زندگی یکسره پست کرده‌ام: من در کوه-کوشکی تک افتاده‌ی

مرگ شِپا و گوربان شده بودم.

من آن جانگهیانِ تابوت‌هایِ او بودم. دخمه‌هایِ غور آکنده از این نشانه‌هایِ پیروزیِ [مرگ] بود و زندگی شکست خورده از درونِ تابوت‌هایِ شیشه‌ایِ مرا می‌نگریست.

بویِ ابدیت‌هایِ غبارآلود در نفس‌ام بود و روان‌ام دم کرده و غبارآلود افتاده بود. کجا کسی هرگز در چنان جاییِ روان‌اش را هوایِ تازه داده است!

به پیرامون‌ام همه کورسویِ نیم‌شب بود و تنهاییِ گوزیده در کنار-اش؛ و سؤمین و بدترینِ همنشین‌ام سکوتِ زنگدارِ مرگ بود.

با خود کلیدها داشتم؛ از آن زنگ‌خورده‌ترین کلیدها! و می‌دانستم که با آن‌ها چه‌گونه جیغ‌زن‌ترین دروازه‌ها را باید گشود.

چون بال‌هایِ دروازه از هم بگشود، صدا چون جیغیِ سخت خشم‌آلوده در دالان‌هایِ دراز پیچید. این مرغ وحشیانه فریاد کرد، زیرا نمی‌خواست بیدار-اش کنند.

اما ترسناک‌تر و دل‌آزارتر از آن بازآمدنِ خاموشی بود و در سکوت فروشدنِ پیرامون. و من در آن سکوتِ شرارت‌بار تنها نشستم.

این سان زمانِ خزید و بر من گذشت، اگر که هرگز زمانی در کار بود! من چه می‌دانم؟ اما، سرانجام چیزی روی داد که بیدار-ام کرد.

تُندراسا سه کوب بر دروازه کوبیده شد و دخمه‌ها سه بار صدا را باز تافتند و غُریدند. آن گاه من به سویِ دروازه رفتم.

فریاد کردم: هَلا! کی‌ست که خاکسترِ خویش به کوهستان می‌آورد؟ هَلا! هَلا! کی‌ست که خاکسترِ خویش به کوهستان می‌آورد؟

کلید را در قفل فرو کردم و در را چسبیدم و به زور کشیدم. اما هنوز یک انگشت هم باز نُسده بود که —

بادیِ خروشانِ بال‌هایِ آن را از هم گشود و صفیرِ زنان و نَفیرِ کِشان و بُرانِ تابوتیِ سیاه‌سویِ من افکند:

و در میانِ خروش و صفیر و نَفیرِ تابوت از هم شکافت و از درون‌اش قهقهه‌ای هزارتویِ برآمد و با هزار شکل‌کِ کودک و فرشته و جُعد و دیوانه و پروانه‌هاییِ همچونِ یک کودک، بر من خندید و خروشید و خندستان‌ام کرد.

این مراسم هراساند و بر زمین زد. و من از هول چنان نعره‌ای زدم که هرگز نروده بودم.
اما همان نعره مرا بیدار کرد و من به خود آمدم.

زرتشت رؤیای خود را این‌گونه حکایت کرد و لب فرو بست. زیرا هنوز گزارش رؤیای خویش را نمی‌دانست. اما دل‌بندترین شاگردش تند برخاست و دست‌های زرتشت را گرفت و گفت:

ای زرتشت! زندگانی تو خود گزارنده‌ی این خواب است برای ما.
تو مگر نه همان باد ای که با صفیر بران‌اش دروازه‌های کوشک مرگ را از هم می‌برد؟

تو مگر نه همان تابوت آکنده از شرارت‌های رنگارنگ ای و شکلک‌های فرشته‌چهر زندگی؟

به‌راستی. زرتشت چون قهقهه‌ی هزارتوی کودکان به گورخانه‌ها همه راه می‌برد؛ خنده‌زنان بر تمامی آن شب‌پایان و گوربانان و هر آن کس که از کلیدهای شوم صدا برمی‌آورد.

این تو ای که با قهقهه‌ی خویش آنان را می‌هراسانی و بر زمین می‌زنی. از هوش رفتن و به هوش آمدن‌شان گواه چیرگی قدرت توست بر آنان.

و نیز آن گاه که شامگاه دراز و خستگی مرگ آسا فرارسد، تو از آسمان ما غروب نخواستی کرد، تو ای هوادار زندگی!

تو ای که چشمان ما را بر ستارگان تازه و شگفتی‌های تازه‌ی شب گشودی. همانا که تو خود خنده را چون چادری رنگ - رنگ بر فراز ما گستردی!

حال همیشه خنده‌ی کودکان از تابوت‌ها برخواید جوشید. حال همیشه بادی نیرومند خواهد وزید، پیروزمند بر همه‌ی خستگی‌های مرگ آسا، که تو خود پناه و پیشگویی ما بی در برابر آن!

به‌راستی، تو خود آنان را به خواب دیدی، دشمنان را. این ترسناک‌ترین خواب تو بود!

اما همان‌گونه که تو از خواب آنان برخاستی و به خود آمدی، آنان نیز از خواب خویش برخوایند خاست و به سوی تو خواهند آمد.

شاگرد چنین گفت و دیگر شاگردان گرد زرتشت حلقه زدند و دستان‌اش را گرفتند تا او را بر آن دارند که بستر و افسردگی را وانهد و نزد ایشان بازآید. اما زرتشت راست بر بستر نشست و با نگاهی غریب، چون کسی که از غربتی دراز به خانه بازآمده باشد، در شاگردان نگریست و در سپای ایشان باریک شد. و اما هنوز ایشان را درست به جای نیاورده بود. باری، چون شاگردان او را برخیزاندند و بر سر پای داشتند، هان! یک باره دیدگان‌اش دگرگون شد و آن چه را که گذشته بود دریافت. آن گاه دستی به ریش خویش کشید و با صدایی پُر توان گفت:

باری! این هم ازین! اما، شاگردان من، برخیزید و خوراکی خوب فراهم کنید و هرچه زودتر! زیرا من بر آن ام که خواب‌های بد را این‌گونه جبران باید کرد! اما پیستگی نیز در کنار من خواهد خورد و آشامید! و همانا به او دریایی را نشان خواهم داد که در آن غرق می‌تواند شد!

چنین گفت زرتشت. پس آن گاه دیری در چهره‌ی شاگردی که خواب را گزارده بود خیره شد و سپس سر جُنباند.

چنین گفت زرتشت.

درباره‌ی نجات

روزی همچنان که زرتشت از پُل بزرگ می‌گذشت، عاجزان و گدایان پیرامون‌اش حلقه زدند* و گوژپشتی با او گفت:

«هان. زرتشت! مردم نیز از تو چیز می‌آموزند و به آموزه‌هایت ایمان می‌آورند. اما هنوز یک کار مانده است تا آنان یکباره به تو ایمان آورند: تو نخست باید ما عاجزان را به خود معتقد کنی! و اینک دست چپنی عالی [از ما] در اختیار تو و فرصتی چندجانبه! تو می‌توانی کور را شفا بخشی و زمین‌گیر را پا دهی؛ و نیز از بُشتِ آن کس که پُسنی گران‌بار دارد، اندکی بار برگیری. این، به گمان من، راه درست مؤمن کردنِ عاجزان است به زرتشت.

اما زرتشت به سخنگوی چنین پاسخ داد:

برگرفتنِ گوژ از گوزِ پست گرفتنِ جانِ اوست: مردمِ چنین می آموزانند! اگر نابینا را چشم دهی، چنان بدی‌هایی بر روی زمین خواهد دید که نفرین خواهد کرد بر کسی که او را شفا بخشیده است. و اما آن کس که زمین‌گیر را پا دهد، بزرگ‌ترین زیان را به او رسانده است. زیرا هنوز از جای نجنبیده، بدی‌هایش با او از جای می‌جنبند: این است آموزه‌ی مردم درباره‌ی عاجزان! و اگر مردم از زرتشت چیز می‌آموزند، چرا زرتشت از مردم نیاموزد؟

باری، از آن زمان که در میانِ آدمیان به سر می‌برم، چیزی غی‌شمارم دیدنِ این را که یکی چشم نداشته باشد و دیگری گوش و سه دیگر پا. و دیگری باشند زبانِ خویش باخته یا بینی یا سرِ خویش.

ازین‌ها بتر چیزها دیده‌ام و می‌بینم. و بسی از آن‌ها چنان نفرت‌انگیز که از یکایکِ شان سخن نیارم گفت و درباره‌ی برخی یکسره خاموش نتوانم ماند: یعنی، درباره‌ی آدمیانی که از همه چیز هیچ ندارند، اما از یک چیز بیش از آن چه باید دارند، آدمیانی که هیچ نیستند مگر چشمی کلان یا دهانی کلان یا شکمی کلان یا دیگر چیزی کلان! من اینان را عاجزانِ بازگونه می‌نامم.

و آن زمان که از خلوتِ خویش بدر آمدم و نخستین بار ازین پل گذر کردم، آن چه را که چشمان‌ام می‌دید باور نمی‌داشتم. نگرستم و باز نگرستم. سرانجام گفتم: «هان! این یک گوش است؛ گوشِ همچندِ یک آدم!» باز باریک‌تر نگرستم. همانا که در زیرِ آن گوش چیزی می‌جُنبید در دناکانه کوچک و ناچیز و لاغر. به‌راستی که آن هیولا-گوش بر ساقه‌ای خُرد و باریک نشسته بود و آن ساقه یک آدم بود! و اگر ریزی‌نی پیش چشم می‌داشتی، چهره‌ی خُرد و رشک‌ورِ اش را می‌توانستی شناخت و نیز روانی خُرد و آماسیده را که بر آن ساقه تاب می‌خورد. اما مردم با من گفتند که گوشِ کلان نه یک آدم که مردِ بزرگی ست، نابغه‌ای ست. اما من خرگاه که مردم از مردانِ بزرگ دم زده اند هرگز سخن‌شان را باور نداشته‌ام و همچنان بر آن‌ام که او عاجزِی ست بازگونه که از همه چیز بس کم دارد و از یک چیز بس بسیار.

چون زرتشت با گوزِ پست و آنانی که او سخنگو و غایب‌شان بود، چنین گفت، سخت آزرده‌خاطر روی سویی شاگردان کرد و گفت:

دوستانِ من، به راستی گشت. و گذار. ام در میانِ آدمیان چنان است که پندارید در میانِ پاره‌های تن و دست و پایِ ایشان می‌گردم! آن چه در چشمِ من هولناک است آدمیان را پاره - پاره و از هم پاشیده یافتن است، چنان که در میدانِ کارزار و در گُشتارگاه.

و هرگاه که نگاه‌ام از اکنون به گذشته می‌گریزد، جز این غمی بیند: پاره‌ها و دست و پاها و رُخدادهای هولناک - اما کجا انسان را!

دردا، دوستانِ من! اکنون و گذشته بر روی زمین: این است مرا تاب نیاوردنی‌ترین! و اگر من بینایِ آن چه می‌باید آمد غمی بودم، نمی‌دانستم زندگی را چه گونه تاب می‌باید آورد.

بیننده‌ای، خواهنده‌ای، آفریننده‌ای، خود هم آینده‌ای و هم پُلی به آینده. و نیز، دردا، عاجز وار مانده بر این پُل: زرتشت تمامی این‌هاست.

و شما نیز بسا از خود پرسیده اید: «زرتشت نزدِ ما کیست؟ او را چه باید نامید؟» و شما نیز، چون من، با پرسش‌ها به خود پاسخ گفته اید:

نویددهنده‌ای ست؟ یا به انجام رساننده‌ای؟ فاتحی؟ یا میراث‌خواری؟ خرمی؟ یا شُخمرنی؟ طبیعی؟ یا شفا یافته‌ای؟

شاعری ست؟ یا حقیقت‌جویی؟ رهاننده‌ای؟ یا دربندکننده‌ای؟ نیک‌مردی؟ یا شریری؟

در میانِ آدمیان چنان گام می‌زنم که گویی در میانِ پاره‌هایِ آینده؛ آینده‌ای که من می‌بینم.

فکر و ذکر. ام همه این است که آن چه را که پاره - پاره است و معما و رویدادِ هولناک یگانه گردانم و یکجا گرد آورم.

و اگر انسان گرد آورده نمی‌بود و معما گشا و نجات‌بخش رویداد [- هستی]، چه گونه تابِ انسان بودن ام می‌بود؟

گذشته‌ها را نجات بخشیدن و هر «چنان - بود» را به صورتِ «من آن را چنین خواستم!» بازآفریدن: این است آن چه من نجات می‌نامم!

اراده: این است نامِ آن چه آزادی بخش است و شادی بخش: شما را چنین آموزانده ام، دوستانِ من! اما اکنون این را نیز بیاموزید که اراده خود هنوز زندانی ست.

اراده آزادی بخش است. اما چه نام دارد آن چه آزادی بخش را نیز دربند می‌افکند؟

«چنان بود»: این است نام دندان‌کروچه‌ی اراده و بی‌غم‌خوارترین غم او. او، درمانده در برابر آن چه تاکنون شده است، نگرنده‌ی بدخواه همه‌ی گذشته‌هاست. اراده به واپس اراده نتواند کرد؛ زنجیرِ زمان و آزمندیِ زمان را نتواند گسست؛ این است بی‌غم‌خوارترین غم اراده.

اراده آزادی بخش است. اما اراده برای رستن از غمِ خویش و خنده‌زدن بر سیه‌چالِ خویش چه راهی می‌اندیشد؟
وای که هر زندانی دیوانه‌ای می‌شود! اراده‌ی دربند نیز خود را دیوانه‌وار نجات می‌بخشد.

خشم‌اش از این است که زمان واپس نمی‌رود. «آن چه بود»: این است نام سنگی که اراده نتواند غلتاند.

ازین رو، از سرِ خشم و غضب سنگ‌ها را می‌غلطاند و از هر که چون او احساس خشم و غضب ندارد انتقام می‌ستاند.

اراده‌ی آزادی بخش بدین سان آزاررسان می‌شود و از هر چیزی که رنج تواند بُرد، بدان خاطر که واپس نتواند رفت، انتقام می‌ستاند.

آری، انتقام تنها همین است و همین: یعنی، دشمنیِ اراده با زمان و «چنان بود» آن.

به‌راستی، جنونیِ بزرگ در اراده‌ی ما خانه کرده است. و این که این جنون به خرد دست یافته است. نرفتی‌ست بر هر چیز انسانی.

روح انتقام: دوستانِ من همانا که بشر تاکنون چیزی بهتر از این نیندیشیده است. و هر جا که رنج در کار بوده است کیفر را نیز در کار آورده‌اند.

«کیفر» آن نامی‌ست که انتقام بر خود می‌نهد و با نامیِ دروغینِ نیرنگ‌بازانه برای خود وجدانیِ آسوده می‌خرد.

و از آن جا که اراده، گر خود به رنج است ازین که به واپس اراده نتواند کرد، پس اراده و تمامیِ زندگیِ کیفری به شمار می‌آید.

و آن گاه آبر از پس آبر بر سرِ جان غلتید؛ تا این که سرانجام جنون موعظه کرد: «همه چیز در گذر است. پس همه چیز سزاوارِ درگذشتن است!»

«و عدالت خود چیزی جز همین قانونِ زمان نیست که او می باید فرزندانِ خود را ببلعد.»^{۳۸} جنون چنین موعظه کرد!

«چیزها همه بر طبق عدالت و کيفر سامانِ اخلاقی یافته اند. دردا، کجا ست نجات از رودِ هستی و از کيفرِ زندگانی؟» جنون چنین موعظه کرد!

«آن جا که عدالتِ جاودانی در کار باشد کجا نجاتی در میان تواند بود؟ افسوس که سنگِ 'چنان' بود؛ غلتاندنی نیست. پس کيفرها نیز همه می باید جاودانی باشند.» جنون چنین موعظه کرد!

«هیچ کرده ای از میان رفتنی نیست. چه گونه می توان با کيفر کرده ای را ناکرده ساخت؟ این است. این، آن چه در کيفرِ 'زندگانی' جاودانی ست. این گونه زندگانی جاودانه می باید کرده و گناه پیایی باشد.

«مگر آن که اراده سرانجام خود را نجات بخشد و خواستن ناخواستن شود.»^{۳۹} اما، برادران، شما این نغمه ای افسانه ای جنون را می شناسید.

من با آموزاندنِ این که «اراده آفریننده است»،^{۴۰} شما را از این نغمه های افسانه ای دور کردم.

«چنان بود» همه پاره-پاره است و معما و رخدادِ هولناک؛ تا آن که اراده ای آفریننده بگوید: «من اما آن را چنین خواستم!»

تا آن که اراده ای آفریننده بگوید: «من اما آن را چنین می خواهم!» من آن را چنین خواهم خواست!

تاکنون آیا چنین گفته است؟ و کی چنین خواهد شد؟ اراده کی گریبانِ خود را از چنگالِ نادانی خویش خواهد رهاند؟

اراده آیا نجات بخش و شادی بخشِ خود گشته است؟ روح انتقام و دندانِ کروچه کردن را هرگز از یاد برده است؟

چه کس او را آشتی بازمان آموخته است و آن چه را که بالاتر از هر آشتی ست؟ خواستی که خواستِ قدرت است می باید چیزی بالاتر از آشتی بجواید. اما این چه گونه روی تواند داد؟ تاکنون چه کس او را به واپس اراده کردن آموزانده است؟

باری، چون سخنِ زرتشت بدین جا رسید ناگهان از گفتار بازماند و چون کسی که هراسی سخت بر او حیره شده باشد، با دیدگانی هراسان در شاگردان نگریست و نگاه اش چون تیری از میانِ اندیشه ها و نهفتِ اندیشه هاشان گذر کرد. اما، چندان

بر نیامد که دیگر بار خندان و آرام گفت:

«با آدمیان زیستن دشوار است؛ زیرا خاموش ماندن بسی دشوار است، به ویژه بهرِ بسیارگو.»

چنین گفت زرتشت. اما گوژپشت که به این گفتار گوش فراداده و در آن میان چهره پنهان کرده بود، با شنیدن خنده‌ی زرتشت کنجکاوانه برنگریست و زیر لب گفت:

«اما زرتشت چرا با ما جز آن می‌گوید که با شاگردان اش؟»

زرتشت پاسخ داد: «چه جایِ شگفتی است؟ با گوژپُشتان مگر نمی‌توان گوژپُستانه سخن گفت؟»

گوژپشت گفت: «اما، با شاگردان مگر نمی‌توان سخن‌های بیرون از مدرسه گفت؟»

«باری، چرا زرتشت با شاگردان اش جز آن می‌گوید که با خویش؟»

چنین گفت زرتشت.

درباره‌ی زیرکی بشری

پرتگاه هولناک است نه بلندی!

پرتگاه، آن‌جا که نگاه به پایین می‌افتد و دست در بالا چنگ می‌زند. آن‌جا دل از خواستِ دوگانه‌ی خویش به سرگیجه می‌افتد.

آه، دوستان من، آیا شما نیز به خواستِ دوگانه‌ی دل‌ام پی برده اید؟

این است، این، پرتگاه و خطرِ من، که نگاه‌ام به بلندی دوخته شده است، اما دست‌ام همچنان در ژرف‌نا چنگ می‌زند و بدان می‌چسبید.

اراده‌ام به انسان چسبیده است. با زنجیرِ خود را به انسان بسته‌ام، زیرا به سویی آبرانسان برکشیده می‌شوم: از آن رو که اراده‌ی دیگر-ام چنین می‌خواهد.

ازین رو، در میانِ بشر کورانه می‌زیم، چنان‌که گویی ایشان را نمی‌شناسم؛ تا آن‌که دست‌هایم ایمانِ خود را به استواریِ خویش یکسره از دست ندهند.

من شما آدمیان را نمی‌شناسم. این تاریکی و دلداری بسا هنگام پیرامون‌ام را فرا گرفته است.

چشم به راه هر شیاد بر درِ دروازه می‌نشینم و می‌پرسم: «که می‌خواهد مرا فریب دهد؟»

این است نخستین زیرکی بشری‌ام که خود را به فریب وامی‌گذارم تا در برابرِ فریبکاران خود را نپاییده باشم.

های. اگر در برابرِ انسان خود را می‌پاییدم، انسان چه گونه می‌توانست لنگرِ بالونِ من باشد و بالون چه آسان مرا برمی‌کشید و می‌برد!

در سر‌نوشت‌ام چنان آمده است که می‌باید از دوراندیشی به دور باشم. و هر آن کس که بخواد در میانِ بشر از تشنگی هلاک شود، باید بیاموزد که از هر جام بنوشد. و هر آن کس که بخواد در میانِ بشر پاک بماند، باید بداند که چه گونه خوشتن را با آبِ ناپاک نیز بشوید.

و برای دلداریِ خویش بسا با خود چنین گفته‌ام: «باری، بیا، دلِ پیر! یک بدبختی از سر‌ات گذشت. این را خوش بختیِ خویش شمار و شاد باش!»

اما این است زیرکیِ بشریِ دیگر-ام: با خودبینان بیشتر اهلِ مُدارايم تا با مغروران.

مگر نه آن است که خودبینی زخم‌خورده مادرِ همه‌ی تراژدی‌هاست؟ اما آن جا که غرور زخم‌خورد، چیزی به از غرور می‌شکفت.

برای تماشاییِ سدنِ زندگیِ نمایشِ آن را می‌باید خوب بازی کرد؛ و برای این به بازیگرانیِ نیکو نیاز است.

خودبینان را همه بازیگرانیِ نیکو یافته‌ام. بازی می‌کنند و دوست دارند که تماشا کنندشان. در جان‌شان جز این خواست چیزی نیست.

آنان خود را بر صحنه می‌آورند. آنان خود را بازی می‌کنند. دوست دارم به نزدیک‌شان زندگی را تماشا کنم. این کار درمانِ افسردگی است.

با خودبینان از آن‌رو سَر می‌کنم که طبیبانِ افسردگیِ من اند و مرا به بشریت چنان دل‌بسته می‌دارند که به یک نمایش.

افزون بر این، چه کس ژرفایِ فروتنیِ مردِ خودبین را تمام تواند سنجید؟ من به خاطرِ فروتنیِ اش با او خوب‌ام و برای اش دل‌سوز.

او می‌خواهد از شما اینان داشتن به خود را بیاموزد. خوراکِ او از نگاه‌های شماست. او از کفِ شما ستایش می‌خورد.

او دروغ‌های شما را نیز باور خواهد داشت اگر به‌دورغ از خوبیِ او دم‌زنید. زیرا دل‌اش در زرقنایِ خود آه می‌کشد که: «من کیستم؟»

اگر فضیلتِ راستینِ فضیلتی باشد ناخودآگاه؛ باری، خودبین از فروتنیِ خویش آگاه نیست!

و اما، این است سومیِ زیرکیِ بشری‌ام که نگذارم ترسِ شما دیدارِ شیران را بر من ناگوار کند.

شادام از دیدارِ شگفتانی که پرورده‌ی خورشیدِ سوزان اند: بپرهای و نخل‌ها و مارانِ زنگی.

در میانِ بشر نیز هستند پروردگانِ زیبایِ خورشیدِ سوزان؛ و چه شگفتی‌ها که در شیران نیست!

به‌راستی، همچنان‌که خردمندترینِ کسانی‌که شما در چشمِ من چندان خردمند نمی‌نمایند، شرارتِ بشری را نیز نه چندان یافته‌ام که نام‌بردار است.

و چه بسا سرِ جُبانده و پرسیده‌ام: از چه رو هنوز زنگ می‌زنید، ای مارانِ زنگی؟

به‌راستی، برایِ شرّ نیز هنوز آینده‌ای هست و گرم‌ترین جنوبِ هنوز برایِ بشر کشف نشده است.

ای بسا چیزها که اکنون بدترینِ بدی‌ها خوانده می‌شوند و پنهانشان دوازده پا و درازاشان سه ماه بیش نیست؛ اما روزی ازدهایانی بزرگ‌تر به جهان خواهند آمد. تا آبرانسان بی‌ازدها نماند — آبرازدهایی در خوردِ او — خورشیدِ سوزان هنوز می‌باید بر جنگل‌هایِ دسناکِ بکرِ بسی بتابد.

نخست می‌باید گربه‌هایِ وحشی‌تان ببر شوند و وزغ‌هایِ زهرآگین‌تان سوسمار تا شکارگرِ خوب را شکاریِ خوب باشد!

و به‌راستی، ای نیکان و عادلان! * بسا چیزها در شما خنده‌آور است، بویژه ترسِ شما از آن که تاکنون «شیطان» نامیده‌اید!

روانِ شما چندان با بزرگیِ بیگانه است که آبرانسان هنگامِ نیکی‌اش نیز برایِ شما ترسناک خواهد بود!

و شما فرزندگان و دانایان گریزان خواهید شد از برابرِ تَفِ خورشیدِ فرزاندگیِ ای که آبرانسانِ عُرْیانی اش را شادمانه در آن می‌شوید!

ای بلندپایه‌ترین مردمی که از برابرِ چشم‌ام گذشته اید! این است شکی من به شما و خنده‌ی پنهان‌ام: به گمان‌ام شما آبرانسانِ مرا شیطان نام خواهید داد!

وَه که ازین بلندپایه‌ترین و بهترین کسان به تنگ آمده‌ام: از «بلندی‌ها» ی ایشان بود که من آرزویِ برآمدن و بیرون شدن و فرارفتن به سویِ آبرانسان را داشتم!

اما چون این بهترین کسان را عریان دیدم، هراسی مرا فراگرفت. آن گاه بر من بال‌هایی رویید بریِ پرکشیدن به آینده‌های دور؛

به آینده‌هایی دورتر؛ به جنوب‌هایی جنوبی‌تر از آن که هرگز در خیالِ صورتگران نقش بسته است: بدان‌جا که خدایان از همه‌ی تن‌پوش‌ها عار دارند! اما شما را در جامه‌ی بَدَل می‌خواهم نگریم، شما همسایگان و هموعان راه و به نامِ نیکان و عادلان آراسته و خودبین و محترم.

و خود نیز در میانِ شما با جامه‌ی بَدَل خواهم نشست تا هم شما را به‌جا نیاورده باشم و هم خود را. زیرا این است آخرین زیرکیِ بشری‌ام!

چنین گفت زرتشت.

خاموش‌ترین ساعت

دوستان، مرا چه افتاده است؟ مرا پریشان می‌بینید؛ فرارانده؛ ناخواسته فرمان‌بردار؛ آماده‌ی رفتن؛ دریغا، رفتن از پیشِ شما!

آری، زرتشت باید دیگر بار به تنهایی خویش بازگردد. اما خرس این بار ناشاد به غارِ خویش باز می‌گردد.

مرا چه افتاده است؟ چه کس این را فرمان داده است. آه، بانویِ خشمگینِ چنین می‌خواهد. او با من سخن گفته است: هرگز آیا نام او را با شما گفته‌ام؟

دیروز، نزدیکِ شامگاه، خاموش‌ترین ساعتِ من با من سخن گفت: این است نامِ بانویِ هولناک‌ام.

و ماجرا چنین بود و من باید همه چیز را با شما در میان گذارم تا دل‌تان ازین ناگاه، راهی، شده، نیازُزد.

هیچ آزموده اید وحشتِ کسی را که در خواب فرو می‌رود؟
سراپا وحشت است، چرا که زمین زیر پای‌اش دهان باز می‌کند و رؤیا آغاز می‌شود.

این را به مثل با شما می‌گویم. دیروز، در خاموش‌ترین ساعت، زمین زیر پایم دهان باز کرد و رؤیا آغاز شد.

عقربه جُنبید؛ ساعتِ زندگی‌ام نفس کشید. هرگز در پیرامون‌ام چنان سکوتی نشنیده بودم؛ چنان سکوتی که دلام را به وحشت افکند. آن گاه او بی‌صدا با من گفت: «تو می‌دانی، زرتشت؟»

ازین نجوا هراسان فریاد کشیدم و رنگ از رخ‌ام پرید. اما خاموش ماندم.
آن گاه دیگر بار بی‌صدا با من گفت: «تو نمی‌خواهی، زرتشت؟ آری؟ در پس گستاخی‌ات پنهان مشو!»

و من چون کودکی گریستم و لرزیدم و گفتم: «آه، البته که می‌خواهم، اما چه گونه می‌توانم؟ بیا و ازین یک در گذر! این بیش از توانِ من است!»
آن گاه دیگر بار بی‌صدا با من گفت: «تو کیستی، زرتشت! کلام‌ات را بگو و درهم شکن!»

و من پاسخ دادم: «آه، آیا این کلام من است؟ من کیستم؟ من چشم به راه از خود ارزنده‌تری هستم. من بدان نیز نیرزم که بر سرِ آن درهم شکنم.»
آن گاه دیگر بار بی‌صدا با من گفت: «تو کیستی! تو هنوز چندان که باید فروتن نیستی. زیرا فروتنی را سبترترین پوست‌هاست.»

و من پاسخ گفتم: «کدام است که پوستِ فروتنی من تاکنون تاب نیاورده است؟ من در پایِ بلندی‌هایِ خود به سر می‌برم.

«هنوز هیچ‌کس با من نگفته است که بلندیِ قلّه‌هایم چند است. اما درّه‌هایم را خوب می‌شناسم.»

آن گاه دیگر بار بی‌صدا با من گفت: «زرتشت، هر که کوه‌ها را جا به جا کند

دره‌ها و پستی‌ها را نیز جا به جا می‌کند.»

و من پاسخ گفتم: «کلام من هنوز کوهی را جا به جا نکرده است و آن چه گفته‌ام به آدمیان نرسیده است. به‌راستی، من به سویی آدمیان رفته‌ام، اما هنوز به ایشان نرسیده‌ام.»

آن گاه دیگر بار بی‌صدا با من گفت: «تو را با این چه کار! در خاموش‌ترین گاه شب است که شنم بر سبزه فرومی‌نشیند.»

و من پاسخ دادم: «چون راه خود را یافته‌م و رفتم، آنان بر من خنده زدند. و به‌راستی، آن گاه پاهایم لرزید.

«و آنان با من چنین گفتند: تو راه را از یاد برده‌ای. اکنون راه رفتن را نیز از یاد خواهی برد.»

آن گاه دیگر بار بی‌صدا با من گفت: «خنده‌ی آنان چی ست! تو آن ای که فرمان‌بری را از یاد برده‌ای اکنون باید فرمان دهی!

«ندانی که همگان را به چه کس از همه بیش نیاز است؟ به آن کس که فرمان به کارهای بزرگ دهد.

«به انجام رساندن کارهای بزرگ دشوار است. اما دشوارتر از آن فرمان دادن به کارهای بزرگ است.

«نابخشودنی‌ترین چیز در تو این است که قدرت داری و فرمان نمی‌خواهی راند.»

و من پاسخ دادم: «برای فرمان دادن مرا صدای شیر نیست.»

آن گاه دیگر بار نجواکنان با من گفت: «خاموش‌ترین کلام‌هایند که طوفان می‌زایند. اندیشه‌هایی که با گام کیوتر می‌آیند جهان را رهبری می‌کنند.

«زرتشت! تو چون سایه‌ای از آن چه باید فرارسد بایستی پیش روی! انسان فرمان خواهی داد و با فرمان‌دهی پیش‌تاز خواهی بود.»

و من پاسخ دادم: «شرمگین‌ام.»

آن گاه دیگر بار بی‌صدا با من گفت: «تو هنوز باید کودک شوی و به‌دور از شرم.

«غرور جوانی هنوز در تو ست. تو دیر جوان شده‌ای. اما آن کس که می‌خواهد کودک شود می‌باید بر جوانی خویش نیز چیره شود.»

و من ديري در اندیشه فروشدم و لرزیدم. اما، سرانجام، همان را گفتم که نخست گفته بودم: «من غمی خواهم!»

آن گاه در پیرامونِ ام قَهقهه‌ای زده شد. وای که این قَهقهه چه‌سان اندرونِ ام را درید و دلام را شکافت!

و برای آخرین بار با من گفت: «زرتشت میوه‌هایت رسیده اند؛ اما تو برای میوه‌هایت رسیده نیستی.

» پس باید به تنهایی خویش بازگردی؛ زیرا هنوز باید پُخته شوی.»
و دیگر بار قَهقهه‌ای زد و گریخت. آن گاه پیرامونِ ام را خاموشی فراگرفت؛ خاموشی‌ای دوچندان. اما من بر زمین افتاده بودم و از دست و پایم عرق می‌چکید. اکنون شما همه چیز را شنیده اید و می‌دانید که چرا باید به تنهایی خویش بازگردم. دوستان، من چیزی را از شما پنهان نداشتم.

و شما این را از من شنیدید، از کسی که هنوز کم‌گوترین انسان است و می‌خواهد که چنین باشد.

آه، دوستان من، کاش هنوز چیزی برای گفتن با شما می‌داشتم. کاش هنوز چیزی برای دادن به شما می‌داشتم. چرا ندهم؟ مگر تنگ چشم ام من؟

زرتشت چون این سخنان بگفت، دردِ دوری از دوستان و نزدیکیِ زمانِ آن چنان بر او گران آمد که زار گریست. و کسی غمی دانست چه گونه او را دل‌داری باید داد. باری، شبانگاه تنها به راه افتاد و دوستان‌اش را ترک گفت.

چنین گفت زرتشت

بخش سوم

شما آن گاه که آرزو مندِ اوج گرفتن اید، روی به بالا دارید؛
و من روی به پایین. زیرا که اوج گرفته ام.

چه کس در میانِ شما هم خندیدن تواند و هم اوج گرفتن؟
آن که بر فرازِ بلندترین کوه رفته باشد، خنده می‌زند بر
همه‌ی غمایش‌هایِ غمناک و جدّی بودن‌هایِ غمناک.

زرتشت، بخش یکم، درباره‌ی خواندن و نوشتن

آواره

نیم شب بود که زرتشت بر گرده‌ی جزیره به راه افتاد، تا سحرگاهان به کرانه‌ی دیگر رسد. زیرا می‌خواست آن جا به کشتی نشیند. و آن جا لنگرگاهی بود نیکو که کشتی‌های بیگانه نیز خوش داشتند در آن لنگر اندازند و بسیاری راکه می‌خواستند از جزایر شادکامان دریا را درنوردند، با خود می‌بردند. و اما زرتشت، همچنان که از کوه برمی‌شد، در راه به بسی آوارگی‌های تنهای خود از جوانی می‌اندیشید و به این که تاکنون چه کوه‌ها و گریه‌ها و قله‌ها که پیموده است.

زرتشت با دل خود گفت: من آواره ام و کوه‌پیا. دشت‌ها را خوش نمی‌دارم. و چنان است گویی که زمانی دراز آرام نمی‌توانم نشست.

و هر چیزی که هنوز همچون سرنوشت و آزمون به سراغ من آید، در آن آوارگی و کوه‌پیمایی [تازه‌ای] خواهد بود: و اما، انسان، سرانجام، [در هر آزمونی] خود را می‌آزماید و بس.

گذشت آن زمانی که پیشامدها با من روبرو می‌توانستند شد. حال بهر من چه روی تواند داد که هم اکنون از آن من نبوده باشد!

این بازگشت اوست. او سرانجام به خانه، نزد من، باز می‌آید: او همانا خویشترین خویش من است و آنچه از آن اوست و دیرزمانی در غربت بوده است و در میان چیزها و پیشامدها پراکنده.

و این را نیز می‌دانم که من اکنون در برابر واپسین قلعه‌ی خویش ایستاده‌ام و در برابر آنچه درازتر از همه بهر من کنار نهاده شده است. و ه که دشوارترین راه خویش را در پیش می‌باید. ام گرفت! و ه که تنهاترین آوارگی خویش را آغاز می‌باید. ام کرد!

اما آن که از گوهر من است از چنین ساعتی نگریزد؛ آن ساعتی که با او می‌گوید:

«اکنون تو در راه بزرگی خویش گام نهاده ای؛ قله و مغاک — اکنون یگانه گشته اند!
 «تو در راه بزرگی خویش گام نهاده ای؛ آنچه تاکنون واپسین خطرات خوانده
 می شد، اکنون واپسین پناهات گشته است!

«تو در راه بزرگی خویش گام نهاده ای؛ اکنون بهین دلیری ات کو که تو را دیگر
 در پس پُشت راهی نیست!

«تو در راه بزرگی خویش گام نهاده ای؛ این جا دیگر کسی دزدانه در پی ات
 نخواهد بود؛ پایت خود راهی را که پشت سر نهاده ای ناپدید می کند. و بر فراز این
 راه نوشته اند: محال!

«و آن جا که دیگر تو را نردبامی غانده باشد، باید بدانی که چه گونه از روی سر
 خویش بالا روی. و گرنه چه سان بالا خواهی رفت؟
 «از روی سر و از فراز دل خویش؛ اکنون آنچه در تو نرم ترین است بیاید
 سخت ترین شود!

«آن که همیشه خود را بسیار می نوازد، سرانجام از سن نوازش بسیار
 می شود. آفرین بر آن چه سخت می سازد!

«خوش ندارم آن سرزمینی را که در آن [جوی های] شیر و شهد روان است!
 «برای بسیار دیدن، از خویش چشم برگرفتن باید؛ هر کوه پیا به چنین سختی
 نیازمند است.

«و آن اهل دانشی که چشمانی ظاهر بین دارد جز غای همه چیز چه چیز را تواند
 دید؟

«اما تو، ای زرتشت، خواسته ای که در بنیاد همه چیز بنگری و در بُن
 بنیاد اش. پس باید خویش را فراتر بردی، برتر و بالاتر، تا بدان جا که ستارگان ات
 را نیز زیر پای آوری!»

آری، آنچه من قله ی خویش می نامم از فراز بر خویش و نیز بر ستارگان
 خویش نگریستن است. این هنوز همچون واپسین قله بهر من مانده است!

زرتشت همچنان که بالا می رفت با خود چنین می گفت و دل خویش را با
 گفتارهای سخت آرام می کرد. زیرا دل اش چنان گرفته بود که بیش از آن هرگز
 چنین نبود. و چون بر فراز گرده ی کوه رسید، آنک، دریای دیگر در برابر اش

گسترده بود. و او ایستاد و دیری خاموش ماند. و اما شب درین بلندی سرد بود و صاف و پرستاره.

سراجم، اندوهناک گفت: قسمت ام را می دانم. هان! من آماده ام. هم اکنون واپسین تنهایی ام آغاز شد.

آه ازین تیره دریایِ اندوهناک در زیر پایم! آه ازین آزرده جانیِ شبانه‌ی باردار! آه، سرنوشت و دریا! به سویی شما فروود می باید. ام آمد! فرازوی بلندترین کوه و درازترین آوارگیِ خویش ایستاده ام. ازین رونخست ژرف تر از آن فرو می باید. ام رفت که تاکنون بالا رفته ام.

ژرف تر از آن در درد فرو می باید. ام رفت که تاکنون بالا رفته ام؛ فرو تا سیاه ترین سیلاب اش! سرنوشت ام چنین می خواهد. هان! من آماده ام. روزی پرسیدم: بلندترین کوه ها از کجا می آیند؟ سپس آموختم که از دریا بر می آیند. این گواهی بر صخره ها و سینه‌ی ستیغ هاشان نگاشته است. از ژرف ترین جا می باید بلندترین تا بلندای خود بر آید.

چنین گفت زرتشت بر فراز کوه، در آن سردنا. اما چون به نزدیک دریا رسید و سراجم تنها در پایِ خرسنگ ها ایستاد، از راه پایی خسته بود و بیش از پیش مشتاق.

او گفت: هنوز در خواب است همه چیز؛ دریا نیز، دیدگان اش بیگانه وار و مست خواب در من می نگرد.

اما گرم دم می زند. گرمایش را حس می کنم. و نیز حس می کنم که خواب می بیند. و همچنان در خواب بر بالش هایِ دُرشت می غلتد.

بشنو! بشنو! چه سان از یاد های بد می نالد یا از انتظار های بد. آه، ای هیولایِ تاریک، من نیز از غمات غمین ام و به خاطر تو از خویشتن خشمگین.

دریغ که دستان ام چندان که باید نیرومند نیستند؛ زیرا، به راستی، خواهانِ آن ام که از خواب های بدات بر هانم!

و زرتشت چون چنین گفت، خنده ای تلخ و اندوهناک بر خویش زد و گفت:

چه؟ زرتشت! برای دریا نیز می‌خواهی آواز آرام بخش بخوانی؟
 آه، ای مجنونِ مهربان، زرتشت! ای شیدایِ اعتماد! تو همیشه همین‌سان بوده‌ای.
 تو همیشه با اعتماد به هر چیزِ هراسناک نزدیک شده‌ای.
 تو همیشه می‌خواهی هر غولی را بنوازی. هُرمِ نَفَسِ گرم و کمی مویِ نرم بر
 پنجه، همین بس تا تو یکباره آماده‌ی عاشق شدن و به دام انداختن‌اش شوی.
 عشق خطری‌ست در کمینِ تنهاترین کس. عشق به هر چیزی که زنده باشد و
 بس! به راستی، خنده‌آور است جنون و فروتنی من در عشق!

چنین گفت زرتشت و دیگر بار خندید: آن گاه به دوستانِ ترک‌گفته‌ی خویش
 اندیشید. و چنان‌که گویی با اندیشه‌هایش خطایی درباره‌ی ایشان کرده است، از
 خویش‌تن به خاطرِ اندیشه‌هایش خشمگین شد. و به‌زودی چنان افتاد که مردِ
 خندان گریان شد. زرتشت از خشم و اشتیاق زار می‌گریست.

درباره‌ی دیدار و مُعَا

۱

چون این خبر در میانِ سرنشینانِ کشتی پراکنده شد که زرتشت در کشتی‌ست
 — زیرا هم‌زمان با او مردی از جزایرِ شادکامان پا به عرشه نهاده بود — کنجکاوی
 و انتظاریِ بزرگ پدید آمد. اما زرتشت دو روزی خاموش بود و از اندوه سرد
 و کر، چندان‌که نه نگاه‌ها را پاسخی می‌گفت و نه پرسش‌ها را. اما در شامگاهِ
 دُومین روز، با آن‌که هنوز خاموش بود، گوش‌هایش را دیگر بار گشود. زیرا
 درین کشتی که از دوردستان فرارسیده و باز هم سرِ آن داشت که دورتر رود،
 چیزهایِ شگفت و خطرناکِ شنیدنی بسیار بود. باری، زرتشت دوستارِ کسانی
 بود که به سفرهایِ دور می‌روند و بی‌خطر زیستن را خوش نمی‌دارند. هان، سرانجام
 با گوش فرادادنِ زبان‌اش گشوده گشت و بیخِ دل‌اش بشکست. آن گاه چنین سخن
 گفتن آغازید:

با شما، ای جویندگان و آزمایندگانِ بی‌باک، و با هر آن کس که با بادبان‌هایِ

چالاک بر دریاهاي هولناک می‌راند؛

با شاه، ای مہستان از معما، ای شادمانان از تاریک-روشنی، که جانِ تان به نوایِ
فی‌لبکان به هر گردابِ فریب کشانده می‌شود؛^{۳۳}

— زیرا غمی خواهید با دست‌های لرزان رشته‌ای را کورمال پی‌گیرید و آن جا که
حدس می‌توانید زد از استتاج بیزار اید —

تنها با شما حکایت خواهم کرد معمایی را که من دیده‌ام؛ دیداری را که تنهاترین
مرد کرده است.

چندی پیش دل‌تنگ از میانِ شامگاهی مُرده‌رنگ می‌گذشتم؛ دل‌تنگ و
دَرم؛ با لبانی به هم فترده، برای من، تنها نه یک خورشید فرونشسته بود.

کوره‌راهی بود که سرسختانه از سنگلاخ برمی‌شد، کوره‌راهی شریرو تنها، که
در آن از سرسبزِ یوته و گیاه اثری نبود؛ کوره‌راهی کوهستانی که زیر فشارِ پایم
دندان‌کروچه می‌کرد.

پایم بی‌صدا بر تَقَتاقِ تَسَخَرَزِنِ ریگ‌ها روان بود و سنگ‌های لغزان را
خُرَدکنان بالا می‌رفت.

بالا — به رغم جانی که آن را به پایین، به سوی مَفاک، فرو می‌کشید، آن «جانِ
سنگینی»، شیطان و سَرِ دشمن‌ام.

بالا — اگرچه او بر من نشسته بود، نیم‌اش گورزاد^{۳۴}، نیم‌اش کورموش؛
زمینگیر و زمینگیر کُن؛ و سُرَب در گوش‌ام می‌چکاند و اندیشه‌های سُرپی در
سرم.

[جانِ سنگینی] نیشخندزنان، شرده-شرده، نجوا کرد:

«ای زرتشت، ای سنگِ فرزائگی!^{۳۵} ای سنگِ فَلَاحَن! ای ستاره‌شکن! تو
خود را چنین بالا پرتاب کرده‌ای؛ اما هر سنگِ پرتاب شده می‌باید — فراقند؛
«تو خود خویش‌تن را به سنگسار کردن به دستِ خویش محکوم کرده‌ای. ای
زرتشت، تو به راستی سنگ را دور پرتاب کرده‌ای؛ اما این سنگ هم بر تو
— فرو خواهد افتاد!»

آن گاه گورزاد خاموش شد و این خاموشی به درازا کشید. اما این خاموشی بر
من گرانی می‌کرد. به راستی، در چنین با هم بودنی انسان تنهاتر است از تنهایی.
بالا رفتم و بالا رفتم، رؤیا دیدم و اندیشیدم. اما همه چیز بر من گرانی می‌کرد.

بپاری را می‌مانستم که عذابِ هولناک‌اش او را از هوش برده باشد و دیگر بار کابوسی هولناک‌تر او را از خواب پرانده باشد. اما چیزی در من است که دلیری می‌خوانم‌اش. او تاکنون هر دلمردگی مرا گشته است. این دلیری سرانجام مرا فرمود که بایستم و بگویم: «گورزادا یا تو! یا من!»

باری، دلیری بهین‌کشتارگر است. دلیری همان است که حمله می‌برد؛ و در هر حمله‌ای غریو کوس و کرنای هست. باری، انسان دلیرترین جانور است و با این دلیری بر هر جانور چیره گشته است. با نوای کوس و کرنای بر هر درد نیز چیره گشته است. و اما دردِ انسانی ژرف‌ترین درد است.

دلیری سرگیجه‌ی فرازِ مفاک‌ها را نیز می‌کشد. و کجاست که انسان بر فرازِ مفاکی نایستاده است؟ مگر دیدن جز دیدنِ مفاک‌هاست؟ دلیری بهین‌کشتارگر است. دلیری رحم را نیز می‌کشد. و اما، رحم ژرف‌ترین مفاک است. هرچه انسان در زندگی ژرف‌تر بنگرد، در رخِ ژرف‌تر نگرسته است. باری، دلیری بهین‌کشتارگر است. دلیری‌ای که حمله می‌آورد، که مرگ را نیز می‌کشد. زیرا می‌گوید: «همین بود زندگی؟ پس، یک بارِ دیگر!» در چنین گفتاری بسی غریو کوس و کرنای هست. آن را که گوشی هست، بشنود!*

۲

گفتم: «بایست! گورزادا! یا من! یا تو! من! اما از تو نیز و مندتر ام. اندیشه‌ی مفاکی مرا تو نشناسی! بارِ آن را تو نتوانی کشید!»
آن گاه سبک‌تر شدم. زیرا گورزادِ کنجکا و از دوشِ ام فروجهید و بر سنگی برابر م‌گوزید. و اما درست همان‌جا که ایستاده بودیم، دروازه‌ای بود.
سخنِ خویش را بی‌گرفتم و گفتم: «گورزادا! این دروازه را بنگر! در روی دارد؛ دو راه این جا به هم می‌رسند؛ و هیچ‌کس هرگز تا پایانِ شان نرفته است.
«این کوچه‌ی درازِ پسر و ابدیتی ست و آن کوچه‌ی درازِ پسر و ابدیتی دیگر.

«این دو راه مخالف یکدیگر اند و با هم شاخ به شاخ — و این جا درین دروازه است که به هم می‌رسند. نام دروازه بر سر در آن نقش بسته است: 'لحظه'.

«و اما اگر کسی یکی از آن دو را در پیش گیرد و همچنان فراتر و همچنان دورتر رود، آیا تو، ای گورزاد، بر آن ای که این دو راه تا ابد مخالف یکدیگر خواهند بود؟»
گورزاد، سرزنش‌کنان، زیر لب گفت: «آن چه راست است دروغ می‌گوید. حقیقت همه کز و کور است. زمان خود دایره‌ای ست.»

برآشفته گفتم: «ای جان سنگینی! این را بر خود بس آسان مگیر! وگرنه تو را همان جا که با پای لنگ گورزیده‌ای، گورزیده و خواهم نهاد. زیرا این من بودم که تو را بالا آوردم.»

و سخن خویش را پی‌گرفتم و گفتم: «این لحظه را بنگر! از دروازه‌ای که این لحظه است کوچه‌ای تا ابد واپس می‌رود. فرایشت ما ابدیتی هست.

«مگر نمی‌باید هر آن چه فراتواند رفت، پیش ازین ازین کوچه فرارفته باشد؟ مگر نمی‌باید هر آن چه روی تواند داد، پیش ازین روی داده باشد، شده باشد، فرارفته باشد؟

«و اگر همه چیز پیش ازین بوده باشد، ای گورزاد، این لحظه را چه می‌گویی؟ آیا نمی‌باید این دروازه نیز پیش ازین بوده باشد؟

«و همه چیز مگر چنان سخت به هم گره نخورده است که این لحظه همه‌ی چیزهای آینده را از پی می‌کشد؟ و ازین رو خود را نیز؟

«پس، هر آن چه فراتواند رفت، می‌باید باز ازین کوچه‌ی دراز قرارود!»
«و این عنکبوت‌کندرو که سینه‌خیز در مهتاب می‌رود و خود این مهتاب، و من و تو نجواکنان بر این دروازه، نجواکنان از چیزهای جاودانه؛ مگر نمی‌باید همه پیش ازین این جا بوده باشیم؟

«و بازگشته باشیم و از آن کوچه‌ی دیگر که فراروی ماست، گذشته باشیم، از آن کوچه‌ی دراز هراستانک؟ — مگر ما نمی‌باید جاودانه بازگردیم؟»

چنین می‌گفتم و هر دم نرم‌تر. زیرا که خود از اندیشه‌ها و نهفت‌اندیشه‌هایم هراسان بودم. آن گاه، ناگاه، شنیدم که سگی در دور و بیر زوزه می‌کشد.

هرگز آیا چنین زوزه‌ای از سگی شنیده بودم؟ اندیشه‌ام واپس دوید. آری، به روزگار کودکی‌ام؛ به دور دست‌ترین کودکی.

آن گاه چنین زوزه‌ای از سگی شنیده بودم. و او را نیز دیده بودم؛ افراشته‌موی، افراخته‌سر، لرزان‌تن، در خاموش‌ترین نیم‌شب؛ آن گاه که سگان نیز وجودِ اشباح را باور دارند: چنانکه [حالت‌اش] دل‌ام را به درد آورد. باری، آن دمِ ماهِ تمام، با خاموشیِ مرگ‌وار، فرازِ خانه آمده بود و آن گاه، همچون قُرصی تابان، آرام ایستاده بود، آرام بر بامِ هموار، چون کسی ایستاده در ملکِ بیگانه‌ای. و همین سگ را ترسانده بود. زیرا سگان وجودِ دزدان و شَبَح‌ها را باور دارند.

و چون دیگر بار چنان زوزه‌ای شنیدم، دیگر بار دل‌ام به درد آمد. اکنون کجا رفته بودند گورزاد و دروازه و عنکیوت و نحو‌ها همه؟ آیا خواب دیده بودم؟ یا از خواب پریده بودم؟ ناگاه دیدم که در میانِ خَرَسنگ‌های درشت، تنها و دورافتاده، در دورافتاده‌ترین مهتاب ایستاده‌ام. اما مردی آن‌جا افتاده بود؛ و آنک سگ، جهان و افراشته‌موی و نالان! اکنون مرا دید که می‌آیم؛ آن گاه باز زوزه کشید؛ آن گاه *افغان* کرد. هرگز آیا شنیده بودم که سگی اینسان به افغان یاری طلبید؟

و به‌راستی، چنان چیزی دیدم که هرگز مانند‌اش را ندیده بودم. دیدم شبانی جوان را در تب و تاب، نفس‌پریده، از درد به خود پیچان، با چهره‌ی پریشان، و مارِ سنگین و سیاهی از دهان‌اش آویزان. هرگز آیا آن همه تهوع و وحشتِ رنگ‌باخته بر چهره‌ای دیده بودم؟ شاید او در خواب بوده بود که مار در گلویش خزیده بود و تیش‌اش را سخت آن‌جا فرو برده بود.

دستم مار را کشید و کشید. اما بیهوده؛ نتوانست مار را از گلویش بیرون کشد. آن گاه فریادی از درون‌ام برآمد: «دندان بگیر! دندان بگیر!» «سرش را بکن! دندان بگیر!» چنین فریادی از درون‌ام برآمد. وحشت‌ام، نفرت‌ام، تهوع‌ام، دل‌سوزی‌ام، همه‌ی نیک و بد‌ام هم‌فریاد از درون‌ام فریاد برآوردند.

ای دلیرانِ پیرامون‌ام! شما ای جویندگان و آزمایندگان! و ای کسانی از شما که با بادبان‌های چالاک بر دریا‌های ناپیموده می‌رانید! شما ای سرخوشان از مُعا! برایم بگشایید مُعمایی را که آن گاه دیدم؛ برایم معنا کنید دیداری را که تنهاترین مرد کرده است!

زیرا که این یک دیدار بود و یک پیش‌بینی. چه بود آن چه من به تمثیل دیدم؟ و کی‌ست آن کس که هنوز می‌باید روزی فرارسد؟
 کی‌ست آن شبانی که مار آن سان در گلویش خزیده بود؟ کی‌ست آن انسانی که آن چه سنگین‌ترین و سیاه‌ترین است این سان در گلویش خواهد خزید؟^۳
 باری، شبان دندان گرفت، همان سان که فریادم او را اندرز گفته بود؛ دندان گرفت و چه دندان گرفتگی! و سرِ مار را دور تُف کرد و بر پای جُست.
 دیگر نه شبان بود نه انسان؛ دگرگشته‌ای بود نورانی و خندان! و هرگز بر روی زمین هیچ انسانی چنان نخندیده است که او!
 ای برادران، خنده‌ای شنیدم که خنده‌ی انسان نبود. و اکنون تشنگی‌ای مرا می‌خورد؛ شوقی که هیچ غرو نمی‌نشیند. شوقی این خنده مرا می‌خورد. وّه که باز چه تابِ زیستن‌ام هست و چه تابِ مردن‌ام!

چنین گفت زرتشت.

درباره‌ی شادکامیِ ناخواسته

زرتشت با چنین معماها و گرفتگی‌هایی در دل، بر دریا سفر می‌کرد. چون چهار روز از جزایرِ شادکامان و از دوستان‌اش دور شد، بر تمامی دردِ خویش چیره شد و پیروزمندانه و با پاهایِ استوار دیگر بار بر سرِ نوشتِ خویش ایستاد و آن گاه با وجدانِ شادمانِ خویش چنین گفت:

دیگر بار تنهایم و می‌خواهم که چنین باشم؛ تنها با آسمانِ پاک و دریایِ گشاده. و دیگر بار پسینگاه مرا فرا گرفته است.

نخستین بار روزی در پسینگاه بود که دوستان‌ام را یافته‌م. دومی بار نیز پسینگاه بود؛ هنگامی که تورها همه آرام‌تر می‌شوند.

زیرا هر آن چیزی از شادکامی که هنوز میانِ زمین و آسمان در راه است، اکنون در روانیِ نورانیِ آشیان می‌جوید: [اکنون] در حضورِ شادکامیِ نورها همه آرام‌تر اند.

ای پسینگاهِ زندگی‌ام! شادکامی من نیز روزی به دره‌ها فرود آمد تا آشیانی بجوید: و آن جا این جان‌های بازِ مهران‌نواز را یافت.

ای پسینگاهِ زندگی‌ام! من برای داشتنِ این یک چیز چه‌ها که نداده‌ام: برای داشتنِ این نهالستانِ اندیشه‌ها و پرتوِ بامدادیِ والاترین امید-ام!

آفریننده روزگاری یارانِ خویش را می‌جُست و فرزندانِ امیدِ خویش را. هان! او چنین دریافت که آنان را نخواهد یافت، مگر آن که نخست خود آنان را بیافریند. ازین رو، من در نیمه‌ی کارِ خویش، درآمد-و شد به نزد و از نزدِ فرزندانِ خویش ام. زرتشت می‌باید به خاطرِ فرزندانِ اش^{۱۰۰} خود را کامل کند.

زیرا انسان از دل و جان تنها عاشقِ فرزندان و کارِ خویش است. و آن جا که عشقِ بزرگ به خویشتن در کار باشد نشانه‌ی آبستنی است: من چنین یافته‌ام.

فرزندانِ ام هنوز در سبزیِ نخستین بهارِ خویش اند. درختانِ بوستان و بهین خاک‌ام در کنارِ هم ایستاده و با هم از بادها لرزان‌اند.

و به راستی، جزایرِ شادکامانِ آن‌جاست که چنین درختانی در کنارِ یکدیگر ایستاده باشند.

اما بر سرِ آن‌ام که روزی آنان را از جایِ برکَم و هر یکی را تنها نشانم تا تنهایی آموزد و سرکشی و دوراندیشی.

او گِره در-گیر و خمیده، با سختیِ پُر از نرمی، چون چراغِ دریاییِ زنده‌ای از زندگی شکست‌ناپذیر بر کرانِ دریا خواهد ایستاد

بدان‌جا که طوفان‌ها در دریا فرومی‌جهند و پوزه‌ی کوه آب می‌نوشد. آن‌جا هریک از ایشان روزگاریِ شباروز دیدبانی‌کُند تا گامِ آزمایش و شناسایی را بگذرانند.

و از آن‌رو می‌باید آزموده و شناخته شود تا پدید آید که از تخمه و تبارِ من است یا نه؛ یعنی، خداوندِ اراده‌ای دیرپای؛ خاموش حتّاً به گاهِ سخن گفتن؛ و چنان دهنده‌ای که با دَهِش می‌ستاند.

تا آن‌که روزی یارِ من شود و زرتشت را آفریننده و جشن‌گیریِ قرین. چنان کسی که برای کمالِ بیشتر همه چیز خواستِ مرا بر لوح‌هایم بنگارد.^{۱۰۱}

و من به خاطرِ او و همانندِ او باید خویشتن را کامل کنم. ازین رو، اکنون برای فرجامینِ آزمایش و شناساییِ خویش از شادکامیِ خویش کناره می‌گیرم و خود را

به ناکامی‌ها همه پیشکش می‌کنم.

و به‌راستی، وقت رفتن رسیده بود که سایه‌ی آواره و درازترین دِرَنگ و خاموش‌ترین ساعت همه با من گفتند: «وقت است، وقت!»^{۴۰}
باد از روزنِ قفل بر من وزید و گفت «بیا!» در حيله گرانه بر من گشوده گشت و گفت «برو!»

اما من آن‌جا به عشقِ فرزندان‌ام زنجیر شده بودم. اشتیاقِ این دام را بر من نهاده بود. اشتیاقِ عشق! این اشتیاق که فدایِ فرزندانِ خود شوم و خود را در آنان دریازم.

اما اکنون دیگر مشتاق بودن برای من، یعنی خویشتن را درباختن. زیرا من شما را دارم، فرزندان‌ام! و درین داشت همه یقین می‌باید باشد و اشتیاق هیچ.

باری، خورشیدِ عشق‌ام، چون مرغی کُرچ، بر من نشسته بود. زرتشت در شیرهِ خویشتن می‌بخت که سایه‌ها و شک‌ها از فرازِ سر‌ام پریدند و رفتند.
آرزویِ یخبندان و زمستان‌ام بود و آه می‌کشیدم: «ای کاش یخبندان و زمستان باز آید و باز مرا به تَق-تَق و ذَق-ذَق [بر برف و یخ] وادارد!» آن‌گاه مَهی یخچین از من برخاست.

گذشته‌ام گورهایِ خود را بر شکافت و چه بسیار دردهایِ زنده به گور که از خواب برخاست؛ دردهایی که کفن‌پوش به خواب رفته بودند.

بدین‌سان همه چیز به اشارتِ بر من بانگ زد: «وقت است!» اما من نمی‌شنیدم. تا آن‌که سرانجام مَعاکام جُنُبید و اندیشه‌ام مرا گزید.

آه، ای اندیشه‌ی مَعاکی، ای که اندیشه‌ی من ای! کی چنان نیرویی خواهم یافت که صدایِ نقب‌زدن‌ات را بشنوم و دیگر بر خود نلرزم؟

چون صدایِ نقب‌زدن‌ات به گوش‌ام می‌رسد، دلام تا گلویم می‌تپد! خاموشی تو نیز راهِ تَقَسُّم را می‌گیرد؛ خاموشی تو ای مَعاکی خاموش!

تاکنون هرگز جسارتِ آن‌ام نبوده است که تو را به بالا فراخوانم. همین‌ام بس که تو را با خود کشیده‌ام. تاکنون برایِ واپسین بی‌پروایی و بازیگوشیِ شیرسان چندان که باید نیرومند نبوده‌ام.

سنگینی‌ات همیشه برایم بسی سهمگین بوده است. اما روزی آن نیرو و نعره‌ی شیرانه را خواهم یافت که تو را فرامی‌خواند.^{۴۱}

آن گاه که درین کار بر خود چیره شوم، در بزرگ‌تر ازین نیز بر خویش چیره خواهم شد، و یک پیروزی بر کمال‌ام مَهر خواهد نهاد.

درین میان هنوز بر دریاها ی ناشناخته می‌رانم. حادثه‌ی نرم‌زبان با من چَرَب‌زبانی می‌کند. به فراروی و فرایشت می‌نگرم؛ اما هنوز پایانی نمی‌بینم.

هنوز ساعتِ واپسین جنگ‌ام فراتر رسیده است. یا چه بسا هم اکنون فرامی‌رسد؟ به راستی، گِرداگرد. ام دریا و زندگی با زیباییِ افسون‌کار مرا می‌نگرند! ای پسینگاهِ زندگی‌ام! ای شادکامی پیش از شامگاه! ای لنگرگاه در دریای آزاد! ای آرامش در عین بی‌یقینی! چه بدگمان‌ام به شما همه!

به راستی، به زیباییِ افسون‌کار شما بدگمان‌ام! عاشقی را مَاتم به لبخندهای بسیار نوازشگرِ [معشوق] بدگمان.

من نیز، چون عاشقی حسودی که دلدارش را از خود می‌راند و در عینِ درشتی نرم است، این ساعتِ خُجسته را از خود می‌رانم.

دور شو، ای ساعتِ خُجسته! با تو شادمانی‌ای ناخواسته نزد من آمد! من این جا به خواستِ خویش برای کشیدنِ ژرف‌ترین رنجِ خویش ایستاده‌ام. تو بی‌هنگام آمده‌ای!

دور شو، ای ساعتِ خُجسته! همان به که آن‌جا، نزدِ فرزندان‌ام، آشیان کنی! بشتاب و پیش از شامگاه با شادکامیِ من آنان را شادمانی بخش! شامگاه هم اکنون نزدیک می‌شود: خورشید فرو می‌رود. دور شو، شادکامی من!

چنین گفت زرتشت و سراسر شب چشم به راهِ ناکامیِ خود بود؛ اما انتظارش بیهوده بود. شب صاف و آرام ماند و شادکامی به او نزدیک و نزدیک‌تر شد. نزدیکِ بامداد زرتشت در دل خنده‌ای زد و گفت: «شادکامی از پی من می‌دود؛ زیرا من از پیِ زنان نمی‌دوم. باری، شادکامی نیز زن است.»

پیش از دمیدنِ خورشید

ای آسمان که فراز من ای! ای پاک! ای ژرف! ای مغاکِ نور! چون در تو می‌نگرم
از اشتیاق‌هایِ خدایی به لرزه می‌افتم.
ژرفی من خود را در بلندیِ تو افکندن است! بی‌گناهی من خود را در پاکِ تو
پنهان کردن است!

همچنان که زیباییِ خدا او را پوشیده می‌دارد، تو نیز اخترانات را می‌پوشانی.
سخن نمی‌گویی و این سان مرا از فرزاندگیِ ات می‌آگاهانی.
امروز، بی‌زبان بر فرازِ دریایِ خروشان برایم برآمدی و عشق و آرزومات بر
روانِ خروشان‌ام غودار شد.

این که تو زیبا نزد من آمدی، پوشیده در زیباییِ خویش؛ این که تو بی‌زبان با من
سخن می‌گویی، پدیدار در فرزاندگیِ خویش:
وَه که چه گونه به همه‌ی آن چه در روان‌ات آرمگین است، پی نبرم! تو پیش از
خورشید نزد من آمدی، نزد تنها ترین.

ما از آغازِ دوستانِ یکدیگر بوده ایم؛ محنت و دهشت و زمین از آنِ ما هر
دو ست؛ خورشید نیز از آنِ ما هر دو ست.

ما با یکدیگر سخن نمی‌گویم، زیرا بسیار می‌دانیم. ما با یکدیگر خاموش ایم و
داناییِ خود را با لبخند به یکدیگر می‌رسانیم.

مگر تو نورِ آتش من نیستی؟ مگر تو را روانی نیست خواهرِ بینش من؟
ما همه چیز را با هم آموخته ایم. با هم آموخته ایم از فرازِ خویش به سوی
خویش بر شدن و بی‌ابر لبخند زدن را؛

بی‌ابر به پایین لبخند زدن از چشمانِ روشن و از فرسنگ‌ها دور؛ آن گاه که در
زیر پایِ مان اجبار و هدف و گناه چون بارانِ بخار می‌کند.

و در آوارگی‌هایِ تنهایم روان‌ام به شب‌ها و بیره‌ها گرسنه‌ی چه بود؟ و در
کوه‌پایه‌هایم همیشه که راجز تو بر کوه‌ها می‌جستم؟

آوارگی‌ها و کوه‌پایه‌هایم همه تنها یک نیاز بود و درمانِ درماندگی‌ها. تنها

چیزی که با همه‌ی خواست‌ام خواهان‌ام، پرواز است؛ پریدن در تو!
و هرگز از کدام کس آن‌سان بیزار بوده‌ام که از ابرهای سرگردانی که تو را
لگه‌دارات می‌کنند؟ و از بیزاری خویش نیز بیزار بوده‌ام، زیرا که لگه‌دارات
می‌کرد!

دشمنِ ابرهای سرگردان‌ام؛ دشمنِ این گریه‌های زباینده‌ی پاورچین‌رو. زیرا که
اینان از تو و از من می‌ستانند آن‌چه را که از آن‌ها هر دو ست: آری و آمین گفتنِ
عظیم و بی‌کران را.

ما با این دلّالان و درهم‌آمیزان دشمن‌ایم؛ این ابرهای سرگردان؛ این ناقامانی
که نه از دل و جان آفرین گفتنِ آموخته‌اند و نه تفرین گفتن.

در خُمی زیر آسمانِ فرو بسته نشستن مرا خوش‌تر؛ در مغاکِ بی‌آسمان نشستن
مرا خوش‌تر تا تو را، ای آسمانِ روشن، از ابرهای سرگردان لگه‌دار دیدن!

و بسا آرزو داشته‌ام آنان را با رشته تارهای زَرینِ آذرخش سخت بر بندم تا که
چون تندر بر بُشکه‌ی شکم‌هاشان کوس کوم؛

چنان کوس کوبی دُرُم! چرا که آنان «آری!» و «آمین!» تو را از من می‌ربایند، تو
ای آسمان که بر فرازِ من ای، تو ای پاک! ای نورانی! ای مغاکِ نور! چرا که آنان
«آری!» و «آمین!» مرا از تو می‌ربایند.

زیرا که من هیاهو و تندر و تفرین‌های طوفان را خوش‌تر می‌دارم از این
آرامشِ پرواگرانه و نا-یکدلانه‌ی گریه‌وار. و در میان آدمیان نیز از همه بیش
بیزار‌ام از نرم‌روان و ناقامان و ابرهای نایک‌دله‌ی درنگ‌کار.

«آن کس که آفرین گفتن نتواند، بر اوست که تفرین کردن آموزد!» این آموزه‌ی
روشن از آسمانِ روشن‌بهر من فرو افتاد. این ستاره در شبانِ سیاه نیز در آسمانِ من
ایستاده است.

باری، من آفرین‌گویم و آری‌گوی، آن گاه که تنها تو به پیرامون‌ام باشی؛ تو ای
پاک! ای نورانی! ای مغاکِ نور! آن گاه آری‌گویی فرخندگی بخش خویش را به
همه‌ی مغاک‌ها می‌برم.

آفرین‌گویی گشته‌ام و آری‌گویی. و برای این دیری کُشتی گرفته‌ام و کُشتی‌گیر
بوده‌ام تا که روزی دستان‌ام را بهر آفرین گفتن آزاد کنم.

و اما این است آفرین گفتنِ من: بر فرازِ هر چیزی ایستادن، همچون آسمان‌اش،

همچون بامِ گردگونِ اش، همچون گنبدِ نیلگونِ اش و ایمنیِ جاودانِ اش. خوشا چنین آفرین گویی!

چرا که چیزها همه در چشمه‌ی جاودانگی و در فراسوی نیک و بد تعمید یافته‌اند. و اما نیک و بد خود چیستند جز سایه‌هایی در میانه و محنت‌هایی ثَمور و ابرهایی سرگردان!

به راستی، این آفرین گفتن است نه کُفران، اگر که من می آموزانم: «بر فراز همه چیز ایستاده است آسمانِ پیشامد، آسمانِ بی‌گناهی، آسمانِ تصادف، آسمانِ بازیگوشی.»

«عالی جناب پیشامد» * [لقب] کهن‌ترین نژادگی جهان است که من آن را به همه‌ی چیزها باز داده‌ام. من آنان را از بردگی غایت آزاد کرده‌ام. من این آزادی و شادیِ آسمانی را چون گنبدی نیلگون بر فراز همه چیز نهادم، چون آموزاندم که بر فراز و در درونِ شان هیچ «اراده‌ی ازلی» اراده نمی‌کند. من این بازیگوشی و این جنون را به جای آن اراده نهادم، چون آموزاندم که: «در همه چیز [وجود] یک چیز محال است: عقلانیت!»

بی‌گمان، از ستاره به ستاره اندکی عقل، تَخَمی از خِرد، پراکنده است. این خمیرمایه با همه چیز آمیخته است. به خاطرِ جنونِ خِرد با همه چیز آمیخته است!

باری، اندکی خِرد را جایی هست. اما من این یقینِ خجسته را در همه چیز یافته‌ام که چیزها همه خوش‌تر دارند که با پاهایِ پیشامد — برقصند.

ای آسمان که بر فرازِ من ای، ای پاک! ای بلند! پاکِ تو بهر من اکنون در این است که هیچ جاودانه عنکبوت و تارِ عنکبوتی از عقل در کار نیست؛ که تو میدانِ رقصی هستی پیشامدهایِ خدایی را؛ که تو تخته‌نردی هستی نردبازی و نردبازانِ خدایی را!

اما تو داری سرخ می‌شوی؟ نکنند از ناگفتنی‌ها سخن گفته باشم؟ یا چون زبان به آفرین گفتن ات گشودم، کفر گفته باشم؟

یا شرمِ دو تن — بودنِ مان است که سُرخ‌ات کرده است؟ مرا می‌فرمایی که بروم و خاموش باشم، چرا که روز می‌آید؟

جهان زُرف است؛ زُرف‌تر از آن چه روز هرگز گمان کرده است. همه چیز را در

پیش رویِ روز بر زبان غمی باید آورد. باری، روز فرامی‌رسد. بیا تا که از هم جدا شویم!

ای آسمان که بر فراز من ای، ای شرمگین! ای شعله‌ور! ای تو شادمانی من پیش از دمیدنِ خورشید! روز می‌آید. بیا تا که از هم جدا شویم!

چنین گفت زرتشت.

درباره‌ی فضیلتِ کوچک‌کننده

۱

چون زرتشت دیگر بار بر زمین سخت جای گرفت، یکر است به کوهستان و غارِ خویش نرفت؛ بل راه‌ها پیمود و پرسش‌ها کرد و درباره‌ی این و آن پژوهش‌ها، چندان که به طعنه درباره‌ی خود گفت: «بنگر این رود را که با چه پیچ و خم‌ها به سرچشمه‌ی خویش باز پس روان است!» زیرا می‌خواست از نزدیک ببازماید که درین میان بر انسان چه گذشته است: بزرگ تر شده است یا کوچک تر. و یکبار ردیفی خانه‌ی نوساز دید و حیران شد و گفت:

«معنای این خانه‌ها چی ست؟ به راستی، هیچ روانِ بزرگی آن‌ها را چون مثالی از خویش برپا نکرده است!

«شاید کودکی نادان آن‌ها را از جعبه‌ی بازیچه‌هایش بیرون آورده است؟ کاش کودکی دیگر آن‌ها را باز در جعبه‌ی خویش می‌نهاد!

«و این اتاق‌های خواب و نشیمن! مردان هرگز آیا می‌توانند در آن‌ها آمد و شد کنند؟ گویی آن‌ها را برای عروسکانِ ابریشمین ساخته اند و یا برای شیرین دهنانی که می‌گذارند دیگران نیز با شیرینی‌شان دهانی شیرین کنند!»

زرتشت بر جای ایستاد و در خود فرو رفت. سرانجام غمین گفت:

«همه چیز کوچک تر شده است!

«همه جا درها را پست تر می‌بینم. آن که از گوهرِ من است هنوز از میانِ شان می‌تواند گذشت؛ اما می‌باید خود را خم کند!

«آه، کی به سامانِ خویش بازخواهم رسید، آن جا که دیگر نمی باید خود را خم کنم؛ آن جا که نمی باید در برابرِ خُردانِ خم شوم!» زرتشت آهی کشید و به دوردستان خیره شد.
و اما، همان روز گفتارِ خویش را درباره‌ی فضیلتِ کوچک کننده بر زبان آورد.

۲

از میانِ این مردم می گذرم و چشمان ام را باز می گذارم. اینان بر من نمی بخشایند این را که من به فضیلت هاشان رشک نمی برم.
آنان مرا نوک می زنند، زیرا با ایشان می گویم: مردمِ کوچک را فضیلت هایِ کوچک بایسته است. زیرا بر من گران است پذیرفتنِ این که مردمِ کوچک نیز بایسته اند!

این جا خروسی را ماثم در سرایِ بیگانه که مرغان نیز او را نوک می زنند. اما بدین خاطر با این مرغان دشمن نیستم.
در برابرِ شان باادب ام؛ همچنان که در برابرِ همه‌ی آزارهایِ خُرد. به گمانِ من، تیغ گُشادن در برابرِ هر چیزِ خُرد خُردمندیِ خارِ بُستان است.
شبانگاه چون گردِ آتش نشینند، همه از من سخن می گویند. از من سخن می گویند؛ اما هیچ یک به من نمی اندیشند!
سکوتِ تازه‌ای که آموخته ام این است که هیاهویِ آنان پیرامونِ من، پرده‌ای بر اندیشه‌هایم می کشد.

در میانِ خود هیاهو می کنند که «این ایرِ سیاه با ما چه می خواهد کرد؟ هشیار باشیم، مبادا بلایی بر سرِ ما آوَرَد!»
و چندی پیش زنی کودکِ خود را، که می خواست به سویِ من آید، پس کشید و فریاد زد: «کودکان را دور کنید! این چشم‌ها بر روانِ کودکانِ داغ می نهند.»
چون زبان به سخن بگشایم، سُر فیدن آغاز می کنند. می پندارند که سُر فیدن پرخاشی ست با تندبادها. آنان از خروشیِ شادکامی ام به چیزی پی نمی برند.
پرخاش می کنند که «ما هنوز برایِ زرتشت وقت نداریم!» اما به چه آرزد زمانه‌ای که برایِ زرتشت «وقت ندارد»!

و چون مرا بستایند نیز بر ستایش آنان چه گونه توانم آریم؟ ستایش ایشان مرا کمربندی از خار است که چون از خود بگشایم نیز هنوز می خاراند. ام.
و این را نیز در میان ایشان آموخته ام: ستایشگر گویی [با ستایش] در برابر چیزی را باز پس می دهد، اما به حقیقت در طلب چیز بیشتری ست.
از پاهایم پیرس که نواي ستایش و دلبری شان را می پسندد یا نه! به راستی، با چنین ساز و ضرب ناساز پایم نه رقصیدن را دوست می دارد نه بر جای ماندن را.
می خواهند با ستایش و دلبری مرا به دام فضیلت های کوچک کشانند؛ می خواهند پایم را از پی نغمه ی ناساز نیک بختی کوچک کشانند.
از میان این مردم می گذرم و چشمانم را باز می گذارم. آنان کوچک تر شده اند و هر چه کوچک تر می شوند؛ و این از آموزه ی ایشان درباره ی نیک بختی و فضیلت برآمده است.

زیرا اینان در فضیلت مندی نیز میانه رو اند؛ چرا که در پی آسایش اند. باری، تنها فضیلت میانه رو با آسایش سازگار است.
البته آنان نیز به شیوه ی خویش گام زدن و پیش رفتن را می آموزند. اما من این را انگیدن شان می نامم. آنان با این شیوه سد راو کسانی می شوند که شتاب دارند.
بسیاری از آنان پیش می روند و در همان حال با گردن های افراخته واپس می نگرند. و من دوست دارم سینه به سینه با آنان برخورد کنم.
با و چشم نباید به یکدیگر دروغ گویند و یا نسبت دروغ دهند. ولی در میان مردم کوچک دروغ بسیار است.

برخی از ایشان اهل اراده اند؛ اما بیشترین شان به اراده ی دیگران اند. برخی از ایشان [بازیگرانی] اصیل اند، اما بیشترین شان بازیگرانی بد اند.
در میان شان هم بازیگرانی هستند ندانسته بازیگر و هم بازیگرانی ناخواسته بازیگر. اصیل ها همیشه کمیاب اند، به ویژه بازیگران اصیل.

این جا مردانگی کم است. ازین رو زنان شان خود را مردوار می آرایند. زیرا تنها آن کس زنانگی را در زن آزاد می کند که چندان که باید از مردی بهره ور باشد.
و بدترین چیزی که در میان ایشان یافته ام ریا بود که فرمانروایان نیز ریاکارانه فضیلت های خدمت گزاران را به خود می بندند.

«من خدمت گزار ام، تو خدمت گزار ای، ما خدمت گزار ایم» ریاکاری

خداوندگاران این جا چنین ورد می خوانند. وای از روزگاری که در آن نخست-خداوند جز نخست-خدمت گزار* نباشد!

وَه که کنجکاوِی چشمانم در درونِ ریاکاری شان نیز پَر کشید و چه خوب پی بردم به نیک بختی مگسوار و وز. وز کردنِ شان گردِ پنجره هایِ آفتابگیر.
[در میان شان] چندان خوبی می بینم که ناتوانی. چندان دادگری و رحم که ناتوانی.

با یکدیگر صاف اند و با انصاف و مهربان، آن سان که دانه هایِ شن صاف اند و با انصاف و مهربان با دانه هایِ شن.

فروتانهِ دربر گرفتنِ یک نیک بختی کوچک را «تسلیم و رضا» می نامند؛ و در همان حال از زیر چشم فروتنانه به دنبالِ نیک بختی کوچکِ دیگر اند.
از تِه دل ساده لوحانه بیش از همه خواهانِ آن اند که کسی ایشان را آزار نرساند. ازین رو به پیشبازِ هر کس می روند و با او کنار می آیند. ولی این ترس است، اگرچه «فضیلت» بنامند. اش.

چون این مردمِ کوچک به درشتی سخن گویند، آن چه به گوش من می رسد جز گرفتگی صداشان نیست؛ صدایی که با یک نسیم می گیرد!
زرنگ اند و فضیلت هاشان انگشتانی چالاک دارند؛ اما مُشت ندارند. انگشتانِ شان پنهان شدن در پسِ مُشت را نیاموخته اند.

فضیلت نزدِ آنان چنان چیزی ست که فروتن و دست آموز می کند. با این از گِردِ سگ ساخته اند و از انسانِ خود بهترین جانورِ خانگیِ انسان را.
لیخنند خودپسندانه شان با من چنین می گوید: «ما کُرسیِ خود را در میانه می نیم؛ چندان دور از جنگ آورانِ جان سپار که از خوکانِ خُرسند.»
اما این میافایگی ست، هر چند حدِ میانه اش بنامند.

۳

از میانِ این مردم می گذرم و می گذارم که کلامِ بسیار فروافتد. ** لیک آنان نه برداشتن می دانند و نه نگه داشتن.

در شگفت اند اینان ازین که چرا برایِ نکوهشِ نکوهیدگی ها و شهوات

نیامده ام. و به راستی، بهر این نیز نیامده ام که ایشان را از کیسه یَران بر حذر دارم! در شگفت اند اینان ازین که چرا کمر نیسته ام تا عقلِ شان را باریک بین تر و تیز تر کنم. انگار هنوز بس نیستند این عُقلایی که صداشان همچون صدایِ قلمِ سنگ تراشان گوشِ ام را می خراشد!

و چون فریاد بر می دارم که «نفرین کنید اهریمنانِ ترسویِ درونِ خویش را که خوش دارند بنالند و دست ها را بر هم تهنند و نیایش کنند»، فریاد بر می دارند که «زرتشت بی خداست!»

به ویژه آموزگارانِ تسلیم و رضاشان چنین فریاد بر می دارند. اما درست در گوشِ همینان است که دوست دارم نعره بر آورم: آری! من ام زرتشت، مرد بی خدا! و این آموزگارانِ تسلیم و رضا، هر جا ذلیل و غلیل و گر گرفته ای باشد، چون شپش بدان جا می خزند. و تنها آتوب شدنِ اندرونِ ام مرا از لِه کردنِ شان باز می دارد.

باری، این است وعظِ من برای گوش های ایشان: من ام زرتشت، مرد بی خدا، که می گوید: «کی ست بی خداتر از من تا من از آموزش هایش لذت برم.» من ام زرتشت، مرد بی خدا! همانندانِ خویش را کجا توانم یافت؟ و همانندانِ من همانان اند که خود خواستِ خویش را به خود می دهند و هر چه تسلیم و رضاست از خود می رانند.

من ام زرتشت، مرد بی خدا! من هنوز هر پیشامدی را در دیگِ خویش می پزم و چون نیک پخته شود، همچون خوراکیِ بهرِ خویش او را خوش آمد می گویم. و به راستی، ای بسا پیشامدها که سرورانه به سراغِ ام آمده است، اما اراده ام سرورانه تر با او سخن گفته است و آن گاه او زاری کُنان زانو زده است؛ زاری کُنان، تا که در من پناهی و در دل ام راهی بیابد و چاپلوسانه گفته است: «زرتشت، بنگر که دوست چه گونه به نزدیکِ دوست می آید!»

اما چه می گویم آن جا که هیچ کس گوش های مرا ندارد! پس می خواهم این سخن را از درونِ بادها همه فریاد زَم:

شما پیوسته کوچک تر می شوید، شما مردمِ کوچک! شما خُرد خواهید شد، شما راحت طلبان!

شما نابود خواهید شد بر سرِ بسی فضیلت های کوچکِ تان؛ بر سرِ بسی پرهیز

کوچک تان؛ بر سر بی تسلیم. و رضای کوچک تان!
خاک تان بس نرم است و تسلیم! اما درخت برای آن که بزرگ شود خواهان آن
است که گردِ صخره های سخت ریشه های سخت بدواند!
و آن چیزهایی که از آن ها می پرورید نیز تارِ همه ی آینده ی بشر را
می تند. هیچ [نکردن] شما نیز تارِ عنکبوتی ست و عنکبوتی که با خون آینده
می زند.

شما فضیلت مندانِ کوچک، چنان بر می گیرید که گویی می دزدید. اما شرف در
میانِ ناکسان نیز می گوید: «تنها آن جا باید دزدید که به یغما نتوان برد.»
«او خود می رساند» نیز از آموزه های تسلیم. و رضا ست. اما من شما را
می گویم، شما راحت طلبان را، که او خود می ستاند و هر چه بیش و بیشتر از شما
خواهد ستاند!

آه، کاش این نیمه خواستن را یکسره از خود دور می کردید و برای بیکارگی
چندان عزم می داشتید که برای کار!
آه، کاش کلام ام را در می یافتید: «همواره هر چه خواهی بکن؛ اما نخست از آنان
باش که توانِ خواستن دارند!

«همواره به همسایه ات چون خود مهر بورز؛ اما نخست از آنان باش که به خود
مهر می ورزند؛

«از آنان که با مهری بزرگ مهر می ورزند، که با خوارداشتی بزرگ مهر
می ورزند!» چنین می گوید زرتشت، مرد بی خدا.

اما چه می گویم آن جا که هیچ کس گوش های مرا ندارد! این جا هنوز یک
ساعت به فرارسیدنِ ساعتِ من مانده است.^{۴۹}

پیشاهنگِ خویش ام در میانِ این مردم؛ بانگِ خروِسِ خویش ام در
کوچه های تاریک.

اما ساعتِ ایشان غرا می رسد! و ساعتِ من نیز! دَمادَم کوچک تر می شوند،
مسکین تر، بی بر. و بار تر، بوته های مسکین! خاکِ مسکین!

زود! که چون علف و مرغزار خشک در برابر ام بایستند؛ و به راستی، بسته و از
خویش و بیش تشنه ی آتش تا آب!

ای ساعتِ خجسته ی آذرخش! ای رازِ پیش از نیمروز! روزی از آنان

آتش‌های دَوان خواه‌م ساخت و بشارت‌گرانی با زبان‌های شَررخیز!
روزی با زبان‌های شررخیز بشارت خواهند داد: می‌آید، نزدیک است،
تیمروزِ بزرگ!*

چنین گفت زرتشت.

بر کوهِ زیتون

زمستان، این میهمانِ شریر، نزد من به خانه نشسته است و دستان‌ام از فشردنِ دستِ دوستی او کیود است.

پاس می‌دارم این میهمانِ شریر را؛ اما خوش‌تر دارم او را تنها نشانم. خوش‌تر دارم دَوان-دَوان از دور شوم؛ و با خوبِ دویدن از دور می‌توان شد!
با پای گرم و اندیشه‌های گرم بدان‌جا می‌شتابم که باد ساکت است؛ به گوشه‌ی آفتابگیرِ کوهِ زیتونِ* خوش.

آن‌جا به میهمانِ تَرش‌روی‌ام خنده می‌زنم و با این همه با او میانه دارم که مگس‌ها را از خانه‌ام می‌راند و بسی آواهای خُرد را می‌خواباند.

زیرا او را تابِ آوازه‌خوانیِ یک پشه نیز نیست تا چه رسد به دو. او کوچه‌ها را نیز خلوت می‌کند، چندان‌که مهتاب نیز شبانگاه در آن‌ها به هراس می‌افتد.

میهمانیِ گران‌جان است او. اما پاس می‌دارم او را و چون نازپروردگانِ بُتِ شِگم‌ورِ آتش را نیایش نمی‌کنم.

اندکی دندان‌لرز به از پرستشِ بت‌ها! طبع‌ام چنین خوش می‌دارد. و به ویژه دشمنِ همه‌ی بُتانِ سوزان و پُردود و دمه‌ی آتش‌ام.

آن را که دوست داشته باشم در زمستان از تابستان بیش دوست می‌دارم. از آن زمان که زمستان در خانه‌ام نشسته است بر دشمنان‌ام بهتر و از ته دل تر خنده می‌زنم.

به راستی از ته دل، حتّاً آن گاه که به بستر می‌خزم. آن گاه نیز شادکامیِ پنهان‌ام هنوز می‌خندد و بازیگوشی می‌کند؛ رؤیایِ فریبکار‌ام نیز.

من و خزیدن؟ در زندگی هرگز در برابرِ زورمندانِ مخزیده ام. و اگر دروغی گفته باشم، از ره مهر گفته ام. ازین رو در بسترِ زمستانیِ خویش نیز شادمان ام.

بستری درویشانه مرا از بستری دولت‌مندانِ گرم‌تر می‌دارد؛ زیرا که من بر سرِ تنگدستیِ خویش غیور ام. و او در زمستان از هر زمان با من وفادارتر است.

هر روزی را با یک شرارت می‌آغازم. با یک آب‌تنیِ سرد بر زمستان خنده می‌زنم و هم‌خانه‌ی تُو ش رویِ ام به خاطرِ این کار می‌نُدد.

و نیز دوست دارم؛ و را با شمع‌کی مومینِ غلغلکِ دهم تا که بگذارد آسمانِ [روشن]، سرانجام، از دلِ سپیده دمِ خاکسترگون بدر آید.

زیرا که من به‌ویژه در بامدادِ شرور ام؛ در آن زودگاه که صدایِ تَقَتاقِ دَلو از چاه برمی‌خیزد و اسبان در کوچه‌هایِ خاکسترگون گرم شیهه می‌زنند.

آن گاه ناشکیبا چشم به راه می‌مانم تا سرانجامِ آسمانِ روشنِ بهرِ من بدمد؛ آسمانِ زمستان؛ آن پیرِ سرسپید.

آسمانِ زمستان؛ آسمانِ خاموشی که بسا دربارهِی خورشیدِ اش نیز خاموشی می‌گزیند!

خاموشیِ روشنِ دیرِ یا را من ازو آموختم یا او از من؟ و یا هریک از ما آن را جداگانه بنیاد نهادیم؟

جَهشگاهِ همه‌ی چیزهایِ خوبِ هزارتوست. چیزهایِ خوبِ بازیگوش از پی لذتِ به‌پهتِی هستی می‌جهند. چه گونه تواند بود که آنان این کار را تنها یکبار کنند!

از جمله چیزهایِ خوبِ بازیگوشِ خاموشیِ دیرِ باست و همچون آسمانِ زمستان با رویِ روشنِ گرِ دَچشمِ نگرستن و چون او دربارهِی خورشیدِ اراده‌ی خورشیدیِ استوارِ خویش خاموشیِ گزیدن. همانا که من این هنر و بازیگوشیِ زمستانی را نیک آموخته‌ام!

خوش‌ترین شرارت و هنرِ نزدِ من همین است که خاموشیِ ام آموخته است با خاموشِ مانندنِ خود را قاش نکنند.

با تَقَتاقِ کلمات و تاس‌ها منتظرانِ باوقار را به بازی می‌گیرم تا خواست و مقصودِ ام از چنگِ این ناظرانِ عبوس به در رود.

خاموشیِ روشنِ دیرِ انجام را از آن رو بهرِ خویش بنیاد کرده‌ام تا هیچ‌کس نتواند در بُن و درخواستِ آخرینِ ام فرونگرد.

زیرا بسا مردم زیرک دیده‌ام که روی در نقاب پوشانده و آبِ خویش را گِل آلود کرده‌اند تا کسی نتواند درون و ژرفنای ایشان را بنگرد. اما بدگمانان و فندق‌شکنانِ زیرک‌تر درست به سراغ ایشان آمده و نهفته‌ترین ماهی ایشان را بیرون کشیده‌اند!

و اما زیرک‌ترین خاموشان نزد من روشنان‌اند و راستان و شفافان. بُنی‌آنان چندان ژرف است که صاف‌ترین آب‌ها نیز آن را فاش نتوانند کرد.

توای آسمانِ خاموش ریش‌بری زمستان، ای گردچشمِ سرسپید، که بر فراز من ای! توای مثالِ آسمانی روان‌ام و بازیگوشی‌اش!

مگر من نمی‌باید همچون زربلیدگان خود را پنهان کنم تا روان‌ام را از هم‌نדרند؟ مگر نمی‌باید پا چوبیا راه روم تا بلندیِ پاهایم به چشم‌شان نیاید؟ به چشم این رشک‌وران و گزندآورانِ پیرامون‌ام همه:

این روان‌های دودزده، گرم‌خاته‌نشین، ته‌کشیده، کپک‌زده، ماتم‌زده! رشکِ آنان چه گونه شادکامی مرا تاب تواند آورد؟

ازین رو، تنها بخ و زمستانی قله‌هایم را نشان‌شان می‌دهم؛ نه این را که کوه‌ام میان‌بندهای آفتاب را همه بر گرد خویش بسته است!

آنان تنها توفشِ بوران‌های زمستانی‌ام را می‌شنوند و نه این را که من، چون بادهای پُراشتیاق و سنگین و داغ جنوب، دریاهای گرم را نیز درمی‌نوردم.

به خاطر پیشامدهای ناگوار و حادثه‌هایی که بر من می‌گذرد نیز دل می‌سوزانند. اما کلام من می‌فرماید: «حادثه را بهل تا که نزد من آید: او چون کودکِ خردسال بی‌گناه است!»^۹

آنان چه گونه می‌توانستند شادکامی مرا تاب آورند اگر من پیشامدهای ناگوار و بی‌برگی‌های زمستانی و کُلاه‌هایی از پوستِ خرس و بالاپوش‌هایی از آسمانِ برفی را بر شادکامیِ خویش نمی‌پوشاندم!

اگر خود بر رحم‌آوریِ ایشان رحم نمی‌آوردم؛ رحم‌آوریِ این رشک‌وران و گزندآوران!

اگر خود در برابرشان آه نمی‌کشیدم و از سرما به خود نمی‌لرزیدم و با شکیب خود را وائی‌گذاشتم که در رحم‌آوری‌شان فروپوشانده شوم!

بازیگوشی و نیک‌خواهیِ خردمندانه‌ی روان‌ام این است که زمستان‌ها و

بوران‌های یخبندان‌اش را پنهان نمی‌کند؛ و نیز سرمازدگی‌هایش را. تنهایی یکی را گریز یک بیمار است و دیگری را گریز از بیماران. بگذار این دونان تنگ‌چشم و مسکین پیرامون‌ام همه بشنوند که از سرمای زمستان لرزان‌ام و آه‌کشان! با چنین آه‌ولرزی همچنان از اتاق‌های گرم‌شان گریزان‌ام. بگذار بر من رحم آورند و یا من به خاطر سرمازدگی‌هایم آه‌کشند و بنالند که: «[سراغجام] یخ‌دانایی او را خشک خواهد کرد!» اما من درین میان با پاهای گرم بر کوه زیتون خویش چپ و راست می‌یوم و در گوشه‌ی آفتابگیر کوه زیتون خویش آواز می‌خوانم و بر رحم‌ها همه خنده می‌زنم.

چنین گفت زرتشت.

درباره‌ی گذار از کنار

اینسان، زرتشت، گام‌زنان از میان بسی ملت‌ها و بسا شهرها، از راه‌های پیچاپیچ به کوهستان و غار خویش باز می‌گشت. و هان! ناگهان گذاراش به دروازه‌ی شهر بزرگ نیز افتاد. و اما این جا دیوانه‌ای کف به لب با آغوش گشاده به سوی او پرید و راه بر او گرفت. باری، این همان دیوانه‌ای بود که مردم او را «بوزینه‌ی زرتشت» می‌نامیدند. زیرا چیزی از شیوه‌ی سخن‌پردازی و لحن کلام زرتشت آموخته بود. و نیز دوست می‌داشت که از گنجینه‌ی فرزاندگی او چیزی وام بستاند. باری، دیوانه با زرتشت چنین گفت:

«زرتشت، این جاست شهر بزرگ و این جا چیزی نیست که تو در پی آن باشی و جایی ست که همه چیز را از کف خواهی داد.

«از میان این لجن‌زار چرا می‌خواهی گذشت؟ به پاهایت رحم کن! همان به که به دروازه‌های شهر نفی بینداری و بازگردی!

«این جا دوزخ اندیشه‌های خلوت‌گزینان است. این جا اندیشه‌های بزرگ را

زنده - زنده می جوشانند و چندان می یزند که کوچک شوند.

«این جا احساس های بزرگ همه پست می شوند و تنها احساس های جعجغه وار اند که رخصت جع - جع کردن دارند!

«هم اکنون آیا بوی کشتارگاه ها و پُختارخانه های جان به بینات نمی رسد؟ مگر هوای شهر از دَمِ جان های کُشتار شده دَمناک نیست؟

«بینی روان ها را که چون پاره - کُنه های کثیف وارفته آویزان اند؟ و تازه ایشان ازین پاره - کُنه ها روزنامه نیز می سازند!

«تشنوی که این جا جان به بازی با کلیات بدل شده است و گنداب زنده ی کلیات بالا می آورد؟ و تازه ایشان ازین گنداب کلیات روزنامه نیز می سازند!

«از پی هم می تازند و ندانند به کجا. یکدیگر را برمی افروزند و ندانند چرا. از پشیز هاشان دِرنگا دِرنگ صدا برمی آورند و از دینار هاشان چِرنگا چِرنگ!

«سرداند و گرما را در آب های آتشناک می جویند. برافروخته اند و خُنکا را در جان های یخ زده می جویند. و همگی از افکار عمومی بیاراند و رنجور.

«این جا خانه ی همه ی شهوت ها و رذیلت هاست؛ اما از مردم فضیلت مند نیز خالی نیست. و نیز از بسا فضیلت زرنگی کارآمد.

«بسا فضیلت زرنگ با انگشت های نویسا و ماهیچه های سفت برای نشستن و انتظار کشیدن؛ و شاد از داشتن ستاره هایی کوچک بر سینه و دختران لاغر سُرینی که با پیژر خود را پُر می کنند.

«این جا همچنین بسی دینداری هست و بسی تَفلیسی مؤمنانه و چاپلوسی در پیشگاه خداوند لَشکرها.^{۳۰}

«زیرا ستاره و تَف رحمت 'از بالا' فرو می بارد و هر سینه ی بی ستاره روی اشتیاق به جانب بالا دارد.

«ماه بهر خود خَرگاهی دارد و بارگاه بهر خود خَر - گاهی^{۳۱}! باری، مردم گدامنش و تمامی فضیلت های زرنگی گدامنش در برابر هرچه از بارگاه آید نماز می یزند:

«من خدمت گزار ام، تو خدمت گزار ای، ما خدمت گزار ایم!» فضیلت های زرنگ همه این چنین در پیشگاه شهریار نماز می یزند تا آن که ستاره ی سزاوار ایشان را بر سینه ی تنگی شان سنجاق کنند!

«اما ماه هنوز گردِ هر آن چه زمینی ست می گردد؛ شهریار نیز همچنین گردد
زمینی ترین چیزها که همانا زر دُکانداران است.

«خداوند لشکر نه خداوند شمش های زراست. از شهریار حرکت، از دکاندار
برکت!

«ای زرتشت، تو را به آن چه در تو نورانی است و نیرومند و نیک، سوگند که بر
این شهر دُکانداران تُفّی کن و بازگرد!

«این جا در تمامی رگ ها خون گندیده ی نیم گرم کف آلود جاری ست؛ تُف کن بر
شهر بزرگ که زباله دانی ست بزرگ و تُفاله ها همه در آن درهم می جوشند!

«تف کن بر شهرِ رو ن های درهم کوفته و سینه های تنگ، چشم های دریده و
انگشت های چسبناک؛

«بر شهر گستاخان، بی شرممان، یاوه نویسان و هرزه درایان و جاه طلبان
پُرشور و شور؛

«بر این جایی که در آن تمامی چیزهای پوسیده و رسوا و هرزه و تیره درون و
لهیده و چرکین و دسیسه ساز با هم گندابه می سازند.

«تف کن بر شهر بزرگ و بازگرد!»

باری، این جا زرتشت گفتارِ دیوانه ی کف به لب را برید و دهان اش را گرفت.
زرتشت فریاد زد: «دیگر بس کن! دیری ست که از کلام تو و از نوع توبه تهوَع
می آیم!

«چرا این همه در کنارِ مرداب زیستی تا که خود غوک و وَزَغ شدی؟
«اکنون در رگانِ تویی که چنین غور-غور کردن و دشنام گفتن آموخته ای، مگر
نه خون گندیده ی کف آلودِ مردابی روان است؟

«چرا به جنگل روی نیاوردی؟ یا به سخم زدنِ زمین نپرداختی؟ مگر دریا پُر از
جزایرِ سرسبز نیست؟

«من خوار داشتم تو را خوار می دارم. و تویی که مرا هشدار می دهی چرا
خوشتن را هشدار ندهی؟

«پرنده ی خوار داشت و هشداردهی من تنها از درونِ عشق است که پَر
می کشد، نه از درونِ مرداب!

«تو را بوزینه‌ی من می‌نامند، تو دیوانه‌ی کف به لب را! اما من تو را خوکِ لُندویِ خود می‌نامم. تو با لُندیدنِ ات ستایش مرا از جنون تباه می‌کنی.
«چه چیز تو را نخست به لُندیدن واداشت؟ این که هیچ‌کس چندان که باید یا تو چرب‌زبانی نکرد؛ ازین رو در این گندزار نشستی تا برای لُندیدنِ بسیار بهانه داشته باشی؛

«تا برای انتقامِ بسیار بهانه داشته باشی! زیرا همه‌ی کف بر لب آوردگی تو، تو دیوانه‌ی خودپسند، جز برای انتقام نیست. تو را خوب شناخته‌ام!
«اما کلامِ جنون‌آمیز تو مرا زیان می‌رساند، حتّا آن جا که حق نیز با تو باشد! و اگر کلامِ زرتشت صدچندان نیز بحق می‌بود، چون تویی همیشه کلام مرا به ناحق به کار می‌برد!»

چنین گفت زرتشت و به شهرِ بزرگِ نگاهی کرد و آهی کشید و دیری خاموش ماند. سرانجام چنین گفت:

نه تنها این دیوانه که این شهرِ بزرگ نیز مرا به تهوّع می‌آورد. در این و در آن چیزی نیست که بهتر شود یا بدتر.

وای بر این شهرِ بزرگ! ای کاش هم اکنون می‌دیدم آن توره‌ی آتشی را که این شهر در آن خواهد سوخت!

زیرا چنین توره‌های آتش می‌باید پیش‌درآمدِ نیم‌روزِ بزرگ باشند. باری، این نیز هنگامِ خویش و تقدیرِ خویش را دارد!

اما، ای دیوانه. برایِ بدوردِ این آموزه را به تو پیشکش می‌کنم: آن جا که دیگر نمی‌توان عشق و ورزید باید آن را گذاشت و گذشت!

چنین گفت زرتشت، و دیوانه و شهرِ بزرگ را گذاشت و گذشت.

درباره‌ی بی‌دین‌گشتگان

۱

دریغا، آن چه تا چندی پیش درین چمن سبز و رنگین ایستاده بود، اکنون پژمرده و خاکستری‌ن افتاده است! و چه بسیار شهیدِ امید که من از این جا به

کندوهایِ خویش برده بودم!

آن دل‌هایِ جوان اکنون همه پیر گشته اند. و نه تنها پیر، که خسته و بی‌پها و تن‌آسا. آنان این را چنین می‌نامند: «ما دیگر یار دیندار گشته ایم.»

چندی پیش بود که ایشان را می‌دیدم که بامدادان با پاهایِ بی‌پاک بیرون می‌دوند؛ اما پایِ دانایی‌شان خسته شد و اکنون از بی‌باکیِ بامدادیِ خویش نیز به بدی یاد می‌کنند.

به‌راستی، روزگاری بسا کس از ایشان پاهایِ خویش را بسانِ رَقاصان برمی‌کشید و نوشخندِ فرزانگی‌ام برای‌اش دست می‌گرفت. آن گاه از کار باز ایستاد و هم‌اکنون دیدم‌اش که خمیده‌پشت به سویِ صلیب می‌خزد.

روزگاری همچون پشنگان و شاعرانِ جوان گردِ نور و آزادی گردان بودند. هرچه پیرتر، سردتر؛ و اکنون تاریک‌اندیشان اند و وردخوانان و گوشه‌نشینان.

آیا دل‌هاشان ازین که تنهایی مرا نهنگ‌آسا بلعید ترسان شد؟ یا آن که گوش‌هاشان بیهوده دیری با اشتیاق انتظارِ من و صدایِ صور و ندایِ مُنادی‌ام را داشته است؟

دریغا، همیشه چه کم‌اند آنانی که دل‌هاشان بی‌باکی و بازیگوشیِ دیرپای دارد و جان‌شان نیز شکلیا می‌ماند. جز اینان دگر همه بیم‌داران اند.

جز اینان، همه بیشینگان اند، بی‌پهایان، زایدان، بَس-بسیاران! اینان همه بیم‌داران اند!

اما آن که از نوعِ من است با تجربه‌هایِ نوعِ من رویارو می‌شود؛ چنان‌که نخستین همراهان‌اش می‌باید نعش‌ها و دلقک‌ها باشند.*

و اما دومین همراهان‌اش خود را گرویدگانِ او خواهند نامید: یک خیلِ سرزنده، سرشار از عشق، سرشار از جنون، سرشار از بزرگداشتِ نوجوانانه.

اما آن که در میانِ آدمیان از نوعِ من است دل به چنین گرویدگان نبندد. آن که نهادِ بیمناک و ناپایدارِ نوعِ بشر را می‌شناسد، بدین نوبهاران و چمنزارانِ رنگین نگرود!

آنان اگر جز این می‌توانستند، جز این می‌خواستند. ناامان هر تمامیتی را تباه می‌کنند. چه غم که برگ‌ها می‌پَر مُرنند!

بگذار بریزند و بیفتند، ای زرتشت، غم مدار! همان به که با بادهای دَمان در میانِ شان و زان سَوی.

زرتشت، در میانِ این برگ‌ها وزان شو تا پژمردگان همه هرچه بشتاب تر از برابرِ ات گریزان شوند!

۲

«ما دیگر بار دیندار گشته ایم» این بی دین گشتگان چنین به زبان می آیند. و اما برخی از آنان ترسو تر از آن اند که این را به زبان آورند.

اما من در چشمِ شان چشم می دوزم؛ من رویارویِ ایشان و سرخی گونه هایشان می گویم: شما همانان اید که دیگر بار عبادت می کنید!

اما عبادت تنگ است؛ نه برای همه، بل برای من و تو و هر آن کس که در سر وجدانی بهر خویش دارد! عبادت برای تو تنگ است!

تو این را خوب می دانی که آن شیطانِ ترسوئی که در پوست خوش دارد دست‌ها را به زانو گره زند و خود را یله کند. همین شیطانِ ترسو تو را بر آن داشت که بگویی: «خدایی هست».

باری، ازین راه تو در شمارِ نورگريزان درآمدي؛ در شمارِ آنانی که در نور آسایش ندارند و باید هر روز سر خود را ژرف تر در شب و در مه فروبرند!

و به راستی، چه نیکو-ساعتي را برگزیده ای! هنگامِ بیرون پریدنِ شب پرگان را، ساعتِ بیرون شدنِ همهی نورگريزان را؛ وقتِ شامگاه و آسودن را؛ که در آن ایشان را آسایش نیست.

می شنوم و می یویم که ساعتِ دنبالِ هم پریدنِ شان فرار سیده است، اما به راستی، نه پریدن به دنبالِ شکاری وحشی، بل شکاریِ رام، لنگ، سر به هر سوراخ زن، آهسته رو و آهسته دعاخوان.

برای شکارِ موشِ مُرده های احساساتی تله موش های دل را همه باز کار گذاشته اند! و هر جا که پرده ای را پس می زنم شاپرکي شب خیز بیرون می پرد.

چه بسا آن جا با شاپرکِ شب خیزی دیگر چپیده بوده است. زیرا از همه جا بوی انجمن های کوچکِ پنهان به دماغ ام می رسد. و هر جا که زاویه ای باشد

عابدانی تازه در آن اند و غبارِ اهلِ عبادت در آن.

آنان شبانِ دراز کنار هم می‌نشینند و می‌گویند: «بسیاید دیگر بار کودکِ خردسال^۳ شویم و بگوییم: ای خدایِ مهربان!» شکرریزانِ عابد دهان‌ها و معده‌هاشان را فاسد کرده اند!

و یا شبانِ دراز به عنکبوتی صلیب‌نشین و فریبکار و کمین‌کرده چشم می‌دوزند که عنکبوتان را موعظه‌ی زیرکی می‌کند و ایشان را می‌آموزاند که «در زیرِ صلیب‌ها خوب می‌شود بافت!»

یا سراسر روز، قلاب در دست در کنارِ تالاب می‌نشینند و خود را ژرف می‌انگارند. اما من کسی را که در جایِ بی‌ماهی ماهیگیری کند سطحی نیز نمی‌نامم.

یا با خشنودیِ عابدانه نزدِ تصنیف‌سازیِ چنگ‌نوازی می‌آموزند که از پیر زنان و ستایش‌هاشان خسته شده است و دوست دارد که در دلِ زنانِ جوان جنگی بزند!

یا نزدِ دانشوریِ نیمه‌دیوانه که در اتاق‌هایِ تاریک انتظارِ ارواح را می‌کشد، از ترس به خود لرزیدن می‌آموزند و روح‌شان پرواز می‌کند!

یا به سوت و صفیرِ پیرمردی و لگزدگوش فرامی‌دهند که از بادهایِ سوزناک نغمه‌هایِ سوزناک آموخته است و اکنون سوزناکی را در نغمه‌هایِ سوزناک موعظه می‌کند.

تفی چند از ایشان شبیا نیز شده اند. آنان اکنون می‌دانند چه‌گونه در شیپورهاشان بدمند و شبانگاه دوره بگردند و چیزهایِ پیری را که دیری ست به خواب رفته اند، بیدار کنند.

دیشب در کنارِ دیوارِ باغ پنج سخن درباره‌ی چیزهایِ پیر شنیدم. این سخنان از دهانِ چنین شبایانِ پیر و افسرده و چروکیده برآمد:

— «پدرانِ بشری کارِ پدري را که درست به فرزندان‌اش نرسد، بهتر انجام می‌دهند.»

شبایِ دیگر چنین پاسخ داد: «او بیش از اندازه پیر است و دیگر به فرزندان‌اش نمی‌رسد.»

— «مگر او فرزندانِی هم دارد؟ اگر او خود این را ثابت نکند، هیچ‌کس نمی‌تواند.

دیری ست خواهانِ آن‌ام که یکبار این را بدرستی ثابت کند.»

— «ثابت کند؟ او کی چیزی را ثابت کرده است؟ ثابت کردن برای او دشوار است. آن چه برای او بسیار مهم است این است که به او ایمان داشته باشند.»
— «آری! آری! ایمان او را خشنود می‌کند، ایمان به او. مردم پیر همه چنین اند؛ ما نیز همچنین.»

دو شسپا و نورگریز پیر با یکدیگر چنین گفتند و سپس سوزناک در شیپورهاشان دیدند. دیشب در کنار دیوارِ باغ چنین گذشت.
اما در اندرونِ من دل‌ام از خنده به خود پیچید و می‌خواست از هم بدرود نمی‌دانست کدام سرورود و در پرده‌ی شکم‌ام فرو افتاد.

به‌راستی، آن گاه که خران را مست می‌بینم و سخنِ شسپایان به گوش‌ام می‌رسد که این‌گونه درباره‌ی خدا شک می‌کنند، می‌خواهم از خنده روده‌بر شوم.
مگر نه آن‌که دیری‌ست زمانِ این‌گونه شک‌ها سرآمده است؟ چه کس هنوز خیالِ بیدارکردنِ چنین چیزهایِ پیر خفته و نورگریز را دارد؟
کارِ خدایانِ کهن دیری‌ست به فرجام آمده. و، به‌راستی، خدایانه-فرجامی خوب و خوش داشتند.

مرگِ ایشان «غروب‌شان» نبود؛ اگر چه چنین دروغی گفته اند! بل آنان یکبار چندان خندیدند که مُردند.

و این همان بار روی داد که این نا-خدایانه‌ترین کلام از دهانِ خدایی برآمد: این کلام که «خدا یکی ست! در کنارِ من تو را خدایی دیگر نباید!»^{**}
خدایی غضبناک، خدایی غیور،^{***} این‌گونه خود را از یاد برد.
آن گاه خدایان همگان خندیدند و در کُرسی‌هایشان تاب خوردند و فریاد زدند:
«مگر خدایی خود جز این است که خدایان باشند، نه [یک] خدا؟»
آن را که گویی هست، بشنود!^{****}

چنین سخن راند زرتشت در شهری که دوست می‌داشت و نام‌اش «ماده‌گاوِ رنگین» بود. و اما از این جا برای بازرسیدن به غار و جانوران‌اش دو روز راه بیش در پیش نداشت و روان‌اش سرخوش بود از این که هنگامِ به‌خانه باز آمدن نزدیک است.

به خانه باز آمدن

ای تنهایی! ای خانه‌ی من، تنهایی! دیری وحشی‌وار در غربت‌های وحشی زیسته‌ام تا با چشم‌ان گریان به سوی تو به خانه باز نیایم.

اکنون با انگشت‌ات مرا بترسان، چنان که مادران می‌ترسانند. اکنون به رویم بخند، چنان که مادران می‌خندند. اکنون تنها بگو: «که بود آن که روزی چون تندباد از پیش‌ام گریخت؟»

«و هنگام جدایی فریاد زد: دیری در کنار تنهایی نشسته‌ام، ازین رو خاموشی را از یاد برده‌ام! اکنون این را خوب آموخته‌ای؟»

«زرتشت، من همه چیز را می‌دانم؛ من این را می‌دانم که تو، ای یگانه، در میان بسیاری از وانهاده‌تر بودی تا در کنار من!»

«وانهادگی دیگر است و تنهایی دیگر. اکنون این را آموخته‌ای؟ و نیز این را می‌دانم که تو در میان آدمیان همیشه وحشی و غریب خواهی بود؛

«وحشی و غریب، نیز آن گاه که دوست‌ات می‌دارند، زیرا که آنان بیش از هر چیز خواهانِ ناز و نوازش اند.

«باری، تو این جا در خانه و خانگاهِ خویشتن ای. این جا همه چیز را بر زبان می‌توانی آورد و بیخ و بُنِ هر چیز را بیرون می‌توانی کشید. این جا هیچ چیز از احساس‌های نهفته و سرسخت شرمنده نیست.

«این جا چیزها همه با تو مهربانانه هم‌سخن می‌شوند و زبان‌بازی می‌کنند، زیرا می‌خواهند بر پُشتِ کلام‌ات سوار شوند. تو این جا سوار بر مرکبِ هر بَحرار [شاعرانه] به سوی هر حقیقتی می‌تازی.

«تو این جا با همه چیز صاف و روشن سخن توانی گفت. و همانا که بی‌پرده سخن گفتن با همه چیز طنینی ستایش‌آمیز در گوشِ ایشان دارد!

«باری، وانهادگی دیگر است. زرتشت، هنوز به یاد داری آن زمان را که سرگشته و غریب در جنگل ایستاده بودی و جَسَدی در کنارِ ات بود و غی‌دانشی به کدام سوی روی؟ آن گاه پرنده‌ات بر فرازِ ات فریاد زد.

«و تو گفتی: 'بادا که جانوران ام راهبر ام باشند! زیستن در میان آدمیان را از زیستن در میان جانوران خطرناک تر یافته ام'.^{۴۴} این وانهادگی بود.

«هنوز به یاد داری، ای زرتشت، آن زمان را که چون چشمه‌ای از شراب، با داد و دهش، در میان سبوهایی تهی در جزیره‌ات نشسته بودی و در میان تشنگان می‌بخشیدی و می‌پراکندی؟

«تا آن که سرانجام تشنه‌کام در میان مستان نشستی و شبانگاه شکوه کردی که: 'مگر ستاندن خجسته‌تر از بخشیدن نیست و دزدیدن خجسته‌تر از ستاندن؟'^{۴۵} این وانهادگی بود.

«و هنوز به یاد داری، ای زرتشت، که خاموش‌ترین ساعت تو فرارسید و تو را از خویش‌ن فراراند و با نجوایی شیرانه گفت: 'بگوی و خود در هم شکن!'^{۴۶} «آن گاه که او تو را از تمامی شکیب و خاموشی‌ات سرافکنده کرد و در دل‌آوری فروتن‌ات دل‌ه‌ره‌انگیخت. این وانهادگی بود!»

ای تنهایی! ای خانه‌ی من، تنهایی! آوایت چه خوش و نوازشگر با من سخن می‌گوید!

ما از یکدیگر پرسش نمی‌کنیم. ما با یکدیگر شکوه نمی‌کنیم. ما با یکدیگر گشاده از میان درهای گشاده می‌گذریم.

زیرا نزد تو همه گشادگی است و روشنی. این جا ساعت‌ها نیز نرم‌گام تر می‌گذرند. زیرا در تاریکی زمان بر انسان گران‌تر از آن می‌گذرد که در روشنی.

این جا واژه‌ها و واژه‌دان‌های هستی همه بهر من گشوده می‌شوند. هستی همه می‌خواهد این جا واژه شود. «شدن» همه می‌خواهد این جا از من سخن گفتن آموزد.

اما در آن پایین هر سخنی بسپوده است. آن جا بالاترین فرزاندگی چشم فروبستن است و از کنار گذاشتن: اکنون این را آموخته‌ام!

هر که بخواد همه چیز آدمیان را دریابد، می‌باید به همه چیزشان دست‌ساید. اما دست‌های من پاک‌تر از آن اند که به این کار آیند.

من این را نیز نخواهم که در هوایی که ایشان دم می‌زنند دم زنم. وای که چه دراز در میان هیاو و نفس‌های بوناک‌شان زیسته‌ام!

ای سکوت خجسته‌ی پیرامون‌ام! ای بوهای پاک پیرامون‌ام! وّه که سینه‌ی

ژرف این سکوت چه پاک نفس می‌کشد! و، چه گوش فرامی‌دهد این سکوت خجسته.

اما در آن پایین همه چیز حرف می‌زند و همه چیز ناشنیده می‌ماند. می‌توان فرزانه‌گی خویش را ناقوس وار به صدا درآورد؛ اما دکان‌داران در بازار با چرن‌گان‌چرن‌گی قران‌هاشان صدای آن را می‌کشند.

نزد آنان همه چیز حرف می‌زند و دیگر کسی نمی‌داند چه گونه باید دریافت. همه چیز نقش بر آب می‌شود و دیگر چیزی در چاه‌های ژرف فرو نمی‌افتد. نزد آنان همه چیز حرف می‌زند و دیگر چیزی به جایی و به فرجامی نمی‌رسد. همه قدق می‌کنند، اما کسی است که هنوز بخواد خاموش در لانه بنشیند و تخم‌ها را پرورد!

نزد آنان همه چیز حرف می‌زند و همه چیز پُر گفته شده است. و آن چه دیروز برای روزگار و دندان‌های او نیز سخت بود، اکنون جویده و لهیده از پوزه‌ی امروزیان آویزان است.

نزد آنان همه چیز حرف می‌زند و همه چیز آشکار شده است و آن چه روزگاری راز نامیده می‌شد و سرّ روان‌های ژرف، امروز بر زبان جارچیان گذر است و دیگر سبک‌سران!

ای ذات بشری، ای شگفت! تو در کوچه‌های تاریک هیاهو می‌کنی! اکنون باز در پس پشت من ای: بزرگ‌ترین خطر-ام در پس پشت‌ام است! بزرگ‌ترین خطر-ام نوازش است و رحم. و هر آن چه از ذات بشری ست خواهان نوازش است و رحم.

با حقایق پنهان داشته، با دست دیوانه و دل شیدا، و توانگر از دروغ‌های کوچک رحم: من در میان آدمیان همیشه چنین زیسته‌ام. در میان‌شان با جامه‌ی بَدَل نشستم تا خویش را به‌جا نیاورده باشم، تا بتوانم حضور آنان را تاب آورم. و خود را چنین دل‌داری می‌دادم که «تو، ای دیوانه، آدمیان را نشناسی!»

هر که در میان آدمیان بزید فراموش می‌کند که ایشان چیستند. در آدمیان همه چندان نما [برای تماشا] هست که چشمان دوربین و دورجو را آن جا کاری نباشد! و چون مرا به‌جا نیاوردند، من دیوانه ایشان را از خود بیش نواختم: زیرا من با

خویش سختگیر ام و چه بسا به خاطر این نواخت از خویشتن انتقام می‌ستانم.
نیش خورده از مگسای زهر آگین و چون سنگی سُفته از قطره‌های بسیار
بدخواهی، در میانِ شان نشستم و باز با خود می‌گفتم: «گناه خُردی خُردان به گردن
ایشان نیست!»^۳

به‌ویژه آنانی را که خود را «نیکان» می‌نامند زهر آگین‌ترین مگسان یافتم. آنان
با بی‌گناهی تمام نیش می‌زنند. آنان با بی‌گناهی تمام دروغ می‌گویند. آنان چه گونه
می‌توانستند با من دادگر باشند!

هر که در میانِ نیکان می‌زید، رحم به او دروغ گفتن می‌آموزاند. رحم هوا را:
برای همه‌ی روان‌های آزاد دمناک می‌کند. زیرا حماقتِ نیکان را نهایت نیست.
پنهان کردنِ خویش و داراییِ خویش را در آن پایین آموختم؛ زیرا همگان را،
مسکین‌جان یافتم.

این دروغِ رحم‌ام بود که بر آن‌ام داشت تا در هر کس بشناسم و ببینم
جانی به‌اندازه را و جانی بی‌اندازه را.

فرزانگانِ خشکیده‌شان را فرزانه خواندم نه خشک؛ این‌گونه آموختم که
واژه‌ها را فرودهم. گورکنانِ شان را پژوهندگان و آزمایندگان خواندم؛ این‌گونه
آموختم که واژه‌ها را فرودهم.

گورکنان برای خود بیماری می‌کنند. زیرِ زیاله‌های کهنه بوی گند خفته است.
لجن‌زار را بر هم نباید زد. بر کوه باید زیست.

دیگر بار با بویاییِ شادمان در هوایِ آزادیِ کوهستانی دَم می‌زنم و سرانجام
بینی‌ام از بویِ هر آن چه ذاتِ بشری دارد آزاد گشته است!

روان‌ام که از نسیم‌های تند و شراب‌هایِ رخشان به خارش افتاده است،
عطسه می‌زند و خود را شادباش می‌گوید که: عافیت باد!

چنین گفت زرتشت.

درباره‌ی سه شَرّ

۱

در رؤیا، در واپسین رؤیای بامدادی، امروز بر سنگ پوزی، فراسوی جهان ایستاده بودم و ترازویی در دست‌ام بود و جهان را می‌سنجیدم.

افسوس که سیددم بسی زود بر من دمید. آن رشک‌ور با تابش‌اش مرا بیدار کرد. او همیشه به تابش رؤیای بامدادی‌ام رشک می‌برد.

رؤیایم جهان را چنین یافت: اندازه‌گرفتنی برای آن کس که فرصت داشته باشد؛ سنجیدنی برای سنجنده‌ی خوب؛ پیمودنی با بال‌های نیرومند؛ [معنایی] گشودنی برای فندق‌شکنانِ خداوار.

رؤیایم، این دریانوردِ دیر، نیم‌کشتی، نیم‌تندباد، خاموش چون پروانه، بی‌شکیب چون شاهین، چه‌گونه امروز فرصت و شکیب سنجیدن جهان را داشت؟ شاید فرزاندگی‌ام در نهان با او سخن گفته بوده است؟ فرزاندگی خندانِ بیدارِ روزوار-ام، که بر همه‌ی «جهان‌های بی‌کران» خنده می‌زند، زیرا می‌گوید: «آن‌جا که نیرو در کار باشد، شمار سالار است: نیروی او بیش است.»

رؤیایم چه با یقین بر این جهانِ کراغند نگریست؛ نه تازه‌جوی، نه کهنه‌خواه، نه هراسان، نه خواهان.

گفتی سبّی گرد خود را به کفِ من پیشکش کرد؛ زرّین سبّی رسیده، برنیان یوست، خُتک، نرم؛ جهان خود را این‌گونه به من پیشکش کرد.

گفتی درختی در برابر-ام خم شد؛ شاخه گستر-درختی قوی اراده، خمیده همچون تکیه‌گاهی بهر خسته-از-راهی: جهان این چنین بر سنگ پوز-ام ایستاد.

گفتی دستانی ظریف صندوقچه‌ای در برابر-ام نهاد؛ صندوقچه‌ای گشاده برای شادمانی دیدگانی شرمگین و ستایشگر: جهان امروز خود را چنین به من پیشکش کرد.

نه چندان معماوار که عشقِ انسانی را بر ماند، نه چندان گشاده که خردِ انسانی را

بجواباند: جهان امروز مرا چیزی خوب و انسانی بود؛ همان جهانی که این همه از آن بد گفته اند!

چه شکرگزار رؤیای بامدادی خویش ام که در آن امروز بامداد جهان را چنین سنجیدم! او چون چیزی خوب و انسانی به سوی من آمد؛ این رؤیا و آرام بخش دل!

و برای آن که در روز ازو سرمشق گیرم و بهترین چیزهایش را ازو بیاموزم و پیروی کنم، اکنون می خواهم سه بدترین چیز را در ترازو نهم و خوب و انسانی بسنجم.

آن که آفرین گفتن آموزاند نفرین گفتن نیز آموزاند: کدام است سه نفرین شده ترین چیز در جهان؟ می خواهم آن ها را در ترازو نهم:

شهوت رانی، قدرت خواهی، خود خواهی: این سه تاکنون از همه نفرین شده تر بوده اند و بدنامی کشیده تر و ناز و آشنیده تر: می خواهم این سه را خوب و انسانی بسنجم.

باری! این جاست سنگ پوز من و آن جاست دریا، که به سوی من می غلتد؛ این زولیده موی چاپلوس، این پیر وفادار، این سگسار هیولای صد سر، که دوست می دارم اش.

باری، این جا می خواهم ترازو را بر فراز دریای غلتان بگیرم. و شاهی نیز برمی گزینم تا بنگرد: تو را، ای تک درخت گران عطر پهن اور قوس، که دوست می دارم ات!

از فراز کدام پُل «اکنون» به سوی روزگاران آینده می رود؟ کدام زور بلند را به پستی می کشاند؟ و کدام است که بلندترین را می فرماید تا باز هم بلندتر شود؟

اکنون ترازو و تراز است و بی حرکت: سه پرسش سنگین را بدان درمی افکنم، کفّه ی دیگر سه پاسخ سنگین در خود دارد.

مُرتدسوزی، و اهل آخرت همه آن را به نام «دنیا» نفرین کرده اند: زیرا او همه‌ی آموزگارانِ پریشانی و سرگردانی را به سُخره می‌گیرد و ریشخند می‌کند.

شهوت‌رانی: فرومایگان را خُرَدک - شعله‌ای است که بر آن بریان می‌شوند. بهر همه‌ی چوب‌هایِ کرم‌خورده و کُهنه - پاره‌هایِ بویناک، تنورِ تافته‌ی پُر دود و دَمِ شهوت‌پرستی است.

شهوت‌رانی: نزدِ آزاده‌دلان بی‌گناه است و آزاد، باغِ شادمانیِ زمین، و جوشیدنِ سپاس‌هایِ تمامیِ آینده به اکنون.

شهوت‌رانی: پژمردگان را زهری‌ست شیرین؛ اما شیر - ارادگان را نیز و بخشِ بزرگِ دل، و باده‌ی باده‌هایی که با احترام نگه داشته می‌شود.

شهوت‌رانی: بزرگ - شادکامی‌ای که کنایه‌ای است از شادکامیِ برتر و برترین امید. زیرا بسیاری را نویدِ ناشویی داده اند و بالاتر از زتاشویی؛

بسیاری را که با یکدیگر بیگانه‌تر اند از زن و مرد. و کی‌ست که تمام دریاخته باشد که زن و مرد چه بیگانه اند با هم!

شهوت‌رانی: اما می‌خواهم گردِ اندیشه‌هایم پرچین کشم و گردِ واژه‌هایم نیز تا خوکان و خوش‌گذرانان به بوستان‌هایم تنازند!

قدرت‌خواهی: آتشین - تازیانه‌ی سنگ‌دل‌ترین سنگ‌دلان؛ هولناک - عذاب‌ی نهاده بهرِ ستمگرترین کسان؛ شرارِ تیره‌ای از خرمنِ آتشِ زنده.

قدرت‌خواهی: خَرَمَگَسِ سیمجی که بر خودپسندترین ملت‌ها نشسته است؛ خنده‌زن بر همه‌ی فضیلت‌هایِ مشکوک؛ که بر هر مرکوب و هر کبری سوار می‌شود.

قدرت‌خواهی: زمین‌لرزه‌ای که چیزهایِ پوسیده و پوک را می‌شکافد و از هم می‌درد. غُرْمَبان و غُرْانِ کيفرده‌ی که گورخانه‌هایِ آراسته را در هم می‌شکند؛ پرسش‌نمادیِ آذرخش‌وار در کنارِ پاسخ‌هایِ کُهنه.

قدرت‌خواهی: در برابرِ نگاه‌اش انسان می‌خزد و خود را می‌دزد و بندگان می‌کند و از خوک و مار پست‌تر می‌شود تا آن‌که سرانجام خوارشمارِ بزرگ از درون‌اش فریاد برآورد.

قدرت‌خواهی: آموزگارِ هولناکِ خوارشمارِ بزرگ؛ آن‌که رویارویِ شهرها

و کشورها موعظه می‌کند: «مرگ بر تو!» تا آن که خود از درون آنان فریاد برآید که: «مرگ بر من!»

قدرت خواهی: همان که، باری، وسوسه‌کنان به سوی پاکان و تنهاییان و بلندی‌های خودبس برمی‌شود، تابان چون عشقی که وسوسه‌کنان شادی‌های ارغوانی را بر آسمان‌های زمینی نقش می‌زند.

قدرت خواهی: اگر بلند از پی قدرت میل فرود آمدن کند، چه کس آن را بیمارگونگی می‌نامد؟ به راستی، درین میل و فرود چیزی از بیمارگونگی و بیماری نیست!

زیرا بلندی‌های تنها نباید تا ابد تنها و خودبس بمانند؛ زیرا کوه باید به درّه فرود آید و باد بلندی‌ها به پستی‌ها.

آه، چه کس نام تعمیدی و فضیلتی درست برای چنین شوری یافته است؟ زرتشت روزی این نام‌ناپذیر را «فضیلت ایتارگر» نامید.

و همان‌گاه — و به راستی، برای نخستین بار — چنان افتاد که کلام او خودخواهی را خجسته شمرد؛ خودخواهی سالم و تن‌درستی را که از روان نیرومند سرچشمه می‌گیرد.

از روان نیرومندی که تن والا از آن اوست؛ تنی زیبا، پیروزگر، شادی‌بخش که در پیرامون او چیزها همه آینه‌داری می‌کنند؛

تنی نرم و وسوسه‌گر؛ رقاصی که «روان خودکامه» کنایه‌ای از او و جان کلام دربارہ‌ی اوست. خودکامگی چنین تن‌ها و روان‌ها خود را «فضیلت» نام می‌دهد. این خودکامگی با کلام‌هایش دربارہ‌ی نیک و بد خود را چنان در پناه می‌دارد که گویی بیشه‌ای مقدس بر گرد خویش دارد. او با نام‌های نیک بختی‌اش هر چه را که خوارش مرنده‌ی ست از خود می‌راند.

از خود دور می‌کند تمامی ترس‌ها را. او می‌گوید: بد یعنی ترس! و در چشم او خوار می‌ناید آن کس که همواره نگران است و آه می‌کشد و می‌نالد؛ و نیز آن کس که از کم‌ترین بهره [در حیث چیز] نمی‌گذرد.

و نیز خوار می‌شمارد تمامی فرزاندگی اندوه‌خوار را؛ زیرا، به راستی، فرزاندگی‌ای نیز هست که در تاریکی می‌شکفت؛ فرزاندگی‌ای شب‌روی که پیوسته آه می‌کشد، «همه چیز باطل است!»

بدگمانی شرمگینانه نیز در نظر اش پست است؛ و نیز هر آن کس که به جای دست و نگاه سوگند می‌طلبد؛ و نیز فرزاندگی بی‌اندازه بدگمان. زیرا که این راه-و-رسم روان‌های ترسوست.

و نیز در نظر اش پست تر شمرده می‌شوند آماده به خدمتان؛ سگ‌صفتانی که زود به پست می‌خوابند، یعنی فروتنان. باری، فرزاندگی‌ای نیز هست که فروتن است و سگ‌صفت و خداترس و آماده به خدمت.

نزد او یکسره نفرت‌انگیز است و دل‌آشوب آن کسی که هرگز ایستادگی نمی‌کند؛ آن کسی که تف‌های زهرآگین و نگاه‌های بدخواهانه را فرو می‌دهد؛ آن زیاده‌شکیبا، با همه چیز در مدارا، به همه چیز رضا؛ زیرا که این راه-و-رسم بندگی‌ست.

خواه کسی در برابر خدایان و تپاهای خدایی بندگی کند، خواه در برابر بشر و آراء ابلهانه‌ی بشری؛ این خودخواهی خجسته به هرگونه بندگی تُف می‌کند!

بد؛ او چنین می‌نامد آن چه را که شکسته‌پُشت است و بندگی شکسته‌وار؛ و نیز چشم‌های چشمک‌زن گرفتار، دل‌های فکار و آن راه-و-رسم فریبکارانه‌ی تسلیم را که با دهان باز ترسان بوسه [بر آستان] می‌زند.

«فرزانه‌نمایی» نامی ست که او به همه‌ی سُخره‌گري بردگان و سپیدمویان و خستگان می‌دهد؛ و به‌ویژه به تمامی جنون‌شیرانه بی‌شعور و زیاده‌زیرک کشیش!

و اما، فرزانه‌نمایان همانا همه‌ی کشیشان اند و از جهان-خستگان و روان‌هایی که از جنس زن‌اند و برده.

وّه که همواره در بازی با خودخواهی چه نیرنگ‌بازی‌ها که نکرده اند؛ و درست همین نیرنگ‌بازی با خودخواهی ست که می‌بایست فضیلت باشد و فضیلت نامیده شود!

و «از خودگذشته» همان چیزی ست که این ترسویان خسته از جهان و عنکبوتان صلیب‌نشین به حق آرزو دارند که باشند.

اما بر ایشان همه فرامی‌رسد اکنون روز، دگرگونی، شمشیر داد، نیم‌روز بزرگ؛ و آن گاه بسی چیزها پدیدار خواهد شد!

و آن کس که «من» را مقدس خوانده است و خودخواهی را خجسته؛ به راستی، او، آن پیشگو، همچنین بر زبان می راند آن چه را که می داند: «هان، قرامی رسد، نزدیک است، نيمروزِ بزرگ!»

چنین گفت زرتشت.

درباره‌ی جانِ سنگینی

۱

زبان‌ام همانا زبانِ مردم است: با خرگوشانِ ابریشمین سخت درشت و روراست سخن می‌گویم. و اما کلام‌ام را در گوشِ مُرکَب-ماهیان و قَلَم-روباهانِ طنینی غریب‌تر است.

دست‌ام — دستِ یک دیوانه است: وای بر همه‌ی میزها و دیوارها و هر آن چه جایی برای نقشبندی و پریشان‌نگاریِ دیوانه‌وار داشته باشد! پای‌ام — پایِ اسب است: بدان بر فراز و نشیب، چپ و راست در دشت و دَمَن می‌بویم و می‌تازم و از شتافتنِ لذتی شیطانی می‌برم. معده‌ام — مگر نه معده‌ی عقاب است؟ زیرا گوشتِ برّه را از همه دوست‌تر می‌دارد. بی‌گمان این معده‌ی یک پرنده است.

منی که طبع‌ام پرورده به چیزهایِ معصوم و اندک است و آماده و بی‌شکیب بهرِ بریدن، بهرِ دور‌پردن؛ چه گونه تواند بود که چیزی از طبعِ پرنده در من نباشد؟

و بالاتر از همه، دشمنی‌ام با «جانِ سنگینی»^۳ حکایت از طبعِ پرنده‌وار‌ام دارد. و به راستی، دشمنِ خونی، دشمنِ اصلی، دشمنِ مادرزادِ اویم! وّه که دشمنی‌ام تاکنون تا کجا پرواز نکرده و بیراه نرفته است!

درین باب می‌توانسته‌ام تاکنون سرودی بخوانم و می‌خواهم بخوانم؛ اگرچه اکنون در خانه‌ای خلوت تنها هستم و می‌باید آن را بهر گوش‌هایِ خویش بخوانم. بی‌گمان، خوانندگانِ دیگری نیز هستند که تنها خانه‌ی پُر گلویشان را نرم،

دستِ شان را گویا، چشمِ شان را زبان دار، و دلِ شان را بیدار می‌کند: من بدانان مانند نیستم.

۲

آن که روزی آدمیان را پرواز خواهد آموخت، سنگ‌چین‌های مرزها را همه زیر و زیر خواهد کرد. سنگ‌چین‌ها همه خود در برابر او به هوا خواهند پرید و او زمین را با نام «سَبُک» از نو تعمید خواهد داد.

شتر مرغ از هر اسبی تندتر می‌دود؛ اما او نیز سر خود را سنگین وار به زمین سنگین فرومی‌افکند: همچنین است انسانی که هنوز پرواز نمی‌تواند کرد.

زمین و زندگی بهر او سنگین است و جانِ سنگینی آن را همچنین می‌خواهد! اما هر آن کس که می‌خواهد سَبُک و پرنده‌وار شود باید خود را دوست بدارد: من چنین می‌آموزانم!

اما، بی‌گمان، نه با عشقِ بهاران و رنجوران؛ زیرا نزد آنان خویشستن دوستی نیز بویناک است.

باید خویشستن دوستی آموخت — من چنین می‌آموزانم! — با عشقی سالم و درست، چندان که بتوان نزد خویشستن ماند و سرگردان نگشت.

چنین سرگردانی خود را به نام «همسایه‌دوستی» تعمید می‌دهد: با چنین کلمات تاکنون به از همه دروغ گفته‌اند و ریا ورزیده‌اند، به‌ویژه آنانی که بر همه‌ی جهان سنگینی می‌کنند.

و به‌راستی، خویشستن دوستی آموختنِ فرمانیِ امروزی و فردایی نیست، بل این هنری ست ظریف‌تر از همه‌ی هنرها و زیرکانه‌تر و واپسین‌تر و شکیباتر.

زیرا همه‌ی گنج‌های آن از گنج‌ور آن سخت پنهان است و گنج خویشستن از همه گنج‌ها دیرتر برکشیده می‌شود: جانِ سنگینی چنین بنا نهاده است!

ما را از همان گاهواره واژه‌ها و ارزش‌های سنگین می‌بخشدند و این کابین خود را «نیک» و «بد» نام می‌دهد. از آن روست که گناه زندگی را بر ما می‌بخشایند!

و کودکان را از آن رو رخصتِ نزدیک شدن به خویشستن می‌دهند^۳ که به هنگام آنان را از خویشستن دوستی بر حذر دارند: جانِ سنگینی چنین بنا نهاده است!

و ما — هر چه را که به کابین دهندمان، فرمان‌بردارانه رویِ شانه‌هایِ سخت بر کوهستانِ سنگلاخ می‌کشیم. و چون عرق ریزیم، ما را می‌گویند: «آری، تاب آوردنِ بارِ زندگی دشوار است!»

اما، به حقیقت، آن چه دشوار است تاب آوردنِ انسان است و بس! زیرا بسی چیزهایِ شگفت بر دوش می‌کشد؛ او چون شتر زانو می‌زند و می‌گذارد که خوب بار-اش کنند.

به‌ویژه انسانِ نیرومند بُردباری که در او شکوهیدن خانه کرده است؛^۴ او بسی کلام‌ها و ارزش‌هایِ شگفت بر خویش بار می‌کند. تو گویی زندگی در چشم‌اش بیابانی‌ست!

و به‌راستی، بسا چیزها ما را ست و تاب آوردنِ اش دشوار! و ای بسا چیزها در درونِ انسان که همچون درونه‌یِ صدف ته‌وع‌انگیز است و لغزان و لیز، چندان‌که پوسته‌ایِ شاه‌وار با نقشِ و-نگاریِ شاه‌وار می‌باید پوزش‌خواه آن باشد. باری، داشتنِ پوسته و ظاهرِ آراسته و کوریِ زیرکانه نیز هنری‌ست که می‌باید آموخت!

اما، بسا چیزها در انسان فریب‌دهنده‌اند. زیرا هستند بسا پوسته‌هایِ ناچیز و افسوس‌انگیز که بیش از اندازه پوسته‌اند [و می‌پوشانند]. ای بسا نیکویی‌ها و توان‌هایِ نهفته که هرگز کسی بدان‌ها پی نمی‌برد؛ لذیذترین لقمه‌هایی که هرگز چشنده‌ای نمی‌یابد!

زنان از این آگاه‌اند، آن لذیذترینان: اندکی چاق‌تر، اندکی لاغرتر! وِه، چه سرنوشت‌ها که درین اندک نهفته نیست!

کشفِ انسان دشوار است و از همه دشوارتر کشفِ خویشتن. جان بسا هنگام درباره‌یِ روانِ دروغ می‌گوید: جانِ سنگینی چنین بنا نهاده است! و اما آن کس که خود را کشف کرده باشد، می‌گوید: «این است نیک و بدِ من». و با این دهانِ کورموش و گورزاد را می‌بندد که می‌گویند: «نیک، نیکِ همگانی! بد، بدِ همگانی!»

به‌راستی، دوست نمی‌دارم آنانی را نیز که هر چیزی را نیک می‌دانند و این جهان را بهترین جهان می‌خوانند. من اینان را «به همه چیز رضا» می‌نامم. بهترین چشایی نه از آن به همه چیز رضایی‌ست که هر چیزی را تواند چشید!

من آن زبان‌ها و معده‌های سرکش گزیننده را پاس می‌دارم که «من» و «آری» و «نه» گفتن آموخته‌اند.

هر چیزی را جویدن و گواردن، طبع سلیم خوکانه است؛ همیشه «آری»^{۴۰} گفتن کارِ خَر است و آن کس که جانیِ خَران دارد!

ذوقِ من زردِ تند و سرخِ آتشی را می‌پسندد. ذوقِ ام خون را با همه‌ی رنگ‌ها می‌آمیزد. هر کس که خانه‌ی خویش را دوغابِ سفید زَنَد، روانِ دوغابِ خورده‌ی خود را بر من فاش می‌کند.

یکی عاشقِ مومیایی‌هاست، یکی عاشقِ اشباح، و هر دو دشمنِ گوشت و خون‌اند. وه که این هر دو چه با ذوقِ من ناسازگار اند! زیرا من عاشقِ خون‌ام.

خوش ندارم در جایی خانه و لانه کنم که هر کسی پُف و تُف می‌کند: ذوقِ من اکنون چنین است. خوش‌تر دارم در میانِ دزدان و دروغ‌زنان به‌سر برم. آخر هیچ‌کس که زر را در دهان پنهان نمی‌کند!

باری، ناخوش‌آیندتر از ایشان نزدِ من کاسه‌لیسان‌اند و ناخوش‌آیندترین جانورِ بشری‌ای که یافته‌ام نامِ «آنگل» بر او نهادم: او نمی‌خواهد مهرِ بورزد، اما می‌خواهد به بهایِ مهرِ دیگران زندگی کند.

من نگویم بخت می‌نامم آنانی را که یک راه بیش در پیش ندارند؛ که یا باید جانورانِ شریر شوند یا رام‌کننده‌ی شریرِ جانوران. من در جوارِ ایشان برای خویش کلبه‌ای بنا نخواهم کرد.

و نیز نگویم بخت می‌نامم آنانی را که همیشه باید چشم به راه باشند. چنین کسانی با ذوقِ من ناسازگار اند: یعنی، همه‌ی باجگیران و کاسبکاران و شهریاران و دیگر زمین‌و-دُکان‌داران.

به‌راستی، من نیز چشم به راه ماندن آموخته‌ام و از بیخ و بنِ خویش نیز. اما تنها چشم به راهِ خویش ماندن را. و بالاتر از همه، ایستادن و راه رفتن و دویدن و جهیدن و بالارفتن و رقصیدن را.

باری، این است آموزه‌ی من: آن که می‌خواهد روزی پریدن آموزد، نخست می‌باید ایستادن و راه رفتن و دویدن و بالارفتن و رقصیدن آموزد. پرواز را با پرواز آغاز نمی‌کنند!

با تردبام‌هایِ رسمانیِ بالارفتن از بسی پنجره‌ها را آموختم؛ با پایهایِ چالاک از

دَکَلْ هَایِ بلند بُرْشُدَم. بر فرازِ دکلِ هَایِ بلندِ داناییِ نشستنِ بر اِیمِ شادمانیِ کوچکی نبود.

چون شعله‌ای خُرد بر فرازِ دکلِ هَایِ بلند سوسو زدن؛ به حقیقت، نوری کوچک بودن، اما دلگرمی‌ای بزرگ بهرِ دریانوردانِ راه گم کرده و کشتی شکستگان.

من از بسی راه‌ها و روش‌ها به حقیقتِ خویش رسیده‌ام. من تنها با یک تردیام تا بُلندایی برنشدم که بر آن چشمان‌ام در دورستان‌ام دَوَر می‌زند. و همیشه راه را به اِکراهِ پرسیده‌ام. زیرا این کار همیشه با ذوقِ من ناسازگار است. خوش تر داشته‌ام از خودِ راه‌ها بیرسم و جویا شوم.

رفتن‌ام همه جویش بوده است و پرسش: و به راستی، برایِ چنین پرسش‌ها پاسخ نیز می‌باید آموخت؛ باری، این — ذوقِ من است. ذوقی که نه خوب است و نه بد؛ بل ذوقِ من است؛ ذوقی که از آن دیگر نه شرم دارم و نه نهان‌اش می‌دارم.

به آنانی که «راه» را از من پرسیده‌اند، چنین پاسخ داده‌ام: «این — اکنون راهِ من است. راهِ شما کدام است؟» زیرا راهِ مطلق در کار نیست.

چنین گفت زرتشت.

درباره‌ی لوح‌هایِ نو و کهن

۱

من این جا می‌نشینم و چشم به راه، لوح‌هایِ شکسته‌ی کهن به پیرامون‌ام و نیز لوح‌هایِ نیم‌نوشته‌ی نو. ^۱ ساعتِ من کی فراخواهد رسید؟ ساعتِ پایین رفتن و فروشدن‌ام. زیرا می‌خواهم یک بارِ دیگر به سویِ آدمیان روم.

از آن رو اکنون چشم به راه‌ام که نخست می‌باید نشانه‌هایِ فرارسیدنِ ساعتِ من فرارستند: یعنی، شیرِ خندان با گله‌ی کبوتران.

درین میان چون کسی که فرصت دارد یا خود سخن می‌گویم. کسی چیزی تازه با من حکایت نمی‌کند. پس خود برای خویشان حکایت خواهم کرد.

۲

چون به آدمیان رسیدم، ایشان را بر [کرسی] یک خودپسندی کهن نشسته دیدم: همگان از دیرباز گمان می‌کردند که می‌دانند برای انسان چه خوب است و چه بد.

هر سخنی درباره‌ی فضیلت به گمان‌شان سخن کهنه‌ی ملال آوری بود و هر کس که خواهان خوب خفتن بود، پیش از خواب درباره‌ی «نیک» و «بد» سخن می‌گفت.^۹

اما من این خوابناکی را با این آموزش برآشفتم: هیچ‌کس نمی‌داند نیک و بد چیست، مگر آفریننده!

و او آن کسی است که برای انسان غایت می‌آفریند و به زمین معنای آن را می‌بخشد و آینده‌اش را: چنین کسی نخست آفریننده‌ی آن است که چیزی نیک است یا بد.

و من ایشان را فرموده‌ام که سرنگون کنند کرسی‌های آموزشی کهن‌شان را و هر تختگاهی را که آن خودپسندی کهن بر آن نشسته است.

من ایشان را فرموده‌ام که بچند بر استادان بزرگی فضیلت و قدّسان و شاعران و «نجات‌بخشان جهان» خویش.

فرموده‌ام که بچند بر فرزندگان ماتم‌زده‌شان و بر هر آن کسی که همچون مَترسک سیاه، ترسان-لرزان، بر درخت زندگی نشسته است.

در شاهراه گورستان‌شان در کنار مُرداران و مُردارخواران نشستم و بر همه‌ی گذشته و عظمتِ رو به پوسیدگی و زوال‌شان خنده زدم.

همانا که چون واعظان توبه و دیوانگان بر سر هر چیز بزرگ و کوچک‌شان غریوِ قهر و غضب کشیدم که چرا بهترین چیزشان چنین کوچک است. که چرا بدترین چیزشان چنین کوچک است! من چنین خندیدم.

اشتیاقِ فرزانه‌ام از درونام چنین فریاد برکشید و خندید؛ اشتیاق‌ام، آن

فرزانگی وحشی کوهزاد؛ اشتیاقی بزرگ تیزبالام.
و بسا در گرما گرم خنده مرا فرا و فراز و دور کشانید. آن گاه لرز لرزان، چون
تیری، از میانِ وجدی سرمست از آفتاب پُران شدم؛
پُران تا آینده‌های دوری که هیچ‌کس هنوز به خواب ندیده است؛ تا
جنوب‌هایی گره‌تر از آن که تاکنون در خیالِ صورتگران نقش بسته است؛ تا
بدان‌جا که در آن خدایانِ رقصان از تن‌پوش‌ها همه عار دارند.
— و به راستی عار آید. ام از خویش که چرا می‌باید شاعر باشم و به تجاز سخن
گویم و چون شاعرانِ لنگ و شکسته‌زبان باشم! —
تا بدان‌جا که تمامتِ «شدن» در چشم‌ام رقصِ خدایانِ غود و بازیگوشی
خدایان؛ و جهان‌رها و سر از پا نشناس و به سویی خویش در پرواز؛
چون جاودانه از هم گریختن و یکدیگر بازجستنِ بسی خدا؛ چون شادمانه با هم
درآویختن و از هم گسیختن و باز با هم آمیختنِ بسی خدا.
آن‌جا که زمان همه در چشم‌ام شوخیِ شادمانه‌ای با لحظه‌ها غود؛ آن‌جا که
جبر همه اختیار بود و با سیخکی که اختیار به او می‌زد شادمانه بازی می‌کرد؛
آن‌جا که دیرینه‌شیطان و سر دشمنان‌ام را دیگر بار یافتم، «جان سنگینی» را،
و آن‌چه را که او آفریده است: اجبار، قاعده، ضرورت، نتیجه، غایت، اراده، و نیک
و بد.

مگر نه آن است که چیزی می‌باید باشد که بر رویِ آن برقصد و رقصان از آن
بگذرند؟ مگر نه آن است که کورموشان و گورزادانِ گران‌جان می‌باید به خاطرِ
سُکیاران و سبکیارترینان در میان باشند؟

۳

و نیز همان‌جا بود که من واژه‌ی «آبرانسان» را از راه برگزفتم و این را که انسان
چیزیست که بر او چیره می‌باید شد؛
که انسان بلی‌ست نه غایتی، که خود را به سببِ نیم‌روزها و شامگاه‌های خویش
که همچون راهی به سویِ سپیده‌دمانِ نو در پیش دارد، فرخنده می‌شمارد؛
به خاطرِ کلامِ زرتشت درباره‌ی نیم‌روزِ بزرگ و هر آن چیزِ دیگری که من

چون واپسین شفقِ ارغوانی بر فرازِ آدمیان آویخته ام.
 به راستی، همراهِ شبانِ تازه ایشان را ستارگانِ تازه نمودم؛ و بر فرازِ ابرها و روز و
 شب خنده را چون خیمه‌ای رنگین گستردم.
 به ایشان آموختم همدی فکر و ذکرِ خویش را؛ یگانه کردن و گرد هم آوردنِ
 آن چه در انسان پاره-پاره است و معما و حادثه‌ی هولناک.
 به نامِ گردآورنده و معماگشا و نجات‌بخش حادثه، ایشان را آموزاندم که بهر
 آینده بکوشند و با آفرینندگی تمامی گذشته را نجات بخشند.
 نجات بخشیدنِ گذشته‌ی بشریت و هر «چنان-بود» را بازآفریدن، چندان که
 اراده بگوید: «باری، من آن را چنین می‌خواستم! من آن را چنین می‌خواهم!»
 من این را نجاتِ ایشان نامیدم و ایشان را آموزاندم که تنها این را نجات بنامند.*
 اکنون من چشم به راهِ نجاتی هستم که از من است تا برای آخرین بار به سوی
 ایشان روم.

پس یک بارِ دیگر می‌خواهم به سویِ آدمیان روم و در میانِ ایشان غروب کنم
 و در حالِ جان سپردن پُرمهاترین هدیه‌ی خویش را به ایشان دهم.
 من این را از خورشیدِ بسیار دولتمند آموختم که هنگامِ فروشدن از گنجینه‌ی
 بی‌پایانِ ثروتِ خویش زربه دریا می‌ریزد؛
 چندان که تهیدست‌ترین ماهیگیر نیز با پاروهای زرین بارو می‌زند! روزی
 این را به چشم دیدم و بارانِ اشکام درین تماشا پایان نداشت.
 زرتشت نیز می‌خواهد چون خورشید فرو نشیند: اکنون این جا می‌نشیند و
 چشم به راه، لوح‌های شکسته‌ی کهن به پیرامونِ اش؛ و نیز — لوح‌های نیم‌نوشته‌ی
 نو.

۴

هان! این جا است لوحی نو: اما کجایند برادرانِ ام که آن را با من به درّه‌ها و به
 دل‌هایِ گواشتین** بَرند؟
 عشقِ بزرگام به دورترینان چنین درخواست می‌کند: همسایه‌ات را سنواز!
 انسان چیزِی است که بر او چیره می‌باید شد.

برای چیرگی راه و-روش های بسیار هست: در پی راه و-روش خویش باش!
تنها یک دلقک می اندیشد که «از فراز انسان نیز می توان برجهید»
در همسایهات نیز بر خویش چیره شو. و حقّی را که بهر خویش توانی ربود
مگذار تو را دهند.
آن چه تو خود بهر خویشتن توانی کرد هیچ کس دیگر نتواند. بدان که پاداشی
در کار نیست.
آن را که بر خویش فرمان نتواند راند، فرمان بری باید کرد. و بسا کس بر
خویشی فرمان تواند راند، اما او را هنوز بسی چیزها می باید تا که از خویش فرمان
بَرَد!

۵

آنان که از نژادِ روانِ های نژاده اند هیچ چیز را رایگان نمی خواهند، بالاتر از همه
زندگی را.
اما آن که از شمارِ غوغاست رایگان می خواهد زیست. لیک ما که از آنان
نیستیم، در برابرِ این که زندگی خود را به ما بخشیده است، همواره در اندیشه‌ی
آن ایم که از همه بهتر کدام چیز است که در برابر به او توانیم داد!
و به راستی، چه بزرگوارانه سخنی ست این که گفته اند: «ما همان پیمانی را که
زندگی با ما بسته است، همان پیمان را با زندگی نگاه می داریم!»
آن جا که لذّت نمی توان داد لذّت نمی باید طلبید؛ و لذّت را نمی باید طلبید!
زیرا لذّت و بی گناهی شرمگین ترین چیزهایند و نمی خواهند کسی در
طلبشان باشد. آنان را باید داشت. اما گناه و درد را همان به که بطلبند!

۶

برادران، نُخست زاد همیشه قربانی می شود. باری، اکنون ما نخست زادان ایم.*
خونِ ما همه در قربانگاه های پنهان ریخته می شود. ما همه را به افتخارِ بُت های
کهن می سوزانند و بریان می کنند.

بهترین چیزِ مان هنوز جوان است و چشایی‌هایِ پیر را برمی‌انگیزد. گوشتِ مان تُرد است، پوستِ مان چون پوستِ بره؛ ما چه گونه می‌توانستیم چشاییِ کاهنانِ پیر را برنینگیزیم؟

آن کاهنِ پیر هنوز در خودِ ماست و بهترین چیزِ مان را برای جشنِ خود بریان می‌کند. آه، برادران، نخست‌زادان چه گونه می‌توانستند قربانی نباشند؟ اما این خواستِ نوعِ ماست. و من دوستارِ آنان ام که خود را نمی‌پایند. من با تمامیِ عشقِ ام دوستارِ فروشوندگان ام؛ زیرا که ایشان فراشوندگان اند.

۷

راستگوییِ کاری‌ست که کم‌تر کسی تواند؛ و آن کس که تواند نیز نخواهد؛ باری، نیکان از همه کم‌تر توانند.

امان ازین نیکان! مردمِ نیک هرگز راست نمی‌گویند. این گونه نیکی همانا بیاری جان است.

این نیکان اهلِ تسلیم اند، اهلِ تفویض اند، دل‌شان مُقلد است، بیخ‌و‌بین‌شان گوش به فرمان، باری، گوش به فرمانانِ گوش به خود نمی‌دارند! هر آن چه نیکان شر می‌نامند جمله باید گردِ هم آید تا حقیقتی زاده شود. برادران، آیا شما نیز برای [یافتنِ] چنین حقیقتی چندان که باید شریر هستید؟

خطر کردنِ خطر، بدگمانیِ دیرینه، «نه»یِ سنگ‌دل، دل‌زدگی، راه‌بردن به [نهاد] موجودِ زنده، چه کم این‌ها با هم یکجا گرد می‌آیند. اما از چنین دانه‌ای‌ست که حقیقت به بار می‌آید!

داناییِ تاکنون همه در جوارِ وجدانِ شریر روییده است! بشکنید، بشکنید، ای دانیان، لوح‌هایِ کهن را.

۸

آن گاه که آب تخته‌پوش است، آن گاه که پُل‌ها و نرده‌ها از قرارِ رود

برمی جَهَنَد، به راستی، کسی باور ندارد سخنِ آن کس را که می گوید: «همه چیز روان است.»

بل ساده لوحان نیز با او به ستیز برمی خیزند. ساده لوحان می گویند: «چه؟ همه چیز روان است؟ پس پُل ها و نرده ها بر فراز رود چیستند؟»
«بر فراز رود همه چیز پابرجا ست، همه ی ارزش های چیزها، پل ها، مفهوم ها، تمامی 'نیک' و 'بد'؛ همه پا برجایند!»

اما چون زمستان سخت، این رام کننده ی حیوانِ رود، دررسد، آن گاه هوشمندترینان نیز به شک می افتند، و، به راستی، آن گاه تنها ساده لوحان نیستند که می گویند: «مگر بنا نبوده است که همه چیز — ساکن بایستد؟»

«در بنیاد، همه چیز ساکن می ایستد!» این یک آموزه ی درستِ زمستانی ست، چیزی در خوردِ روزگارِ سترونی، آرام بخشی در خوردِ بهرِ موجوداتِ زمستان خُسب و خانه نشین.

«در بنیاد، همه چیز ساکن می ایستد!» اما بادِ گدازنده به ضدّ این وعظ می کند! بادِ گدازنده، نَرّه گاوی ست، اما نه گاوی نَرِ شُخم زن، نَرّه گاوی ست زبان، ویرانگری که یخ را با شاخ خشمگین اش می شکند و یخ پُل ها را!

برادران، آیا اکنون همه چیز روان نیست؟ آیا پل ها و نرده ها همه در آب فرونیفتاده اند؟ دیگر چه کس می تواند به «نیک» و «بد» درآویزد؟

«وای بر ما! درود بر ما! بادِ گدازنده می وزد!» برادران، در همه ی گذرها چنین وعظ کنید.

۹

وهمی کُهن در کار است که «نیک» و «بد» نامیده می شود. تاکنون چرخِ این و هم گردِ پیامبران و ستاره بینان گشته است.

روزگاری آدمی به پیامبران و ستاره بینان ایمان داشت. ازین روایمان داشت که «همه چیز به دستِ سرتوشت است: تو باید [چنین و چنان کنی]، زیرا که بر تو ست!»

سپس آدمی به پیامبران و ستاره بینان همه بدگمان شد. ازین روایمان آورد که

«همه چیز آزاد است: تو می توانی، زیرا می خواهی!»
برادران، درباره ی ستارگان و آینده تاکنون تنها پندار در کار بوده است نه دانش. ازین رو درباره ی نیک و بد تاکنون تنها پندار در کار بوده است نه دانش!

۱۰

«دزدی مکن! قتل مکن!»* — روزگاری چنین کلام ها را مقدّس می نامیدند و در برابرشان زانو می زدند و سر فرود می آوردند و نعلین از پای بدر می کردند.**
اما از شما می پرسیم: کجا دزدان و آدم کشانی به از این کلام ها در جهان بوده اند؟ آیا در همه ی زندگی هیچ از دزدی و آدم کشی نیست؟ و با مقدّس نامیدن چنین کلام ها مگر حقیقت را نکشته اند؟
یا این موعظه ی مرگ بود که آن چه را که با همه ی زندگی سر ستیز داشت، مقدّس نامید؟ برادران، بشکنید، بشکنید، لوح های کهن را!

۱۱

دل سوزی ام بر همه ی گذشته از آن است که آن را بازبچه می بینم.
بازبچه ی لطف و عقل و جنون هر نسلی که می آید و هر چه بوده است را پُلی بهر خود می انگارد!
جَبّاری بزرگ تواند آمد، شیطانی مکار، که با لطف و قهر خویش تمامی گذشته را بفشارد تا پُلی او شود و نشانه ی ظهور و مُنادی و بانگِ خروس او.
و اما این است خطرِ دیگر و دل سوزیِ دیگر. ام: آن که از غوغاست از نیایِ خویش فراتر به یاد نمی آورد. با نیایِ او زمان بازمی ایستد!
بدین سان تمامی گذشته بازبچه می شود: زیرا روزی فراتواند رسید که غوغا خداوندگار گردد و زمان یکسره در آب های کم ژرفا غرق شود.
ازین رو، برادران، [اکنون] به نژادگیِ نوي نیاز هست که با تمامی غوغا و تمامی جبّاریت بستیزد و بر لوح های نو واژه ی «نژاده» را از نو بنگارد.
و اما، برایِ آن که نژادگی در کار باشد، نژادگانِ بسیار می باید در میان باشند و

نژادگانِ گوناگون. و یا، چنانکه من روزی به کنایه گفته ام: «خدایی همانا آن است که خدایان بایستند نه خدا!»

۱۲

برادران، من شما را به نژادگیِ نو رهنمون می‌شوم. شما زاد. و رود آوران و پروردندگان و بذریاشان آینده خواهید بود.

به‌راستی، نه به نژادگی‌ای که چون دگان داران و با زر دگان داران بتوان خرید: زیرا هر چه بهایی داشته باشد ارزشی چندان ندارد.

ازین پس نه جایی که از آن می‌آید. بل جایی که بدان روان آید شرفِ شما خواهد بود! اراده‌ی شما و پایِ شما که می‌خواهد از شما برتر و فراتر رود شرفِ تازه‌ی شما خواهد بود!

همانا، شرفِ شما نه این خواهد بود که در خدمتِ شهریاری بوده آید. دیگر شهریاران را چه ارج است! یا این که پُستوانه‌ای بوده آید برای چیزیِ تریا تا که بر باتر بماند!

نه این که دودمان‌تان در دربارها ادبِ درباری آموخته است و شما آموخته آید که ساعت‌های دراز، رنگین چون مرغِ آتشی، در آبیگرهای کم‌زرفا بایستید: — زیرا تواناییِ ایستادن از امتیازهایِ درباریان است. و درباریان همه باور دارند که آمرزیدگی پس از مرگ اجازهِ نشستن را نیز دربردارد! —

نه این که پیشینیانِ شما را روحی، که آن را مقدس می‌نامند، به سرزمین‌هایِ موعودی کشاند که من آن را نمی‌ستایم: زیرا در آن سرزمینی که بدترین درخت، یعنی صلیب، می‌روید، چیزی ستودنی نیست.

و به‌راستی، هر جا که این «روح‌القدس» شهسوارانِ خود را رهنمون شده است، در پیشانی‌هایِ چنان فوجی همیشه بُزان و غازان و سُبک‌مغزان تاخته اند!

برادران، نژادگانِ شما نمی‌باید به فرأبشت که به فرأپیش بنگرند! شما را می‌باید از همه‌ی سرزمین‌هایِ پدری و نیا کافی رانده باشند!

به سرزمینِ فرزندانِ تان می‌باید عشق ورزید — این عشقِ نژادگیِ نو شما باد! — آن سرزمینِ نیافته در دورترین دریا. بادیان‌هاتان را فرمان می‌دهم که آن را

همچنان بجویند و بجویند.^{۴۰}

در فرزندانِ تان باید جبرانِ این را کنید که فرزندِ پدرانِ تان بوده اید: این‌گونه باید همه‌ی آن‌چه را که گذشته است نجات بخشید! من این لوحِ نو را بر فرازِ شما می‌آویزم.

۱۳

«زندگی برای چه؟ همه چیز باطل است!»^{۴۱} زندگی، یعنی خشت بر آب زدن؛ زندگی، یعنی خود را سوزاندن و هرگز گرم نشدن.»

چنین یاوه‌سرایی‌های باستانی را هنوز «حکمت» می‌دانند و از آن‌جا که کهنه است و بویِ نامی دهد، بیش‌تر آن‌ها را پاس می‌دارند. کَپِکِ زندگی نیز شَرَف می‌بخشد!

کودکان را سزا است که بگویند از آتش می‌ترسند، زیرا آنان را سوزانده است؛ در کتاب‌های کهنِ حکمتِ کودکی بسیار است.

و آن‌کس که همیشه «خشت بر آب می‌زند»، چرا باید از خشت زدن بد بگوید! پوزه‌ی چنین دیوانگانی را باید بست!

اینان بر سر سفره می‌نشینند و چیزی با خود نمی‌آورند، حتّا اشتهایی خوب! و حالِ ناسزا می‌گویند که «همه چیز باطل است!»

اما، برادران، خوب خوردن و نوشیدن، به‌راستی، هنری باطل نیست! بشکنید، بشکنید، لوح‌های همیشه ناشادان را!

۱۴

مردم می‌گویند: «برای آدمِ پاک همه چیز پاک است.»^{۴۲} اما من شما را می‌گویم که: برایِ خوکان همه چیزِ خوک‌وار است!

ازین‌رو، خُشْکِ مقدّسان و سَریه‌زیرانی که دل‌شان نیز سَریه‌زیر است، موعظه می‌کنند که «دنیا هیولایی پلید است.»

زیرا اینان همه جان‌هایی ناپاک دارند. به‌ویژه آنانی که نه آرام دارند و نه

آسایش، یعنی همانانی که دنیا را از پس می‌نگرند؛ یعنی، اهل جهانِ پسین!
 من این را رویاروی ایشان می‌گویم، اگرچه خوشایند نباشد: دنیا نیز مانند
 انسان پستی دارد. تا این جا درست!
 در دنیا پلیدی بسیار است. تا این جا درست! اما بدین سبب دنیا خود هیولایی
 پلید نیست!

حکمتی هست در این که بسی چیزها در جهان بدبوست، دل‌آشوبه خود بال
 می‌آفریند و یارای در آب جستن!
 در بهترین چیز نیز باز چیزی تهوع‌آور هست و بهترین چیز نیز چیزی است که
 باید از آن برگذشت.
 برادران، حکمت بسیار هست در این که در جهان پلیدی بسیار هست!

۱۵

شنیده‌ام که دیندارانِ اهلِ آخرت با وجدانِ خویش چنین سخنانِ عبرت‌انگیز
 می‌گویند، و به راستی بی‌دروغ و دغا. اگر چه دروغ‌تر و دغا‌تر ازین در جهان هیچ
 نیست:

«پهل دنیا را که دنیا بماند! یک انگشت نیز بر ضدّ آن برمدار!
 «پهل هر که می‌خواهد گُلویِ خلق را بفشارد و ایشان را تکه-تکه و ریز-ریز
 کند: به ضدّ این نیز یک انگشت برمدار! بدین سانِ آنان ترکِ دنیا خواهند
 آموخت.»

«و تو خود باید گُلویِ خردِ خویش را نیز بفشاری و او را از پای در آری؛ چرا
 که خردی ست این-دنیا. و بدین سان، خود ترکِ دنیا خواهی آموخت.»
 بشکنید، بشکنید، برادران، این لوح‌هایِ کهنِ دینداران را، بشکنید
 عبرت‌انگیز سخنانِ بدگویانِ جهان را!

۱۶

«هر که بسیار آموزد، خواهش‌هایِ تند را همه از یاد می‌برد.» امروز در همه‌ی

کوچه‌های تاریک چنین زمزمه می‌کنند.

«فرزانی مایه‌ی خستگی‌ست؛ هیچ چیز را ارجی نیست؛ تو را خواهی نباید!» این لوح نورابر سرِ بازارها آویخته یافته‌ام.

برادران، بشکنید، بشکنید، این لوح نور نیز که از جهان خستگان و واعظان مرگ و نیز زندان‌بانان آویخته‌اند. بدانید که این همچنین موعظه به بندگی‌ست:

آنان از آن جا که بد آموخته‌اند و بهترین چیز را نیاموخته‌اند و همه چیز را بسی زود و بسی شتابناک آموخته‌اند؛ آنان از آن جا که بد خورده‌اند، معده‌شان آشوب شده است.

زیرا جان‌شان معده‌ی آشوب‌شده‌ای‌ست که اندرِ مرگ می‌گوید. زیرا، به راستی، برادران، جان نیز معده‌ای‌ست.

زندگی چشمه‌ی لذت است. اما بهر آن کس که از درون‌اش معده‌ی آشوب شده، این پدرِ رنج، سخن می‌گوید، چاه‌ها همه زهر آگین‌اند.

دانایی مایه‌ی لذت شیر-ارادگان است. اما آن که خسته گشته است به اراده‌ی دیگران است و باز یچه‌ی هر موج.

سرشتِ مردم ناتوان همواره چنان است که در راه خود گم می‌شوند و سرانجام خستگی‌شان می‌پرسد: «چرا می‌باید راهی در پیش گرفت؟ همه چیز یکسان است!»

چنین موعظه‌ای در گوشِ ایشان خوش آیند است: «هیچ چیز را ارجی نیست! تو نباید بخواهی!» اما این موعظه به بندگی‌ست.

برادران، زرتشت، چون بادی تازه و توفنده بر همه‌ی خستگان راه فرامی‌رسد و بسی بینی‌ها را به عطسه می‌اندازد!

دَم آزاد-ام نیز از خلالِ دیوارها به درونِ زندان‌ها و جان‌های زندانی می‌وَرَد؛ خواستن آزادی بخش است؛ زیرا خواستن همانا آفریدن است؛ من چنین می‌آموزانم! و شما جز برای آفریدن نمی‌باید بیاموزید!

و نخست، آموختن را از من آموزید، خوب-آموختن را! آن را که گوشتی هست، بشنود!

۱۷

زورق آن جا ایستاده است. از آن سوی چه بسا راهی ست به «هیچ» بزرگ! اما کی ست که بخواهد در این «چه بسا» پای گذارد؟
هیچ یک از شما نمی خواهد در زورقِ مرگ پای گذارد! پس از چه رومی خواهید از جهان خسته باشید!

از جهان خسته آید و با این همه هنوز به زمین پشت نکرده آید! شما را همیشه هوسمند به زمین یافته ام، حتّا عاشقِ از-زمین-خستگیِ خود.

فروا و بختگی لبِ تان بی چیزی نیست! یک هوسِ کوچکِ زمینی هنوز بر آن نشسته است! و در چشمانِ تان — مگر آبِ کی از یک لذّتِ از یَیاد نرفته یِ زمینی شناور نیست؟

بر رویِ زمین نوآوری هایِ خوب فراوان است، برخی سودمند، برخی دل پسند: زمین را به خاطرِ آن ها دوست باید داشت.

و بر رویِ آن نوآوری هایِ خوب چندان است که زمین به پستانِ زن می ماند: هم سودمند، هم دل پسند.

و اما، شما از جهان-خستگان! شما کاهلانِ زمین! شما را ترکه باید زد! با ضربه هایِ ترکه باید پاهایِ شما را دوباره جان داد!

زیرا شما اگر زمینگیر نیستید و وامانده هایِ نگون بختی که زمین از ایشان خسته است، کاهلانِ رویاه صفت آید یا گریه هایِ لذّت پرستِ شیرین کامِ آهسته رو. و اگر نخواهید دیگر بار با نشاطِ بدوید، باید از این جا بروید!

طیبِ درمان ناپذیران نباید بود: زرتشت چنین می آموزاند. پس شما باید از این جا بروید!

باری، پایان دادنِ بیشترِ دلیری می طلبد تا آغاز کردنِ بیّتی تازه: این را طیبیان و شاعران همه می دانند.

۱۸

برادران، لوح‌هایی هست که خستگی آن‌ها را آفریده است و لوح‌هایی که تنبلی، تنبلی‌گنده. این دو اگرچه یکسان سخن می‌گویند، اما نمی‌خواهند سخن‌شان یکسان شنیده شود.

بنگرید این هلاک از عطش را! از هدفِ خویش یک گام بیش دور نیست. اما از خستگی خود را خیره‌سرانه بر خاک افکنده است، این مرد دلیر! از خستگی بر راه و بر زمین و بر هدف و بر خویش خمیازه می‌کشد: دیگر نخواهد گامی نیز پیشتر رود، این مرد دلیر!

اکنون آفتاب بر او می‌تابد و سگان عَرَق‌اش را می‌لیسند: اما او خیره‌سرانه می‌خواهد همان‌جا بیفتد و از عطش هلاک شود.

— هلاک از عطش، در یک گامی هدفِ خویش! به‌راستی، این پهلوان را باید موی‌کشان به آسمان‌اش کشانید!

اما همان به که او را همان‌جا که خویشتن را افکنده است وانهید تا خواب آرام‌بخش با تم-تم بارانِ خُنک‌اش بر او فروبارد.

او را وانهید تا که خود بیدار شود؛ تا که خود همی خستگی و آن چه را که خستگی از درونِ او می‌آموزاند، از خود براند!

برادران، تنها سگان را از پیرامون‌اش بتارانید، این کاهلانی حیل‌گر و همی آن جانورانِ زیانکارِ گله-پرواز را.

همی جانورانِ زیانکارِ گله-پرواز «فرهیخته» را که از عَرَقِ تنِ هر پهلوان سوز برپا می‌کنند!

۱۹

پیرامونِ خویش دایره‌ها و مرزهای مقدّس می‌کشیم. همواره شکاری هر چه کم‌تر با من به کوه‌های هرچه بلندتر برمی‌شوند. من از کوه‌های هرچه مقدّس‌تر کوهستانی بنا می‌کنم.

اما، برادران، هر جا که شما نیز می‌خواهید با من بر شوید، بیایید که یک انگل نیز با شما بالا نیاید!

انگل، یعنی کرمی خزنده و نرم‌رفتار، که می‌خواهد با چریدن از گوشه و کنارهای بیمار و زخمناک شما فربه شود.

و هنرِ اش این است که می‌داند روان‌های بالارونده کجا خسته می‌شوند. او لانه‌ی نفرت‌انگیزِ اش را بر محنت و نومیدی و آزمونِ لطیفِ شما بنا می‌کند.

او لانه‌ی نفرت‌انگیزِ اش را آن‌جا بنا می‌کند که توانا ناتوان است و نزاده بیش از آن چه باید نرم. انگل آن‌جا می‌زید که بزرگ‌مرد گوشه و کنارهای زخمناک دارد.

والا ترین نوع باشندگان کدام است و پست‌ترین کدام؟ پست‌ترین نوع انگل است. اما آن‌که والا ترین نوع است بیش‌ترین شمارِ انگل‌ها را خوراک می‌دهد.

زیرا روانی که بلندترین نردبام را دارد و ژرف‌تر از همه فروتواند رفت، چه گونه تواند بود که بیش‌ترین شمارِ انگل‌ها بر او نشینند؟

آن پنهان‌وَرترین روان، که دوردست‌تر از همه‌جا در درونِ خویش تواند دوید و چرخید و پرسه زد؛ آن بایسته‌ترین روان، که به خاطرِ لذتِ خود را در دلِ حادثه می‌افکند.

روانی باشند که در شدنِ غوطه می‌زند؛ روانی دارا که می‌خواهد خواهش و اشتیاق داشته باشد؛

روانی از-خود-گریز، که در پنهان‌وَرترین دایره خود را بازی می‌گیرد؛ خردمندترین روان‌ها، که جنون یا آن شیرین‌ترین سخنان را می‌گوید؛

روانی که خود را از همه بیش دوست می‌دارد؛ روانی که گشت و واگشت و جزر و مدِّ همه چیز در اوست؛ آه، والا ترین روان چه گونه تواند که پست‌ترین انگل‌ها را نداشته باشد؟

۲۰

برادران، آیا من سنگدل ام؟ باری، من می‌گویم: هر چه را که اُفتادنی ست می‌باید بیشتر زور داد!

هرچه امروزین است، می افتد و برمی افتد! چه کس می خواهد آن را نگاه دارد؟ باری، من — می خواهم آن را بیشتر زور دهم!

می شناسید شهبازی را که سنگ ها را به ژرفناهای تندشیب فرومی غلتاند؟ بنگرید این انسان های امروزین را که چه گونه به ژرفناهای من فرومی غلتند! برادران، من پیش درامد بازیگرانی بهتر ام؛ یک سرمشق! از سرمشق من پیروی کنید!

و به آن کس که پرواز نمی آموزید، تندتر افتادن آموزید!

۲۱

من دوستارِ دلیران ام؛ اما شمشیرزنی بس نیست. باید دانست که را به شمشیر باید زد!

و چه بسا در خویشتن داری و بگذاشتن و بگذشتنِ دلیری بیشتری هست؛ از این راه می توان خود را برای دشمنیِ ارزنده تر نگاه داشت!

شما را تنها دشمنانی باید که از ایشان بیزار باشید، نه دشمنانی که خوارشان شمارید. باید از دشمنِ خویش بر خویش بیالید: * من روزی چنین آموزاندم.

دوستان، شما می باید خود را برای دشمنانی ارزنده تر نگاه دارید. ازین رو می باید بسیاری را بگذارید و از کنارشان بگذرید.

به ویژه از کنار بسی فرومایگان که در گوش تان درباره ی ملت و ملت ها هیاهو می کنند.

چشمانِ تان را از «باد» و «مباد» ایشان پاک نگاه دارید! آن جا حق بسیار است و ناحق بسیار؛ و هر که بدان ها بنگرد خون اش به جوش می آید.

دیدن همان و تیغ کشیدن همان! پس به جنگل ها رو و شمشیرات را بخوابان! راه خویش در پیش گیر و بگذار ملت و ملت ها به راه های خویش روند، که به راستی راه های تاریکی ست که بر آن ها دیگر هیچ امیدی بر توافکن نیست!

بگذار در جایی که دیگر تنها چیزِ درخشان زب دگانداران است دگانداران سروری کنند! امروز دیگر روزگارِ شهریاران نیست! آن چه امروز خود را ملت می نامد شایسته ی هیچ شهریاری نیست.

بنگرید که این ملت‌ها خود اکنون چه گونه چون دکانداران رفتار می‌کنند: آنان از کم‌ترین بهره در هیچ زیاله‌ای نمی‌گذرند!
در کمین یکدیگر اند و یکدیگر را می‌پایند و نامِ آن را «حُسنِ همجواری» می‌گذارند! یاد باد آن خجسته روزگارِ دوردستی که در آن ملتی می‌گفت: «من می‌خواهم سرورِ ملت‌ها باشم!»
زیرا، برادران، بهترین را سروری باید و بهترین است که سروری خواهد! و آن جا که آموزه‌ای جز این در میان باشد، آن چه در میان نیست — بهترین است.

۲۲

وَه که اگر نان‌شان رایگان می‌رسید، دیگر برای چه فریاد برمی‌آوردند؟ به جنگ آوردنِ معاش عیشِ راستین‌شان است و باید آن را دشوار به جنگ آورند! آنان در «کارکردنِ» شان نیز جانورانِ رباینده اند؛ در «دست‌آوردنِ» شان دست‌برد هست، نیرنگ هست! ازین رو می‌باید آن را دشوار به جنگ آورند!
پس می‌باید جانورانِ رباینده‌ی بهتری شوند، عیّارتر، مکارتر، انسان‌وارتر؛ زیرا انسان بهترین جانورِ رباینده است.
انسان فضیلت‌های همه‌ی جانوران را از ایشان ربوده است و ازین رو کارِ زندگی بر انسان از همه‌ی جانوران دشوارتر است!
تنها پرندگان هنوز بر فرازِ اویند. و اگر انسان پرواز نیز می‌آموخت، وای، شهوتِ رباینده‌ی او تا کدام فراز که پر نمی‌کشید!

۲۳

مرد وزن را چنین می‌خواهم: یکی را ساخته بهر جنگ، دیگری را ساخته بهر زایمان؛ و هر دو را ساخته برای رقص با سر و پا.
گُم باد آن روز که در آن رقصی برپا نبوده است و دروغ باد ما را هر حقیقتی که با آن خنده‌ای نکرده ایم!

۲۴

بیایید که پیوندِ زناشویی تان بد بسته نشود؛ زیرا سرانجام پیوندِ شتابکارانه زناکاری ست.

و زناکردن به که خم شدن در زیر بارِ زناشویی و دروغ زناشویی! روزی زنی با من چنین گفت: «اگر چه من با زنا عهدِ زناشویی را شکستم، اما این زناشویی بود که نخست مرا شکست!»

جفت‌هایِ ناجور را همیشه بدترین کینه‌توزان یافته‌ام. آنان از همه‌ی جهان تاوانِ این را می‌خواهند که دیگر تنها نیستند.

ازین رو، می‌خواهم که شرافتمندان به یکدیگر بگویند: «ما عاشقِ یکدیگر ایم، اما ببینیم می‌توانیم عشقِ مان را پاس داریم یا آن که پیمانِ مان خطاست؟»

«ما را مهلتی برای یک زناشویی کوچک دهید تا ببینیم آیا برای زناشویی بزرگ درخور ایم یا نه! همیشه با هم بودن کاری ست گران!»

همه‌ی مردم شریف را چنین اندرز می‌دهم. و اگر جز این اندرز می‌دادم و می‌گفتم، عشقِ بزرگ‌ام به آبرانسان و همه‌ی آن چه خواهد آمد، چه می‌شد؟

نه تنها چون خودی را که برتر از خودی را بار آورید؛ برادران، باغِ زناشویی درین کار شما را یار باد!

۲۵

آن که در شناختِ سرچشمه‌هایِ کهن استاد شده است، سرانجام به جست‌وجوی چشمه‌هایِ آینده و سرچشمه‌هایِ تازه برمی‌خیزد.

برادران، دیری نخواهد پایید که ملت‌هایِ تازه پدید خواهند آمد و چشمه‌هایِ تازه خروشان به ژرفناهایِ تازه فرو خواهند ریخت.

زیرا زمین‌لرزه همچنان که بسی چاه‌ها را کور می‌کند و بسی تشنگی می‌آفریند، نیروهایِ نهان و اسرار را نیز آشکار می‌کند.

زمین‌لرزه چشمه‌هایِ تازه آشکار می‌کند. در زمین‌لرزه‌یِ ملت‌هایِ کهن

سرچشمه‌های تازه سر می‌گشایند.

و آن کس که بانگ بر می‌دارد: «هان، این جاست چاهی برای بسی تشنگان، دلی برای بسی مشتاقان، خواستی برای بسی ایزاران»؛ پیرامون او ملتی گرد می‌آید، یعنی بسی آزمایندگان

و آن‌جا خواهند آزمود که چه کس فرمان تواند داد و چه کس فرمان تواند بُرد! و ه که این آزمون با چه جست. و جو و گمان بُردن و شکست خوردن و آموختن و از. نو. آزمودنِ درازی همراه است!

جامعه‌ی بشری آزمون است؛ من چنین می‌آموزام! جست. و. جویی ست دراز. باری، او در جست. و. جویی فرماندهان است! برادران، آزمون است، نه «قرار داد»! بشکنید، بشکنید، این کلام نرم‌دلان و ناتمامان را!

۲۶

برادران، بزرگ‌ترین خطر برای تمامی آینده‌ی بشر در وجود چه کسانی است؟ مگر نه در وجود نیکان و عادلان؟**

در وجود آنانی که چنین می‌گویند و در دل چنین احساس می‌کنند: «ما هم اکنون می‌دانیم که خوب کدام است و عادلانه کدام. ما همچنین این‌ها را داریم. وای بر آنانی که این‌جا هنوز می‌جویند!»

زبان نیکان زیان‌بارتر از هر زبانی است که شیران توانند رسانند!

زبان نیکان زیان‌بارتر از هر زبانی است که بدگویان جهان توانند رسانند!

برادران، روزی کسی در دل نیکان و عادلان نگرست و گفت: «اینان فریسیان اند.»*** اما کسی سخن‌اش را دریافت.

نیکان و عادلان نیز خود نمی‌بایست او را در می‌یافتند، زیرا جان‌شان در زندان وجدان نیک‌شان در بند است. حیاقت نیکان بی‌نهایت زیرکانه است.

باری، حقیقت این است که نیکان باید فریسی باشند. جز این چاره‌ای ندارند.

نیکان باید آنانی را که پایه‌گذار فضیلت خویش اند به صلیب کشند! این است حقیقت!

و اما دومی که کس که خاکِ آنان را کشف کرد — خاک و دل و قلمرو نیکان و عادلان را — همان بود که پرسید: «آنان از چه کس از همه بیش بیزار اند؟»
 آنان از آفریننده از همه بیش بیزار اند، که لوح‌ها و ارزش‌های کهن را می‌شکنند، از شکننده؛ از آن کس که قانون‌شکن نام می‌دهند. اش.
 زیرا نیکان نتوانند آفرید. آنان همیشه آغاز پایان اند.
 آنان به صلیب می‌کشند هر آن کس را که ارزش‌های نو را بر لوح‌های نو بتگارد. آنان آینده را قربانی خود می‌کنند. آنان تمامی آینده‌ی بشر را به صلیب می‌کشند!
 نیکان همیشه آغاز پایان بوده اند.

۲۷

برادران، این سخن را نیز دریافتید؟ و آن چه را که من روزی درباره‌ی «واپسین انسان» گفته بودم؟
 بزرگ‌ترین خطر برای تمامی آینده‌ی بشر در وجود چه کسانی است؟ آیا نه در وجود نیکان و عادلان؟
 بشکنید، بشکنید، نیکان و عادلان را! برادران، این سخن را نیز دریافتید؟

۲۸

از من گریزان اید؟ آیا هراسان اید؟ ازین کلام به لرزه افتاده اید؟
 برادران، آن گاه که من شما را فرمودم، بشکنید نیکان و لوح‌های نیکان را!
 آن گاه بود که کشتی بشر را به دریای آزاد. اش راندم.
 و اکنون است که فرامی‌گیرد او را هراس بزرگ، گردِ خویش نگرستنِ بزرگ، بیماری بزرگ، تهوع بزرگ، دریا زدگی بزرگ.
 نیکان شما را کرانه‌های دروغین و ایمنی‌های دروغین آموزانده اند. شما در دروغ‌های نیکان زاده و پرورده شده اید. به دست نیکان همه چیز از بُن دروغین و کژآیین گشته است.

اما آن کسی که خاکِ انسان را کشف کرده باشد، خاکِ «آینده‌ی انسان» را نیز کشف کرده است. اکنون شما می‌باید دریانوردانی باشید دلیر و شکیبا!
برادران، به هنگام کشیده‌قامت گام بردارید! کشیده‌قامت گام برداشتن آموزد! دریا طوفانی ست و بسیاری می‌خواهند به یاری شما خود را دیگر بار برگشند.

دریا طوفانی ست؛ همه چیز در دریا ست. هان! بریا! دل‌های دریانورد کهنه کار!
سرزمینِ بدری کجاست! سگانِ ما روی به سوی سرزمینِ فرزندانِ مان دارد! بدان سویِ اشتیاقِ بزرگِ مان، روشن‌تر از دریا، یورش می‌برد!

۲۹

«چرا چنین سخت؟» — زغال سنگ روزی به الماس چنین گفت — «مگر ما خویشانِ نزدیک نیستیم؟»

چرا چنین نرم؟ برادران، من از شما چنین می‌پرسم: مگر شما برادرانِ من نیستید؟
چرا چنین نرم؟ چنین سست و تسلیم؟ چرا ردّ و انکار در دل‌های شما چنین بسیار است؟ چرا سرنوشت در نگاه‌های شما چنین کم؟
و اگر نخواهید سرنوشت باشید و سرسخت، چه گونه توانید همبایِ من فتح کرد؟

و اگر سختی شما نخواهد برق زند و بدرّد و بپرّد، چه گونه توانید روزی همبایِ من آفرید؟

زیرا آفرینندگان سخت‌اند. و سعادت در نظرِ شما این باد که هزاره‌ها را چنان در جنگ بفشارید که موم را.

سعادت نگاشتنِ خراسِ هزاره‌هاست؛ نگاشتنی همچون نگاشتن بر مفرغ، بر سخت‌تر از مفرغ، بر اصل‌تر از مفرغ. تنها اصل‌ترینان یکپارچه سخت‌اند.
برادران، من این لوحِ نو را بر فرازِ شما می‌نهم: سخت شوید!

۳۰

تو ای اراده‌ی من! ای جانشینِ هر نیاز، تو ای نیازمندیِ من! مرا از پیروزی‌هایِ کوچک همه در امان دار!

تو ای سرشتِ روان‌ام، که من او را سرنوشت نام داده‌ام! ای درمن! ای برمن! مرا برایِ سرنوشتیِ بزرگ در امان دار و بگذار!

و واپسین بزرگیِ خویش را، ای اراده‌ی من، برایِ واپسین فرصتِ خویش نگاه‌دار؛ برایِ آن دمی که سرسختانه در [قله‌ی] پیروزیِ خویش ایستاده‌ای! آه، چه کس پیروزیِ خویش را فرونهاده است؟

آه، چشمانِ چه کس درین غروبِ مستانه تار نشده است؟ آه، پاهایِ چه کس سستی نگرفته و ایستادن در [قله‌ی] پیروزی را از یاد نبرده است!

تا آن که من روزی در نیم‌روزِ بزرگ آماده و رسیده باشم؛ آماده و رسیده همچون آهنِ تافته، همچون ابرِ آبستنِ آذرخش، همچون پستانِ پُرشیر؛

آماده بهرِ خویشتن و نهفته‌ترین خواستِ خویشتن؛ بسانِ کفابی بی‌تابِ خدنگ‌اش؛ خدنگی بی‌تابِ اختر‌اش؛

اختریِ آماده و رسیده در نیم‌روزِ اش؛ تافته و شکافته و شادکام از خدنگ‌هایِ نیست‌کننده‌ی خورشیدِ اش!

ای اراده‌ی من، ای جانشینِ هر نیاز، تو ای نیازمندیِ من! مرا برایِ یک پیروزیِ بزرگ در امان دار!

چنین گفت زرتشت

شفایافته

۱

نه چندان پس از بازگشت به غارِ خویش، بامدادی، زرتشت دیوانه‌وار از بسترِ خویش برجهید و با آوایی هولناک فریاد برآورد و چنان رفتاری کرد که گویی کسی دیگر نیز بر آن بستر خفته است و نمی‌خواهد از آن برخیزد. آوای زرتشت چنان طنینی داشت که جانورانِ اش هراسان نزد او فراز آمدند و از همه‌ی غارها و گنابهای نزدیکِ غارِ زرتشت جانوران همه، در خوردِ پا و پَرِ خویش، پَران و خیزان و خزان و جهان، گریختند. باری، زرتشت این سخنان بگفت:

برخیز، ای اندیشه‌ی مفاکی، از ژرفنایم برآی! من خروس و سحرگاهِ تو ام، ای کرمِ خوابناک. برخیز! برخیز! بانگِ خروسِ صدایم هم‌اکنون تو را از خواب برمی‌خیزاند!

بند از گوش‌هایت برگیر و گوش‌فراده! زیرا من می‌خواهم به تو گوش‌فراده‌ام! برخیز! برخیز! این جا [غوغای] تندر چندان است که گورها را نیز به شنیدن وامی‌دارد!

و از چشمان‌ات خُباری و گُنگی و کوری را همه پستُر! با چشمان‌ات نیز به من گوش‌فراده! آوای من کورانِ مادرزاد را نیز درمان است.

و چون بیدار شوی تا ابد بیدار خواهی ماند. رسمِ من این نیست که مادرِ بزرگ‌ها را از خواب برخیزانم، بل آنان را می‌فرمایم که همچنان بخوابند!*

می‌لولی؟ کِش. و قوس می‌روی؟ خُرناسه می‌کشی؟ نه، برخیز! برخیز! خُرناسه مکش! با من حرف بزن! زرتشت تو را صدا می‌زند، آن مردیِ خدا!

من، زرتشت، هوادارِ زندگی، هوادارِ رنج، هوادارِ دور، تو را صدا می‌زنم، ای مفاکی‌ترین اندیشه‌ام!

درود بر من! تو فرامی‌رسی. صدایت را می‌شنوم! مفاک‌ام به سخن درآمده است، واپسین ژرفنایِ خویش را به درونِ روشنی فراز آورده‌ام.

درود بر من! پیش آی! دستات را به من ده... وای! نه! وای، وای! تهوع، تهوع، تهوع! وای بر من!

۲

زرتشت هنوز این سخنان را به پایان نرسانده بود که چون مرده بر زمین نقش بست و دیری مُرده‌وار بر جای ماند. چون باز به هوش آمد، رنگ بریده بود و لرزان و همچنان که افتاده بود ماند و دیری سر خوردن و آشامیدن نداشت. این حال‌ها هفت روز انجامید و جانوران‌اش روز و شب از او دور نمی‌شدند، مگر هنگامی که عقاب برای به چنگ آوردنِ خوراک بیرون می‌پرد. عقاب هر چه را که فراچنگ می‌آورد و می‌رُبود بر بسترِ زرتشت می‌نهاد، چندان که سرانجام زرتشت را انبوهی از توت‌های زرد و سرخ و انگورها و سیب‌های سرخ و بوته‌هایِ عطرآگین و کاج‌دانه‌ها در میان گرفته بود. و اما، در پیش پایش دو بَره افتاده بود که عقاب آن‌ها را به دشواری از چنگِ شبانانِ شان ربوده بود.

سرانجام، پس از هفت روز، زرتشت برخاست و بر بسترِ خویش نشست و سیبی سرخ در کف گرفت و بویید و عطر-اش را خوش یافت. آن گاه جانوران‌اش بر آن شدند که هنگامِ سخن‌گفتن با او فرار سیده است.

آنان گفتند: «زرتشت، اکنون هفت روز است که تو این چنین با چشمان سنگین افتاده ای. نخواستی سرانجام باز بر سر پای ایستی؟»

«پای از غارِ خویش بیرون نه که جهان همچون باغی چشم به راهِ توست! باد با عطرهايِ گرانی که می‌خواهند نزد تو آیند بازی می‌کند و جویباران همه می‌خواهند از پی‌ات روان شوند.

«چیزها همه شوقِ دیدارِ تو را دارند، زیرا که تو هفت روز تنها مانده ای. پای از غارِ خویش بیرون نه که چیزها همه می‌خواهند طیبیانِ تو باشند!

«مگر معرفتِ تازه‌ی تلخ و توان‌فرسایی به سراغات آمده بود؟ زیرا تو چون خمیرِ تَرش افتاده بودی و روان‌ات آماس کرده و از همه‌ی لِبِه‌هایِ خویش برآمده بود.»

زرتشت پاسخ داد: «جانوران‌ام، باز هم با من پُرگویی کنید و بگذارید بشنوم.

پُرگویی شما مرا تازه می‌کند: هر جا که پرگویی کنند، جهان به چشم‌ام همچون باغی است.

«چه خوش است که واژه‌ها و آواها هستند. مگر واژه‌ها و آواها رنگین‌کمان‌ها و پُل‌هایی ظاهری میان چیزهای جاودانه از هم جدا نیستند؟

«هر روانی را جهانی دیگر است. هر روان را روانِ دیگر 'جهانِ دیگر' است.

«ظاهر در میانِ همانندترین چیزها از همه زیباتر دروغ می‌گوید؛ زیرا کوچک‌ترین ورطه دشوارترین جا برای پُل زدن است.

«برای من چه گونه بیرون-از-منی در کار تواند بود؟ بیرونی در کار نیست. اما آن جا که آواها باشند این را از یاد می‌بریم. و چه خوش است که از یاد می‌بریم!

«مگر نام‌ها و آواها را از آن رو به چیزها ارمغان نداده اند که انسان خود را با چیزها تازه کند؟ زیبا-جنونیست گفتار که انسان بدان بر سر همه چیز می‌رقصد.

«چه خوش است سخن‌ها همه و دروغ آواها همه! با آواها عشقی ما بر رنگین‌کمان‌ها می‌رقصد.»

جانوران درین باب گفتند: «زرتشت، برای آنانی که چون ما می‌اندیشند همه چیز رقصان است: همه چیز می‌آید و دست در دست می‌نهد و می‌خندد و می‌گریزد و باز می‌گردد.

«همه می‌رود، همه باز می‌آید. چرخ هستی جاودانه می‌چرخد. همه می‌میرد، همه باز می‌شکفت. 'سالِ هستی' جاودانه می‌گذرد.

«همه در هم می‌شکند، همه از نو می‌پیوندد. خانه‌ی هستی جاودانه خود را همان که بود می‌سازد. همه بدرود می‌گوید و باز به خود درود می‌گوید. حلقه‌ی هستی جاودانه به خود وفادار می‌ماند.

«هستی هر دم آغاز می‌شود. گردِ هر 'این جا' گویِ 'آن جا' می‌گردد. میان همه جاست. راهِ ابدیت کثرو-کوژ است.»

زرتشت دیگر بار لبخند زد و گفت: هائی، دلقک‌ها و جعبه-آهنگ‌ها! شما چه خوب می‌دانید آن چه را که می‌بایست در هفت روز به انجام رسد.

و این که چه گونه آن هیولا در گلویم خزید و نفَس بند-ام کرد! اما من سر-اش را دندان گرفتم و دور تُف کردم.^۵

اما شما از آن یک سر و دِ جعبه-آهنگی ساختید! و من اکنون خسته از این دندان

گرفتن و تُف کردن، و هنوز بیمار از این نجات، این جا آر미ده ام.
آیا شما این‌ها همه را شاهد بودید؟ جانوران‌ام، آیا شما نیز سنگدل اید؟ شما نیز
می‌خواهید، همانند انسان‌ها، شاهد دردِ بزرگ‌ام باشید؟

زیرا انسان سنگدل‌ترین جانور است و تاکنون با تراژدی‌ها و گاو‌بازی‌ها و به
صلیب کشیدن‌ها بیش از همه سرخوش بوده است. و چون دوزخ را بهر خویش
برساخت، بنگر که دوزخ او همانا آسمانِ او بر فراز زمین بود.
هر جا که انسانِ بزرگ بانگ بردارد، انسانِ کوچک دوان-دوان بدان سو
می‌آید و زبان‌اش از شهوت‌بارگی تا زیر گلویش آویزان است. اما او آن را «رحم»
خویش می‌نامد!

انسانِ کوچک، به‌ویژه شاعر، چه پُرشور یا واژه‌ها از دستِ زندگی می‌نالد؛ به
او گوش فرادهید؛ اما گوش فرادادن به لذّتی را که در هر نالیدنی هست، از یاد
میرید!

اما زندگی با نگاهی بر این نالندگان چیره می‌شود. آن شوخ‌چشم می‌گوید:
«دوست‌ام می‌داری؟ پس کمی بمان! من هنوز برای تو وقت ندارم.»

انسان سنگدل‌ترین جانور بهرِ خویش است و هرگاه که خویش‌تن را
«گناه‌کار» و «صلیب‌کش» و «توبه‌کار» می‌نامد، گوش فرادادن به شهوتی را که در
این آه و ناله هست، از یاد میرید!

و من خود با این گفته آگاهی خواهم از دستِ انسان بنالم؟ آه، جانوران‌ام! آن چه
من تاکنون آموخته‌ام جز این نیست که انسان برای [دست‌یافتن به] بهترین چیز
خود به شریانه‌ترین چیز، اش نیازمند است؛

که شریانه‌ترین چیزش بهین نیروی اوست و سخت‌ترین سنگ برای
والا‌ترین آفریننده. و این که انسان باید بهتر و شریرتر شود؛

آن چه مرا به چوبه‌ی شکنجه می‌بست این نبود که انسان شریر است. بل، من
چنان فریادی کشیدم که تاکنون هیچ‌کس نکشیده است: «دردا که شریانه‌ترین
چیز، اش چه کوچک است! دردا که بهترین چیز، اش چه کوچک است!»

آن چه در گلویم خزیده و راهِ نفس‌ام را بسته بود بی‌زاری بزرگ از انسان بود و
آن چه پیشگوی پیشگوی کرده بود: «همه چیز یکسان است. هیچ چیز را ارجی
نیست. دانایی خفقان‌آور است.»^۴

[آن گاه] شامگاهی دراز لنگ-لنگان در پیشام فرامی رفت، اندوهی خسته تا پای مرگ و سیرمست از مرگ، که خمیازه کشان سخن می گفت.

«او جاودانه باز می گردد؛ همان انسانی که تواز او بیزار ای، انسانی کوچک!»
اندوهام چنین خمیازه کشید و پایش را دراز کرد و نمی توانست به خواب رود.
زمین انسان در چشم ام چون غاری گشت و سینه اش فرو رفت و آن چه زنده است به لاشه ها و استخوان پاره های انسانی و گذشته های پوسیده بدل شد.

آه ام بر سر همه ی گورهای بشری نشست و دیگر نمی توانست برخیزد. آه و پُرسش ام شبانه روز هقاهق کرد و از نفس افتاد و پشت دست خایید و نالید که —
«دردا، انسان جاودانه باز می گردد! انسان کوچک جاودانه باز می گردد!»

«هر دو را روزی عریان دیده ام، بزرگ ترین و کوچک ترین انسان را؛ آنان بسی همانند یکدیگر اند و بزرگ ترین شان هنوز بسی انسان وار است!»

بزرگ ترین شان را بسی کوچک دیدم؛ این بود بیزاری بزرگام از انسان! و نیز بازگشت جاودانه ی کوچک ترینان — مایه ی بیزاری ام از همه ی هستی بود!
وای، تهوع! تهوع! تهوع! چنین گفت زرتشت و آهی کشید و لرزید. زیرا بیماری خویش را به یاد آورد. اما جانوران اش بیش ازین فرصت گفتار به او ندادند.

جانوران اش او را چنین پاسخ گفتند: «ای شفایافته؛ دیگر سخن مگوی، بل پای بیرون نه تا ببینی که جهان چون باغی چشم به راه توست.

«پای به جانب گل های سرخ و زنبوران و گله های کبوتران بیرون نه! به ویژه به جانب مرغان نغمه سرا تا از آنان نغمه سرایی آموزی!

«نغمه سرایی کار شفایافتگان است؛ سخن گفتن را به تند رستان واگذار. و چون تندرست هوای ترانه کند، ترانه هایی جز آن خواهد خواست که شفایافته می خواهد.»

زرتشت به جانوران اش لبخندی زد و ایشان را پاسخ گفت: «خاموش، دلچک ها و جعبه-آهنگ ها! شما چه خوب می دانید که من در هفت روز چه آسایش خاطری بهر خود بنیاد کردم!

«من از آن رو که باید دیگر بار نغمه سرایی کنم، این آسایش خاطر و این شفا را بهر خویش بنیاد کردم. و شما می خواهید ازین نیز یک سرود جعبه-آهنگی بسازید؟»

دیگر بار جانوران‌اش پاسخ گفتند: «ای شفا یافته، دیگر سخن مگوی! همان به که نخست برای خویش چنگی بسازی؛ چنگی نو!»

«زیرا، بدان، ای زرتشت، که نغمه‌هایِ نو تو را چنگ‌هایِ نو باید.

«زرتشت، بخوان و بر جوش و روانِ خویش را با نغمه‌هایِ نو سلامت بخش تا بتوانی سرنوشتِ بزرگِ خویش را تاب آوری؛ سرنوشتی را که تاکنون سرنوشتِ هیچ انسانی نبوده است!

«زیرا جانوران‌ات نیک می‌دانند، ای زرتشت، که تو کیستی و که باید بشوی: همانا که تو آموزگارِ بازگشتِ جاودانه‌ای: اکنون این است سرنوشتِ تو!

«و از آن جا که تو نخستین کسی هستی که می‌باید این آموزه را بیاموزاند، چه گونه تواند بود که این سرنوشتِ بزرگِ همچنین بزرگ‌ترین خطر و بیماری‌ات نباشد!

«بدان که ما می‌دانیم تو چه می‌آموزانی. تو می‌آموزانی که همه چیز جاودانه بازمی‌گردد و ما خود نیز با آن‌ها. و ما تاکنون بی‌شمار بار بوده ایم و همه چیز با ما بوده است.

«تو می‌آموزانی که یک بزرگ - سالِ شدن هست، بزرگ - سالی هیولا، که باید خود را همچون ساعتِ ماسه‌ای همواره از نو واگرداند تا که از نو فروریزد و تهی شود.

«و همچنان که بزرگ‌ترین و کوچک‌ترین چیزهایِ این سال‌ها همه همان اند که بوده اند، ما خود نیز در بزرگ‌ترین و کوچک‌ترین چیزها مان در هر سالِ بزرگ همان ایم که بوده ایم.

«ای زرتشت، اگر تو اکنون آهنگِ مُردن کنی، بدان که ما می‌دانیم که آن گاه با خویشتن چه خواهی گفت. اما جانوران‌ات از تو درخواست دارند که باز هم زنده بمانی!

«تو سخن خواهی گفت، اما نه با لرزش که با کشیدنِ نفسی ژرف از شادمانی، زیرا که سختی و سنگینیِ بزرگی از دوش تو، ای شکیباترین، برداشته شده است. «تو خواهی گفت: اکنون می‌میرم و نابود می‌شوم و در دمی نیست خواهم شد. روان‌ها همچنان می‌رایند که تن‌ها.

«اما گریه علت‌هایی که من در چنبرِشان افتاده ام بازمی‌گردد و مرا

باز می‌آفریند. من خود از آن [سلسله‌ی] علت‌های بازگشتِ جاودانه‌ام.
 «من بازخواهم گشت، با این خورشید، با این زمین، با این عقاب، با این مار؛ اما نه به یک زندگی نو یا زندگی بهتر یا زندگی همانند؛
 «من جاودانه به همین و همین زندگی، با بزرگ‌ترین و کوچک‌ترین چیزهایش، باز خواهم گشت تا دیگر بار بازگشتِ جاودانه‌ی همه چیز را بیاموزانم؛
 «تا دیگر بار کلامِ نیمروزِ بزرگِ زمین و انسان را بر زبان رانم؛ تا دیگر بار انسان را از آبرئسان بشارت دهم.
 «من کلامِ خویش را گفتم و بر سرِ کلامِ خویش در هم می‌شکنم؛ سرنوشتِ جاودانه‌ام چنین می‌خواهد. من در مقامِ بشارتگر نابود می‌شوم؛
 «اکنون آن ساعت فرارسیده است که فروشونده خود را دعا گوید. * چنین پایان می‌یابد فروشدِ زرتشت.»

چون جانوران این سخنان بگفتند، خاموش شدند و منتظر ماندند تا مگر زرتشت با ایشان چیزی گوید. اما زرتشت خاموشی ایشان را نشنید، بل با چشمانِ فرو بسته، همچون خفته‌ای، بی حرکت ماند، اگر چه به خواب نرفته بود. زیرا با روانِ خود گفت. و گویی داشت. باری، عقاب و مار که او را این سان خاموش دیدند، سکوتِ بزرگِ پیرامونِ او را پاس داشتند و نرمان‌رم دور شدند.

درباره‌ی اشتیاقِ بزرگ

ای روانِ من، تو را آموخته‌ام که چنان بگویی «امروز» که می‌گویی «روزی» و «روزگاری»، و از رویِ تمامی این جا و آن جا و فراسو، چرخ زنانِ برقصی و بگذری.

ای روانِ من، من تو را از زاویه‌ها همه نجات بخشیدم و غبارها و تارتک‌ها و تاریک‌روشنی‌ها را از تو ستردم.

ای روانِ من، من شرمِ کوچک و فضیلتِ زاویه‌نشینانه را از تو شستم و تو را بر آن داشتم که عریان در برابرِ دیدگانِ خورشید بایستی.

با طوفانی که نام‌اش «جان» * است، بر دریایِ موج‌خیزات وزیدم و ابرها را

همه از آن تاراندند. و من خود بُریدم نَفْسِ آن نَفْسِ بُری را که نام‌اش «گناه» است.

ای روانِ من، من تو را این حق بخشودم که همچون طوفان «نه!» بگویی و همچون آسمانِ گشاده بگویی «آری!» تو اکنون چون نور آرام می‌ایستی و از میان طوفان‌های ناپودگر می‌گذری.

ای روانِ من، من تو را بر سر آفریده‌ها و ناآفریده‌ها آزادی باز دادم. و چه کس چون تو سرمستی آیندگان را می‌شناسد؟

ای روانِ من، من تو را خوارداشتی آموزاندم که نه چون کرم خوردگی فرامی‌رسد، بل خوارداشتی بزرگ و عاشق را، که آن جا که از همه بیش خوار می‌دارد، از همه بیش عشق می‌ورزد.

ای روانِ من، به سویی خویشتن کشاندن را چنان به تو آموزاندم که تو، همچون خورشید که دریا را به سویی بلندای خویشتن می‌کشاند، بُن و بنیان‌ها را به سویی خویشتن می‌کشی.

ای روانِ من، من فرمان‌بردن و زانوزدن و خداوند خواندن‌ها را همه از تو باز گرفتم. من خود تو را «دگر گشتِ نیاز» و «سرنوشت» نام دادم.^۴

ای روانِ من، من تو را نام‌های نو و بازیچه‌های رنگین دادم. من تو را «سرنوشت» نامیدم و «مدارِ مدارها» و «بندِ نافِ زمان» و «گنبدِ نیلگون».^۵

ای روانِ من، من به خاک ات همدی فرزانه‌گی‌ها را نوشاندم؛ همدی شراب‌های تازه و نیز همدی شراب‌های مردافکنِ بسیار کهنه‌ی فرزانه‌گی را.

ای روانِ من، من هر خورشید و هر شب و هر خاموشی و هر اشتیاق را در تو فرو ریختم. آن گاه تو چون تاک رویدی.

ای روانِ من، تو اکنون توانگر و سنگین آن جا ایستاده‌ای، چون تاختی با پستان‌های پُر و انبوه در هم فشرده‌ی انگورهای زَرین تیره‌رنگ؛

در هم فشرده و در فشار از نیک بختی خویشتن و از سرشاری در انتظار و با این همه شرمسار از انتظارِ خویشتن.

ای روانِ من، اکنون آیا روانی عاشق‌تر و در-بر-گیرنده‌تر و در-بر-دارنده‌تر از تو هست؟ کجا آینده و گذشته نزدیک‌تر از آن به یکدیگر بوده اند که نزد تو اند؟

ای روانِ من، من تو را همه چیز داده‌ام و داستان‌ام در تو تهی شده است و اکنون،

اکنون — تو لبخند زنان و آکنده از اندوه با من می‌گویی: «کدام یک از ما باید شکرگزار باشد؟»

«مگر بخشنده نباید شکرگزار آن باشد که ستانده می‌ستاند؟ مگر بخشش نیاز نیست؟ مگر ستاندن رحم آوردن نیست؟»

ای روانِ من، من لبخندِ اندوه‌ات را در می‌یابم. اکنون غنایِ بی‌اندازه‌یِ توست که دستانِ پُرشوق‌اش را دراز کرده است؛

پُریِ توست که بر دریاها و خروشان چشمِ دوخته است و می‌جوید و چشم به راه است. پُراپریِ پُرشوق‌ات از آسمانِ چشمانِ خندان‌ات فرامی‌نگرد!

و به راستی، ای روانِ من! کی‌ست که لبخندِ ات را ببیند و در اشک غوطه نزنند؟ فرشتگان نیز خود از مهربانیِ بی‌اندازه‌یِ لبخندِ ات در اشک غوطه می‌زنند.

این نه مهربانی و مهربانیِ بی‌اندازه‌یِ توست که خواهانِ شکوه‌کردن است و گریستن؛ اما، ای روانِ من، لبخندِ ات را شوقِ گریستن است و دهانِ لرزان‌ات را شوقِ هِقهاق.

«مگر هر گریه‌ای شکوه‌ای نیست و هر شکوه‌ای شکایتی؟» تو با خود چنین می‌گویی و ازین رو، ای روانِ من، به جای بیرون ریختنِ غم‌هایت لبخند می‌زنی؛ به جای آن که همه‌یِ رنجِ پُریِ خویش را و بی‌تابیِ تاک را برایِ انگورچین و کاردِ انگوربری‌اش در بارانِ اشک فروباری!

باری، اگر نخواهی بگریی و اندوهِ ارغوانی‌ات را در اشک بیرون ریزی، باید بخوانی، ای روانِ من! بنگر که من، یعنی همان که در برابرِ ات چنین می‌گوید، خود لبخند می‌زنم:

بخوان، با آوایِ خروشان تا که دریاها همه خاموش شوند؛ تا به [خروشان] اشتیاق‌ات گوش فرادهند؛

تا که آن زورق بر رویِ دریاها آرامِ مشتاقِ شناور شود؛ همان اعجازِ زرّین که در پیرامونِ زرّاش چیزهایِ نیک و بدِ شگفت همه در جست‌و-خیزِ اند. و نیز بسی جانورانِ بزرگ و کوچکِ شگفت و هر آن چیزی که پاهایِ سبکِ شگفت برایِ دویدن بر کوره‌راه‌هایِ کبود دارد —

به سویِ آن اعجازِ زرّین، یعنی زورقِ آزاد-اراده و خداوندِ آن؛ و او همان

انگور چینی است که با کاردِ انگور بُریِ الماس اش چشم به راه است؛
همان نجات بخشِ بزرگات، ای روانِ من، آن بی نام که سرودهای آینده برایش
نامی خواهند یافت! و به راستی، هم اکنون از نفسِ ات نسیمِ خوشِ سرودهای آینده
بر می خیزد.

هم اکنون تو تافته ای و خواب می بینی؛ هم اکنون تشنه لب از همه ی چاه های
ژرف و پژواکده آرامش می نویسی؛ هم اکنون غمات در شادمانی سرودهای آینده
می آرمَد.

ای روانِ من، من اکنون تو را همه چیز داده ام، واپسین چیز ام را نیز، و دستان ام
همه در تو تهی شده است. بدان که واپسین چیز ام همین بود که تو را آواز خواندن
فرمودم!

با این فرمان به آواز خواندن، اکنون بگو، بگو، کدام یک از ما باید شکرگزار
باشد؟ اما همان به که بخوانی. بخوان، ای روانِ من، و بگذار تا من شکرگزار
باشم!

چنین گفت زرتشت.

سرودِ رقصی دیگر

۱

ای زندگی، به تازگی در چشمانِ ات نگرستم و در چشمانِ شبگونِ ات تابشِ زر
دیدم و دلام از شادی از کار باز ایستاد.

دیدم که زورقی زَرین بر آب هایِ شبگون می درخشد؛ زَرین زورقی که بر آب
تاب می خورد و سر در آب می بُرد و آب می نوشید و باز بر آب می درخشید!
به پایم که شیدایِ رقص است نگاه می افکندی؛ نگاهی لغزان و خندان و پُرسا
و گدازان!

تنها دو بار زَنگک هایت را با دستانِ کوچکات بر هم کوفتی. آن گاه پایم از
شیدایی برای رقصِ تاب خورد.

پاشنه‌هایم راست شدند و پنجه‌هایم گوش تیز کردند. مگر جای گوش‌های
رقاص در پنجه‌هایش نیست؟

به سویت پریدم، اما از پیش پرشام پس گریختی و زبانه‌های گریزان و پَران
مویت به سویم شعله کشید.

من از برابر تو و ماران‌ات پس جهیدم. آن گاه، با چشمان پُرخواهش، نیمرخ
ایستادی.

تو با نگاه‌های پُرییچ. و تاب‌ات مرا به راه‌های پُرییچ. و تاب می‌کشانی و پایم
در راه‌های پُرییچ. و تاب نیرنگ می‌آموزد!

از نزدیک از تو هراسان‌ام و از دور دل‌داده‌ی توام. گریزات مرا از پی می‌کشاند
و جویشات بر جای می‌نشانند. من رنج می‌کشم. اما کدام رنج است که به خاطر تو
نکشیده‌ام؟

به خاطر تویی که سردی‌ات به آتش می‌کشاند و بیزاری‌ات از پی خویش
می‌دواند و پَرکشیدن‌ات پَر می‌بندد و پوزخند‌ات از پای درمی‌افکند.

کی‌ست که از تو بیزار نیست، از تو، مَه‌بانوی در بند کننده، فروپسچنده،
و سوسه‌گر، جوینده، یابنده! کی‌ست که دل‌داده‌ی تو نیست، تو گناهکارِ معصوم
بی‌شکيب و شیرخواره‌ی بادپای!

اکنون به کجا می‌کشانی‌ام، ای کودک پُرشور. و شر؟ اکنون باز از من
گریزان ای، ای شیرین شیطانکِ ناسپاس!

من از پی تو رقصان می‌آیم. من کم‌ترین رد پایت را نیز دنبال می‌کنم. کجایی؟
دست‌ات را به من ده! یا تنها یک انگشت‌ات را!

این جا غارها هست و بیشه‌ها. ما گم خواهیم شد! بایست! بایست! نبینی که
جغدان و خفاشان هیاهوکنان می‌برند؟

ای جغد! ای خفاش! مرا به بازی می‌گیری؟ ما کجاییم؟ این عوعو و زوزه را از
که آموخته‌ای؟ از سگان؟

با دندان‌های ریز سپید‌ات چه زیبا به من دندان تیز می‌کنی. از زیر طَره‌ی
تابدار‌ات از آن چشمان شریر چه برقی به سوی من می‌جهد!

این رقصی‌ست بر فراز و نشیب: من شکارگر‌ام. تو می‌خواهی سگ‌ام باشی یا
بُر کوهی‌ام؟

اکنون به کنار-ام بیا! بشتاب، ای جهنده‌ی بدذات! اکنون بریا! اکنون به پیش! وای، که من خود هنگام جهیدن به زمین افتادم!

ای بازیگوش، بنگر که افتاده‌ام و درخواستِ دستگیری دارم! چه خوب بود اگر با تو به راه‌های خوش‌تری می‌رفتم؛

به راهِ عشق، از میانِ بوته‌هایِ رنگینِ خاموش! یا در کنارِ آن دریاچه‌ای که ماهیانِ زرین در آن شناور اند و رقصان!

اکنون خسته‌ای؟ در آن دوردستانِ گوسپندان اند و شامگاه، خوش نیست آیا خفتن به هنگامی که شبانان فی می‌نوازند؟

مگر سخت خسته نیستی؟ دست‌هایت را آزاد رها کن تا تو را بدان جا برم! و اگر تشنه باشی چیزی برای نوشیدن دارم، اما دهانات از نوشیدن‌اش سر باز می‌زنند.

وای ازین مارِ نرم‌تن چابکِ لعنتی، این ساحره‌ی نرم‌گریز! کجا رفته‌ای؟ گویی که پنجه‌ات رویِ چهره‌ام دو خراش و زخمِ سرخ بر جای گذاشته است!

به‌راستی، به تنگ آمده‌ام از این که همیشه باید شبانِ گوسپندوارات باشم! ای ساحره، تاکنون من برای تو آواز خوانده‌ام، اکنون تو باید برایم فریاد بزنی!

باید با ضربِ تازیانه‌ام برقصی و فریاد بزنی! تازیانه را فراموش نکرده‌ام؟ نه!

۲

آن گاه زندگی گوش‌های ظریف‌اش را گرفت و مرا چنین پاسخ داد:

«زرتشت، تازیانه‌ات را چنین ترسناک فرومکوب! تو خوب می‌دانی که هیاهو کشنده‌ی اندیشه است و هم‌اکنون اندیشه‌هایی ظریف بر من فرامی‌رسد.

«به‌راستی، ما دو تن را با نیکی و بدی چه کار! ما جزیره و چمنزارِ سرسبزِ خویش را در فراسویِ نیک و بد یافته‌ایم، تنها ما دو تن! ازین رو باید با یکدیگر خوب باشیم!

«و اگر چه یکدیگر را از جان و دل دوست نمی‌داریم؛ اما کفایتی که یکدیگر را از جان و دل دوست نمی‌دارند چرا باید با هم بد باشند؟

«و این که من با تو خوب ام و چه بسا بسیار خوب، تو می دانی که سبب آن رشک من به فرزاندگی توست. آه ازین دیوانه‌ی پیر، این فرزانه خاتونِ مجنون!»
 «اما اگر روزی فرزاندگی ات از تو بگریزد، عشق من نیز زود از تو خواهد گریخت!»

آن گاه زندگی پُراندیشه به پشت و پیرامون خویش نگرست و آرام گفت:
 «زرتشت، تو چندان که باید با من وفادار نیستی!»
 «تو چندان که به زبان می گویی دوست ام نمی داری. می دانم که تو درین اندیشه ای که به زودی ترک ام خواهی گفت.
 «ناقوسی سنگین و سنگین طنین هست که طنین اش شبانگاه تا غار تو برمی شود.

«و چون نیم شبان صدای این ناقوس را بشنوی که ساعت را می نوازد، تو میان [ضربه‌ی] یک و دوازده به آن می اندیشی که —
 «من می دانم، ای زرتشت، تو به آن می اندیشی که به زودی ترک ام خواهی گفت.»

من او را دودلانه پاسخ گفتم: «آری، اما تو نیز می دانی که —» و از میان طُرهِی زرتارِ دیوانه وارِ پریشان اش چیزی در گوش او گفتم.
 «تو این را می دانی، زرتشت؟ هیچ کس این را نمی داند.»
 و ما به هم خیره شدیم و به چمنزارِ سرسبزیِ نگرستیم که شامگاهِ سرد بر روی آن می دوید. و با هم گریستیم. باری، در آن دم زندگی از تمامی فرزاندگی ام نزد ام عزیزتر بود.

۳

یک!

ای انسان! گوش دار!

دو!

نیم شب زُرف چه می گوید؟

سه!

«خفته بودم، خفته بودم —

چهار!

«از خوابِ ژرف برخاسته ام.

پنج

«جهان ژرف است.

شش!

«ژرف تر از آن که روزگمان کرده است!

هفت!

«رنجِ آن ژرف است.

هشت!

«لذت — ژرف تر از محنت:

نه!

«رنج می نالد که گم شو!

ده!

«اما هر لذتی جاودانگی می خواهد:

یازده!

«جاودانگی ژرفِ ژرف را!

دوازده!

هفت مُهر*

(یا سرودِ آری و آمین)

۱

من اگر پیشگوی ام و سرشار از آن جانِ پیشگویانه که بر کُتلِ هایِ بلندِ میانِ دو
دریا برسه می زند؛

پرسه زن در میانِ گذشته و آینده، چون ابریِ گران که دشمنِ زمینِ هایِ

دَم کرده‌ی پست است و هر آن چه خسته است و نه یارایِ زندگی دارد و نه مرگ؛

اِبرِی که در سینه‌ی سیاه‌اش بسیجیده‌ی [جهاندن] آذرخش است و دَرخَشِ نجات بخشِ نور؛ آبستنِ آذرخشانی «آری!» - گوی و «آری!» - خند؛ آبستنِ دَرخَشِ پیشگویانه‌ی آذرخش!

باری، خوشا چنین آبستنا! راستی را، آن کس که می‌باید روزی فروغِ آینده را بر فروزد، می‌باید دیری چون طوفانی گران بر کوه‌ها آویزان باشد!

آه، چون منی چه گونه تواند برای جاودانگی شهوتند نباشد و برای حلقه‌ی حلقه‌های زناشویی، حلقه‌ی بازگشت!

هنوز نیافته‌ام آن زنی را که از خواهانِ فرزند باشم، مگر این زن که عاشقِ اویم: زیرا من عاشقِ توام، ای جاودانگی!

زیرا من عاشقِ توام، ای جاودانگی!

۲

اگر برآشفتنگی‌ام گورها را بر شکافته و سنگچین‌ها را واژگون کرده و لوح‌های کهن را در هم شکسته، به ژرفنای‌های تندشیب فروغلتانده است؛

اگر پوزخندِ ام کلام‌های پوسیده را به دستِ باد سپرده است و اگر چون جارویی به سراغِ عنکبوتانِ صلیب‌نشین رفته‌ام و چون بادِ روینده بر دخمه‌های کهنه‌ی دمناک وزیده‌ام؛

اگر شادی‌کنانِ آن جا نشسته‌ام که خدایانِ کهن به گور رفته‌اند؛ اگر آفرین‌خوانِ جهان و عاشقِ آن در کنارِ یادمان‌های کهنه - بدگویانِ جهان نشسته‌ام؛^۱

— زیرا من خود کلیساها و گورهایِ خدایان را نیز دوست می‌دارم اگر چشمانِ پاکِ آسمان از شکافِ سقف‌هایِ ویران به درونِ شان بنگرد؛ و شادمانه همچون سبزه و شقایقِ سرخ بر کلیساهایِ ویران می‌نشینم —

آه، چون منی چه گونه تواند برای جاودانگی شهوتند نباشد و برای حلقه‌ی حلقه‌هایِ زناشویی، حلقه‌ی بازگشت!

هنوز نیافته ام آن زنی را که ازو خواهانِ فرزند باشم، مگر این زن که عاشقِ
 اویم: زیرا من عاشقِ تو ام، ای جاودانگی!
 زیرا من عاشقِ تو ام، ای جاودانگی!

۳

اگر نفسی از نفس‌های آفرینندگی به من خورده است و از آن جبرِ آسمانی که
 حادثه‌ها را نیز وامی دارد که همچون ستارگان حلقه وار برقصند؛
 اگر من با خنده‌ی آذرخش آفریننده خندیده ام که تُندرِ دراز آهنگِ عَمَل،
 غُران، اما به فرمان، از پیِ آن می‌آید؛
 اگر من بر تخته‌نردِ خدایی زمین با خدایان چنان نرد باخته ام که زمین به خود
 لرزیده و از هم دریده و سیلِ جوشانِ آتش از آن برخروشیده است؛
 — زیرا زمین تخته‌نردی ست خدایی و از کلام‌های آفریدگارانه‌ی نو و تاس
 ریختنِ خدایان به لرزه می‌افتد —
 آه، چون منی چه گونه تواند برایِ جاودانگی شهوتند نباشد و برایِ حلقه‌ی
 حلقه‌های زناشویی، حلقه‌ی بازگشت!
 هنوز نیافته ام آن زنی را که ازو خواهانِ فرزند باشم، مگر این زن که عاشقِ
 اویم: زیرا من عاشقِ تو ام، ای جاوانگی!
 زیرا من عاشقِ تو ام، ای جاودانگی!

۴

اگر من جرعه‌ای تمام از آن جامِ جوشانِ چاشنی و آمیزه نوشیده ام که در آن
 چیزها همه با هم نیک درآمخته اند؛
 اگر دست‌ام دورترین را در نزدیک‌ترین ریخته است و آتش را در جان و لذت
 را در ریغ و بدترین را در نیک‌ترین؛
 اگر من خود دانه‌ای از آن نمکِ نجات بخش ام* که همه چیز را در جامِ آمیزه نیک
 با هم می‌آمیزد؛

— زیرا نمکی هست که خوب را به بد می‌بندد. و همچنین بدترین چیز نیز شایانِ جاشنی زدن و آخرین جوشاندن و جوش آمدن است —
 آه، چون منی چه گونه تواند برای جاودانگی شهوتمند نباشد و برای حلقه‌ی حلقه‌های زناشویی، حلقه‌ی بازگشت!
 هنوز نیافته‌ام آن زنی را که از خواهانِ فرزند باشم، مگر این زن که عاشقِ اویم: زیرا من عاشقِ توام، ای جاودانگی!
 زیرا من عاشقِ توام، ای جاودانگی!

۵

اگر من دوستارِ دریایم و هر چه دریاوار است. و آن گاه که برآشفته با من به ستیز برمی‌خیزد، از همه هنگام بیش دوست‌اش می‌دارم؛
 اگر آن شورِ جویندگی در من است که بادیان‌هایش را به سوییِ ناجُسته‌ها برمی‌کشد؛ اگر شورِ دریانوردان در شورِ من است؛
 اگر وجد‌ام فریاد برداشته است: «کرانه ناپدید شده است. اکنون واپسین زنجیر-ام از من فرومی‌افتد؛
 «آن بی‌کران در پیرامون‌ام می‌غرد، در دوردستان زمان و مکان می‌درخشد، هان! برپا، دلِ پیر!»
 آه، چون منی چه گونه تواند برای جاودانگی شهوتمند نباشد و برای حلقه‌ی حلقه‌های زناشویی، حلقه‌ی بازگشت!
 هنوز نیافته‌ام آن زنی را که از خواهانِ فرزند باشم، مگر این زن که عاشقِ اویم: زیرا من عاشقِ توام، ای جاودانگی!
 زیرا من عاشقِ توام، ای جاودانگی!

۶

اگر فضیلت‌ام فضیلتِ یک رَقاص است و بسا خویشان را جَست‌زنان به درونِ وجدِ زرّینِ زُمرّدین افکنده‌ام؛

اگر شرارت‌ام شرارتی خندان است و خود را در زیر چفته‌های نسترن و
چترهای سوسن در خانه‌ی خویشان می‌یابد؛
— زیرا در خنده شرارت‌ها همه نزد یکدیگر گرد می‌آیند، اما خجستگی خنده
وی را قدسی و آمرزیده می‌دارد —
اگر الف تا یای من این است که هر آن چه سنگین است سبک شود و تن‌ها همه
رقاص و جان‌ها همه پرنده؛ و به راستی، این است الف تا یای من!
آه، چون منی چه گونه تواند برای جاودانگی شهوتمند نباشد و برای حلقه‌ی
حلقه‌های زناشویی، حلقه‌ی بازگشت!
هنوز نیافته‌ام آن زنی را که از خواهان فرزند باشم، مگر این زن که عاشق
اویم: زیرا من عاشق توام، ای جاودانگی!
زیرا من عاشق توام، ای جاودانگی!

۷

اگر من آسمانی آرام بر فراز خویش گسترده‌ام و با پر خویش در آسمان خویش
پرواز کرده‌ام؛
اگر من بازی‌کنان در دورستان ژرف و نورانی شنا کرده‌ام و خرد-پرندگی
آزادی‌ام فراز آمده است؛
باری، خرد-پرندگی چنین می‌گوید: «هان، نه فرازی در کار است و نه فرودی!
خود را به پیرامون و بیرون و فرایشت بیفکن، ای سبک! بخوان! دیگر سخن مران!»
«مگر واژه‌ها را همه بهر سنگینان نساخته‌اند؟ مگر واژه‌ها همه با سبکان دروغ
غی‌گویند؟ بخوان! دیگر سخن مران!»
آه، چون منی چه گونه تواند برای جاودانگی شهوتمند نباشد و برای حلقه‌ی
حلقه‌های زناشویی، حلقه‌ی بازگشت!
هنوز نیافته‌ام آن زنی را که از خواهان فرزند باشم، مگر این زن که عاشق
اویم: زیرا من عاشق توام، ای جاودانگی!
زیرا من عاشق توام، ای جاودانگی!

چنین گفت زرتشت

چهارمین و آخرین بخش

وَه که در جهان کدام ابلهی به پایهی ابلهی رحمان رسیده
است و در جهان چه چیز به اندازهی ابلهی رحمان مایهی
رنج فراهم کرده است!
وای بر آن عاشقانی که از رحم‌شان برتر، پایگاهی ندارند!
شیطان روزی با من چنین گفت: «خدا را نیز دوزخی
هست: دوزخ او عشق به انسان است.»
و چندی پیش شنیدم که گفت: «خدا مرده است. رحم خدا
به انسان او را کُشت.»

زرتشت، بخش دوم، دربارهی رحمان

ایثارِ انگبین

باز ماه‌ها و سال‌ها بر روانِ زرتشت بگذشت و او را از آن پروا نبود. اما موی‌اش سپید گشت. روزی، همچنان‌که بر درِ کلبه‌اش بر سنگی نشسته و خاموش به دور دست چشم دوخته بود — زیرا از آن جا، در راستایِ مغاک‌هایِ بادگیر، دریا دیده می‌شد — جانوران‌اش پُراندیشه گِردِ او گشتند و سرانجام در برابرِ اش نشستند.

آنان گفتند: «زرتشت! آیا از پیِ نیک‌بختیِ خویش چشم دوخته‌ای؟» او پاسخ گفت: «نیک‌بختیِ کدام است! دیری‌ست که در پیِ نیک‌بختی نبوده‌ام. من در پیِ کارِ خویش‌ام.» جانورانِ دیگر بار گفتند: «این سخن را چون کسی بر زبان می‌آوری که بی‌اندازه چیزهایِ خوب دارد. مگر تو [هم‌اکنون] در دریاچه‌ای نیلگون از نیکبختیِ ننشسته‌ای؟» زرتشت لبخندی زد و گفت: «هایِ دلک‌ها! چه نیکو کنایه‌ای برگزیدید! اما شما همچنین می‌دانید که نیک‌بختیِ من گران است و چون موجِ روان نیست. مرا می‌فشارد و غمی خواهد‌ام واگذارد. او به کردارِ قیرِ گذاخته است. آن‌گاه جانوران پُراندیشه گِردِ او گشتند و دیگر بار رویارویِ او ایستادند و گفتند: «زرتشت! آیا نه ازین روست که تو خود پیوسته زردروی‌تر و تیره‌تر می‌شوی، حال آن‌که موهایت را میل به سپیدی است و روشنی؟ بنگر، تو در قیراتِ ننشسته‌ای!» زرتشت خنده‌زنان گفت: «چه می‌گویید، جانوران‌ام؟ به راستی، سخن‌گفتن‌ام از قیرِ ناسزا بود. بر من همان می‌رود که بر همدیِ میوه‌هایِ رسیده. انگبینی در رگانیِ من است که خون‌ام را پُر مایه‌تر و روان‌ام را آرام‌تر می‌کند.»

جانوران چنین پاسخ گفتند و خود را به او فشردند: «چنین باد، زرتشت! اما نخواهی امروز کوهی بلند بیمایی؟ هوا صاف است و امروز از جهان بیش از همیشه

می‌توان دید.» او پاسخ گفت: «آری، جانوران‌ام، اندر زتان به‌جاست و همان است که بر دل من می‌گذرد. امروز می‌خواهم به کوهی بلند بروم! اما بیایید که آن‌جا انگبین فرادست‌ام باشد، زرّین‌شانه انگبینی زرد و سپید و نیک، به سردی یخ، زیرا بدانید که من می‌خواهم در آن فراز انگبین ایثار کنم.»

اما زرتشت چون به قلّه رسید، جانوران را که همراهی‌اش کرده بودند، به خانه بازفرستاد و خویشانش را تنها یافت. آن‌گاه از ته دل خندید و پیرامون‌اش را نگرست و چنین گفت:

سخن‌ام از ایثار و ایثارِ انگبین نیرنگی بیش نبود، و به‌راستی، دیوانگی‌ای به‌جا بود؛ بر این فراز آزادتر سخن می‌توانم گفت تا در برابر غارهای خلوت‌نشینان و جانوران دست‌آموزشان.

ایثار چی ست؛ من آن را که به من بخشیده‌اند بر باد می‌دهم؛ من آن بر باد دهنده‌ی هزار دست، چه‌گونه توانم آن را ایثار نامید!

و آن‌گاه که خواستارِ انگبین بودم، چنان دام - طعمه‌ای و شیرین شیر و عصاره‌ای می‌خواستم که خرسانِ غرنده و پرندگانِ غریب و تُرُشرو و شریر نیز بهر آن زبان پیش می‌آورند؛

بهین دام - طعمه‌ای که شکارگران و ماهی‌گیران را به‌کار است؛ زیرا اگرچه جهان جنگلی را مانند تاریک و آکنده از جانوران وحشی که شکارگرانِ وحشی را باغ سرخوشی ست، در چشم من ازین بیش است و بیشتر دریایی غنی و مفاک‌وار را مانند؛

دریایی آکنده از ماهیان و خرچنگانِ رنگین که چه‌بسا خدایان را نیز بر آن می‌دارد که از پی ایشان صیّاد شوند و تورافکن؛ جهان چنین سرشار از چیزهای شگفتِ بزرگ و کوچک است!

به‌ویژه جهانِ انسانی، دریایِ انسانی، که اکنون زرّین قلابِ ماهی‌گیری‌ام را بدان درمی‌افکنم و می‌گویم: زِ هم بگشا، ای مفاکِ انسانی!

زِ هم بگشا و سویی من افکن ماهیان و خرچنگانِ رَحْشان‌ات را! من امروز با بهین دام - طعمه‌هایم شگفت‌ترین ماهیانِ انسانی را به دام می‌خواهم آورد!

من میانِ پگاه و نیم‌روز و شامگاه شادکامیِ خویش را کران تا کران فراخواهم

افکند تا مگر بسی ماهیانِ انسانی کِشاکش با [قَلَابِ] شادکامی ام را فراموش کنند:

تا آن که با قَلَاب‌هایِ تیزِ پنهانِ ام به نیش، تا بُلندایِ من بر آیند؛ آن رنگین‌ترین ماهیانِ زُرفنایِ مَفاک تا بلندایِ شری‌ترین ماهی‌گیرِ انسانی.^{۳۰}

زیرا من از بُسن و بنیاد، همانا کِشنده ام، فراکشنده ام، برکشنده ام، فراآورنده ام، پروراننده ام، سامان‌دهنده ام. من همان ام که روزی با خود گفت: «همان شو که هستی!»^{۳۱} و پیراه نگفت.

پس بادا که آدمیان اکنون به سویِ من بر آیند؛ زیرا که من هنوز چشم به راه فرارسیدنِ نشانه‌یِ هنگامِ فرود آمدنِ خویش ام. من خود هنوز، به خلافِ آن چه بر من است، به پایین، به میانِ آدمیان نخواهم رفت.

ازین رو، این جا، بر کوه‌هایِ بلند چشم به راه می‌مانم، نیرنگ‌باز و خنده‌زن، نه بی‌شکیب، نه شکیب، بل بیشتر چون کسی که شکیبایی را از خاطر زدوده است؛ چرا که دیگر «غی شکبید».

زیرا سرنوشت‌ام مرا امان می‌دهد. نکند فراموش‌ام کرده باشد؟ یا چه‌بسا در پسِ خرسنگی در سایه نشسته است و مگس می‌گیرد؟

و به راستی، با او خوب ام، با سرنوشتِ جاودانیِ خویش، که با من شتاب نمی‌کند و بر من زور نمی‌آورد و مرا فرصتِ شوخی و شیطنت می‌دهد، تا بدان جا که امروز برایِ ماهی‌گیری بر این کوه بلند برآمده ام.

آیا کسی تاکنون بر کوهی بلند ماهی گرفته است؟ و اگر آن چه من بر این بالا می‌خواهم و می‌کنم جز دیوانگی نباشد، به از آن است که در آن پایین از انتظار باوقار شوم و سبز و زرد:

از انتظار، کِبرِ آورِ خروشنده‌ای، طوفانِ قُدسِ توفنده‌ای از کوهستان، ناشکیبایی که بر درّه‌ها فرومی‌خروشد: «بشتوید، ورنه شما را با تازیانه‌یِ خداوند شلاق خواهد زد!»

نه آن که با این غضبناکان دشمن باشم. آنان به نیشخندیِ بیش‌غی‌ارزند! چه ناشکیبا می‌باید باشند، این طبل‌هایِ بزرگِ پُربانگ، که یا امروز سخن می‌باید بگویند یا هرگز!

و اما من و سرنوشت‌ام: ما با امروز سخن نمی‌گوییم، با هرگز نیز سخن

غمی گویم. ما را برای سخن گفتن شکیب است و وقت است و بی اندازه وقت. و آن می باید روزی فرارسد و دیگر نگذرد.

آن چی ست که می باید روزی فرارسد و دیگر نگذرد؟ آن هزاره ی بزرگی ما ست، پادشاهی یزرگی دور دستِ انسان، پادشاهی هزارساله ی زرتشت.

این «دور دست» چه مایه دور خواهد بود؟ مرا با این چه کار! اما این از یقین من چیزی غمی کاهد. من با دو پای خویش استوار بر این پایگاه می ایستم؛

بر پایگاهی جاودانه، بر صخره ای سخت و ازلی، بر این برترین و سخت ترین کوه ازلی، که پادها همه بدان می رسند، همان سان که به یادشکن می رسند و می پرسند: به کجا؟ از کجا؟ به کدام سو؟

اکنون بخند، بخند، ای شرارتِ نورانیِ تند رست ام! قَهْقَاهِ رَحْشَانِ افسوسگرِ خویش را از کوه بلند فرو افکن! و با رخسندگیِ خویش زیباترین ماهیانِ انسانی را بهر من به دام آور!

و هر آن چه راکه در همه ی دریاها از آن من است؛ آن چه راکه در همه چیز از برای من است — آن ماهی را بهر من برکش؛ آن را نزد من فراز آور که من، شیرترین همه ی ماهی گیران، چشم به راه آن ام.

فرا، فراتر، قَلَاب ام! فرو، فرو تر، دام — طعمه ی نیک بختی ام! شیرین ترین زاله ی خویش را بچکان، انگبینِ دل ام را! قَلَاب ام، دندان بگیر شکمِ همه ی محنت های سیاه را!

فرا، فراتر، دیدگان ام! وه که، چه بسیار دریا در بیرامون من است؛ چه برآینده آینده های انسانی! و بر فرازِ سر ام: چه سرخ فام آرامشی! چه بی ابر سکوتی!

بانگِ فریادخواهی

دیگر روز زرتشت باز بر سنگِ خویش در آستانه ی غار نشسته بود و در آن حال جانوران اش در جهان بیرون می گشتند تا خوراک تازه به خانه آورند؛ و نیز انگبینِ تازه. زیرا زرتشت انگبینِ دیرین را تا واپسین جگه گسارده و بر باد داده بود. اما زرتشت، همچنان که نشسته بود و با چویدست به دور سایه ی خود بر روی زمین

خط می کشید و می اندیشید — و همانا، نه درباره‌ی خود و سایه‌اش — ناگهان هراسان از جای جست، زیرا در کنار سایه‌ی خود سایه‌ای دیگر دید. و چون به شتاب برخاست و پیرامون‌اش را نگرست، هان! پیشگوی بود که در کنار‌اش ایستاده بود؛ همان که روزی بر خوان او با او خورده و توشیده بود؛ همان بشارتگر خستگی بزرگ که می آموزاند: «همه چیز یکسان است؛ هیچ چیز را ارجی نیست؛ جهان را معنایی نیست؛ دانایی خفقان آور است.»*

اما درین میان چهره‌اش دگرگون شده بود. و چون زرتشت در چشمان‌اش نگرست، باز دل‌اش هراسید؛ چه بشارت‌های شوم و بیرق‌های خاکستری که بر این چهره غمی دویدا

پیشگوی که دریافته بود در روان زرتشت چه می‌گذرد، دستی به چهره کشید، چنان که گفتی می‌خواهد آن را پاک کند. زرتشت نیز چنین کرد. و چون هر دو این‌سان در سکوت خود را آرام کردند و نیرو دادند، به نشانه‌ی آن که می‌خواهند یکدیگر را به‌جای آورند، با یکدیگر دست دادند.

زرتشت گفت: «خوش آمدی، پیشگوی خستگی بزرگ، تو سه‌پوده روزی رفیقِ خوان و میهمان من نبودی. امروز نیز با من بخور و بیاشام. و ببخشای که پیرمردی شادمان با تو بر خوان می‌نشیند!» پیشگوی سري جنباند و پاسخ گفت: «پیرمردی شادمان؟ اما، زرتشت، تو هر که هستی یا هر که می‌خواهی باشی، باش. اما بدان که چندان بیش درین بالا نخواهی ماند. زورقات غمی باید چندان بیش بر خشکی نشسته بماند.»

زرتشت خنده‌زنان پرسید، «من کجا به خشکی نشسته‌ام!» پیشگوی پاسخ گفت: «خیزاب‌ها گرد کوه‌ات برمی‌آیند و برمی‌آیند، خیزاب‌های فریادخواهی و محنت بزرگ. و به‌زودی زورقات را نیز برمی‌دارند و تو را با خود می‌برند.» زرتشت از این سخن خاموش گشت و حیران شد. پیشگوی سخن خود را پی گرفت و گفت: «هنوز هیچ صدایی به گوش‌ات نمی‌رسد؟ چیزی از ژرفنا به بالا نمی‌خروشد و غمی جوشد؟»

زرتشت همچنان خاموش گوش فراداده بود. آن گاه فریادی شتید بلند بلند؛ چنان ناخوش‌آهنگ — فریادی که مفاک‌ها آن را به یکدیگر فراافکندند و دست به دست رد کردند. زیرا هیچ یک غمی خواست آن را نگاه دارد.

سرانجام زرتشت گفت، «ای بشارتگر شوم، این یک بانگِ فریادخواهی ست و فریادِ یک انسان. و چه بسا که از دریایی سیاه برمی آید. اما فریادخواهی انسان نزد من چی ست! شاید تو بدانی که گناه واپسینی^۵ که برایم بازمانده چه نام دارد؟»

پیشگوی هر دو دست را بلند کرد و با دلی سرشار از شادی پاسخ داد: «رحم! زرتشت، من آمده ام تا تو را به گناه واپسینات و سوسه کنم!»

هنوز این سخنان به پایان نیامده بود که صدا دیگر یار طنین افکن شد؛ اما درازتر و زارتر از پیش؛ و بسی نزدیک تر.

پیشگوی فریاد کرد: «می شنوی؟ می شنوی زرتشت؟ فریاد برای تو ست. تو را صدا می زند: بیا، بیا، وقت است! وقت!»

زرتشت که در آن میان پریشان و لرزان خاموش مانده بود، سرانجام، چون کسی که در درون خویش بدرنگد، پرسید: «کی ست این که از آن جا مرا صدا می زند؟»

پیشگوی سرزنش آمیز پاسخ گفت: «ولی تو می دانی او کی ست. چرا از خود پنهان می کنی؟ انسان و الا تر است که از پی تو فریاد می زند!»

زرتشت هراسان فریاد زد: «انسان و الا تر؟ او چه می خواهد؟ او چه می خواهد؟ انسان و الا تر؟ او این جا چه می خواهد؟» و پوست اش از عرق پوشیده شد.

پیشگوی، باری، دهره ی زرتشت را به دیده نگرفت، بل همچنان گوش فراداد و گوش به ژرفنا سپرد. اما چون زمانی دراز به سکوت گذشت، چشم سویی زرتشت گردانید و او را دید که لرزان ایستاده است؛ و با آوایی غمناک لب به سخن گشود: «زرتشت! تو آن جا نه همچون کسی ایستاده ای که از شادی سر از پا نمی شناسد. تو می بایست برقصی تا نیفتی!

«اما اگر در برابر ام به رقص نیز درمی آمدی و همه ی شگردهای جست و خیز خویش را نیز در کار می آوردی، هیچ کس نمی توانست به من بیاوراند که: هان، این جا آخرین انسان شاد می رقصد!

«و هر که در جست و جوی چنان مردی بر این بلندی بیاید، بهوده آمده است. او بی گمان غارها خواهد یافت و دهلیزها و نهانخانه هایی بهر نهانیان، اما نه هیچ از کان ها و گنجینه ها و رگه های نو طلای شادکامی!

«شادکامی! کجا کسی شادکامی را نزد این به گوررفتگان و خلوت‌نشینان خواهد یافت! آیا هنوز باید ردّ واپسین شادکامی را در جزایر شادکامان و دورتر از آن، در میان دریاهاى از یاد رفته جست؟

«باری، همه چیز یکسان است. هیچ چیز را از جی نیست. جست. و جو بهوده است. دیگر جزیره‌ی شادکامانی در میان نیست.»

پیشگوی این گونه آه حسرت برآورد. اما پس از آخرین آه او زرتشت، چون کسی که از دهلیزی زرف گذشته و به روشنائی رسیده باشد، دیگر بار روشن و آسوده خاطر شد و با صدایی نیرومند فریاد زد: «نه! نه! باز هم نه!» و دست بر ریش خود کشید. «من این را بهتر می‌دانم! جزایر شادکامان هنوز هست. تو از آن چیزی مگویی، ای غمدان آه‌کش!

«پس کن شتک زدن بر آن را، ای ابر بارانی بامدادی! نبینی که من هم اکنون خیس از محنت تو، چون سگی آب‌کشیده، این جا ایستاده‌ام؟

«حال خود را می‌توانم و از تو می‌گیریم تا دوباره خشک شوم. ازین کار حیرت مکن! آیا به چشمات بی‌ادب می‌نمایم؟ ولی این ادب من است.

«و اما دریاره‌ی آن انسان والّا ترات: باری! من بی‌درنگ در آن جنگل‌ها به جست. و جوی‌اش خواهم پرداخت: از آن جا بود که فریاد او برآمد. شاید ددی آن جا بر او زور آورده است.

«او در مرز و بیوم من است، این جا نباید به او آسیب رسد! و به راستی، چه ددها که به پیرامون من است!»

زرتشت با این سخنان آهنگ رفتن کرد. آن گاه پیشگوی گفت: «چه پست ای تو، زرتشت! من می‌دانم: تو می‌خواهی گریبان‌ات را از جنگ من برهانی! همان به که به جنگل بگریزی و سر در پی ددان بگذاری.

«اما تو را از این چه سود! تو باز در شامگاه با من رویارو خواهی بود. من شکلیا و سنگین چون یک کُنده در غار-ات خواهم نشست، چشم به راه تو!»

زرتشت همچنان که دور می‌شد به واپس فریاد کرد: «چنین باد! هر آن چه در غار-ام از آن من است، از آن تو نیز هست، میهمان من. و آن جا عمل نیز خواهی یافت. باری، چون یافتی، سر بکش، ای خرس خورنه‌کش، و کام روان خود را

شیرین کن! زیرا شامگاهان ما هر دو باید سرخوش باشیم.
 «سرخوش و خرم از سر آمدن این روز. و تو خود همچون خرس رقصان من با
 سرودهایم خواهی رقصید.
 «باور نمی کنی؟ سر می جنبانی؟ بسیار خوب! بسیار خوب! خرس پیر! اما من
 نیز پیشگوی ام.»

چنین گفت زرتشت.

گفت. و گو با شاهان

۱

زرتشت هنوز ساعتی در کوه ها و جنگل های خویش راه نپیموده بود که ناگاه
 موکبی شگفت دید. درست از همان راهی که او می خواست پایین رود، دو شاه
 فرامی رسیدند، با تاج و حمایل ارغوانی، آراسته و رنگین همچون مرغ آتشی؛ و
 خری بارکرده را پیشاپیش خود می راندند. زرتشت با شگفتی در دل خود گفت:
 «این شاهان در مرز و بوم من چه می خواهند؟» و تند پشت بوته ای پنهان شد. اما
 چون شاهان به نزدیک او رسیدند، با صدایی نیمه بلند، چنان که گویی با خود حرف
 می زد، گفت: «عجب! عجب! یعنی چه؟ دو شاه و تنها یک خرا!»

دو شاه ایستادند و لبخندی زدند و به سویی نگریستند که صدا از آن برآمده
 بود. و سپس به یکدیگر نگریستند. شاه دست راست گفت: «نکند یکی از ما هم در
 همین فکر باشد اما چیزی نمی گوید!»

شاه دست چپ شان هایش را بالا انداخت و پاسخ گفت: «این چه بسا بُزجَرانی
 باشد یا گوشه نشینی که دیری در میان خرسنگ ها و درختان زیسته است. زیرا
 دوری از همنشینی نیز آداب دانی را خراب می کند.»

شاه دیگر تلخ و خشم آگین پاسخ داد: «آداب دانی؟ ما از چه گریزان ایم؟ مگر نه
 از آداب دانی؟ و از هم نشینی خوب خویش؟
 «به راستی، در میان گوشه نشینان و بزجرانان زیستن خوش تر تا زیستن در

میانِ نامردمانِ زراندد و دروغینِ رنگین؛ اگر چه خود را 'هم‌نشینانِ خوب' بنامند.

«اگر چه خود را 'بزرگ‌زاده' بنامند. آن جا همه چیز دروغین است و گنده، و بیش از همه خون، از برکتِ بیماری‌هایِ کهنه‌ی بد و حکیم‌باشی‌هایِ بدتر.

«امروز بهترین و خواستی‌ترین کس نزد من آن دهقانِ سالمِ زُخْتِ مکارِ کَلْه‌شَقِ بُر دبار است؛ امروز ناب‌ترین نژاد نژادِ دهقان است.

«امروز بهترین نژاد نژادِ دهقان است. و نژادِ دهقان است که باید خداوندگار باشد، اما زیرِ فرمانِ غوغاست. من دیگر فریبِ نخواهم خورد؛ معنیِ غوغا، به هر حال، آتشِ درهم‌جوش است.

«آتشِ درهم‌جوشِ غوغا که در آن همه چیز با هم درآمیخته است: پارسا و نامه‌سیاه، بزرگ‌زاده و جهود، و هرگونه چارباپی از کشتیِ نوح.

«آداب‌دانی! در میانِ ما همه چیز دروغین است و گنده. دیگر کدام کس می‌داند که چه گونه بزرگ باید داشت. ما از همین است که گریزان ایم، از آن سگانِ سمجِ چشته‌خور، از آن دغلان!

«این گلویم را می‌فشرد که ما شاهان نیز خود دروغین شده ایم. پنهان در جامه‌ی جاه و جلالِ رنگ‌و‌روباخته‌ی کهنه‌ی نیاکانِ مان، آراسته به نشان‌هایِ یادبودِ بالاترین حماقت و بالاترین ریا؛ که بر سرِ قدرت به هر نیرنگی دست می‌زنیم.

«ما نَحُستان نیستیم؛ ولی باید چنین وانمود کنیم. همین فریبِ دل‌مان را زده است و اندرون‌مان را آشوب کرده است.

«ما از چنگِ فرومایگانِ گریخته ایم؛ از چنگِ همه‌ی این یاوه‌سرایان؛ این خرمگس‌هایِ یاوه‌نویس؛ از بویِ گندِ دگانداران؛ از جوش‌و‌خروش‌هایِ جاه‌طلبان و نَفَسِ گندِشان! وای از زندگی در میانِ فرومایگان!

«وای از نخستین‌نمایی در میانِ فرومایگان! وای، تهوَع! تهوَع! تهوَع! اکنون دیگر ما شاهان را چه ارج است؟»

این جا شاه دست چپ گفت: «برادرِ بیچاره‌ام، بیماریِ کهنه‌ات باز بر تو تاخته است. تهوَع‌ات گرفته است. اما می‌دانی که کسی گوش به ما دارد.»

زرتشت، که چشم و گوش بر این گفتار گشوده بود، زود از نهانگاه‌اش

برخاست و به سوی شاهان رفت و چنین آغاز کرد:

«ای شاهان، آن که به شما گوش فراداده است، آن که خوش دارد به شما گوش فرادهد، نام‌اش زرتشت است!»

«من ام زرتشت، همان که روزی گفت: اکنون دیگر شاهان را چه ارج است! مرا بیخشایید. من شاد شدم از این که با یکدیگر گفتید: اکنون ما شاهان را چه ارج است!»

«این جا، باری، مرزو-بوم من است و پادشاهی من. شما در مرزو-بوم من در پی چیستید؟ چه بسا در راه خویش یافته باشید آن چه را که من می‌جویم: مُرادِ امِ انسانِ والاتر است.»

شاهان با شنیدن این سخن بر سینه کوفتند و یکصد گفتند: «رازمان آشکار شد.»

«تو با تیغ این سخنان انبوه‌ترین تاریکی دل‌هامان را از هم دیدی. تو نیاز ما را دریافتی. زیرا، پنگر! ما در راه یافتنِ انسانِ والاتر ایم؛

«انسانی که از ما والاتر است، اگر چه ما شهریاران ایم. ما این خر را به سوی او می‌رانیم. زیرا انسانِ والاتر خدایگانِ زمین خواهد بود.

«در همه سرگذشتِ بشر نگون بختی از زمانی بیش نیست که قدرتمندانِ زمین دیگر تُخُستان نباشند. آن گاه همه چیز دروغین و کز و هولناک می‌گردد.

«آن گاه که آنان واپسین کسان می‌شوند و به چاربا نزدیک‌تر تا به انسان، ارزشِ غوغا باز بالا و بالاتر می‌رود، تا به جایی که سرانجامِ فضیلتِ غوغا می‌گوید: هان! تنها فضیلت من ام!»

زرتشت پاسخ داد: «چه‌ها می‌شنوم! چه فرزاندگی‌ای در شاهان! من به وجد آمده‌ام. به راستی، هم اکنون مرا هوس سرودن شعری در این باره در سراسر است.

«اگر چه این شعر همه گوشتی را درخور نیابد. اما من دیری ست که پروای گوش‌های دراز را از یاد برده‌ام! باری، بی‌اغایم!»

(و اما این جا چنان افتاد که خر نیز به سخن درآمد و آشکارا و خبیثانه گفت: «آر-ی»^{۹۰})

روزی — به گمان ام، در نخستین سالِ رحمت^{۹۱} —
رماله^{۹۲}، مست، اما نه از باده، گفت:

«وای، چه رسوایی بزرگی!
«تباهی! تباهی! جهان کی چنین غرق گشته بود!
«روم غرق است در روسپیگری و روسپی خانه.
«قیصر روم چاربا شده است* و خدا خود جهود!»

۲

شاهان را این آیات زرتشت خوش آمد. اما شاه دست راست گفت: «ای زرتشت، چه خوب کردیم که بیرون آمدیم تا تو را ببینیم!
«زیرا دشمنان ات تصویر تو را در آینه های خود به ما نشان داده بودند. در آن آینه تو با شکلک و نیشخند یک ابلیس دیده می شدی، چنان که ما از تو می هراسیدیم.
«اما ازین کارشان چه سود! تو هر بار با گزین گویه هایت در گوش و دل مان راه می بردی. چنان که سرانجام گفتیم: سپای او هرگونه باشد، گو باش!
«ما باید به او گوش فرادهم، به او که می آموزاند: صلح را همچون وسیله ای برای جنگ های تازه دوست بدارید و صلح کوتاه را از صلح دراز بیش!
«هیچ کس تاکنون چنین سخنان جنگ آورانه نگفته است: نیک چی ست؟ بهلوانی نیک است. جنگ نیک است که هر آرمانی را مقدس می کند.
«ای زرتشت، با این سخنان خون نیاکان مان در تن مان به جوش می آمد: این به سخن گفتن بهار با خم های شراب کهنه می مانست.
«آن زمان که شمشیرها چون ماران سرخ پیسه در هم می دویند، پدران مان زندگی را خوش می داشتند. خورشید صلح همه در چشم آنان نیم گرم و بی توان می نمود و هر صلح دراز مایه ی سرافکنده گی بود.
«چه آهی می کشیدند پدران مان آن گاه که شمشیرهای برآقی خشک را بر دیوار می دیدند! آنان نیز، چون آن ها، تشنه ی جنگ بودند. زیرا شمشیر خون آشامیدن خواهد و در هوای آن است که برق می زند.»
چون شاهان این گونه پرشور از نیک بختی پدران شان سخن گفتند و پُر گفتند، زرتشت را وسوسه ی خندیدن به شور و شوق آنان هیچ درنگرفت. زیرا چنان بر می آمد که خود را در برابر شاهانی می بیند بسیار نرم خوی، با چهره هایی پیر و

نجیب. پس خویشتن داری کرد و گفت:

«باری! راه از این سو ست. غارِ زرتشت آن جاست. و این روز را شامی دراز در پیش است. اما اکنون یک بانگِ فریادخواهی مرا به شتاب از نزد شما فرامی خواند.

«غارِ ام را مایه‌ی سرفرازی خواهد بود اگر که شاهان در آن بنشینند و در انتظار بمانند. اما، بی‌گمان، باید زمانی دراز در انتظار بمانید!

«هرچند، به راستی، چه باک! امروز کجا بهتر از دربارها می‌توان انتظار کشیدن آموخت؟ مگر نه آن است که تمامِ فضیلتی که امروز شاهان را مانده توانِ انتظار کشیدن نام دارد؟»

چنین گفت زرتشت.

زالو

زرتشت، غرق در اندیشه، در جنگل‌ها و کناره‌ی زمین‌های مردابی دورتر و ژرف‌تر رفت. اما، همچنان که برای هر کسی که در اندیشه‌ی چیزهای دشوار فرو رفته است، پیش می‌آید، بی‌خیال انسانی را لگدکوب کرد. هان! ناگهان پرتابِ فریادی از درد و دو نفرین و بیست دشنام زشت به روی او! او چنان یگه خورد که [بی‌اختیار] چوبدست‌اش را بر آورد و بر مردِ لگدکوب فرو کوفت. اما همان دم به خود آمد و در دل به حقایقی که هم اکنون کرده بود، خندید.

او به مردِ لگدکوب، که خشمگین برخاسته و نشسته بود، گفت: «بیخشا، بیخشا و پیش از هر چیز نخست به این مثل گوش کن.

«آن چه بر ما گذشت حکایتِ آن آواره‌ای ست که غرق در اندیشه‌ی چیزهای دور دست، بی‌خیال در گذرگاهی خلوت سگی خفته را لگد می‌کند؛ سگی در آفتاب لمیده را.

«آن دواز جای می‌جهند و چون دو دشمنِ جان به هم می‌پزند؛ چرا که هر دو به ترسی جانکاه دچار آمده اند.

«و با این همه، چه بسا به زودی آن دو یکدیگر را در آغوش کشند و بنوازند، این سگ و این مرد تنها! چرا که، به هر حال، هر دو تنها اند!»

مرد لگدکوب که هنوز خشمگین بود، گفت: «تو هر که هستی نه تنها با پایت که با مثلثات نیز مرا پایمال می کنی! آخر مگر من سگ ام؟»

و با این سخن مرد نشسته از جای برخاست و دست برهنه اش را از مرداب بیرون کشید. زیرا نخست پنهان و ناشناختنی، چون کسی که در کمین حیوانی مردابی باشد، بر زمین دراز کشیده بود.

زرتشت، یکم خورده، فریاد زد: «اُمّا، تو چه می کنی؟» زیرا دید که خون بسیار بر دست برهنه روان است. «ای نگون بخت! چه بر سر آمده است؟ نکند حیوانی زیانکار تو را گزیده باشد؟»

مردی که خون از او روان بود، زهرخندی زد و گفت: «تو را با این چه کاری! و آهنگ رفتن کرد: «من این جا در خانه و مرز و بوم خویش ام. هر کس دیگری را پاسخ خواهیم گفت، مگر یک سبک مغز را!»

زرتشت از سر دل سوزی او را سخت گرفت و گفت: «تو در اشتباه ای! تو در اشتباه ای! تو این جا نه در خانه خود که در مرز و بوم من ای؛ و این جا به کسی نباید آسیب برسد.

«باری، مرا هر چه خواهی بنام! من همان ام که می باید باشم! من خود را زرتشت می نامم.

«و اُمّا، آن بالا راهی ست به غار زرتشت، که دور نیست. نخواهی در جوار من به زخم هایت برسی؟»

«ای نگون بخت! درین زندگی بر تو چه بد گذشته است، نخست جانور تو را می گزرد و سپس انسان تو را لگدکوب می کند.»

مرد لگدکوب چون نام زرتشت را شنید دگرگون شد و فریاد زد: «بر من چه می گذرد! درین زندگی چه کسی دیگر جز این انسان، یعنی زرتشت، و جز آن جانوری که با خون می زید، آن زالو، مرا به خود خوانده است!

«من در پی زالو این جا، در کنار مرداب، چون ماهی گیران دراز کشیده بودم و دست دراز شده ام را تاکنون ده بار گزیده بودند که زالویی زیباتر، یعنی زرتشت، در طلب خون مرا گزید.

«چه سعادت! چه معجزی! درود بر این روز که مرا به این مرداب کشاند! درود بر بهترین و زنده‌ترین خونگیرِ روزگار! درود بر زالویِ بزرگِ وجدان، زرتشت!»

چنین گفت مردِ لگدکوب. و زرتشت را از سخنان و شیوه‌ی والا و آدب‌دانه‌ی او خوش آمد. زرتشت دست به سوی او دراز کرد و پرسید: «تو که ای؟ میان ما بسا چیزها هست که می‌باید غایان و روشن شود. اما پندارم که هم‌اکنون نیز بسی چیزها چون روز روشن است.»

آن دیگری گفت: «من آن دارنده‌ی جانِ باوجدان ام و در امور معنوی شاید کسی جدی‌تر و باریک‌بین‌تر و سخت‌گیرتر از من نباشد، مگر آن کسی که این را از او آموخته ام، یعنی زرتشت، [که می‌گوید:]

«هیچ ندانی به از نیمه‌دانی بسیار! به اعتبارِ خود دیوانه بودن به از فرزانه بودن در نظرِ دیگران!» من [در کار-ام] به بیخ-و-بُن چیزها می‌روم:

«خواه بزرگ باشد خواه کوچک؛ مُرداب بنامند. اش یا آسمان. یک کَفِ دست زمین مرا بس اگر که به‌راستی زمینه‌ای باشد و کَفی!»

«یک کَفِ دست زمینی که بر آن بتوان ایستاد. برایِ وجدانِ حقیقی علمی بزرگ و کوچک در کار نیست.»

زرتشت پرسید: «نکند تو زالوشناس باشی؟ مردِ باوجدان، آیا تو زالو را تا بیخ-و-بُن اش پی می‌گیری؟»

مردِ لگدکوب پاسخ گفت: «زرتشت! این نه کاری‌ست خُرد! من چه‌گونه بارِ آن را توانم کشید!

«آن چه من در آن استاد ام و کارشناس، مغزِ زالو ست. دنیایِ من آن است. «و به‌راستی که چه دنیایی ست! مرا بیخُش ازین که غرو-ام به سخن درآمده است، زیرا من درین زمینه مانند ندارم. ازین رو بود که گفتم، این چا خانه‌ی من است.»

«چه قدر در پی این یک چیز بوده ام، این مغزِ زالو، تا این حقیقتِ گریزِ با دوباره این جا از کف ام نگریزد! این جا مرز-و-بوم من است!

«من در راهِ آن از هر چیزِ دیگر دست شُسته ام. در راهِ آن هر چیزِ دیگر بر اِیم ناچیز شده است و در کنارِ دانشِ ام جهلِ سیاه‌ام لمیده است.»

«وجدانِ جانِ من از من چنین می‌طلبد که تنها یک چیز را بدانم و جز آن هیچ. بیزار ام از همه‌ی نیمه‌کاران در کارِ جان؛ از همه‌ی مه‌آلودگان، پسا-در-هوایان، بی‌قراران.

«آن‌جا که دُرستی‌ام پایان‌گیرد کور می‌شوم. و چه بهتر که کور باشم! اما آن‌جا که در پیِ دانستن باشم می‌خواهم درست باشم؛ یعنی، سخت‌گیر و دقیق و باریک‌بین و بی‌رحم و بی‌گذشت.

«زرتشت، این که تو روزی گفتی: 'جان همانا زندگانی‌ست که خود در زندگی راه می‌برد،' مرا به آموزه‌ی تو راهبر و راهزن شد. و به‌راستی که من با خونِ خویش بر دانشِ خویش افزوده‌ام!»

زرتشت سخنِ او را برید و گفت، «چنان‌که از ظاهرِ کار برمی‌آید!» زیرا از دستِ پره‌نه‌ی مردِ باوجدان هنوز خونِ روان بود، چرا که ده زالو آن را سخت گزیده بودند.

«ای مردِ شگفت، از این ظاهرِ کار چه‌ها که غی‌آموزم! یعنی، از خودِ تو. و چه بسا غی‌بایست همه چیز را در گوش‌هایِ جدّی تو فروریزم.

«باری، این‌جا از هم جدا می‌شویم. اما می‌خواهم تو را دوباره ببینم. آن‌بالا راهی‌ست به غارِ من. امشب را آن‌جا میهمانِ عزیزِ من باش!

«درباره‌ی تن‌ات می‌خواهم جبرانِ آن را کنم که زرتشت پا بر آن کوفته است. در آن باره چاره‌ای خواهم اندیشید. اما اکنون یک بانگِ فریادخواهی مرا به شتاب از نزدِ تو فرامی‌خواند.

چنین گفت زرتشت.

جادوگر

۱

و اما، زرتشت چون پستِ خرسنگی پیچید، نه چندان پایین‌تر، در همان راه مردی را دید که دیوانه‌وار دست و پایش را پرت می‌کرد و سرانجام با شکم بر زمین

افتاد. زرتشت با دل خود گفت: «هان! او می باید همان انسان والا تر باشد. آن بانگِ هولناکِ فریادخواهی از او برآمده است. شاید کاری برای او بتوان کرد.» اما چون بدان جا دوید که مرد بر زمین افتاده بود، پیرمردی را یافت لرزان، با چشم هایی خیره. و هرچه کوشید تا او را برخیزاند و بر سر پا ایستاند، نتوانست. همچنین گویی که آن نگون بخت غمی داند کسی در کنارش هست؛ بل چون کسی که تمامی جهان او را وانهاده و تنها گذاشته باشد، تب و تابِ دل خراش داشت.

باری، سرانجام، پس از لرزیدن ها و تپیدن های بسیار این گونه نوحه گری آغاز کرد:

دیگر که مرا گرم می کند، که دوست ام دارد؟

مرا دست هایی گرم ده!

آتشدانِ دل!

زمین خورده، لرزان،

چون نیمه جانی که کسی پایش را بمالد؛

در تب و تاب، آه! از تبی ناشناخته،

به لرزه از تیرهایی دل دوز، به سردی یخ،

شکار تو، ای اندیشه!

ای نام ناپذیر! ای در حجاب! ای هولناک!

ای شکارگرِ پس ابرها!

فروکننده به تیر آذرخش ات،

به تیر تو، ای چشمِ افسوسگری که از دل تاریکی بر من خیره گشته ای:

من این گونه افتاده ام،

در تب و تاب، در رنج و شکنج، در عذاب

از تمامی شکنجه های ابدی.

زخم خورده

از تو، ای ستمگرترین شکارگر.

تو، ای ناشناخته - خدا!

زرف تر بزن!

دوباره یزن!
 بدر، بشکن این دل را!
 این شکنجه
 با تیرهای کُندیگان چرا؟
 از چه رو همچنان خیره می نگری،
 بی خستگی از رنج بشری،
 با چشمان آذرخش وارِ خدایی شاد از عذاب دادن؟
 تو کُشتن خواهی.
 تنها شکنجه، شکنجه خواهی؟
 چرا مرا شکنجه دهی،
 ای از عذاب شادمان، ای ناشناخته - خدا؟
 هاها! نزدیک می خزی؟
 در چنین نیم شبی؟
 چه خواهی؟ بگو!
 بر من تنگ می گیری؟ مرا می فشاری؟
 ها! اکنون بسی نزدیک آمده ای!
 دور! دور!
 [صدای] دَم زدن ام را می شنوی؛
 به [تپش] دل ام گوش فرامی دهی.
 ای رَشکُور!
 به چه رَشک می بری؟
 دور! دور! نردبان از برای چه؟
 به درونِ دل می خواهی رفت؟
 به درونِ نهفته ترین اندیشه هایم؟
 ای بی شرم! ای ناشناخته - دزد!
 چه خواهی دزدید؟
 چه خواهی شنود؟
 شکنجه چرا؟

ای شکنجه گر!
 تو — ای دژخیم — خدا!
 یعنی که می باید سگ وار
 در پیشگاهات بر خاک بغلتم؟
 خاکسار، از وجد سر از پا شناس،
 برای ات دُم محبت بجنبانم؟
 نه! فروتر زن،
 ای ستمگرترین تیغ!
 نه، سگ نه — تنها شکار تو ام،
 ای ستمگرترین شکارگر!
 مغرورترین بندی تو ام،
 تو، ای دزدِ پس ابرها!
 آخر، چیزی بگو!
 از من چه خواهی، ای کمین گیر؟
 ای آذرخش پوش! ای ناشناخته! بگو،
 چه خواهی، ای ناشناخته — خدا؟
 چه؟ تاوان؟
 تاوان چرا؟
 بسیار بخواه! غرورام این گونه رای می زند.
 و سخن کوتاه کن! غرورِ دیگرام این گونه رای می زند.
 هاها!
 مرا — خواهی؟ مرا؟
 مرا — سراپا؟ ...

هاها!
 و دیوانه ای که تو باشی شکنجه ام می کند،
 بند از بندِ غرورام می گشاید؟

عشق به من ده! — دیگر که مرا گرم می‌کند؟
دیگر که دوست‌ام می‌دارد؟ — دست‌هایی گرم ده،
آتش‌دانِ دل!

به من ده، به تنهاترین کس،
بدان کس که بخ، دردا! بخِ هفت‌لا
به او تشنه‌ی دشمنان بودن آموزد؛
آری، تشنه‌ی دشمنان!
بده، آری، واگذار،
ای ستمکارترین دشمن!
خود را — به من.

دور!
او خود گریخت،
واپسین و تنها همدام،
دشمنِ بزرگ‌ام،
ناشناخته‌ام،
دُخیم — خدای‌ام.

نه! بازگرد!
با همه شکنجه‌هایت!
به سویی آخرینِ هم‌ی تنه‌ایان.
آه، بازگرد!
هم‌ی جویبارهایِ سرشک‌ام
به سویی تو روان‌اند
و واپسین شعله‌ی دل‌ام
برای تو زبانه می‌کشد!
آه، برگرد،

ناشناخته — خدای‌ام! درد-ام! واپسین شادی‌ام!

۲

اما این جا دیگر زرتشت پیش ازین خویشان داری توانست و چویدست اش را برآورد و هر چه سخت تر بر آن نوحه گر فروگرفت و با زهرخند فریاد زد: «بس کن! بس کن! ای بازیگر! ای دغل! ای سراپا دروغ! تو را خوب می شناسم! «می خواهم پاهایت را مالش دهم، ای جادوگر خبیث. خوب می دانم که چون تویی را چه گونه مالش باید داد!»

پیرمر دگفت: «دست بدار، دیگر مَزَن، زرتشت! این یک بازی بود و بس.» و از جای جَسَت.

«این از جمله هنرهای من است. با این بازی می خواستم تو را بیازمایم. و همانا که خوب تَرَفَنْدَم را خواندی!

«اما تو نیز از خود هیچ سرمشقی به من نداده ای. تو سخت ای، زرتشت خردمند! تو با 'حقایق ات' سخت فرومی کوبی. اما چاقیات از من می رانند این حقیقت را!

زرتشت که هنوز آشفته و برافروخته بود، گفت: «چاپلوسی مکن! ای سراپا بازیگری! تو دروغ ای! از حقیقت چه سخن می گویی!

«ای طاووس طاووسان! ای دریای خودبینی! در پیش من چه غمایش می دادی، ای جادوگر خبیث! با چنان نوحه ای که سر داده بودی من به چه کس می بایست ایمان آورم؟»

پیرمر دگفت: «من نقش آن کسی را بازی می کردم که جان توبه کار دارد* — این اصطلاح را تو خود زمانی ساختی —

«نقش آن شاعر و جادوگری را که جان اش سرانجام دشمن خویش می گردد؛ دگرگشته ای که از بددانی و بدوجدانی خویش می افسرد.

«و تو نیز، ای زرتشت، بگو که زمانی دراز انجامید تا به نیرنگ و دروغ من پی بَری! تو آن گاه که سر-ام را در داستان گرفتی، درماندگی ام را یاور کردی؛ و شنیدم که نوحه خواندی: 'او محبت بس کم دیده است، بس کم دیده است!' از این که تو را تا این پایه فریب داده ام، خیانت ام در درون ام شادی می کرد.»

زرتشت به درشتی گفت: «تو چه بسا مردمی عیارتر از مرا نیز فریفته باشی. من خود را در برابرِ فریبکاران نمی‌پایم. من باید از دوراندیشی به دور باشم. سرنوشت‌ام چنین می‌خواهد.

«اما تو باید بفریبی! تا بدین پایه تو را می‌شناسم. تو همیشه باید دوپهلو و سه‌پهلو و چهارپهلو باشی! و آن چه اکنون بر زبان آوردی نیز برای من نه چندان حقیقت بود نه دروغ.

«ای فریبکارِ خبیث! جز این چه می‌توانستی کرد؟ تو آن گاه که خود را عریان به طیبِ خویش می‌نمایانی نیز باز بیماریات را بَرک می‌کنی.

«تو در پیش من نیز دروغ‌ات را بَرک کردی، آن گاه که گفتی: 'من بازی درآورده بودم و بس!' اما در آن بازی جِدّ نیز بود. تو چیزی از یک جانِ توبه‌کار ای!

من به نهاد. ات خوب پی برده‌ام! تو همه را جادو کرده‌ای. اما برای ات دروغ و دغایی باز نمانده است تا به ضدّ خویش به کار آوری. جادوی ات دیگر در تو کارگر نیست.

«تنها حقیقتی که تو در وجودِ خویش خرمن کرده‌ای همانا تهوَع است. هیچ‌یک از سخنان ات اصالت ندارد، الاّ دهان ات، یعنی تهوَعی که به دهان ات چسبیده است.»

این جا جادوگرِ پیر با صدایی پرخاشگرانه گفت، «تو که هستی! چه کسی را جسارتِ آن است که با من، با بزرگ‌ترین مردِ زنده‌ی روزگار، این‌گونه سخن گویدی؟» و از چشمان اش شراری سبز به سوی زرتشت جهید. اما پس از این در دَمِ دگرگون شد و غمگینانه گفت:

«زرتشت، من ازین به جان آمده‌ام. ترفندهایم دلام را می‌آشوبد. من بزرگ نیستم. چرا غم‌انگیز دهم! اما تو خوب می‌دانی که من در طلبِ بزرگی بوده‌ام! من می‌خواستم خود را بزرگ‌نماید و هم و بسیاری را نیز به این راه کشاندم. اما این دروغ از توانِ من بیرون بود و همین است که مرا خُرَد می‌کند.

«زرتشت، در من همه چیز دروغین است. اما این که خُرَد می‌شوم! این خُرَد شدن، راست است.»

زرتشت افسرده و سر به زیر گفت، «این شرفی ست برای تو. شرفی ست که

تو در طلبِ بزرگی بوده ای. اما این همچنین پرده ازین رازِ تو برمی گیرد که بزرگ نیستی.

«ای جادوگرِ پیرِ خبیث! بهترین و شریف ترین چیزی که من در تو ارج می نهم این است که تو از خود به جان آمدی و به زبان آمدی که: من بزرگ نیستم!
«ازین رو، تو را همچون یک جانِ توبه کار ارج می نهم. تو برای یک آن و یک زمان هم که شده، درین یک دم، راستگوی بودی.
«اما بگوی، این جا در میان جنگل ها و صخره های من چه می جویی؟ و با افکندنِ خویش در راه من می خواستی چه آزمونی از من کنی؟
«به چه می خواستی مرا وسوسه کنی؟»

چنین گفت زرتشت و از چشمان اش شراری جهید. جادوگرِ پیر چندی خاموش ماند و آن گاه گفت: «مگر من تو را وسوسه کردم؟ من جوینده ای هستم و بس.»

«زرتشت، من جویایِ آن کس ام که درست است و برحق و ساده و یکرو؛ انسانی دارنده ی همه ی شرف ها، سفینه ی فرزاندگی، قدیس دانا، انسانِ بزرگ!
«فمی دانی، زرتشت؟ من زرتشت را می جویم!»

و این جا سکوتی دراز میانِ آن دو پدید آمد. اما زرتشت چنان در خود فرورفته بود که دیدگان اش را بسته بود. اما پس از آن به همسخنِ خویش روی کرد و دستِ جادوگر را گرفت و با ادب و ریای بسیار گفت:

«باری، آن بالا راهی ست به غارِ زرتشت. در آن غار می توانی کسی را جست که آرزوی یافتن اش را داری.

«و با جانوران ام رای بز، با عقاب و مار ام. آنان تو را در جست و جویاری خواهند کرد. غارِ من بزرگ است.

«من خود، به راستی، تاکنون مردی بزرگ ندیده ام. برای [دیدن] آن چه بزرگ است امروز چشمانِ تیزبین ترین کسان نیز کم سو ست.

«امروز روزِ پادشاهی غوغا ست. بسی را یافته ام که خود را کشیده و باد کرده اند و مردم فریاد برداشته اند: هان، یک مردِ بزرگ! اما ازین دم ها چه سود! بادِشان سرانجام درمی رود.

«غوکی که دیری خود را باد کُند سرانجام می ترکد و باد اش درمی رود.

سوزن زدن بر شکم‌های آماسیده بازی دل‌چسبی است. گوش دارید، ای پسرکان!
 «امروز روزگار غوغاست. چه کسی تاکنون دانسته است که بزرگ کدام است و
 کوچک کدام؟ چه کس در جُستِ بزرگی بختیار بوده است؟ تنها یک دیوانه: بخت
 یارِ دیوانگان است!

«آیا تو در جست و جوی مردانِ بزرگ ای؟ تو، دیوانه‌ی شگفت! این را از که
 آموخته ای؟ امروز آیا هنگامِ چنین کاری ست؟ ای جوینده‌ی خبیث، چرا مرا
 و سوسه می‌کنی؟
 چنین گفت زرتشت و با دلی آسوده، خندان، به راهِ خود رفت.

بازنشسته

و اما، زرتشت هنوز چندان از چنگِ جادوگر نَرسته، باز دید که بر سرِ راه‌اش
 کسی نشسته است: سیاه‌پوشِ مردی بلندبالا با چهری پریده‌رنگ و نزار، که او را
 سخت ناخوش آمد. با دلِ خود گفت: «دردا! محنتِ نقاب‌پوشِ آن جانشسته است.
 به گمان‌ام از طایفه‌ی کشیشان باشد: آنان دیگر در مرز و بوم من چه می‌خواهند؟
 «شگفتا! هنوز از چنگِ آن جادوگر نَرسته، باز باید سیاه‌کاریِ دیگر بر سرِ
 راه‌ام نشسته باشد!

«افسونگری که با مسح افسون می‌کند؛ معجزه‌گری رازناک که با رحمتِ خدا
 معجزه می‌کند؛ تَدَهِین‌شده‌ای بدگویِ جهان، که ابلیس او را بستاناد!
 «اما ابلیس همیشه آن جا که می‌باید نیست! این گورزادِ لعنتی لنگ همیشه بس
 دیر می‌رسد!»

زرتشت این‌گونه با دلِ ناشکیبا نفرین کرد و درین اندیشه بود که چه‌گونه چشم
 بگرداند و از کنارِ آن مردِ سیاه‌پوش بگذرد. اما، بنگر که کار دیگر شد. زیرا همان‌دم
 مردِ نشسته او را دید و چون کسی که سعادتی ناگهان به او روی کرده باشد، از جای
 پرید و به سویِ زرتشت رفت.

«ای رهگذر، هر که هستی راه‌گم‌کرده‌ای رایاری کن، جوینده‌ای راه، پیرمردی
 را که چه بسا این جابدو آسیب رسد!

«دنیایِ این جا برایِ من پَرت و غریب است و من زوزه‌ی دَدان را در آن شنیده‌ام. و آن که خود می‌توانست مرا در پناه گیرد دیگر در میان نیست. «من در پیِ آخرینِ انسانِ زاهد بودم؛ آن قَدّیس و خلوت‌نشینِ که در جنگلِ اش تنه‌است و آن چه را که امروز همه‌ی عالم می‌دانند هنوز نشنیده است.» زرتشت پرسید: «همه‌ی عالم امروز چه چیزی را می‌دانند؟ نکنند این را که خدایِ پیری که روزگاری همه‌ی عالم به او ایمان داشت دیگر وجود ندارد؟ پیرمرد غم‌زده گفت: «هم چنین است و من این خدایِ پیر را تا آخرین ساعتِ اش خدمت کردم.

«اما اکنون از خدمتِ بازنشسته شده‌ام، بی‌خداوند گشته‌ام. و با این همه آزاد نیستم و دیگر ساعتی شاد نیستم، مگر با خاطره‌هایم.

«بدین سبب بود که بر این کوه‌ها برآمدم تا سرانجامِ دیگر بار برایِ خود جشنی بر پا کنم؛ جشنی در خورِ یک پاپِ پیر و پدرِ کلیسا — بدان که من آخرین پاپِ ام — جشنی از خاطره‌هایِ دینداری و پرستشِ خدا.

«اما اکنون او خود مرده است، آن زاهدترین انسان، آن قَدّیسِ جنگل‌نشین، که با سرود و ذکر پیوسته خدایِ خویش را نیایش می‌کرد.»*

«کلبه‌اش را یافتم؛ اما خودش را نیافتم. در آن کلبه دو گرگ در عزایِ او زوزه می‌کشیدند. زیرا جانوران همه او را دوست می‌داشتند. آن گاه گریختم.

«آیا آمدنِ ام به این جنگل‌ها و کوه‌ها بی‌هوده بود؟ آن گاه دل‌ام بر آن شد که به جست. و جویِ کسی دیگر برآید؛ به جست. و جویِ زاهدترین کس در میانِ همه‌ی ناباوران به خدا؛ یعنی زرتشت!»

چنین گفت پیرمرد و با نگاهی تیز مردی را که در برابرِ اش ایستاده بود نگریست. اما زرتشت دستِ پاپِ پیر را گرفت و زمانی دراز ستایش‌کنان نگریست.

آن گاه گفت: «های، مرد محترم! چه دست‌هایِ کشیده‌ی زیبایی! این دستِ کسی ست که همیشه دعایِ خیر پراکنده است. اما اکنون همان کسی آن را در دست گرفته است که در جست. و جویِ اش هستی. من ام زرتشت!

«این من ام، زرتشتِ بی‌خدا، همان که می‌گوید: کی ست بی‌خداتر از من تا من از آموزشِ هایش لذّت برم!»**

چنین گفت زرتشت و با نگاه به اندیشه‌ها و نهفتِ اندیشه‌های پاپ پیر راه برد.
سرانجام پاپ گفت:

«آن که از همه بیش او را دوست می‌داشت و او را داشت، اکنون از همه بیش او را از کف داده است:

«هان! از میانِ ما دو تن اکنون آیا نه من بی‌خداتر ام؟ اما که می‌تواند ازین خشنود باشد؟»

پس از سکوتی ژرف، زرتشت دِرَنگان گفت: «تو که تا پایان او را خدمت کردی، می‌دانی او چه گونه مرد؟ آیا درست است این که می‌گویند رحم او را خفه کرد؟

«این که دید انسان چه گونه بر صلیب آونگ است و این را تاب نیاورد و عشقی به انسان دوزخ او گشت و سرانجام مایه‌ی مرگ او؟»

پاپ پیر پاسخی نداد؛ بل شرمسار و با چهره‌ی دردآلود و گرفته روی دیگر سوی گرداند.

زرتشت پس از اندیشه‌ای دراز، که در آن میان همچنان چشم در چشم پیر مرد دوخته بود، گفت: «بگذار برود! بگذار برود! او در گذشته است. اگرچه این شرفیست تو را که یَسْتِ این مرده جز به نیکی از او یاد نمی‌کنی. با این همه، تو نیز به خوبی من می‌دانی که او که بود. و می‌دانی که او در چه راه‌های شگفتی گام می‌زد!»

پاپ پیر شادمانه گفت، «میان سه چشم ما بماند (زیرا یکی از چشم‌هایش کور بود) که در امورِ خدایی من از زرتشت خبره‌تر ام و جز این نشاید!

«عشق‌ام سال‌ها خدمت‌گزارِ او بود و اراده‌ام یکسره پیر و اراده‌ی او. خدمتگزارِ خوب، باری، همه چیز را می‌داند، از جمله بسیاری چیزها را که ارباب از خود نیز پنهان می‌کند.

«او خدایی بود پنهانکار و پُراسرار. و پنهان نمآند که پنهانی صاحبِ پسری نیز شد. بر درگاهِ دین او زنا ایستاده است.

«هر که او را به نامِ خدایِ عشق پیرستند، اندیشه‌اش درباره‌ی عشق چندان والا نیست. مگر این خدایِ خواست که قاضی نیز باشد؟ اما عاشقِ فراسویِ پاداش و کیفر عشق می‌ورزد.

«این خدایِ مشرقِ زمینی در جوانی سختگیر بود و کینِ توز؛ و برایِ کام‌جوییِ خویش دوزخی نیز برپا کرد.

«اما، سرانجام، پیر و نرم و حلیم شد و بیشتر به پدرِ بزرگ می‌مانست تا پدر، و از همه بیش به مادرِ بزرگی پیر و لرزان.

«آن‌گاه چروکیده کُنَجِ بخاری‌اش نشست، رنجور از ضعفِ پا، خسته از جهان، خسته از خواستن. و یک روز از رحمِ بی‌اندازه بزرگیِ خویش خفه شد.»

درین میان زرتشت گفت، «پاپِ پیر، تو این را به چشمِ خود دیدی؟ بی‌گمان، همین‌گونه باید بوده باشد؛ این‌گونه و هزارگونه‌ی دیگر. زیرا خدایان هزارگونه می‌میرند!

«باری، چنین یا چنان، چه این چنین چه آن چنان، او در گذشته است؛ او با ذوقِ چشم و گوش من ناسازگار بود. اما پشتِ او بدتر ازین نمی‌خواهم گفت.

«من دوستارِ آن‌ام که روشن می‌نگرد و راست سخن می‌گوید. و اما او، ای کشیشِ پیر؛ تو می‌دانی که چیزی از جنسِ تو در او بود، از جنسِ کشیش؛ او چندپهلو بود.

«حرف‌هایش نیز ناروشن بود. و از ما چه خشمگین می‌شد، این غُرُنبنده‌ی غضبناک، زیرا درست نمی‌فهمیدیم چه می‌خواهد بگوید. اما او چرا سرراست‌تر ازین سخن نمی‌گفت؟

«و اگر گناه از گوش‌هایِ ما بود، چرا ما را گوش‌هایی داده بود که کلامِ او را بد می‌شنیدند؟ و اگر گوش‌هایِ ما را گِل گرفته بودند، چه کسی گِل گرفته بود؟

«او را خطا بسیار بود، این کوزه‌گرِ خام‌دست را. و اما این که او از کوزه‌ها و آفریده‌هایِ خویش، بدان سبب که بد از کار درآمده بودند، انتقام می‌ستاند، این دیگر نهایتِ بی‌ذوقی بود!

«اما، در خداپرستی نیز خوش‌ذوقی هست. و همین بود که سرانجام گفت، «دور باد چنین خدا! نبودنِ خدا به! خود سرنوشته‌ی خویش را آفریدن به! دیوانه بودن به! خود خدا بودن به!»

پاپِ پیر که گوش تیز کرده بود، در این جا گفت: «چه‌ها می‌شنوم! زرتشت، تو

با چنین بی‌ایمانی با ایمان‌تر از آن ای که می‌پنداری! خدایی در تو می‌باید تو را به بی‌خدایی‌ات کشانده باشد.

«مگر این باایمانی تو نیست که دیگر نمی‌گذارد به خدایی ایمان داشته باشی؟ و مگر راستی بی‌اندازه‌ی تو نیست که تو را به فراسوی نیک و بد نیز رهنمون می‌شود؟

«زیرا بنگر، تو را چه بازمانده است؟ تو را دیده و دست و دهانی‌ست که از ازل برای آفرین خواندن آفریده شده است. آدمی تنها با دست آفرین نمی‌خواند.

«اگر چه تو می‌خواهی بی‌خداترین کس باشی، اما در پیرامون‌ات بوی عطری می‌بویم، نهان عطری قدسی و خوش از آفرین‌گفتن‌های دراز: این مرا هم شاد می‌کند و هم غمگین.

«زرتشت، مرا یک‌شبه مهمان خویش کن! اکنون در روی زمین هیچ جا از نزد تو خوش‌تر نیستم!»

زرتشت با حیرت بسیار گفت: «آمین! چنین باد! راه آن بالاست. غارِ زرتشت آن جا است.

«ای مرد محترم، کاش می‌توانستم خود نیز تو را تا بدان جا همراهی کنم، زیرا که من همه‌ی مردمان باایمان را دوست می‌دارم. اما اکنون بانگی فریادخواه مرا به شتاب از نزد تو فرامی‌خواند.

«در مرزو-بوم من کسی نمی‌باید آسیب ببیند. غار-ام جان‌پناهی نیکوست. و از همه بیش دوست دارم که غم‌زدگان را باز بر زمین استوار و پاهای استوار قرار دهم. «اما، چه کسی می‌تواند محنت تو را از دوش‌ات بردارد؟ من ناتوان‌تر از آن‌ام که این کار را بتوانم. همانا که ما باید دیرگاهی در انتظار بمانیم تا کسی خدایت را باز برایت بر خیزاند.

«زیرا این خدای پیر دیگر نمی‌زید. او یکسره مرده است.»

چنین گفت زرتشت.

زشت ترین انسان

پاهای زرتشت دیگر بار در کوه‌ها و جنگل‌ها دویدند و دیدگان‌اش جُستند و جستند، اما نیافتند آن کس را که خواهان دیدن‌اش بودند؛ آن رنج‌کش و بانگ‌فریادخواهی‌کش بزرگ را. زیرا جایی نبود تا دیده شود. باری، زرتشت در تمام راه در دل شادی می‌کرد و شکر می‌گزارد و با خود می‌گفت:

«این روز به جبران آغاز بد‌اش چه چیزهای خوبی مرا پیشکش کرد! چه هم‌سخنانِ شگفتی یافتم!

«اکنون دیر زمانی سخنان‌شان را چون گندم‌دانه‌های خوب خواهم جوید و دندان‌هایم آن‌ها را آسیا خواهند کرد و ریز-ریز تا که چون شیر در روان‌ام جاری شوند.»

اما چون راه باز پشتِ خرسنگی خمید، چشم‌انداز یکباره دگر شد و زرتشت پای در یک قلمرو مرگ نهاد. آن جا خرسنگ‌های سرخ و سیاه سر برافراخته بودند؛ نه گیاهی، نه درختی، نه آوای پرندeh. زیرا این دره‌ای بود که جانوران همه از آن می‌پرهیزند، از جمله جانورانِ شکاری، مگر گونه‌ای مارِ زشتِ سبزه‌سبز، که چون پیر می‌شد برای مردن به این جا می‌آمد. ازین‌رو، شبانان این دره را «دره‌ی مار-میر» می‌نامیدند.

باری، زرتشت در پادهایی تیره و تار فرو رفت. زیرا به نظر‌اش چنان می‌نمود که یک‌بار دیگر نیز گذار‌اش به این دره افتاده است. و بسی چیزهای گران‌بر خاطر‌اش نشست، چندان‌که گام آهسته و آهسته‌تر کرد، تا آن‌که سرانجام باز ایستاد. اما چون چشم بگشود، دید که چیزی بر سر راه نشسته است؛ چیزی همانند انسان، اما به سختی همانند؛ چیزی وصف‌ناپذیر؛ و در دم زرتشت را شرم بزرگ فرو گرفت که چرا چشم بر چنین چیزی افکنده است. زرتشت که تا موهای سپید‌اش سرخ شده بود، نگاه برگرفت و گام برداشت تا این جای ناخوش‌آیند را ترک گوید. اما همان دم از لوبِ مُرده بانگ برخاست و از زمین صدای غُر-غُر و قُل-قُلِ برجوشید. چون غُر-غُر و قُل-قُلِ آبی که شبانگاه از تنبوشه‌ای بگذرد. و

سراجم آوا و سخنی انسانی از آن برآمد که می‌گفت:

«زرتشت از زرتشت! بگشای مُعْیای مرا! بگوی! بگوی! کیفرِ شاهد چی ست؟
«همان به که بازگردی. این جا [زمین چون] بخِ لُغزان است! بپای! بپای! که
غرور-ات این جا پایِ خود را نشکند!

«تو خود را فرزانه می‌پنداری، زرتشتِ مغرور! پس، ای شکننده‌ی فندق‌های
سخت، بگشای مُعْیای مرا! معیایی را که من ام! اکنون بگوی که من کیستم»
گمان می‌کنید با شنیدن این سخنان بر روانِ زرتشت چه گذشت؟ رحم او را
فروگرفت و ناگهان فروافتاد، چون بلوطی که دیری در برابر انبوه تبرداران
ایستادگی کرده باشد؛ با فروافتادنِ سنگین و ناگهان، و هراس‌انگیز برایِ همانانی
نیز که در کارِ افکندن‌اش بوده اند. اما همان‌دم از زمین برخاست و چهره‌اش
سخت شد و با آوایی درشت گفت: «تو را خوب می‌شناسم: تو قاتلِ خدا یی! بگذار
بروم.»

«تو غی‌توانستی تابِ آن کس را داشته باشی که تو را می‌دید؛ که همیشه تو را
می‌دید و لایه‌لای تو را، ای زشت‌ترین انسان! تو ازین شاهد انتقام ستاندی.»
چنین گفت زرتشت و آهنگِ رفتن کرد. اما آن وصف‌ناپذیر گوشه‌ی ردایِ او را
گرفت و باز قُل-قُل کردن و به دنبالِ واژه‌گشتن آغاز کرد و سرانجام گفت:
«بمان! بمان! ازینجا مرو! من دانستم که کدامین تبر تو را بر زمین افکند. درود بر
تو، ای زرتشت، که باز بر سر پایِ ایستاده‌ای!

«من خوب می‌دانم که تو آگاه‌ای از حالِ آن کس که او را کشت؛ از حالِ آن
قاتلِ خدا! بمان! در کنارِ ام بنشین! این کار بهبوده نیست.
«به چه کس جز تو روی می‌توانستم آورد؟ بمان! بنشین! اما مرا منگر! این سان
زشتی‌ام را پاس دار!

«اکنون تو ای آخرین پناه‌ام. زیرا آنان مرا دنبال می‌کنند. کاش با نفرتِ شان و با
کار آگاهانِ شان مرا دنبال می‌کردند! زیرا من بر چنین دنبال‌کردنِ خنده می‌زوم و از
آن سربلند ام و خوشنود.

«مگر نه آن است که تاکنون آنانی که [دیگران] خوب به دنبال‌شان رفته اند، از
همه کام‌روا تر بوده اند؟ و آن کس که خوب به دنبال می‌رود، به آسانی دنباله‌روی
می‌آموزد؛ زیرا همیشه دنبالِ دیگران است!

«اما گریز من از رحمِ شان است. از رحمِ شان است که گریزان ام و در تو می‌گریزم! ای زرتشت، مرا در پناه گیر، ای آخرین گریزگاه‌ام، ای تنها کسی که مرا درمی‌یابی!

«تو حالِ آن کس را که او را کُشت، دریافته‌ای. بمان! و اگر سرِ رفتن داری، ای ناشکیبا، از آن راهی مرو که من آمده‌ام. آن راه بد است.

«آیا خشمگین ای از من که اکنون با زبانِ گنگ درازگویی می‌کنم و اندرزات می‌گویم؟ اما بدان که من همانا زشت‌ترین انسان‌ام!

«همان که کلان‌ترین و سنگین‌ترین پاها را دارد. آن جا که من رفته‌ام، راه بد است. من همه‌ی راه‌ها را چندان لگدکوب می‌کنم که بیرند و نابود شوند.

«من از آن جا دانستم که تو زرتشت ای که خاموش از کنارِ ام گذشتی و به‌خوبی دیدم که سرخ شدی.

«هر کس دیگر با نگاه و سخن صدقه‌ها و رحم‌اش را به سویی من می‌افکند. اما تو دانستی که من چندان گدایِ این نیستم.

«من توانگرتر از آن‌ام که گدایِ این باشم؛ توانگر از آن چه بزرگ است، از آن چه هولناک، از زشت‌ترین، از وصف‌ناپذیرترین چیزها! ای زرتشت! شرمات مرا پاس داشت!

«به دشواری خود را از میانِ انبوهِ رحمان بیرون کشیدم تا آن تنها کسی را بیابم که امروز می‌آموزاند: 'رحم زحمت‌افزا است' تا تو را بیابم، ای زرتشت!

«چه رحمِ خدا باشد، چه رحمِ انسان؛ رحمِ ضدِّ شرم است. و چه بسا به یاری برنخاستن به از فضیلتی باشد که برای یاری از جای برمی‌جهد.

«اما آن چه امروز نزد همه‌ی مردم کوچک فضیلت نامیده می‌شود، همانا رحم است! اینان نگویند بختی بزرگ، زشتی بزرگ، سرگستگی بزرگ را پاس نمی‌دارند.

«من همچون سگی از وِرایِ انبوهِ گله‌ی گوسپندان به فراسویِ ایشان می‌نگرم. اینان بی‌رنگ و بی‌مردمی نیک‌پشم اند و نیک‌خواه.

«چون یوتیار که با سرِ پس‌کشیده به خوارنگری چشم از مردابِ کم‌زرفا برمی‌گیرد و به وِرایِ آن می‌دوزد، من نیز از وِرایِ انبوهِ خیزاب‌ها و خواست‌ها و روان‌های کوچک بی‌رنگ و بی‌بو به فراسوی می‌نگرم.

«دیری ست که حق را به ایشان داده‌اند، به این مردمِ کوچک، و سرانجام،

قدرت را نیز. اکنون آنان می آموزانند که: 'نیک جز آن نیست که مردم کوچک نیک اش بنامند.'

«و نام 'حقیقت' امروز همان است که آن واعظ گفت؛ همان که خود از میان ایشان برآمده بود؛ همان قدیس و هوادارِ شگفتِ مردمِ کوچک؛ همان که درباره‌ی خود شهادت داد: 'من — حقیقت ام!'

«اکنون دیری ست که این گستاخ کَلّه‌هایِ مردمِ کوچک را پُر یاد کرده است؛ همان که این خطایِ نه چندان کوچک را آموزاند که 'من — حقیقت ام!'^{**}

«آیا گستاخی را هرگز پاسخی به آدب تر ازین گفته اند [که تو گفتی]؟ باری، زرتشت، تو از کنار اش گذشتی و گفتی: 'نه! نه! باز هم نه!'

«تو او را هشدار دادی که خطا می کند. تو نخستین کسی هستی که از [خطر] رحم هشدار دادی؛ نه همه کس، نه هیچ کس، بل تو و نوع تو.

«تو از شرمِ دردمندِ بزرگ شرمسار شدی. و به راستی، آن گاه که می گویی، 'از جانبِ رحمِ ابرِی گران فراز می آید، به هوش باشید، ای آدمیان!'

«آن گاه که می آموزانی، 'آفرینندگان همه سخت اند. هر عشقِ بزرگ بر فرازِ رحم خویش جای دارد.' ای زرتشت، بر من چنان می نغاید که توجه نیک نشانه‌هایِ آشفته‌گیِ هوا را می شناسی!^{**}

«اما تو خود خویش را نیز از رحمِ خویش هشدار ده؛ زیرا بسیاری به سوی تو در راه اند؛ بسی دردمندان و شک آوران و نومیدان و غرقگان و افسرندگان!

«من تو را از خویش نیز هشدار می دهم. تو در بهترین و بدترین معمایِ من راه بردی؛ یعنی در من و در آن چه من کرده ام. من می شناسم آن تبری را که تو را فرو می افکند.

«و اما او — می بایست بمیرد؛ او با چشمانی می نگرست که همه چیز را می بیند. او زرفناهایِ انسان و بیخ و بون اش را می دید؛ همه ی پستی و زشتی پنهان اش را.^{***}

«رحم اش شرم نمی شناخت. او تا آلوده ترین گوشه و کنارهایِ من می خزید. این کنجکاوترین، این زیاده زور آور، این زیاده رحم، می بایست بمیرد!

«او همیشه مرا می دید. می خواستم از چنین شاهدهی انتقام یستانم یا خود دیگر زنده بمانم.

«خدایی که همه چیز را می دید، از جمله انسان را! چنین خدایی می بایست

بمیرد! انسان تابِ آن نداشت که چنین شاهدي زنده بماند.»

چنین گفت زشت‌ترین انسان. و اما زرتشت برخاست و روی به راه نهاد؛ زیرا تا مغز استخوان‌اش یخ کرده بود.

او گفت: «ای و صف‌ناپذیر، تو مرا از راه خویش بر حذر داشتی و من برای سپاس راه خود را به تو سفارش می‌کنم. بنگر، غارِ زرتشت آن بالاست. «غارِ من بزرگ است و ژرف است و گوشه و کنارها دارد؛ تا بدان‌جا که نهان‌گزیزترین کس نیز آن‌جا نهانگاہی خواهد یافت. و به نزدیکی آن وحش‌زادانِ خزنده و پرنده و جَهنده را صد کُنام و کمین است.

«ای بُرون‌رانده‌ای که خود خویشان را رانده‌ای! اگر نخواهی در میان بشر و رحم بشری به سر بری، همان‌کن که من می‌کنم. پس، تو نیز از من بیاموز! تنها اهلِ کار اند که چیزی می‌آموزند.

«نخست با جانوران ام سخن بگو؛ با غَرّه‌ترین جانور و زیرک‌ترین جانور. آنان ما هر دور را ریزنایی شایسته اند!»

چنین گفت زرتشت و به راه خود رفت؛ اما پُراندیشه‌تر و کُندگام‌تر از پیش. زیرا از خود پرسش‌ها داشت که به آسانی پاسخی برای آن‌ها نمی‌یافت. در دلِ خویش اندیشید: باری، چه مسکین است انسان! چه زشت، چه زکّنده، چه آکنده از شرم پنهان!

شنیده بودم که انسان عاشقِ خویشان است. و ه که این عشق چه بزرگ می‌باید بود! چه بسیار خوار داشت که با آن در ستیز است!

این مرد نیز همان اندازه که خود را خوار می‌داشت، عاشقِ خویشان بود. در چشمِ من او عاشقی بزرگ است و خواردارنده‌ای بزرگ.

هنوز کسی را نیافته‌ام که خویشان را ژرف‌تر از این خوار بدارد. اما، این نیز بلندپایگی است. وای، چه بسا او همان انسانِ والاتری باشد که من فریادم. او را شنیده‌ام.

دوست می‌دارم خوارشمارندگانِ بزرگ را. باری، انسان چیزیست که بر او چیره می‌باید شد.

گدایِ خودخواسته

چون زرتشت زشت‌ترین انسان را ترک گفت، احساسی سردی و تنهایی کرد؛ زیر اِپسی چیزهای سرد و غریب از ذهن‌اش گذشته بود، چندان‌که دست و پایش نیز افسرده بود. درین میان همچنان و همچنان، یَر فراز و فرود، کوه می‌پیمود؛ اینک از کنارِ مرغزاری سرسبز؛ آنک بر سرِ بستری درشت و سنگلاخ که زمائی جویباری بی‌شکیب در آن آرمیده بوده است؛ تا آن‌که ناگهان دوباره احساس کرد که گرم‌تر و شادمانه‌تر شده است.

زرتشت از خویش پرسید: «مرا چه افتاده است؟ چیزی گرم و زنده مرا تازه می‌کند که می‌باید در همین نزدیکی باشد.

«اکنون از تنهایی‌ام کاسته شده است. یاران و برادرانی ناشناس پیرامون‌ام حلقه می‌زنند و دَمِ گرم‌شان به روان‌ام می‌خورد.»

اما چون پیرامونِ خویش چشم‌گرداند و به جست‌وجوی آرام‌بخشان تنهایی خویش برآمد، دید که آنان گروهی گاوِان اند بر پشته‌ای کنارِ یکدیگر ایستاده. نزدیکی و بویِ آنان بود که دل‌اش را گرم کرده بود. گویی که این گاوِان با شوق به گوینده‌ای گوش فرا داده‌اند و پروایِ آن کس را که از راه می‌رسد ندارند. اما زرتشت چون به نزدیک‌شان رسید، به‌روشنی دید که آوایی انسانی در میانِ گاوِان سخن می‌راند. و چنان می‌نمود که گاوِان همه با هم روی به سخنگوی دارند.

آن‌گاه زرتشت با شوق بر پشته پرید و جانوران را پس زد، زیرا بیمِ آن داشت که این جابلایی بر سرِ کسی آمده باشد که رحمِ گاوِان از پسِ درمانِ آن بر نیاید. اما به خطا رفته بود. همانا که آن‌جا مردی بر زمین نشسته بود و چنان می‌نمود که جانوران را بر آن می‌دارد که ازو بیمی به دل راه ندهند، مردی صلح‌جو و واعظ کوه،* که از درونِ چشمان‌اش «نیکی» وعظ می‌گفت. زرتشت حیران فریاد زد: «تو این‌جا در پیِ چیستی؟»

او پاسخ داد: «ای مُزاحم! من این‌جا در پیِ همان‌ام که تو نیز هستی؛ یعنی نیک‌بختی بر روی زمین.

«و می‌خواهم آن را از این گاوان بیاموزم. بدان که به همین خاطر نیمی از روز را به سخن گفتن با آنان گذرانده بودم و آنان تازه می‌خواستند مرا راهنمایی کنند. چرا مزاحم‌شان شدی؟»

«تا باز نگرديم و گاو نشويم به ملکوت آسمان راه نخواهيم يافت. * و بدین خاطر باید یک چیز را از اینان بیاموزیم: نشخوار کردن را.»

«و به راستی، چه سود اگر که انسان تمامی جهان را به چنگ آورد ** اما این یک کار، این نشخوار کردن، را نداند! چنین کسی از محنت خویش نتواند رست!

«از محنتِ بزرگِ خویش که امروز تهوع نام دارد. کی ست که امروز دل و دیده و دهان‌اش از تهوع آکنده نیست؟ تو نیز! تو نیز! اما این گاوان را بنگر!»

چنین گفت آن واعظِ کوه، و نگاه‌اش را که تا آن زمان با شیفتگی به گاوان دوخته بوده به سوی زرتشت گرداند. اما ناگهان دگرگون شد و هراسان فریادی زد و

از جای بر جست [و گفت] «کی ست این که با او سخن می‌گویم؟»

«این انسان بی‌تهوع است؛ زرتشت است؛ آن چیره بر تهوعِ بزرگ. اینک دیده، اینک دهان، اینک دلِ زرتشت!»

و در میانه‌ی این سخنان با چشمانی پُر آشک دستِ آن کس را که روی سخن با او داشت می‌بوسید و چنان رفتار می‌کرد که گویی ارمغانی یا گنجینه‌ای گران‌بها ناگهان از آسمان در دامان‌اش افتاده است. باری، گاوان شاهدِ تمامی این ماجرا بودند و حیران بودند.

زرتشت که جلوِ ناژ کدلی‌اش را گرفته بود، گفت: «ای مردِ شگفت! ای مردِ نازنین! مرا بگذار و با من نخست از خود بگویی. مگر تونه همان گدایِ خودخواسته‌ای که روزی ثروتی هنگفت را دور افکند؟»

«که از ثروت‌هایِ خویش و از ثروتمندانِ شرمناک بود و نزد مسکین‌ترینان گریخت تا دلِ سرشارِ خویش را نثار ایشان کند. *** اما آنان نپذیرفتند. اش؟»

گدایِ خودخواسته گفت: «اما آنان مرا نپذیرفتند! آری، تو این را می‌دانی. پس من سرانجام به جانوران روی آوردم و به این گاوان.»

زرتشت کلامِ گوینده را بُرید و گفت: «پس تو این را آموخته‌ای که دُرست بخشیدن چه مایه دشوارتر است از درست پذیرفتن؟ و خوب بخشیدن خود هنری ست و آخرین و زیرکانه‌ترین و برترین هنرهایِ نیکوکاری؟»

گدایِ خودخواسته پاسخ داد: «به‌ویژه امروز! امروز، یعنی روزگاری که در آن بی‌سر-و-پایان همه قیام کرده اند و رَمَنده شده اند و به راه-و-رسمِ خود خودستا؛ یعنی، به راه-و-رسمِ غوغا.

«و تو می‌دانی که ساعتِ قیامِ بزرگ، بد، دراز، و کُنْدِ غوغا و بردگان فرارسیده است و کارِ آن بالا و بالاتر می‌گیرد!

«و اکنون بی‌سر-و-پایان از هر داد-و-دهشِ اندک برآشفته می‌شوند و آنان که بسی توانگر اند می‌باید خود را بیایند!

«و آن کس که همچون قَرابه از باریکنایِ گردنِ خود چیزی را چگه-چگه فروریزد، امروز چنین قَرابه‌ها را گردن می‌زنند!

«آری، آزمندیِ هرزه، رشکِ تلخ، کینِ جوییِ تُرُشروی، غرورِ غوغا؛ این‌ها همه به رویم پرتاب شد. دیگر مسکینان کجا خُجسته اند! بل ملکوتِ آسمان نزد گاوان است.»

زرتشت، همچنان که گاوانِ پیرامونِ آن صلح‌جو را، که با خیالِ آسوده نَفَس می‌زدند، پَس می‌زد، و سوسه‌کَنان گفت: «و چرا نه نزد توانگران؟»^۴

این یک گفت: «چرا مرا و سوسه می‌کنی، زرتشت! مگر تو خود به از من نمی‌دانی که چه چیز مرا به سوییِ مسکین‌ترینان کشید؟ مگر نه تهوَع از ثروتمندترین کسان؟

«ازین آلودگانِ به ثروت که از هیچ زباله‌ای نمی‌گذرند و چشمانِ سرد دارند و اندیشه‌هایِ هرزه؛ ازین فرومایگانی که بویِ گندِشان به آسمان می‌رود.

«ازین غوغاییانِ زراندودِ ریاکار، که پدرانِشان جیب‌پُر بوده اند یا لاشخور یا کهنه‌ورچین و زنانِشان سُسْت‌لیفه و شهوت‌باره و فراموشکار. زیرا همگی کپایش آنکاره اند!

«غوغا در زَبَر و غوغا در زیر! امروز دیگر 'مسکین' کدام است و 'توانگر' کدام! من که فرقی در میان نمی‌بینم. ازین رو هر چه دورتر گریختم تا به این گاوان رسیدم.» چنین گفت آن صلح‌جو و در میانه به‌سنگینی دَم می‌زد و عرق می‌ریخت، چندان که گاوان باز حیران شدند. اما زرتشت در آن میان که او چنان درشت سخن می‌گفت، با لیختن در چهرِ او می‌نگریست و خاموش سر تکان می‌داد.

[زرتشت گفت:] «ای واعظِ کوه! تو با بر زبان آوردنِ چنین کلماتِ درشت

خویشتن را می آزاری! زیرا نه دهان تو را برای چنین درشت‌گویی ساخته اند نه چشمان ات را.

«و گویا معده‌ات را نیز با چنین خشم و خروش و نفرت سازگاری نباشد. معده‌ات چیزهایی ملایم‌تر می‌طلبید. تو که قصاب نیستی!

«به گمان‌ام، تو می‌باید بیشتر اهل گیاه و ریشه باشی؛ و چه بسا اهل گندم جویدن. اما، بی‌گمان، با لذت‌های گوشتی میانه‌نداری و غسل را دوست می‌داری.»*

گدای خودخواسته با دلی آسوده پاسخ گفت: «چه خوب از کار‌ام خبر داری! من غسل را دوست می‌دارم و اهل گندم جویدن‌ام. زیرا من در پی چیزی بوده‌ام که هم خوشمزه باشد و هم نفس را صاف کند.

«و نیز چیزی وقتگیر که کاهلان و بی‌کارگان بی‌آزار را مایه‌ی جان‌ه‌جَنبانی و روزگذرانی باشد.»

«بی‌گمان این گاو‌ان این فن را از همه پیشتر برده اند؛ زیرا برای خود نشخوار کردن و در آفتاب دراز کشیدن را بنا کرده اند و از هر اندیشه‌ی دشوار که سبب وَرَم دل شود، می‌پرهیزند.»

زرتشت گفت: «باری، تو باید جانوران مرا هم ببینی، عقاب و مار-ام را، که مانند آن‌ها امروز بر روی زمین یافت نمی‌شود.

«بنگر، آن راه به غار من می‌رسد. امشب را میهمان آن باش و با جانوران‌ام از نیک‌بختی جانوران سخن بگویی؛

«تا من خود به خانه بازآیم. زیرا اکنون بانگی فریادخواه مرا از نزد تو فرامی‌خواند. نزد من نیز غسل تازه خواهی یافت؛ غسلی زرین‌شانه، به سردی بخ؛ بیاشام!

«اما اکنون هرچه زودتر از کنار گاو‌انات دور شو، ای مرد شگفت! ای مرد نازنین! اگرچه این کار بر تو دشوار باشد. زیرا اینان گرم‌ترین یاران و آموزگاران تو اند.»

گدای خودخواسته پاسخ داد: «بجز یک تن که از اینان نیز بیش‌تر دوست می‌دارم‌اش. و آن تو ای، زرتشت، که خوب ای و از گاو هم بهتر!»

زرتشت، شیطن‌آمیز فریاد زد: «گم‌شو! گم‌شو! چاپلوس بدجنس! چرا مرا با

چنین ستایش و شهدِ چابلوسی از راه به در می‌کنی!»
 باز فریاد زد: «گم شو! گم شو!» و چو بدست‌اش را از پیِ گدایِ مهربان برکشید و
 گدا شتابان گریخت.

سایه

و اما همان‌دم که گدایِ خودخواسته گریخت و زرتشت دیگر بار با خود تنها شد،
 از پشتِ سرِ خویش صدایی شنید که فریاد می‌زد: «بایست! زرتشت! بمان! من ام،
 زرتشت، من، سایه‌ی تو!» اما زرتشت غانده. زیرا از این همه دردِ سر و آمد و شد در
 کوهستان ناگهان ملالی بر او چیره شد و گفت: «تنهایی ام کوا! به راستی، دیگر تابِ ام
 غانده است. در این کوهستان مردم می‌لوندند. پادشاهی من دیگر از این جهان
 نیست.^۳ مرا به کوه‌هایی نو نیاز است.
 «سایه ام صدایم می‌زند؟ سایه ام دیگر کی ست! بگذار به دنبال ام بدود! من از او
 می‌گریزم.»

چنین گفت زرتشت با دلِ خویش و سپس فرادوید. اما آن‌کس که در پی او بود
 او را دنبال کرد، چنان‌که به زودی سه دونده از پیِ یکدیگر می‌دویدند: در جلو
 گدایِ خودخواسته، سپس زرتشت، و، سومین و واپسین، سایه‌ی او. اما هنوز
 چندان این چنین ندویده بودند که زرتشت از حماقتِ خود آگاه شد و با یک تکان
 تمامی ملال و بی‌زاری را از خود دور کرد.
 زرتشت گفت: «شگفتا! مگر نه آن که همیشه خنده‌آورترین چیزها در میانِ ما
 خلوت‌نشینان و زاهدان روی می‌دهد؟

«به راستی، حماقتِ ام در کوهستان قد کشیده است! اکنون صدایِ ششِ پایِ
 دیوانه‌یِ بیر به گوشِ ام می‌رسد که تپ-تاپ کُنان در پیِ یکدیگر می‌دوند.
 «یعنی چه که زرتشت از یک سایه بترسد! به هر حال، گمان می‌کنم که باهایِ او
 درازتر از پاهایِ من باشد.»

چنین گفت زرتشت و با چشمانِ اندرونه‌یِ خویش می‌خندید. آن گاه ایستاد و
 تند چرخید، چنان‌که چیزی غانده بود که دنبال‌کننده و سایه‌یِ خود را به زمین

افکند، زیرا این یک او را پاشنه به پاشنه دنبال می‌کرد. و نیز بس نزار بود. و چون زرتشت او را با چشمان خویش واری کرد، چنان هراسید که گفتی ناگهان با شبی روبرو شده است: دنبال‌کننده‌ی او چه لندوک و سیاه و پوک و بی‌جان می‌غود!

زرتشت پر خاش‌کنان پرسید: «تو کیستی؟ این جا چه می‌کنی؟ و برای چه خود را سایه‌ی من می‌نامی؟ تو خوش‌آیند من نیستی.» سایه پاسخ داد: «بیخسای مرا که چنین ام. و اگر خوش‌آیند تو نیستم، باشد، زرتشت، من تو را و خوش‌ذوق‌ات را می‌ستایم.

«من آن آواره‌ام که تاکنون در پس پاشنه‌ی تو بسی گام زده است. همیشه در راه بوده‌ام، اما بی‌هدف، و نیز بی‌سامان. چندان که، به‌راستی، از آن یهودی‌جاودانه [سرگردان] چیزی کم ندارم جز آن که نه جاودانه‌ام نه یهودی.

«هان؟ یعنی همیشه باید در راه بود؟ چرخان از وزش هر باد؟ بی‌آرام؟ از جای برکنده؟ ای زمین، آخر برای من چرا این همه گردای!

«تاکنون بر هر رویه‌ای نشسته‌ام. چون غبار خسته بر آینه‌ها و قاب پنجره‌ها به خواب رفته‌ام. همه چیز از من چیزی می‌ستاند و هیچ نمی‌دهد. من چنان نزار شده‌ام که بیش‌تر سایه را مانم.

«اما، ای زرتشت، از همه بیش از پی تو دویده و کشیده شده‌ام. و اگرچه تاکنون خود را از تو نهان داشته‌ام، بهترین سایه‌ی تو بوده‌ام. هر جا که تو نشسته‌ای، من هم نشسته‌ام.

«چون شبی که به پای خویش بام‌های زمستانی و برف‌پوش را بباید، با تو در دورترین و سردترین جهان‌ها گشته‌ام.

«با تو برای راه‌بردن در هر چیز تاروا، در بدترین و دوردست‌ترین چیز، کوشیده‌ام. و اگر مرا فضیلتی باشد، همین است که از هیچ چیز ناروا یا ک نداشته‌ام. «همراه تو هر چه را که دل‌ام حُرمت می‌نهاد شکستم. سنگچین‌ها و پیکره‌ها را همه سرنگون کردم و از پی خطرناک‌ترین آرزوها شتافتم. به‌راستی، به هر جنایتی یک‌بار دست‌یازیدم!»^۳

«همپای تو ایمان به کلام‌ها و ارزش‌ها و نام‌های بزرگ را از خاطر زدودم. مگر نه آن است که با افتادن هر پوستی از تن شیطان نام آن پوست نیز از او فرومی‌افتد؟

زیرا که آن [نام] نیز پوستی ست. چه بسا شیطان نیز خود جز پوست نباشد!
 «همه چیز دروغ است و همه کار مجاز: با خود چنین گفتم و با سر و دل در
 سردترین آب‌ها غوطه‌ور شدم. آه، پس از آن چه بسیار چون خرچنگ سرخ
 عریان ایستاده‌ام!

«دریغا، کجا رفته است همی خوبی‌هایم و همی آرم و همی ایمان‌ام به
 نیکان! دریغا، کجاست بی‌گناهی دروغینی که روزگاری داشتم؛ بی‌گناهی نیکان و
 دروغ‌های بزرگ‌وارانه‌ی ایشان!

«به‌راستی، چه بسا سر در پایِ حقیقت به دنبال او رفته‌ام، اما او بر سر-ام پای
 کوفته است. گهگاه در خاطر-ام گذشته است که دروغ می‌گویم: و بنگر! درست
 همان گاه بوده است که به حقیقت برخورد کرده‌ام!

«بسا چیزها بر من روشن شده است. اکنون مرا دیگر با این‌ها کاری نیست.
 دیگر چیزی نمانده که دوست‌اش بدارم. پس چه گونه خویشتن را دوست توانم
 داشت؟

«آن چه دل خواه من است به هوای دل خویش زیستن است یا دیگر-نزیستن؛
 چنان که دل خواه مقدس‌ترین کس نیز همین است. اما، دردا! دیگر مرا کجا هوایی
 هست؟

«آیا مرا دیگر هدفی مانده است؟ یا لنگرگاهی که بادبان‌ام بدان سوی روان
 باشد؟

«یا بادی سازگار [بر من وزان است]؟ دریغا! تنها آن کس که می‌داند به کدام
 سوی روان است می‌داند کدام باد با او سازگار است و بادِ شُرطه.
 «دیگر مرا چه بازمانده است، جز دلی خسته و بی‌آرم، اراده‌ای سست،
 بال‌هایی لرزان و پشتی شکسته؟

«وای از این جست-و-جوی سامانِ خویش! زرتشت، تو می‌دانی که کار من از
 جان و دل همین جست-و-جو بوده است و این است که مرا می‌خورد و می‌تراشد.
 «کجاست سامان من؟ سراغ‌اش را می‌گیرم و می‌جویم‌اش و جُسته‌ام. اما
 نیافته‌ام. آه، ای جاودانه همه‌جا! ای جاودانه هیچ‌جا، ای جاودانه پوچ!»

چنین گفت سایه؛ و چهره‌ی زرتشت از سخنان او کشیده شد و سرانجام

غمگینانه گفت: «تو سایه‌ی من ای؟»

«خطری که در کمینِ توست کم نیست. ای آزاده‌جانِ آواره! روزِ بدی داشته‌ای، بیای که شامیِ بدتر در پیش نداشته باشی!»
 «برای ناآرامانی چون تو سرانجامِ زندان نیز نعمتی می‌شود. دیده‌ای کنه جنایتکارانِ زندانی چه گونه می‌خوانند؟ آسوده می‌خوانند و از امنیّتِ تازه‌ی خویش لذت می‌برند.»

«بیای که سرانجامِ در بندِ رشته‌ی باریکِ یک ایمان نیفتی! در بندِ یک وهم سخت و جدّی! زیرا ازین پس هر آن چه باریک و استوار باشد تو را اغوا و وسوسه خواهد کرد.»

«تو هدف را گم کرده‌ای. دردا، چه گونه این زبان را تاب خواهی آورد و چاره خواهی کرد؟ با این کار تو راه را نیز گم کرده‌ای!»

«ای سرگشته‌ی مسکین، ای آرزومند، ای پروانه‌ی خسته! می‌خواهی که امشب آسایشی و سر و سامانی داشته باشی؟ پس به غارِ من بر شو!»
 «آن راه به غارِ من می‌رسد! من اکنون می‌خواهم به شتابِ دیگر بار از تو بگریزم. اکنون چنان است که گویی سایه‌ای بر من نشسته است.»

«می‌خواهم تنها بدوّم تا پیرامونِ ام دیگر بار روشن شود. ازین رو باید دیر زمانی شادمانه بر سرِ پای باشم. باری، شامگاهان نزدِ من رقص برپا خواهد بود.»

چنین گفت زرتشت.

به نیم‌روز

زرتشت دوید و دوید و دیگر کسی را نیافت و تنها بود و دیگر بار و دیگر بار خود را یافت و از تنهایی خویش لذت برد و آن را جُرعه-جُرعه نوشید و به چیزهایِ خوب اندیشید، ساعت‌ها. اما نزدیکِ ساعتِ نیم‌روز، چون خورشید درست بر فرازِ سرِ زرتشت ایستاد، به کهنِ درختی خَم اندر-خَم و گِره-در-گِره رسید که عشقِ سرشارِ تاکی او را در آغوش فشرده و از خود نیز نهان داشته

بودش؛ و از آن انگورهای زرد به فراوانی در برابر آواره آویخته. آن گاه در خود میلی به فرونشاندنِ اندک تشنگیِ خویش و چیدنِ انگوری یافت. اما چون دست بدان یازید میلی بیشتر به چیزی دیگر در خود یافت؛ درازکشیدن در زیر درخت و به خواب رفتن در سرِ ساعتِ نیم‌روز.

چنین کرد زرتشت. و چون بر روی زمین، در سکوت و رازداریِ علف‌های رنگین دراز کشید، اندک تشنگیِ خود را از یاد بُرد و به خواب رفت. زیرا چنان‌که امثال و حکم زرتشت می‌گوید: «[از میانِ چیزها] یک چیز ضرورت‌تر از چیز دیگر است.»^{۴۰} و تنها چشمان‌اش بازمانده بود. زیرا از دیدار و ستایشِ درخت و عشقِ تاک سیر غی‌شد. باری، زرتشت در میانه‌ی خفتن با دلِ خویشتن چنین گفت:

آرام، آرام! آیا جهان هم اکنون کامل نشده است؟ بر من چه می‌گذرد؟ خواب چون بادی لطیف که ناپیدا بر دریایِ پُرنقش و-نگار می‌رقصد، سُبک‌بار، سبک‌بار چون پَر، بر من می‌رقصد. دیدگان‌ام را فروغی‌بندد و روان‌ام را بیدار می‌دارد. سبک‌بار است او، به‌راستی، سبک‌بار چون پَر.

او مرا وسوسه می‌کند، [اما] نمی‌دانم چه گونه. با دستانِ نوازشگر از درون می‌نوازد. ام. مرا وامی‌دارد، آری، مرا وامی‌دارد که روان‌ام دراز کشد. چه کشیده و کوفته است روانِ شگفت‌ام! نکند شامگاهِ هفتمین روزی در سرِ نیم‌روز بر او فراز سیده است؟^{۴۱} مگر دیرگاهی شادمانه در میانِ چیزهای خوب و رسیده نگشته است؟

[اکنون] او خود دراز می‌کشد، دراز و درازتر. آرام می‌گیرد، روانِ شگفت‌ام. او چه چیزهای خوب مزیده است! این غمگینیِ زَرین او را می‌زند و او لیان‌اش را بر می‌چیند.

چون کشتی‌ای که به خورِ آرامِ خویش روان می‌شود، اکنون خسته از سفرهای دراز و دریاها، نانشناس، در برابرِ خشکی خَم و راست می‌شود. مگر خشکی وفادارتر نیست؟

کشتی‌ای را که این چنین به خشکی بچسبد و به آغوشِ آن پناه برد، [برای

بَسْتَنَاش [تارِ تارتَنکي از خشکی بس! اکنون به ریسائی سخت تر ازین نیازی نیست.

من نیز، چون این کشتی خسته در آرام ترین خور، اکنون در کنارِ زمین می آرامم، وفادار، دل گرم، در انتظار، با نازک ترین تار بسته بدان.

ای شادکامی! غمی خواهی آواز بخوانی، ای روان من؟ تو بر چمن آرمیده ای. اما این آن ساعتِ رازناکِ شکوهمندی ست که در آن هیچ شبانی نی غمی نوازد. زنهار! نیم روز گرم بر مرغزارها خفته است. بخوان! آرام! جهان کامل شده است.

مخوان، ای پرندۀ چمنزار، ای روان من! نجوانیز مکن! هشدار — آرام! نیم روز پیر خفته است. دهان اش را می جنباند. مگر هم اکنون چکۀ ای شادکامی ننوشیده است؟

«چکۀ ای کهنه و تیره گون از شادکامی زرین، از شرابِ زرین؟ آن چکۀ سرپای او را می بپاید. شادکامی اش لب به لبخند می گشاید. یک خدا چنین لبخند می زند. آرام!

«شادا، که اکنون چه اندک چیزی برای شادکامی بس است!» روزی چنین گفتم و خود را فرزانه انگاشتم.

اما اکنون چنین آموخته ام که آن سخن کُفر بود. دیوانگانِ فرزانه بهتر سخن می گویند.

درست اندک ترین و نرم ترین و سبک ترین چیز، خش — خش یک مارمولک، یک نفس، یک نسیم، یک نیم نگاه، آری، اندک است که بهین شادکامی را فراهم می آورد. آرام!

بر من چه می گذرد؟ گوش فراده! شاید زمان گریخته است. آیا فروغی افتم؟ آیا فرونیفتاده ام؟ — گوش فراده! — در چاه جاودانگی.

بر من چه می گذرد؟ آرام! نیشی فرومی رود — دردا — در دل ام! در دل! آه، بشکن، بشکن، ای دل، از چنین شادکامی، از چنین نیش!

هان؟ مگر جهان هم اکنون کامل نشده است؟ گرد و رسیده؟ آه، آن رسیدگی زرین گردد به کجا می گریزد؟ به دنیال اش می دوم! بشتاب!

آرام — (و این جا زرتشت دراز کشید و حس کرد که خواب بوده است.)

با خود گفت: «برخیز! ای خوابناک! ای نیمروز-خُسب! هان، بریا، پاهای پیر! وقت است و دیر وقت! هنوز راهی دراز در پیش دارید.

«شما خوب خفته آید، چه اندازه؟ نیم جاودانگی! هان، بریا، دل پیر! پس از چنین خوابی چه اندازه می کشد تا خویشتن را بیدار کنی؟»

«اما دوباره خوابید و روان اش با او به جدال برخاست و ایستادگی کرد و باز دراز کشید.» «مرا بهل! آرام! آیا جهان هم اکنون کامل نشده است؟ آه، ای گوی زرین گرد!»

زرتشت گفت: «برخیز، ای دزدک! ای تنبلِ وقت-دُزد! چه؟ هنوز کش-و-قوس می روی؟ خمیازه می کشی؟ آه می کشی؟ در چاه های ژرف فرو می افتی؟

«تو کیستی؟ ای روان من!» (و درین دم یکه خورد، زیرا پرتوی از خورشید از آسمان بر چهر او افتاد.)

و او آه کشان راست نشست و گفت: «ای آسمان که بر فراز من ای! آیا مرا می نگری؟ به روانِ شگفت ام گوش فرامی دهی؟

«کی خواهی نوشید این چکّه ی شبنم را که بر روی همه ی چیزهای زمینی فرو افتاده است؟ کی خواهی نوشید این روانِ شگفت را؟

«کی؟ ای چاهِ جاودانگی! ای مغاکِ نورانی و هراسناکِ نیمروز! کی روانِ مرا در خود باز خواهی نوشید؟»

چنین گفت زرتشت و از جای خویش در زیر درخت چنان برخاست که گفتی از مستی ای غریب برخاسته است. همانا که خورشید هنوز درست بر فراز سر او ایستاده بود و ازین به درستی می توان چنین نتیجه گرفت که زرتشت چندان نحفته بوده است.

درودگویی

دیسرگاهی از نیمروز می گذشت که زرتشت پس از جمست-و-جوی و گشت-و-گذاری بیهوده به خانه و غار خویش بازگشت. اما چون برابر آن رسید، در

بیست گامی غار چیزی روی داد که از همه کم تر چشم داشت: از نو بانگی قریادخواهی بزرگ به گوش اش رسید. شگفتا که این بار آن بانگ از غار او بر می آمد. اما بانگی بود دراز آهنگ و تو در تو و شگفت. زرتشت به روشنی باز شناخت که آمیزه ای ست از صداهای بسیار که از دور چون بانگی از یک دهان می نماید.

آن گاه زرتشت به سوی غار خویش جهید. هان! پس از آن غایش آوایی چه صحنه ی تماشایی در انتظار او بود! زیرا همه ی آنانی که در خلال روز از کنارشان گذشته بود آن جا در کنار یکدیگر نشسته بودند: شاه دست راست، شاه دست چپ، جادوگر پی، پاپ، گدای خودخواسته، سایه، دارنده ی جان باوجدان، پیشگوی افسرده، و خر. و اما، زشت ترین انسان تاجی بر سر نهاده و دو حسابیل ارغوانی بر خویش بسته بود؛ زیرا او نیز، چون همه ی زشتان، دوست می داشت که خود را در جامه ی بدّل ببوشاند و زیبا بنمایاند. باری، در میان این انجمن اندوه بار عقاب زرتشت ایستاده بود، بُراق و نا آرام، زیرا بسی چیزها را می بایست پاسخ گوید که غرور اش برای آن ها پاسخی نداشت. و اما، مار زیرک گرد گردن اش آویخته بود.

زرتشت این ها همه را با شگفتی فراوان نگریست. سپس یکایک میهمانان اش را با کنجکاو ی مهر آمیز برانداز کرد و ضمیرشان را خواند و باز در شگفتی فرو رفت. و اما، درین میان اهل مجلس از جای برخاسته و با احترام در انتظار بودند که زرتشت سخن گوید. باری، زرتشت چنین گفت:

«ای نومیدان، ای شگفتان! پس این بانگ قریادخواهی شما بود که می شنیدم؟ و اکنون می دانم کجا باید جست آن را که امروز بپهوده در جست و جوی اش بوده ام: مُراد ام انسان و الا تراست.

«آن انسان و الا ترا خود در غار من نشسته است! اما چه جای شگفتی ست؟ مگر من خود او را با ایثار انگبین و آوای فریفتار شادکامی خویش به سوی خویش نکشانده ام؟

«ولی، به گمان ام، شما برای انجمن ساختن بکار نیایید. شما بانگ قریادخواهی کشان. چون این جا نزد یکدیگر نشینید، دل های یکدیگر را پریشان کنید. بس نخست کسی می باید فراز آید؛

«کسی که دیگر بار شما را بخنداند؛ دلقکی شنگ و شاد؛ رقاصی و بادبایی و پُرش-و-شوری؛ دیوانه‌ای پیر. چه گونه است؟

«اولی. ای نومیدان، مرا ببخشایید که با شما با چنین واژه‌های پست سخن می‌گویم، که به راستی شایسته‌ی میهنانی چون شما نیست. اما شما نمی‌دانید که چه چیز دل مرا بی‌پروا می‌کند:

«این شماست و دیدار شما. مرا ببخشایید! زیرا روبه‌رو شدن با یک نومید هر کسی را دلیر می‌گرداند. برای دل‌گرم کردن یک نومید هر کسی خود را چندان‌که باید نیرومند می‌انگارد.

«شما خود این نیرو را به من ارزانی داشتید. چه ارمغانِ ارزنده‌ای، میهنانِ والای من! یک ارمغانِ ارزنده‌ی میهنانه! پس از من خشمگین مشوید اگر که من نیز چیزی از آن خویش را به شما پیشکش کنم.

«این جا پادشاهی من و قلمرو من است. اما هر آن چه از آن من است برای این تسامگاه و این شب از آن شما خواهد بود. جانورانِ ام شما را خدمت خواهند کرد. غارم آرام‌جای شما باد!

«در خانه و سرای من هیچ‌کس نباید نومید باشد. من در سرزمینِ خویش هر کسی را از جانورانِ وحشی‌اش در امان می‌دارم. و این است نخستین چیزی که به شما پیشکش می‌کنم: ایمنی!

«و اما دومین، انگشتِ کوچک‌ام است. و چون آن را داشتید، یکباره دست‌ام را تمام بگیرید و آن گاه دل‌ام را! به این جا خوش آمدید، خوش آمدید، دوستان و میهنان‌ام!»

چنین گفت زرتشت و از سر مهر و شیطنت خنده‌ای زد. پس از این درودگویی، میهنان‌اش دیگر بار سر فرود آوردند و با احترام خاموشی گزیدند. اما شاه دست راست از جانبِ آنان او را چنین پاسخ گفت:

«ای زرتشت، از شیوه‌ی دست پیشکش کردن و درود گفتنِ توست که ما تو را زرتشت می‌دانیم. تو خود را در برابر ما کوچک کردی. تو شکوهی را که در چشم ما داشتی نیز شکستی.

«اما چه کس می‌تواند چون تو خود را با چنین غروری کوچک کند؟ همین خود ما را تیر می‌کشد و دل و دیده‌مان را تازه می‌کند.

«ما تنها برای دیدن این هم که شده کوه‌هایی بلندتر از این را نیز با خشنودی می‌پیمودیم. زیرا ما به شوق تماشا آمده بودیم و می‌خواستیم ببینیم آن چه را که دیده‌ی تاریک را روشنی می‌بخشد.

«و بنگر که هم‌اکنون بانگِ فریادخواهی ما تمام به پایان آمده است. اکنون خاطرها و دل‌هامان گُشاده گشته است و به وجد آمده است و چیزی نمانده است که جان‌هامان بازیگوش شوند.

«ای زرتشت، بر روی زمین چیزی شادی‌بخش‌تر از اراده‌ای سرفراز و نیرومند نمی‌روید. این زیباترین رُستنی زمین است. چنین درختی تمامی یک چشم‌انداز را می‌آراید.

«ای زرتشت! من آن کس را که چون تو برمی‌روید، به صنوبر همانند می‌کنم: بلند، خاموش، استوار، تک، با بهترین و نرم‌ترین چوب، شکوهمند؛

«که سرانجام با شاخه‌های سبزِ نیرومند بر قلمرو خویش دست می‌یازد و از باد و طوفان و هر آن چه پیوسته خانه‌زادِ بلندی‌هاست، پرسش‌های درشت می‌کند — «و پاسخ‌های درشت‌تر می‌گوید، همچون فرماندهی و فاتحی! های، چه کس برای دیدار چنین رُستنی‌ها کوه‌های بلند را نمی‌پیمود!

«این جا درختِ تو، ای زرتشت، جانِ افسرده‌دلان و درماندگان را نیز تازه می‌کند. با دیدارِ تو مردی آرام نیز آرام می‌گیرد و دل‌اش شفا می‌یابد.

«به‌راستی، امروز بسا چشم‌ها به کوه و درختِ تو دوخته شده است. اشتیاقی بزرگ برخاسته است و بسیاری آموخته‌اند که پرسند: زرتشت کی ست؟

«هر آن کس که تو یک بار سرود و شهید [کلام] خویش را در گوش‌اش چکانده‌ای، یعنی هم‌ی روی پنهان‌کردگان و تنهاییان و جفت‌های تنها، یک‌باره با دلِ خود گفته‌اند: زرتشت هنوز زنده است؟ زندگانی دیگر ارزش زیستن ندارد، همه چیز یکسان است، همه چیز بیهوده، مگر آن که با زرتشت به سر بریم!

«بسیاری می‌پرسند: پس کجاست آن که دیری ست ظهورِ خویش‌تان را ندا در داده است؟ آیا تنهایی او را بلعیده است؟* یا بر ما ست که نزد او بشتابیم؟

«اکنون چنان شده است که تار و پودِ تنهایی نیز خود سستی گرفته است و از هم می‌پاشد، همچون گوری از هم پاشیده که مرده‌ی خویش را نگه نتواند داشت. رستاخیزکردگان همه‌جا دیده می‌شوند.

«ای زرتشت، اکنون گردِ کوه‌ات خیزاب‌ها برمی‌آیند و یلندیِ تو هر چند بلند باشد، باز بسیاری می‌باید به سویِ تو برآیند. زورق‌ات چندان بیش بر خشکی نشسته نخواهد ماند.

«این که ما نومیدان به غارِ تو آمده ایم و اکنون دیگر نومید نیستیم، تنها نشانه و علامتی‌ست از آن که کسانی به از ما به سویِ تو در راه‌اند.

«و این است آن چه خود به سویِ تو در راه است: واپسین بازمانده‌ی خدا در میانِ مردمان، یعنی مردمانِ اشتیاقِ بزرگ، تهوعِ بزرگ، دل‌زدگیِ بزرگ.

«آنانی که غمی خواهند زیست، مگر آن که دیگر بار امید داشتنِ آموزند یا آن که امیدِ بزرگ را از تو آموزند، ای زرتشت!»

چنین گفت شاهِ دستِ راست و دستِ زرتشت را گرفت تا ببوسد. اما زرتشت در برابرِ حرمت‌گزاریِ او ایستادگی کرد و یگه‌خورده و خاموش پایِ پس نهاد و ناگهان چنان شد که گفتی به دورستان می‌گریزد. اما، به‌زودی باز نزدِ میهمانان‌اش بود و آنان را با چشمانِ روشن و آزماینده برانداز می‌کرد. سپس گفت:

«میهمانانِ من! ای انسان‌هایِ والاتر! می‌خواهم با شما به آلمانی و با روشن‌زبانی سخن گویم. من درین کوهستان چشم به راهِ شما نبودم.»

(در این جا شاهِ دستِ چپ در حاشیه گفت: «آلمانی و روشن‌زبانی؟ پناه بر خدا! گویا این حکیم شرقی آلمانی‌هایِ گرمی را نمی‌شناسد!

«لابد مقصود، اش آلمانی و عوامانه است. بسیار خوب! این کار این روزها دیگر چندان زنده نیست!»)

زرتشت افزود: «بر رویِ هم چه بسا شما به راستی انسان‌هایِ والاتری باشید. اما برایِ من نه چندان که باید والا و نیرومند آید.

«برایِ من، یعنی برایِ آن سرسختی‌ای که در من خاموشی گزیده است، اما همیشه خاموش نخواهد ماند. و اگر شما از آن من نیز باشید، شما را چون دستِ راستِ خویش به شمار نتوانم آورد.

«زیرا آن کس که همچون شما بر پاهایِ بیمار و نزار می‌ایستد، بیش از همه، چه خود بداند یا از خود نهان دارد، خواهانِ نوازش است.

«اما من دست‌ها و پاهایِ خویش را غمی نوازم. من جنگاورانِ خویش را

نمی‌نوازم: پس شما چه گونه برای جنگ من به کار توانید آمد؟

«من با شما هر فتح خویش را تباه خواهم کرد و برخی از شما چون غریب کوس‌های مرا بشتوید، از هوش خواهید رفت.

«شما بهر من نه چندان که باید زیبا باید نه نیک‌زاد. من بهر آموزه‌های خویش به آیین‌هایی پاک و صاف نیازمند ام. بر [آیینی] رخسار شما تصویر من نیز کثرتاً می‌شود.

«چه بارها، چه یادها که بر دوش‌های شما سنگینی نمی‌کند! چه گورپشتان بدذات که در زاویه‌های شما گور نکرده اند؛ در شما نیز غوغای نهفته‌ای هست.

«و اگر شما والا نیز باشید و از گونه‌ای والاتر، باز بسا چیزها در شما کژ-و-کژ است و ناسازوار. در جهان کدام آهنگر است که بتواند شما را بگوید و بهر من راست و درست گرداند!

«شما پل‌هایی هستید و بس: بادا که از شما والاترانی از روی شما بگذرند. شما به پلگان مانید. پس خشمگین نشوید از آن کس که از روی شما به سوی بلندی خویش برمی‌شود!

«شاید روزی از تجمعی شما بهر من پسری اصیل و وارثی کامل برآید. اما این دور است. شما خود نه آنان اید که نام و میراث من از آن ایشان است.

«من از پی شما نیستم که درین کوهستان چشم به راه ام. و با شما نیستم که برای آخرین بار فرود خواهم آمد.

«شما تنها همچون نشانه‌ای از آن نزد من آمده اید که از شما والاترانی به سوی من در راه اند؛

«نه مردمان اشتیاق بزرگ، تهوع بزرگ، دل‌زدگی بزرگ، و آن چه شما بازمانده‌ی خدا خواندید.

«نه! نه! باز هم نه! من در این جا، درین کوهستان، چشم به راه دیگرانی هستم و بی آنان پای ازین جا بیرون نخواهم نهاد.

«چشم به راه کسانی والاتر، نیرومندتر، پیرومندتر، شادمان‌تر؛ کسانی با تن و روانی سازوار: شیران خندان باید بیایند!

«میهن‌ان من، ای شگفتان! هنوز چیزی دربارهی فرزندان من نشنیده اید؟ و از این که به سوی من در راه اند؟

«با من از باغ هایم سخن گوئید، از جزایر شادکامان ام، از نژاد زیبای تازه ی من. چرا با من از این ها سخن نگوئید؟»

«من از محبت شما این ارمغان میهائانه را درخواست دارم که با من از فرزندان ام سخن گوئید. توانگری من از این است و تهیدستی ام بهر این.

«من چه ها نداده ام، من چه ها نخواهم داد تا که این یک را داشته باشم؛ این فرزندان، این کشتگاه زنده، این درختان زندگی اراده و والاترین امید ام را.»

چنین گفت زرتشت و ناگهان در میانه ی سخن باز ایستاد؛ زیرا شوق او را فرا گرفته بود و از شدت پیش دل اش دیده و دهان اش را بست. میهمانان اش نیز همه خاموش شدند و هراسان ساکت ایستادند. [درین میان] تنها پیشگوی پیر بود که با دست ها و چهره ی خویش اشاره هایی می کرد.

شام خداوند*

باری، در این جا پیشگوی به میان درودگویی زرتشت و میهمانان اش پرید و چون کسی که دیگر فرصتی برایش نمانده است خود را پیش افکند و دست زرتشت را گرفت و فریاد زد:

«اما، زرتشت! تو خود گفته ای که 'یک چیز ضرورتی از چیز دیگر است'»

باری، اکنون یک چیز برای من ضرورتی از هر چیز دیگر است.

«یک کلام بجا؛ مگر تو مرا به شام فراخوانده بودی؟ و این جا بسی کسان اند که راهی دراز پیموده اند. لابد تو نمی خواهی ما را با حرف خوراک دهی؟»

«همچنین شما همگان، از نظر من، بیش از آن چه باید درباره ی افسردن و غرق شدن و خفه شدن و دیگر وضع های خطرناک برای تن اندیشیدید؛ اما هیچ یک به وضع خطرناک من نیندیشیدید، یعنی از گرسنگی مردن!»

(چنین گفت پیشگوی. اما چون جانوران زرتشت این سخنان را شنیدند، از ترس گریختند. زیرا دیدند که آن چه در روز به خانه آورده اند برای انباشتن شکم این یک پیشگوی نیز بس نخواهد بود.)

پیشگوی ادامه داد: «و نیز از تشنگی مردن. و اگر چه صدای شر-شر آب

این جا به گوش ام می رسد که همچون سخنانِ فرزاندگی ست، یعنی سرشار و خستگی ناپذیر؛ اما من شراب می خواهم!

«همه کس همچون زرتشت آب نوش مادرزاد نیست. آب خسته ی پزمرده را به چه کار آید! ما را شراب می باید که ناگهان شفا می بخشد و در دم تن درستی!»
و اما درین میان که پیشگوی شراب می طلبید، چنان افتاد که شاه دست چپ، آن مرد خاموش، یک بار به سخن درآمد و گفت: «ما فکر شراب را کرده ایم؛ من و برادر ام، شاه دست راست، ما چندان که باید شراب داریم، یک خربار. پس چیزی کم نداریم، جز نان.»

زرتشت خنده زنان پاسخ گفت: «نان؟ نان همان چیزی ست که خلوت نشینان ندارند. اما انسان تنها به نان زنده نیست، بل به گوشت پرهی خوب هم، که من از آن دوتایی دارم.*

«این ها را باید زود سر بُرید و با سلوی چاشنی زد و پخت: من این گونه دوست می دارم. از ریشه و میوه هم چیزی کم نداریم و چندان داریم که هر شکم پاره ی خوش خوراک را بس باشد؛ و نیز از فندق و دیگر چیزهای سر بسته برای شکستن.

«پس به زودی شامی خوب خواهیم داشت. اما هر که می خواهد در خوردن شریک باشد دستی بالا کند، حتا شاهان. زیرا نزد زرتشت شاهان نیز می توانند آشپز باشند.»

همه از ته دل این پیشنهاد را پذیرفتند، مگر گدای خود خواسته که بر سر گوشت و شراب و چاشنی پرخاش کرد.

او به شوخی گفت: «سخن این زرتشت شکم پرست را گوش کنید! آخر کسی به غارها و کوه های بلند می رود تا چنین شام هایی فراهم کند!»
«من اکنون به درستی معنای این عبارت را می فهمم که او روزی به ما آموزاند: 'خوشا اندک تهی دستی!' و نیز این را که او چرا می خواهد گدایان را از میان بردارد.»**

زرتشت او را پاسخ گفت: «خوش و خرم باش، چنان که من ام. به خیم و خوی خویش پزی، ای بزرگوار! اگر خوش داری، گندم خویش را بسای، آب خود را بنوش، دست پخت خود را بستای!

«من تنها قانونی برای آنان ام که از آن من اند. نه برای همه. و اما آن کس که از آن من است باید سخت استخوان باشد و سبک پای؛

«شادمان بهر جنگ و جشن؛ نه ماتم گرفته نه پنداریاف. و دشوارترین کار را چنان کمر بسته که جشن خویش را؛ تن درست و تازه روی.

«بهترین چیزها از آن من است و از آن آنان که از من اند. و اگر آن‌ها را به ما ندهند، ما می‌ستانیم؛ بهترین خوراک، پاک‌ترین آسمان، نیرومندترین اندیشه‌ها، زیباترین زنان.»

چنین گفت زرتشت. و اما شاه دست راست پاسخ گفت: «شگفتا! کی چنین سخنان زیرکانه از دهان فرزانه‌ای شنیده شده است!

«و به راستی، شگفت‌ترین چیز در یک فرزانه خود همین است که زیرک باشد و خر نباشد.»*

چنین گفت شاه دست راست، و به حیرت فرورفت. و اما خر در پی سخن او خبیثانه گفت: «آر سی». و این سرآغاز آن شب‌چره‌ی درازی بود که در تواریخ ایام آن را «شام خداوند» نامیده‌اند و در آن میان از چیزی سخن گفته نشد، مگر انسان والایتر.

درباره‌ی انسان والایتر

۱

نخستین بار که به آدمیان روی کردم، به حماقت خلوت‌نشینان دست زدم، حماقت بزرگ: خود را به بازار درآوردم.

چون با همگان سخن گفتم، با هیچ‌کس سخن نگفتم. باری، شامگاهان تنها بندبازان همدام بودند و جسد‌ها؛ و من نیز خود کم‌ابیش جسدي را می‌مانستم.*

اما با بامداد نو حقیقتی نو به من روی کرد. آن گاه آموختم که بگویم: «مرا با بازار و غوغا و هیاهوی غوغا و گوش‌های دراز غوغا چه کار!»

شما، ای انسان‌های والایتر، این را از من بیاموزید که در بازار کسی به انسان‌های والایتر ایمان ندارد. و اگر آن‌جا سخن می‌خواهید گفت، باری، بگویید، اما غوغا

چشمک می زند که: «ما همه برابر ایم.»

غوغا چنین چشمک می زند: «ای انسان های والاتر، انسان والاتری در کار نیست. ما همه برابر ایم. انسان انسان است. در پیشگاه خدا ما همه برابر ایم!»
در پیشگاه خدا! — اما اکنون این خدا مرده است! ما می خواهیم در پیشگاه غوغا برابر باشیم. ای انسان های والاتر، از بازار بیرون روید!

۲

در پیشگاه خدا! — اما اکنون این خدا مرده است! ای انسان های والاتر، این خدا بزرگ ترین خطر برای شما بود.

تنها از آن زمان که او در گور جای گرفته است شما دیگر بار رستاخیز کرده اید. تنها اکنون است که نیم روز بزرگ فرامی رسد. تنها اکنون است که انسان والاتر سرور می شود!

برادران، این کلام را دریافتید؟ آیا هراسیده اید؟ دل هاتان به دَوار افتاده است؟ این جا مفاک بهر شما دهان گشوده است؟ سگ دوزخ* این جا بر شما پارس کرده است؟

هان! بربا! انسان های والاتر! تنها اکنون است که کوه آینده ی بشر درد زایمان می کشد. خدا مرده است: اکنون ما می خواهیم که آبر انسان یزید!

۳

نگران ترین کسان امروز می پرسند «انسان را چه گونه نگاه می توان داشت؟»
اما زرتشت نخستین و تنها کسی ست که می پرسد: «بر انسان چه گونه چیره می توان شد؟

آبر انسان در دل ام جای دارد. اوست نخستین و تنها دل بستگی ام، نه انسان، نه نزدیک ترین کس، نه مسکین ترین کس، نه رنج دیده ترین کس، نه بهترین کس.
برادران، آن چه من در انسان دوست توام داشت این است که او فراشدی ست و فروشدی. و در شما نیز بسا چیزها هست که در من مهر و امید می انگیزد.

این که شما خوار داشته اید، شما انسان های والاتر، این مرا امید می بخشد. زیرا خواردارندگان بزرگ پاس دارندگان بزرگ اند.

این که شما نومید گشته اید، بسی چیزها درین نومیدی احترام انگیز است. زیرا شما نیاموخته اید تن سپردن را. شما نیاموخته اید زیرکی های خوارمایه را.

زیرا امروز مردم کوچک سروری یافته اند و همه تن سپردن و خرسندی و زیرکی و زرنگی و حسابگری و چه و چه های فضیلت های کوچک را موعظه می کنند.

هرآن چه از جنس زن، هرآن چه از جنس برده، و به ویژه از جنس آش درهم جوش غوغاست، این است که اکنون می خواهد سرور سرنوشت انسان باشد — آه، تهوع! تهوع! تهوع!

این است که می پُرسد و می پُرسد و از پُرسش وانمی ماند که انسان چه گونه می تواند خود را به بهترین و درازترین و خوش ترین صورت نگاه دارد؟ با این آنان سروران امروز اند.

برادران، بر این سروران امروز چیره شوید؛ بر این مردم کوچک؛ اینان بزرگ ترین خطر برای آبرو انسان اند.

ای انسان های والاتر، چیره شوید بر فضیلت های کوچک، بر زیرکی های کوچک، بر حسابگری های سنگ ریزه وار، بر گرد آمدن های مورچه وار، بر آسودگی نکبت بار، بر «نیک بختی بیشینه شمار»^۴

نومید بودن به که تن سپردن! و هانا شما را از آن رو دوست می دارم که امروز نمی دانید چه گونه زندگی باید کرد، شما انسان های والاتر! پس بهین زندگی شما راست.

۴

برادران، آیا دلیر اید؟ آیا دلاور اید؟ نه دلیری در برابر شاهدان، بل دلیری خلوت نشینان و عقابان که دیگر خدایی نیز بر آن نمی نگرد! سردجنانان، آستران، کوران و مستان را دلاور نمی خوانم. دلاور آن کسی است

که ترس را می شناسد، اما بر ترس چیره می شود؛ آن که مفاک را می بیند، اما با غرور.

آن که مفاک را می بیند، اما با چشمان عقاب. آن که با چنگال عقاب مفاک را می چسبد دلیر است!

۵

«انسان شر است» — فرزانه ترینان همه برای آسایش خاطر من چنین گفته اند. دریفا، کاش امروز نیز چنین می بود! زیرا شر بهترین نیروی انسان است. «انسان باید بهتر و شریرتر شود»: من چنین می آموزم! به شیرانه ترین چیز [در انسان] برای بهترین چیز در آبرانسان نیاز است.

شاید این شایسته ی آن واعظ مردم کوچک بود که بارگناه انسان را بکشد و از آن رنج ببرد. اما من از گناه بزرگ همچون آرام بخش بزرگ خویش شادمان ام. باری، چنین سخنان را بهر گوش های دراز نمی گویند و هر کلامی نیز نه از آن هر دهانی ست. این سخنان چیزهایی ظریف و کمیاب اند؛ سُم گوسپندان بدانها مرساد!

۶

ای انسان های والاتر! گمان می کنید که من برای آن آمده ام تا آن چه را که شما ویران کرده اید آبادان گردانم؟

یا شما رنج دیدگان را بستری آسایش بخش تر افکنم؟ یا شما بی قراران، راه گم کردگان و کوه پیایان سرگشته را پای گذاری هموارتر نشان دهم؟

نه! نه! باز هم نه! شماری هر چه بیش تر، شماری هر چه بهتر از نوع شما باید به خاک افتد و زندگانی بر شما هر چه ناخوش تر و دشوارتر گردد؛ زیرا تنها —

زیرا تنها بدین سان انسان تا بلندایی خواهد بالید که آذرخش او را بکوبد و درهم شکند؛ چندان بلند که آذرخش را دسترس باشد!

ضمیر و اشتیاق من به سویی اندک و دراز و دوردست کشیده می‌شود: مرا با بدبختی‌های کوچک و بسیار و کوتاه‌ها چه کار! شما هنوز چندان که باید رنج نبرده‌اید! زیرا شما از خویش به رنج‌آید. شما از انسان به رنج نبوده‌اید. و اگر جز این بگویید دروغ گفته‌اید! شما همگان از آن چه من رنج برده‌ام رنج نبرده‌اید.

۷

این مرا خرسند نمی‌کند که آذرخش دیگر زیان نمی‌رساند. نمی‌خواهم [برای خنثا کردنش] راه‌اش را بگردانم. او باید پیامورده که برای من کار کند! فرزانی‌ام دیری‌ست که خود را همچون ابری فراهم آورده است و پیوسته ساکت‌تر می‌شود و تیره‌تر: چنین کند فرزانی‌ای که می‌باید روزی آذرخش ازو بزیاید.

نخواهم که بهر این مردم امروزین نور باشم یا نور نامیده شوم. من اینان را کور می‌خواهم. آذرخش فرزانی‌ام! چشم‌شان را برکن!

۸

بیش از توان خویش نخواهید! نزد آنان که بیش از توان خویش می‌خواهند دروغی زشت در میان است.

به‌ویژه هنگامی که خواستار چیزهای بزرگ باشند. زیرا اینان، این ترده‌ستان مکار و بازیگر، مایه‌ی بدگمانی به چیزهای بزرگ می‌شوند؛

تا آن که سرانجام خود در چشم خویش دروغین می‌آیند و لوچ، چون پوششی بر روی پوشیدگی، پوشیده در ردای واژه‌های سنگین و فضیلت‌های نمایشی و کارهای درخشان دروغین.

ای انسان‌های والاتر، ازین پرهیزید! من امروز هیچ چیز را ارزشمندتر و کمیاب‌تر از راستی نمی‌دانم.

مگر نه امروز روزگار غوغا است؟ غوغا، باری، نمی‌داند بزرگ کدام است و

کوچک کدام! راست کدام است و راست وار کدام! او بی گناهانه کزو-کوز است. او همیشه دروغ می گوید.

۹

ای انسان های والا تر، ای قوی دلان، ای پاک دلان! امروزه بسیار بدگمان باشید و دلایل خویش را نهان دارید! زیرا امروز روزگار غوغا است. آن چه را که غوغا روزی بی دلیل باور داشته است، چه کس می تواند با دلیل واژگون کند؟

در بازار با ایما و اشاره می باوراندند و دلایل مایه ی بدگمانی غوغا است. و اگر یک بار حقیقت پیروز از کار درآمد، با بدگمانی بسیار بپرسید: «کدام خطای قوی پنجه ای برای آن جنگیده است؟» از دانشمندان نیز بپرسید! آنان از شما بیزار اند، زیرا سترون اند. آنان چشمانی سرد و خشک دارند که در برابر آن هر پرنده ای بال-و-پرکنده قرار می گیرد. به خود می بالند که دروغ نمی گویند. اما ناتوانی در دروغ گفتن کجا و عشق به حقیقت کجا! هشیار باشید! از تب رهیدن کجا و به دانایی رسیدن کجا! من به جان های افسرده ایمان ندارم. آن که دروغ نمی تواند گفت از حقیقت بی خبر است.

۱۰

برای بالا رفتن باهای خویش را به کار گیرید! مگذارید شما را بالا کشند. بر سر و برگرده ی بیگانگان منشینید! بر اسب نشسته ای؟ به سوی هدف خویش می تازی؟ یاری، دوست من! پای لنگات نیز با تو بر اسب نشسته است! چون به هدف خویش رسی؛ چون از اسب خویش درست به بلندی خویش برجهی، ای انسان والا تر، درخواستی غلتید!

۱۱

ای آفرینندگان، ای انسان‌های والاتر! هر کس تنها آبتنِ فرزندِ خویش است. مگذارید در گوشِ تان افسانه بخوانند و افسونِ تان کنند؛ همسایه‌ی شما کی ست! و اگر «به خاطرِ همسایه» کاری کنی، هنوز به خاطرِ او غمی آفرینی!

این «به خاطر» را از خاطرِ بزدايید، ای آفرینندگان! فضیلتِ شما خود خواهانِ آن است که شما را با «برای»، «به خاطر»، و «چراکه» کاری نباشد. گوشِ خود را بر این واژه‌های کوچکِ دروغین فروبندید.

«به خاطرِ همسایه» تنها فضیلتِ مردمِ کوچک است. و این را «عمل به مثل» و «یاری این دست به آن دست» می‌نامند. آنان نه حق و نه قدرتِ خودپرستیِ شما را دارند!

در خودپرستیِ شما، شما آفرینندگان، دورنگری و تقدیرِ کسی نهفته است که آبتن است! تمامیِ عشقِ شما آن چه را که هیچ کس هنوز به چشم ندیده است، یعنی میوه را، در پناه دارد و می‌باید و می‌پرورد.

تمامیِ فضیلتِ شما نیز آن جا است که تمامیِ عشقِ شما آن جا است. نزدِ فرزندانِ تان! کارِ شما، اراده‌ی شما، «همسایه»ی شماست: مبدا را ارزش‌هایِ دروغینِ افسونِ تان کنند!

۱۲

ای آفرینندگان، ای انسان‌های والاتر! آن که می‌باید بزاید بهار است. اما آن که زاییده است ناپاک است.

از زنانِ بیرسید: کسی برایِ تفریحِ غمی زاید! درد است که مرغان و شاعران را به قُدد و اُمی دارد.

ای آفرینندگان، در شما پستی ناپاکی هاست، زیرا شما می‌باید مادر شوید. فرزندی تازه: وای چه بسیار گند و کثافتِ تازه نیز به دنیا آمده است! دور شو! و آن کس که زاییده است باید روانِ خود را پاک بشوید.

۱۳

بیش از توان خویش فضیلتمند مباشید! و از خویشتن چیزی نآشدنی نخواهید!
 در جای پایی گام زن که فضیلتِ پدرانِ ات پیش از تو گام زده است! اگر اراده‌ی
 پدرانِ ات با تو بالا نیاید چه گونه بالا خواهی رفت؟
 و اما، آن کس که می‌خواهد نخست‌زاد باشد باید بیاید که پسین‌زاد نشود! و
 آن‌جا که پدرانِ تان خوش‌گذرانی می‌کرده‌اند شما نباید زهدفروشی کنید!
 آن که پدرانِ اش روزگار را با زنان و باده‌ی مردافکن و گوشتِ گراز به سر
 برده‌اند، اگر از خود پارسایی چشم داشته باشد چه معنا دارد؟
 معنایش حماقت است! به گمان من، به راستی، چنین کسی سزاوار آن نیست که
 شوی یک یا دو یا سه زن باشد!
 و اگر دیری بنا کرد بر سردرِ اش نوشت: «راهِ تقدُس!» باز خواهیم گفت: یعنی
 چه! اینک حماقتی دیگر!
 او برای خود کيفرخانه‌ای و گریزگاهی بنا کرده است. باشد که او را سودمند
 باشد! اما من یاور ندارم.
 هر کس هر چه را که با خود به خلوت برد آن چیز آن جا رشد می‌کند، از جمله
 ددِ درون. ازین رو بسیاری را باید از خلوت‌نشینی بر خَدَر داشت.
 بر روی زمین هرگز آیا چیزی پلیدتر از زاهدِ بیابانی بوده است؟ در پیرامونِ
 آنان نه تنها شیطان که خوکان نیز آزادانه پرسه می‌زنند!

۱۴

شرمسار، سرافکنده، دست‌و‌پاگُم کرده، چون پلنگی ناکام در پریدن: بسا شما
 انسان‌هایِ والا تر را دیده‌ام که این چنین کنار می‌خزیده‌اید. در افکندنِ تاس یکبار
 ناکام شدید؛
 اما، چه غم، ای تاس‌بازان! شما شوخی و بازی را چنان‌که باید نیاموخته‌اید!
 مگر ما همیشه گرد یک میزِ بزرگ شوخی و بازی ننشسته ایم؟

و اگر در کاری بزرگ ناکام گشته اید، آیا معنی آن این است که شما خود ناکامان اید؟ و اگر شما خود ناکام گشته اید، آیا معنی آن این است که انسان ناکام گشته است؟ و گیرم که انسان ناکام گشته است. باری، چه باک!

۱۵

هر چه نوع والاتر، کامیابی کم تر! شما، ای انسان های والاتری که این جاییید، آیا همگان ناکام نگشته اید؟

شادمان باشید، از این چه باک! هنوز چه ها که می توان کرد! بر خویش خنده زدن بیاموزید، چنان که باید!

چه جای شگفتی ست که شما ناکام گشته اید و کامی نیمه تمام یافته اید، شما نیم شکستگان! مگر این آینده ی بشر نیست که در شما می کوشد؟

مگر دورترین و ژرف ترین چیز بشر و آن چه در او به بلندی اختران است، و نیز نیروی شگرف او نیست که در دیگ شما همه بر ضد یکدیگر می جوشد؟

چه جای شگفتی ست که دیگ های بسیار می شکنند! بر خویش خنده زدن بیاموزید، چنان که باید! ای انسان های والاتر، هنوز چه ها که می توان کرد!

و به راستی بسا چیزها تاکنون کامیاب شده است! این زمین چه توانگر است از چیزهای کوچک کامل، از چیزهای نیک ساخت. و پرداخت!

ای انسان های والاتر، چیزهای کوچک کامل را گرداگرد خویش نهید! پختگی زرین شان شفا بخش دل است. کاملان امید می آموزانند.

۱۶

این جا، بر روی زمین، تاکنون بزرگ ترین گناه چه بوده است؟ مگر نه کلام آن کس که گفت: «وای بر آنان که این جا می خندند!»^۴

او بر روی زمین هیچ دلیلی برای خندیدن نیافت؟ پس درست جست. و جو نکرده بوده است. چرا که یک کودک نیز این جا دلیلی [برای این کار] می یابد.

او چندان که باید مهر نمی ورزید؛ و گرنه ما را دوست می داشت، ما خندانان را!

اما او از ما بیزار بود و بر ما زهر خند زد. او ما را مویه و دندان کروجه نوید داد.*
چرا باید نفرین کرد جایی را که دوست نمی داریم؟ این به گمان من بی ذوقی ست.
اما او چنین کرد، این مرد مطلق خواه. او از میان غوغا برآمده بود.
و او خود چندان که باید مهر نمی ورزید؛ و گرنه از این که دوست اش نمی دارند
این همه خشمگین نمی شد. مهر بزرگ [در برابر] مهر نمی خواهد؛ بیش از آن
می خواهد.

ازین مطلق خواهان دوری کنید! آنان از نژادی مسکین و بیاراند، از نژاد غوغا.
آنان با بدخواهی به این زندگی می نگرند و برای زمین چشمی شور دارند.
ازین مطلق خواهان دوری کنید! آنان را پاهایی سنگین و دل هایی دمناک
است. آنان رقص نمی دانند. زمین چه گونه تواند برای چنین کسانی سبک باشد!

۱۷

چیزهای خوب همه کز مژ به هدف خویش نزدیک می شوند. چون گربه پشت
خم می کنند و از شادکامی فرارسنده ی خویش در درون خراخر می کنند:
چیزهای خوب همه می خندند!

گام ها می گویند که مرد آیا در راه خویش گام می زند یا نه؛ پس، راه رفتن ام را
بنگرید! آن که به هدف خویش نزدیک می شود، رقضان است.
همانا که تندیس نگشته ام؛ من این جا ساکن، ساکت، سنگی، ستون وار
نایستاده ام! من شیفته ی شتافتن ام!

و گرچه بر روی زمین انبوه مرداب ها و محنت هاست، آن که سبک پاست بر سر
گل و لای چنان می دود و می رقصد که بر سر یخ هموار.
برادران، برکشید دل های خویش را، بالا و بالاتر! و پاهای خویش را نیز از یاد
مبَرید! برکشید پاهای خویش را نیز، ای رقاصان خوب، و چه خوش تر که بر روی
سر خویش بایستید!

۱۸

این تاجِ مردِ خندان، این تاجِ گلِ سرخ را من خود بر سر نهاده‌ام؛ من خود خنده‌ی خویش را مقدس خوانده‌ام. بهر چنین کاری هیچ کس دیگر را امروز چندان که باید نیرومند نیافته‌ام.

زرتشتِ رَقاص، زرتشتِ سُبُکبار، که با افشاندنِ بال‌هایش اشارت می‌کند، آن آماده‌ی پرواز، پرندگان را همه اشارت می‌کند، ساخته و آماده، شادمانه سُبُک‌سر؛ زرتشتِ حقیقت‌گوی، زرتشتِ حقیقت‌خند؛ آن که نه بی‌شکیب است و نه مطلق‌خواه؛ آن که عاشقِ جهش است و جست و خیز؛ آری، من خود این تاج را بر سر نهاده‌ام!

۱۹

برادران، برکشید دل‌هایِ خویش را، بالا و بالاتر! پاهایِ خود را نیز از یاد مَبَرِّید. برکشید پاهایِ خویش را، ای رَقاصانِ خوبا! و چه خوش‌تر که بر رویِ سرِ خویش بایستید!

در پهنه‌ی نیک‌بختی نیز جانورانِ سنگین هستند. هستند کسانی که از آغاز پاهایِ سنگین دارند و همچون فیلی که بخواند رویِ سرِ خویش بایستد، زحمتی شگفت می‌برند.

اما از شادکامی دیوانه‌گشتن به که از ناکامی! سنگین‌رقصیدن به که لنگیدن! پس حکمت‌ام را از من بیاموزید: بدترین چیز نیز دو جنبه‌ی خوب دارد.

بدترین چیز نیز پاهایِ خوب برایِ رقص دارد. پس، ای انسان‌هایِ والاتر، بیاموزید که خویشتن را بر رویِ پاهایِ شایسته‌ی خویش نهید!

پس از خاطر بزداید افسوس‌خواری و ماتم‌زدگیِ غوغا را! و ه که دل‌کشانِ غوغا نیز درین روزگار در چشمِ من چه ماتم‌زده می‌آیند! باری. امروز روزگارِ غوغاست.

۲۰

همچون باد باشید آن گاه که از غارِ کوهستانی خویش بیرون می‌جهد. او می‌خواهد به نوائِ نایِ خویش بر قصد و دریاها در زیرِ ضربِ گام‌هایش می‌لرزد و می‌جهند.

آن که خَران را بال می‌دهد و ماده‌شیران را می‌دوشد؛ درود بر چنان جانی نیک بی‌عنان که بسانِ طوفان بر تمامی امروز و تمامی غوغا فرامی‌رسد.

آن که دشمنِ همه‌ی [تاج] خار بر سران^{*} است و سر به جیب فروبرندگان و همه‌ی برگ‌های پژمرده و گیاهانِ هرزه. درود بر چنان جانی وحشی، تیک، آزاد و طوفانی، که بر مرداب‌ها و محنت‌ها چنان می‌رقصد که بر رویِ چمن!

آن که بیزار است از هرزه‌سگانِ غوغا و همه‌ی زاد و رودِ ناسازِ محنتِ آلودِ آنان. درود بر آن جانی آزاده‌جانان، طوفانِ خندانی که در چشمانِ همه‌ی سیاه‌بینان و دُمَل‌آگینان^{**} غبار می‌دَمَد.

ای انسان‌هایِ والاتر! بدترین چیز در شما این است که همه چنان که باید رقص نیاموخته اید؛ رقصی از رویِ خویشان به فراسویِ خویشان؛ چه باک از این که شما ناکام گشته اید!

هنوز چه‌ها که می‌توان کرد؛ پس بیاموزید که بر خویشان از فراسویِ خویشان خنده زنید؛ برکشید دل‌هایِ خویش را، ای رَقاصانِ خوب، بالا و بالاتر؛ و خوب خندیدن را از یاد مبرید.

برادران، این تاجِ مردِ خندان، این تاجِ گُلِ سرخ را من به سویِ شما می‌افکنم. من خنده را مقدّس خوانده‌ام. ای انسان‌هایِ والاتر، خندیدن بیاموزید!

آوازِ اندوه

۱

آن گاه که زرتشت این سخنان را بر زبان می‌راند در آستانه‌ی غارِ اش ایستاده بود. و اما با آخرین کلمه‌ها از میهمانانِ اش گریخت و اندک زمانی به هوایِ آزاد پناه برد.

زرتشت فریاد زد: «ای بوهایِ پاکِ پیرامونِ ام، ای آرامشِ خجسته‌ی پیرامونِ ام! اما جانورانِ ام کجایند؟ بیایید، بیایید عقاب و مار. ام! بگویید جانورانِ ام، آیا این انسان‌هایِ والاتر همگی بویِ ناخوش ندارند؟ ای بوهایِ پاکِ پیرامونِ ام! اکنون است که می‌دانم و حس می‌کنم که شما جانورانِ ام را چه دوست می‌دارم.»

و زرتشت دیگر بار گفت: «شما را دوست می‌دارم، جانورانِ ام!» و چون این سخنان را بگفت، عقاب و مار خود را به او چسباندند و او را پَرنگریستند. بدین سان هر سه آرام گردِ هم بودند و با یکدیگر هوایِ تازه را می‌مَزیدند و زُرف نفس می‌کشیدند. زیرا هوایِ بیرون به از هوایِ میانِ انسان‌هایِ والاتر بود.

۲

و اما زرتشت هنوز پای از غارِ خود بیرون ننهاده بود که جادوگرِ پیر برخاست و حيله گرانه دور-و-بر را نگرِیست و گفت: «او بیرون رفته است! و هم اکنون، ای انسان‌هایِ والاتر — امیدوار ام با این نام ستایش آمیز و چاپلوسانه، مانند او شما را غفلتِ ک داده باشم — هم اکنون جانِ خبیثِ فریب و جادوگریِ ام مرا فرو می‌گیرد!»

«همان اهریمنِ اندوه‌ام، که از بیخ-و-بُینِ ضدِّ این زرتشت است. او را ببخشاید! اکنون او می‌خواهد در برابرِ شما جادوگری کند. اکنون درست ساعتِ او فرارسیده

است. من بیهوده با این جانِ شریر می‌کوشم!
 «شما همگان با واژه‌ها هر گونه افتخاری را به خود توانید بخشید. شما می‌توانید خود را آزادگانان، بنامید یا اهلِ حقیقت، یا جان‌هایِ توبه‌کار، یا از بسند رستگان، یا مشتاقانِ بزرگ؛

«شما همگان که چون من از تهرِ بزرگ رنج می‌برید، شایبی که خدایِ کهن برای‌تان مرده است و خدایی تازه هنوز در گاهواره و قُنداقه جای نگرفته است، جانِ شریر و اهریمنِ جادوگری من با شما همه بر سرِ لطف است.

«من شما را می‌شناسم، شما انسان‌هایِ والاتر را. من او را نیز می‌شناسم. من می‌شناسم این غولی را که به رغم خویش دوست‌اش می‌دارم. من این زرتشت را می‌شناسم. او خود چه بسا در چشمِ من همچون نقابِ زیبایِ یک قدّیس می‌نماید؛

«همچون مجلسِ بازیِ تازه و شگفتِ نقاب‌داران که در آن جانِ شریرام، این اهریمنِ اندوه، خوش است.

«بسا در خاطرِ ام چنین می‌گذرد که من زرتشت را به خاطرِ جانِ شریرام دوست می‌دارم.

«باری، اکنون او مرا فرومی‌گیرد و می‌فشارد، این جانِ اندوه، این اهریمنِ شامگاهی. و به راستی، ای انسان‌هایِ والاتر، در او هوسِی هست.

«چشم‌بانِ تان را خوب بکشایید! او را هوسِ عریانِ آمدن است. مردانه یا زنانه؟ نمی‌دانم! باری، او می‌آید و مرا می‌فشارد. وای! چشم و گوشِ خود را بکشایید!

«روز فرومی‌میرد. شامگاه همه چیز را فرومی‌گیرد؛ بهترین چیزها را نیز. ببینید و بشنوید، ای انسان‌هایِ والاتر، که این جانِ اندوهِ شامگاهی، زن یا مرد، چه گونه اهریمنی است!»

چنین گفت جادوگرِ پیر و حیل‌گرا نه دور و نه را نگرِست و چنگِ خویش برگرفت.

آن گاه که آرام بخشی شبنم

— نادیده و ناشنیده —

بر زمین فرو می بارد؛

زیرا شبنم آرام بخش،

چون همی آرام بخشانِ مهربان،

کفش هایی نرم به پا دارد.

به یاد داری، به یاد داری، ای دل تفته،

که روزگاری چه سان تشنه بودی،

تشنه ی سرشک های آسمانی و چگه های شبنم،

سوخته و تشنه و خسته

آن زمان که بر گذرگاه های زرد مرزار

نگاه شرارت بار خورشید شامگاهی

از خلل درختان تاریک گرد تو می دوید،

نگاه های کورکننده، شعله ور، آزارگر خورشید؛

آنان، پوزخند زنان، چنین گفتند: «تو؟ خواستگارِ حقیقت؟

نه! تنها یک شاعر!

یک جانور، جانوری مکار، شکارگر، کمین گیر،

که باید دروغ بگوید،

که باید خواسته و دانسته دروغ بگوید:

آزمندِ شکار،

با نقابی رنگارنگ

خود نقاب خویش

خود شکارِ خویش!

این — خواستگارِ حقیقت؟

نه! تنها یک دیوانه! یک شاعر!

تنها رنگین گفتاری

که از درون نقاب های یک دیوانه فریادهای رنگارنگ بر می کشد،

سوار بر پُل‌هایِ دروغینِ واژه‌ها،
 بر رنگین‌کمان‌ها
 در میانِ آسمان‌هایِ دروغین
 و زمین‌هایِ دروغین
 ولگرد، پرسه‌زن،
 تنها یک دیوانه! یک شاعر!

این — خواستگارِ حقیقت؟
 نه ساکت، صامت، صاف، سرد،
 تندیس می‌شوی،
 نه همچون ستونِ خدا
 ایستاده بر آستانِ پرستشگاه‌ها،
 دربانِ خدا!
 نه! دشمنِ چنین تندیس‌هایِ حقیقت،
 در بیابان‌ها در خانه‌تر تا در آستانِ پرستشگاه‌ها،
 سرشار از بازیگوشیِ گربه،
 جهنده از میانِ هر پنجره
 تند! در هر حادثه
 بوی کش برایِ هر جنگل،
 مشتاقانه، بُرشور و شوق بوی کش.
 زیرا که در جنگل‌ها
 در میانِ جانورانِ شکاریِ خوش خط و خال،
 گناهکارانه تندرست و رنگارنگ و زیبا می‌دوی،
 با لبانِ شهوت‌بار،
 شادمانه سُخره‌گر، شادمانه دوزخی، شادمانه خون‌آشام
 شکارگر، کمین‌گیر، دروغ‌زن!

و یا چون عقابی که از دور،

از دور بر مفاک‌ها چشم دوخته است،
 بر مفاک‌های غویش:
 وای که عقابان چه سان چرخ‌زنان فرود می‌آیند،
 فرو و فروتر
 و به ژرفنای هر چه ژرف‌تر!
 آنگاه،
 ناگهان، یگراست
 با پرشی برق‌آسا
 بر تَره‌ها می‌جهند؛
 برق‌آسا، در گرماگرم گرسنگی،
 آزمند برای بَره‌ها
 بیزار از تمام روان‌های بَره‌وار،
 ترسناکانه بیزار از هر آن چه
 گوسپند نماست و بَره-چشم و تابدار-پشم،
 خاکستری، با خیرخواهی بَرگان و گوسپندان!
 این چنین
 عقاب‌وار اند و پلنگ‌وار
 اشتیاق‌های تو، در پس هزار نقاب!
 تو دیوانه! تو شاعر!
 تویی که انسان را
 چندان چون خدا دیده‌ای که چون گوسپند
 و خدا را در انسان آن سان از هم می‌دری
 که گوسپند را در انسان،
 و به هنگام دریدن، خنده‌زنان!
 آری، این است، این، شادکامی تو!
 شادکامی پلنگ و عقاب!
 شادکامی یک شاعر، یک دیوانه!

در هوای تاریک-روشن
 آن گاه که دایس ماه
 زنگارگون،
 در میان سرخی ارغوانی
 رشک‌ورانه فرامی خزد؛
 بیزار از روز،
 و با هر گام، نهانی
 چمن‌های بازگون گلِ سرخ را
 می‌درود، تا آن که غرقه شوند،
 تا آن که رنگ‌باخته در شب غرقه شوند.

من نیز خود روزی این چنین غرقه گشتم
 از جنون حقیقت‌جویی خویش
 از اشتیاق‌های روزینه‌ی خویش،
 خسته از روز، بیمار از روشنایی،
 غرقه گشتم در فروسوی، شامگاه‌سوی، سایه‌سوی،
 سوخته و تشنه
 از یک حقیقت،
 به یاد داری، به یاد داری، ای دل‌تفته
 که آن گاه چه تشنه بودی؟
 دور بادا من
 از تمامی حقیقت،
 تنها یک دیوانه!
 تنها یک شاعر!

درباره‌ی علم

چنین سرود جادوگر. و اهل مجلس همگی ندانسته، همچون پرنندگان، در دام شهوتِ فریبکار و اندوهگینِ او افتادند. تنها دارنده‌ی جانِ باوجدان بود که آسیبِ او نشد. او چنگ را از دستِ جادوگر تند بیرون کشید و فریاد زد: «هوا! هوا! هوا! هوا! خوب را به درون راه دهید! زرتشت را به درون راه دهید! تو [هوا] این غار را دمناک و زهرآلود کردی، ای جادوگرِ پیرِ خبیث!

«تو ما را به دامنِ آرزوها و صحراهایِ ناشناخته می‌کشانی، ای دروغ‌گویی دغل! و وای از وقتی که چون تویی از حقیقت سخن می‌راند و هنگامه می‌گیرد! وای بر آن جان‌هایِ آزاده‌ای که در برابرِ چنین جادوگرانِ خود را غی‌پایند! کارِ آزادی‌شان تمام است! تو بازگشت به زندان را می‌آموزانی و وسوسه می‌کنی. «ای اهریمنِ پیرِ اندوهگین! ناله‌ی تو طنینِ صغیری مرغ‌فریب را دارد. تو مانند آنان ای که با ستایش از پارسایی در نهان به شهوت‌پرستی می‌خوانند!»

چنین گفت مردِ باوجدان. و اما جادوگرِ پیرِ پیرامونِ خویش را نگرست و از پیروزیِ خویش شاد شد و بدان سببِ آزدگی‌ای را که مردِ باوجدان در او به بار آورده بود نادیده گرفت و با آوایی فروتنانه گفت: «خاموش! نغمه‌هایِ خوب پژواکِ خوب می‌خواهند. پس از نغمه‌هایِ خوب باید دیری خاموشی گزید!

«همچنان که اینان گزیده اند؛ این انسان‌هایِ والا تر. شاید تو از نغمه‌ی من چیزی چندان در نیافته‌ای. از جانِ جادوگرانه چیزی چندان در تو نیست.»

مردِ باوجدان پاسخ داد: «این ستایشی‌ست از من که حسابِ مرا از خود جدا می‌کنی. باری! و اما شما دیگران! چه می‌بینم؟ شما همگی هنوز با چشمانِ شهوت‌بار آن جا نشسته اید:

«ای روان‌هایِ آزاده، آزادگی‌تان کجا رفته است! در چشمِ من شما همچون کسانی می‌نمایید که زمانی دراز دخترانِ بدکاره‌ی رقص را تماشا کرده باشند. روان‌هایِ شما نیز خود رقصان اند!

«در شما، ای انسان‌هایِ والا تر، می‌باید چیزی بیش از آن باشد که جادوگرِ جانِ

جادوگری و فریبکاری خویش نامید. البته حساب ما می باید از هم جدا باشد!
«و به راستی، پیش از آن که زرتشت به غار خویش بازگردد ما چندان با هم سخن گفته و اندیشیده بودیم که من بدانم حساب ما از هم جدا است.

«ما، یعنی شما و من، درین بالا جوئیهای چیزهای جداگانه ایم. زیرا من جوئیایی یعنی بیشتر ام و ازین رو به زرتشت روی آورده ام. به او که درین روزگار هنوز استوارترین برج است و اراده؛ به روزی که همه چیز سست بنیان است؛ به روزی که تمامی زمین لرزان.

«اما چون حالت چشمان شما را می نگرم بر من چنان می نماید که شما در پی تایییی بیشتر اید.

«ترس-ولر بیشتر، خطر بیشتر، زمین لرزه ی بیشتر. کاپیش، به گمان ام، در شما هوسی هست، ای انسان های والاتر! ببخشایید این گمان خود پستدانه ی مرا!
«شما را هوسی ست برای بدترین و خطرناک ترین نوع زندگی که مرا از همه بیش می ترساند؛ برای زندگی جانوران وحشی؛ برای جنگل ها و غارها و کوه های سراندر نشیب و دهلیزهای تو-در-تو.

«و آن چه از همه بیش خوش آیند خاطر شماست نه آن چیزهاست که از ورطه ی خطر به بیرون رهتmon می شوند؛ بل چیزهایی ست که شما را از همه ی راه ها به بیراه می کشانند، یعنی مایه های گمراهی. ولی اگر چنین هوس هایی در شما واقعی نیز باشد، با این همه، به گمان من، چنین چیزی ناشدنی ست.

«زیرا ترس احساس اصلی و بنیادی بشر است. ترس است که معنای 'گناه نخستین' و فضیلت نخستین را روشن می کند. از دل ترس است که فضیلت من نیز رویداده است؛ همان که نام اش 'علم' است.

«زیرا ترس از ددان دیرینه تر از هر چیز دیگر در بشر پرورش یافته است؛ از جمله ترس از جانوری که در اندرون خود نهان دارد و زرتشت آن را 'دَدِ درون' می نامد.

«چنین ترس دراز دیرینه سرانجام لطیف و روحانی و معنوی می شود و امروز، به گمان من، نام اش علم است.»

چنین گفت مرد باوجدان. اما زرتشت که همان دم به غار خود بازگشته و این آخرین سخنان را شنیده و به چند و چون آن راه برده بود، مُشتی گل سرخ بر مرد

با وجدان افشاند و بر «حقایق» او خنده زد و فریاد زد: «چه؟ چه‌ها که غمی شنوم! به‌راستی، به‌گمان من، یا تو دیوانه‌ای یا من! و من 'حقیقت' تو را یکباره زیر و زبر می‌کنم.

«زیرا ترس در ما استثناست. و اما، اصل دلیری است و حادثه‌جویی و لذت‌جست و جوی ناشناخته‌ها و ره‌پاری به سوی چیزهایی که هنوز کسی به خاطر آن‌ها خطر نکرده است. به‌گمان من، دلیری اصلِ تمامی تاریخ انسان است. «انسان به فضایل تمامی وحشی‌ترین و دلیرترین جانوران رشک برده و آن‌ها را از ایشان ربوده است و بدین‌سان — انسان شده است!

«این دلیری سرانجام لطیف و روحانی و معنوی شد، این دلیری انسانی، با بال‌های عقاب و زیرکی مار! و همین است که امروز، به‌گمان من، نامیده می‌شود — «زرتشت!» همه‌ی آنانی که با هم نشسته بودند یکصد و چهل و پنج فریاد برآوردند و از پی آن چنان قهقهه‌های زدند که گفتی خنده چون آبروی گران از ایشان برخاست. جادوگر نیز خندید و زیرکانه گفت: «باری، جانِ شیرام مرا ترک گفته است!» «مگر من خود شما را از و هشدار نداده و نگفته بودم که او فریبکار است و جانِ دروغ و دغا؟

«و به‌ویژه هنگامی که خود را عریان نشان می‌دهد. اما من با نیرنگ‌های او چه توانم کرد! مگر من او را و جهان را آفریده‌ام؟ «باری! بیایید باز خوش و خرم شویم! اگرچه اکنون زرتشت مرا خیره-خیره می‌نگرد. او را بنگرید! از من چه خشمگین است!

«اما پیش از آن که شب فرارسد او دیگر بار خواهد آموخت که مرا دوست بدارد و بستاند. او بی‌این‌گونه دیوانه‌بازی‌ها نمی‌تواند دیرزمانی زندگی کند. «او عاشق دشمنانِ خویش است* و این هنر را از هر کس دیگری که من دیده‌ام بهتر می‌داند. اما انتقام آن را از دوستان اش می‌ستاند.»

چنین گفت جادوگر پیر و انسان‌هایِ والاتر برایش کف زدند. سپس زرتشت دورگشت و با شیطنت و محبتِ دستِ دوستانِ اش را فشرد، همچون کسی که می‌باید چیزی را جبران کند و به خاطر آن پوزش بخواهد. و چون به درگاه غارِ اش رسید، هان! دیگر بار هوسِ هوایِ خوبِ بیرون و دیدارِ جانورانِ اش در او زنده شد و خواست که از غار بیرون خزد.

در میان دختران صحرا

۱

آواره‌ای که خود را سایه‌ی زرتشت می‌نامید، گفت: «دور مشو! نزد ما بمان! وگرنه اندوه دیرینه‌ی دمناکِ ما دیگر بار ما را فرو خواهد گرفت.»^۱

«هم‌اکنون آن جادوگرِ پیر بدترین کارِ خود را به بهترین صورت با ما کرد. و ینگر که در چشمانِ پاپِ خوبِ خداشناس اشک حلقه بسته است و دیگر بار بر دریایِ اندوه به کشتی نشسته است.

«این شاهان نیز اگرچه در برابرِ ما ظاهری خوب به خود می‌گیرند — زیرا ایشان این را امروز از ما همگی بهتر آموخته‌اند — اما اگر شاهدی در میان نباشد، شرط می‌بندم که همان ماجرایِ تلخِ بر سرِ ایشان نیز خواهد آمد؛ «ماجرایِ تلخِ ابرهایِ انبوه‌شونده، اندوهِ دم‌کرده، آسمانِ گرفته، خورشیدهایِ ربوده، بادهایِ زوزه‌کشِ پاییز؛

«ماجرایِ تلخِ زوزه‌کشی و بانگِ فریادخواهیِ ما. نزدِ ما بمان، زرتشت! این جا بسی بیچارگیِ نهفته هست که می‌خواهد زبان به سخن بگشاید؛ بسی شامگاه؛ بسی ابر؛ بسی هوایِ دمناک!

«تو ما را با خوراک‌هایِ نیروبخشِ مردانه و سخنانِ پر قدرت پروردی. مگذار پَسخوراکِ ما آن باشد که جان‌هایِ ناتوانِ زنانه باز ما را فرو گیرند!

«تنها تو ای که هوا را در پیرامون‌ات نیروبخش و روشن می‌کنی! کجا بر روی زمین هوایی به خوبیِ هوایِ غارِ تو دیده‌ام!

«من سرزمین‌هایِ بسیار دیده‌ام و بینی‌ام آموخته است که هواهایِ بسیار را بیازماید و بسنجد. اما نزدِ توست که حُفره‌هایِ بینی‌ام بزرگ‌ترین لذت را می‌برند.

«بجز، بجز، آه، بیخشی این خاطره‌ی دیرینه را! بیخشی مرا به خاطرِ ترانه‌ی پَسخوراکِی که روزگاری در میانِ دخترانِ صحرا تصنیف کرده‌ام.

«زیرا نزدِ آنان نیز همین هوایِ خوبِ روشنِ شرقی وجود داشت. و آن جا من از

اروپایی پیر، ابرآلود، غمناک و غمناک از هر زمان دورتر بودم.
 «در آن روزگاران من عاشقِ چنان دخترانِ شرقی بودم و دیگر مَلکوت‌های
 آسمانِ آبی که هیچ ابر و اندیشه‌ای بر آن‌ها آویخته نیست.
 «باور نمی‌کنید که آنان آن‌گاه که نمی‌رقصیدند چه خوش می‌نشستند! ژرف،
 اما فارغ از اندیشه، چون رازهایِ کوچک، چون معماهایی سربسته، چون
 فندق‌های پَسخوراک؛
 «به‌راستی، رنگارنگ و شگفت، اما بی‌ابر، چون معماهایی گشودنی. به عشقِ
 این دختران من در آن روزگار به فکرِ ساختنِ یک مَزمورِ پَسخوراک افتادم.»
 چنین گفت آواره و سایه. و پیش از آن که کسی او را پاسخ گوید، جنگِ جادوگرِ
 پیر را در دست گرفت و چارزانو نشست و آسوده‌خاطر و حکیمانه دُور و بَرِ
 خویش را نگرست. و اما چون کسی که در سرزمینی تازه هوایی بیگانه را
 بیازماید، هوا را در سوراخ‌های بینی‌اش آهسته و آزمایان فرومی‌برد. سپس با
 غرُشی نغمه‌سرایِ آغازید.

۲

صحرا می‌بالد: وای بر آن کس که صحراها در نهان دارد!

هان! با صلابت!

به‌راستی با صلابت!

سرآغازی شایان!

با صلابتِ افریقایی!

شایسته‌ی یک شیر

یا یک بوزینه‌ی جیغِ اخلاق‌کش.

اما این در پیش شما هیچ نیست،

شما دل‌بندترین دوستان

که در پیش پای‌تان

مرا که یک اروپایی‌ام،

برای نخستین بار

در زیرِ نخل‌ها
 رخصتِ نشستَن داده اید. سِلاه!*

شگفتا، به راستی!
 من اکنون این جا نشسته ام
 به نزدیکیِ صحرا،
 و با این همه چه دور از صحرا!
 و به هیچ روی ویرانی [— صحرا] در من راه نیافته است:
 زیرا که این کوچک‌ترین واحه
 مرا فروبلعیده است.
 او خمیازه‌کشان
 دهانِ دل‌ربایِ اش را گشود،
 آن خوشبوی‌ترین همه‌ی دهان‌هایِ کوچک را.
 و من اندر افتادم،
 فرو افتادم از آن میان — در میانِ شما،
 شما عزیزترین دوستان! سِلاه!

درود، درود، بر آن نهنگی
 که میهمان‌اش را بدین نیکویی
 پذیرا می‌شود! **

(اشاراتِ دانشمندانه‌ی مرا می‌فهمید؟)
 درود بر شکم‌اش،
 اگر به دل‌انگیزیِ شکمِ واحه بوده باشد؛
 همانندِ این واحه.
 اگرچه من درین باره شک می‌کنم.
 زیرا من از اروپا می‌آیم
 که از هر زنِ سالمندِ شوهردار
 شکاک‌تر است.
 خداوند او را به راهِ راست هدایت کند!

آمین!

من اکنون این جا می نشینم
 درین کوچک ترین واحه
 بسانِ یک خرما،
 قهوه‌ای، شیرین میان، زَر-تراونده،
 هوسمندِ دهانِ غنچه‌وارِ دختران
 و از آن بیش هوسمندِ دندان‌هایِ پیشینِ دخترانه؛
 دندان‌هایی به سردیِ یخ، به سپیدیِ برف، تیز و بُرا!
 زیرا دلِ هر خرمايِ داغ
 در تب و تابِ آن‌هاست. سلاه!

همانندِ میوه‌ی جنوبیِ نام‌برده
 و بسی همانندِ او،
 من این جا آرمیده‌ام،
 و حشراتِ کوچکِ بالدار
 در پیرامونِ ام و زوز و بازی می‌کنند.
 و همچنین در میانِ آرزوها و اندیشه‌هایی
 کوچک‌تر و دیوانه‌وارتر و گناه‌آلوده‌تر از آن‌ها؛
 فروگرفته در حلقه‌ی شما
 شما لالان، شما بدخبران
 گُربه-دوشیزگان،
 دودو و زلیخا.
 و من، ابوالهول-پیرامون
 (می‌خواهم
 احساسِ بسیار را در یک کلمه جای دهم.
 خداوند این گناهِ لفظی را
 بر من ببخشاید!)

این جا می نشینم و بهترین هوا را می بلعم؛
 به راستی، هوایِ بهشت را.
 هوایی روشن، سبک، زربفت،
 به نیکوییِ هوایی که
 روزگاری — به روایتِ شاعرانِ کهن —
 از ماه فرو افتاده است.
 معلوم نیست بر سبیلِ اتفاق
 یا از سرِ بدجنسی؛
 اما من که شکاک ام،
 در آن شک می کنم.
 زیرا من
 از اروپا می آیم
 که از هر زنِ سالمندِ شوهردار
 شکاک تر است.
 خداوند او را به راهِ راست هدایت کند!
 آمین!

با پَرّه هایِ بینی ام، که همچون بیاله دهان گشوده اند،
 این زیباترین هوا را می نوشم؛
 بی آینده، بی یادی از گذشته.
 من این جا این سان نشسته ام،
 ای دل بندترین دوستان!
 و نخل را می نگرم
 که همچون رقاصه ای
 روی کُشاله هایش می خُمد و می چُمد.

— هرگاه کسی دیری بدان بنگرد، همراه او همین گونه می کند —
 به سانِ رقاصه ای که به گمان ام
 زمانی دراز — خطرناکانه دراز — ایستاده باشد،
 همیشه، همیشه بر روی یک پا.

چنان می‌غاید که آن پایِ دیگر را
از یاد برده است.

و من بی‌جهت

در جست‌وجویِ آن گوهرِ توأمان،

یعنی، آن پایِ دیگر، بودم،

در جوارِ قدسِ دامن‌اش؛

آن عزیزترین و لطیف‌ترین دامن؛

آن دامنکِ چرخ‌ی و چرخانِ پولک‌پوش.

آری، باور کنید، دوستانِ زیبایم،

او آن را از دست داده است!

او از دست رفته است!

برایِ آید از دست رفته است،

آن پایِ دیگر.

دریغاً از آن نازنین‌پایِ دیگر!

کجا ممکن است گریان و غمناک و از یاد رفته مانده باشد؟

آن پایِ تنها!

شاید هراسان در برابرِ

یک شیر-هیولایِ زرّین‌یالِ خشمگین؟

و یا تاکنون دریده و پاره-پاره شده است —

بیچاره، وای! وای! پاره-پاره شده است! سلاه!

آه، دیگر مگرید،

ای دل‌هایِ نرم!

دیگر مگرید،

ای دل‌هایِ خرما! ای سینه‌هایِ پُرشیر!

ای بسته‌هایِ دل‌هایِ شیرِ شیرین‌بیان!

دیگر زاری مکن

دودوییِ رنگ‌پریده!

مرد باش، زلیخا! شجاع!
 یا شاید چیزی نیروبخش، نیروبخش دل.
 این جا بجا باشد آیا
 کلامی چرب و نرم؟
 اندرزی متین؟
 هان، برخیز، ای جلالت!
 ای جلالتِ فضیلتمند!
 ای جلالتِ اروپایی!
 بدم! دوباره بدم!
 ای دمِ فضیلت!
 هان!
 دوباره بغر!
 اخلاقِ بغر!
 همچون شیرِ اخلاق
 در برابرِ دخترانِ صحرا!
 زیرا، ای دخترانِ دلپند،
 زوزه‌ی فضیلت‌مندانهِ کشیدن
 همان چیزی است که
 بیش از هر چیز
 مایه‌ی شور و شوقِ اروپایی، گرسنگیِ آزمندانهِ اروپایی است!
 و من اکنون این جا
 همچون یک اروپایی می‌ایستم.
 جز این نمی‌توانم. خداوند مرا یاری کند!
 آمین!

صحرا می‌بالد: وای بر آن کس که صحراها در نهان دارد!

بیداری

۱

پس از نغمه سرایی آواره و سایه غار یکباره آکنده از هیاهو و خنده شد. میهمانان مجلس همگی با هم سخن می‌گفتند و خر نیز درین میان به شوق آمده و خاموش غمانده بود. و همین سبب شد که در زرتشت اندکی بی‌زاری از ایشان پدید آید و بر میهمان‌اش پوزخند زند؛ اگرچه او خود نیز از شادمانی ایشان شاد بود، زیرا این در نظر‌اش نشان شفایافتگی بود. پس از غار به هوای آزاد خزید و با جانوران‌اش سخن گفت.

او گفت: «فریادخواهی‌شان چه شد؟». همان دم اندک آزرده‌گی‌اش به سر آمد [و باز گفت:]: «گویی نزد من بانگ فریادخواهی زدن را از یاد برده اند. اما، دریغ‌اکه فریاد زدن را هنوز از یاد نبرده اند!»

آن‌گاه زرتشت گوش‌هایش را گرفت. زیرا همان‌دم صدای غرغرِ خر به طرزی شگفت با هیاهوی شادمانی انسان‌های والایتر درهم آمیخت.

و او دوباره سخن‌گفتن آغاز کرد: «سرخوش‌اند و کسی چه می‌داند از کجا! شاید به خرج می‌زبان. و اگر آنان خندیدن را از من آموخته باشند، این خنده هنوز خنده‌ی من نیست.

«اما چه باک! اینان مردمی پیر‌اند و به شیوه‌ی خویش شفا می‌یابند و به شیوه‌ی خویش می‌خندند. گوش‌های من تاکنون صداهایی آزارنده‌تر از این را تاب آورده‌اند و آورده نگشته‌اند.

«امروز روزِ پیروزی ست. او پس می‌نشیند. او می‌گریزد؛ آن‌جانِ سنگینی، دشمن اصلیِ دیرین‌ام! این روزی که چنان بد و دشوار آغاز شد چه خوش پایان می‌خواهد گرفت!

«و می‌خواهد پایان گرفت. هم‌اکنون شامگاه فرامی‌رسد. آن چابک‌سوار، بر گرده‌ی دریا فراز می‌آید! آن شادکام، بر زمینِ ارغوانی‌اش چه چنان به خانه یاز می‌آید!

«آسمان بر این به روشنی می‌نگرد. جهان ژرف آرمیده است. شاهمه، ای شگفتانی که به من روی آورده اید! زندگی یا من ارزنده است.»

چنین گفت زرتشت. و دیگر بار فریاد و قَهقاهِ انسان‌هایِ والا تر از غار برآمد. آن‌گاه باز سخن گفتن آغاز کرد:

«دام-طعمه‌ام را به نیش می‌گیرند. دام-طعمه‌ام اثر می‌کند. دشمنِ آنان، آن جانِ سنگینی، از برابرِ ایشان نیز پس می‌نشیند. آنان بر خویش خنده‌زدن می‌آموزند: آیا درست می‌شنوم؟»

«خوراکِ مردانه‌ام، گفتارِ نغز پُر مغز-ام، اثر می‌کند، و به راستی، من ایشان را نه با سبزی خشک که با خوراکِ جنگ‌آوران و فاتحان پرورده‌ام. من آرزوهای تازه‌ای انگیزخته‌ام.

«در دست و پاهایشان امیدهای تازه‌ای هست و دل‌هاشان از هم می‌گشاید. آنان کلام‌هایِ نو می‌یابند و جان‌هاشان به زودی در هوایِ بازیگوشی دَم خواهد زد.

«بی‌گمان، چنین خوراک‌ی نه در خوردِ کودکان است نه زنانِ پیر و جوانِ هوسناک. زیرا اندرون‌هایِ ایشان را به راهی دیگر کشانده‌اند. من طیب و آموزگارِ آنان نیستم.

«تِهَوَع از برابرِ این انسان‌هایِ والا تر پس می‌نشیند. باری، این پیروزیِ من است. آنان در قلمروِ من این گشته‌اند. شرمِ ابلهانه از ایشان می‌گریزد و ایشان خود را می‌تکانشند.

«آنان دل‌هایِ خود را می‌تکانشند. وقتِ خوش به ایشان بازمی‌گردد. آنان دوباره جشن می‌گیرند و نشخوار می‌کنند. آنان شکرگزار گشته‌اند.

«و من این را که آنان شکرگزار گشته‌اند بهترین نشانه می‌دانم. چندان بر نخواهد آمد که به اندیشه‌یِ برپا کردنِ جشن‌ها خواهند افتاد و به یادِ شادی‌هایِ دیرین‌شان یادمان‌ها برپا خواهند کرد.

«آنان شفا یافتگان‌اند.» چنین گفت زرتشت شادمانه با دلِ خویش و فرانگریست. و اما جانوران‌اش خود را به او فشر دند و شادکامی و خاموشی او را پاس داشتند.

۲

اما ناگهان گوش‌های زرتشت یکه خورد. زیرا غاری که تاکنون آکنده از هیاهو و فقهقه بود، یکباره در خاموشی مرگ‌آسا فرورفت و بخار و بخوری به بویابی‌اش رسید که عطری کاجدانه‌ی سوخته داشت.

«چه شده است؟ آنان چه می‌کنند؟» از خویشتن چنین پرسید و دزدانه به آستانه‌ی غار نزدیک شد تا میهمانان‌اش را پنهانی بنگرد. اما، شگفت‌اندر شگفت! چه‌ها که نمی‌بایست با چشمان خود ببیند!

«آنان دیگر بار دیندار گشته‌اند. آنان نیایش می‌کنند. آنان دیوانه گشته‌اند!» چنین گفت و شگفتی‌اش برون از اندازه بود. و به راستی، آن انسان‌های والاتر — دو شاه، پاپ بازنشسته، جادوگر خبیث، گدای خودخواسته، آواره و سایه، پیشگوی پیر، دارنده‌ی جانِ باوجدان، و زشت‌ترین انسان — همگی همچون کودکان و پیرزنان با ایمان زانو زده بودند و خر را نیایش می‌کردند. و همان‌گاه زشت‌ترین انسان به قُل — قُل و خور — خور پرداخت، چنان که گفتی چیزی وصف‌ناپذیر می‌خواهد از درون‌اش برآید. و چون آن چیز را به درستی به کلام درآورد، مناجاتی عابدانه و شگفت در نیایش خِر پُرستیده و بخورآگین بود. و آن مناجات چنین طنین افکن شد:

آمین! حَمْد و عَزّت و حَکمت و شُکر و جلال و قوّت خدای ما را باد تا ابدالآباد!*

— و اما خبر به دنبال آن نعره زد: «آری»**
او بارِ ما را می‌کشد.*** او خود را غلام ماکرده است. از صمیم دل صبور است و هرگز «نه» نمی‌گوید. و هر کس که خدای خود را دوست داشته باشد، او را گوشمال می‌دهد.***

— و اما خبر به دنبال آن نعره زد: «آری»
او چیزی نمی‌گوید مگر آری همیشگی به جهانی که خود آفریده است و جهانِ خود را این چنین می‌ستاید. از هوشمندیِ او بیت که لب به سخن نمی‌گشاید. بدین سان کم‌تر به خطا می‌رود.

— و اما خبر به دنبال آن نعره زد: «آری»

در جهان بی تظاهر می گذرد. خاکستری ست رنگِ تنی که در آن فضیلتِ خود را می پوشاند. اگر جانی داشته باشد نهان اش می کند. اما همه به گوش های دراز اش ایمان دارند.

— و اما خبر به دنبال آن نعره زد: «آری»

چه حکمتِ خفیه ای ست که او گوش های دراز دارد و همیشه «آری» می گوید و هرگز «نه» نمی گوید. مگر او جهان را به صورتِ خویشتن نیافریده است، یعنی تا حدِّ ممکن خَرانه؟

— و اما خبر به دنبال آن نعره زد: «آری»

تو به راه های کُز و راست می روی. تو را با این کاری نیست که برای ما آدمیان کُز کدام است و راست کدام. پادشاهی تو در فراسوی نیک و بد است. بی گناهی تو همین است که نمی دانی بی گناهی چی ست.

— و اما خبر به دنبال آن نعره زد: «آری»

بنگر که تو هیچ کس را از خود نمی رانی، چه گدا چه پادشاه. کودکانِ خردسال را اجازه می دهی که به تو نزدیک شوند.^۳ و چون او باشِ شرور تو را بیازارند، جز «آری» چیزی نمی گویی.

— و اما خبر به دنبال آن نعره زد: «آری»

تو ماده خر و انجیر تازه را دوست می داری. تو همه چیز می خوری. چون گرسنه باشی برای یک بوته خار دل ات از خود بی خود می شود. درین کار حکمتی خدایی هست.

— و اما خبر به دنبال آن نعره زد: «آری»

جشنِ خر

۱

چون مناجات بدین جا رسید، زرتشت دیگر خویشتن داری نتوانست و خود بلندتر از خر، نعره زد: «آری» و به میان میهمانانِ عقل باخته ی خویش

پريد و همچنان كه نيايشگران را از زمين بر مى خيزاند، بانگ برداشت كه «اى فرزندانِ انسان! چه مى كنيد؟ واى بر شما اگر كسي ديگر جز زرتشت شما را ديده بود!

» هر كس ديگر مى گفت كه شما با ايمان تازه ي خود بدترين كافران و ابله ترين پير زنان گشته ايد.

» و تو، اى پاپ پير! چه گونه رضا دادى كه اين سان اين جا خري را در مقام خدا بيرستى؟»

پاپ پاسخ داد: «زرتشت، در امورِ الاهى من از تو نيز صاحب نظر تر ام. و اين كار به جا است.

» پرستش خدا به اين صورت به از آن است كه او را به هيچ صورتى نپرستند. درين گفته درنگ كن، دوستِ والاى من، تا زود بدانى كه در آن حكمتى هست.

» آن كس كه گفت، 'خدا روح است' بزرگ ترين گامى را به سوي بى ايمانى برداشت كه تاكنون بر روي زمين نداشته اند، و بزرگ ترين جهش را [بدين سو] كرد. جُبرانِ چنين كلامى بر روي زمين آسان نيست.

» دلِ پير من از اين كه هنوز بر روي زمين چيزى براى پرستش هست از شادى جست. و- خيز مى كند. زرتشت، ببخشاي اين دلِ پاپانه ي ديندارِ پير را!»

» زرتشت با آواره و سايه گفت: «و تو، تويى كه خود را آزاده جان مى خوانى و مى داني! اين جا چنين بت پرستى و كاهنى مى كنى؟

» به راستى، كاري كه تو اين جا مى كنى بدتر از آن است كه با دخترانِ سيه چرده ي بدجنس خويش مى كردي، اى نودينِ بدجنس!»

آواره و سايه پاسخ داد: «بسيار يد است. حق با توست. اما من چه توانم كرد! خدای كهن زندگى از سر گرفته است. زرتشت! تو هر چه مى خواهى بگو!

» اين گناه زشت ترين انسان است. اوست كه ديگر بار او را بيدار کرده است. و اگر چه او بر آن است كه روزى او را كشته است، اما گمانِ مرگ درباره ي خدايان خيالى ست خام.»

زرتشت گفت: «و تو، اى جادوگرِ پيرِ خبيث! تو چه كردي؟ اگر تو به چنين خَر-خُدا بازى ها ايمان داشته باشى، در اين زمانه ي آزادى ديگر چه كس به تو ايمان خواهد داشت؟

«این چه حماقتی بود که کردی! چه گونه تواند بود که زیرکی چون تو چنین حماقتی کند!»

جادوگر زیرک پاسخ داد: «زرتشت، حق با توست. این حماقت بود و دست زدن به آن برای من نیز دشوار بود.»

زرتشت با مرد باوجدان گفت: «و تو خود انگشتات را بر دماغات بگذار و فکر کن! آیا این جا چیزی ناسازگار با وجدان تو نیست؟ مگر وجدان تو پاک تر از آن نیست که با چنین غارگزاری و دود و دمه‌ی این عابدان ناسازگار باشد؟»
مرد باوجدان انگشتش را بر دماغش نهاد و پاسخ داد: «درین غمایش چیزی هست که باوجدان من نیز سازگار است.»

«شاید من نمی‌باید به خدا ایمان داشته باشم. اما، بی‌گمان، خدا برای من به این صورت باورکردنی تر از همه است.»

«به شهادت عابدترین مردم، خدا می‌باید جاویدان باشد. و آن کس که این همه وقت دارد باید وقت‌گذاری کند. آن هم به کُندترین و احمقانه‌ترین وجه ممکن. و چنین کسی می‌تواند در چنین جهتی گام‌های بلند بردارد.»
«و آن کسی که بسی از جان و خرد مایه دارد، چه بسا شیفته‌ی حماقت و دیوانگی شود. در خویشتن نگر، زرتشت!»

«و به راستی، تو خود نیز از سرشاری و فرزاندگی چه بسا خر شوی!»
«مگر نه آن است که فرزانه‌ی کامل در کز و کوزترین راه‌ها گام می‌زند؟ ظاهر چنین حکایت می‌کند، زرتشت، ظاهر تو!»

زرتشت روی سویی زشت‌ترین انسان کرد، که هنوز بر زمین افتاده و دست‌ها را به سویی خر برداشته بود (زیرا به او شراب می‌نوشاند)، و با او گفت: «سراخجام، تو، تو ای وصف‌ناپذیر، بگو که چه کردی!»

«دگرگون به نظر می‌آیی. چشمانات برافروخته است. ردای بلندپایگی زشتی‌ات را می‌پوشاند. تو چه کردی؟»

«آیا درست است این که می‌گویند تو دیگر یار او را بیدار کردی؟ برای چه؟ مگر او بی‌دلیل کُشته و شتراش کم شده بود؟»

«تو خود نیز بیدارگشته می‌نمایی. تو چه می‌کردی؟ تو چرا بازگشتی؟ تو چرا بازگرویدی؟ بگو، ای وصف‌ناپذیر!»



زشت‌ترین انسان گفت: «تو رذل ای، زرتشت! از تو می‌پرسم: کدام‌یک از ما بهتر می‌داند که او هنوز زنده است یا زندگی از سر گرفته است یا یکسره مرده است؟»
 «اما من یک چیز را می‌دانم و این را نیز روزی از تو آموختم، زرتشت: آن‌کس که می‌خواهد از بنیاد بکُشد، خندان است.
 «با خنده می‌کُشد نه با خشم!» تو روزی چنین گفتی، ای نهانکار! ای نابودگر بی‌خشم! ای قدیس خطرناک! رذل ای تو!»

۲

و اما چنان افتاد که زرتشت از چنین پاسخ‌های سراپا نامردانه حیران شد و به سویی در غار خویش بازپس پرید و روی به میهنانِ خویش گردانید و با صدایی درشت فریاد زد:
 «ای دیوانه‌های رذل! ای دلک‌ها! چرا در برابر من دورویی و پنهانکاری می‌کنید!
 «حال آن‌که دل‌های یکایک‌تان از شادی و شیطنت به خود می‌پیچد، زیرا که شما، سرانجام، دیگر بار کودکیِ خُرَدسال شده‌اید، یعنی دیندار —
 «که سرانجام همچون کودکان رفتار می‌کنید. یعنی، دست‌ها را بر هم می‌نهدید و دعا می‌خوانید و می‌گویید: 'خدایِ مهربان!'
 «اما اکنون این کودکان را ترک کنید؛ غار مرا که امروز خانه‌ی هرگونه کودکی بوده است. گرمای بازگوشیِ کودکانه و همه‌ی دل‌هاتان را در بیرون فرو نشانید.
 «بی‌گمان، تا که همچون کودکانِ خُرَدسال نشوید به پادشاهیِ آسمان راه نخواهید یافت» (و زرتشت با دست‌هایش به بالا اشاره کرد).
 «اما به هیچ‌روی خواهانِ راه‌یافتن به پادشاهیِ آسمان نیستیم؛ زیرا ما مرد شده‌ایم — پس ما پادشاهیِ زمین را خواهانِ ایم!»

۳

و زرتشت دیگر یار سخن گفتن آغازید: «دوستانِ تازه‌ی من! ای شگفتان! ای انسان‌های والاتر! اکنون شما چه خوش‌آیندِ من اید.

» زیرا دیگر یار شادمان گشته اید. به راستی، همگی شکوفیده اید. به گمانِ من، گل‌هایی چون شما را جشن‌هایِ نو باید.

» اندکی پریشان‌گوییِ جسورانه؛ چندی پرستشِ خدا و جشنِ خر؛ چندی دیوانه‌بازیِ زرتشتِ شادمانِ پیر و بادیِ توفنده که با وزشِ خویش روان‌هایِ شما را روشن کند.

» این شب و این جشنِ خر را از یاد مبرید، ای انسان‌هایِ والاتر! شما این را نزدِ من بنا کردید و من این را به فالِ نیک می‌گیرم. زیرا تنها شفایافتگانِ چنین چیزها بنا می‌کنند!

» و هر گاه که این جشن را برپا داشتید، این جشنِ خر را، آن را به عشقِ خویش و به عشقِ من برپا کنید و به یادگارِ من!»^۵

چنین گفت زرتشت.

سرودِ مستانه

۱

و اما درین میان یکی پس از دیگری به هوایِ آزاد و به درونِ شبِ سردِ پُراندیشه گام نهادند. باری، زرتشت خود زیرِ بازویِ زشت‌ترین انسان را گرفته بود تا جهانِ شبانه و ماه‌گردِ بزرگ و آبشارهایِ سیمگونِ پیرامونِ غارِ اش را به او نشان دهد. سرانجام، آن گروه سراسر پیر، خاموش در کنارِ یکدیگر ایستادند، اما با دل‌هایی آسوده و دلیر؛ و در درونِ خود در شگفت از این که بر رویِ زمین به ایشان چه خوش می‌گذرد. و اما رازِ شب به دل‌هایِ ایشان نزدیک و نزدیک‌تر شد

و زرتشت از نو با خود اندیشید که: «اکنون ایشان چه خوش آیند من اند، این انسان‌های والاتر!» اما به پاس شادکامی و خاموشی ایشان این سخن را بر زبان نیاورد.

و اما آن گاه چیزی روی داد که در آن روز دراز شگفت، شگفت‌ترین چیز بود: زشت‌ترین انسان برای بار دیگر و آخرین بار قُل-قُل و خور-خور آغاز کرد. و چون به سخن درآمد، هان، پرسشی گرد و پاکیزه از دهان‌اش بیرون پرید؛ پرسشی خوب، ژرف و روشن، که دل‌های نیوشندگان‌اش را از جای بُرد.

زشت‌ترین انسان گفت: «ای همه دوستان من! چه می‌اندیشید؟ به پاس این روز، من برای نخستین بار از تمام زندگی‌ام خشنود ام.

»به این گواهی نیز بسته توانم کرد. [باید گفت که] زیستن بر روی زمین ارزنده است. یک روز، یک جشن با زرتشت مرا عشق ورزیدن به زمین آموخت. «می‌خواهم با مرگ بگویم: همین بود زندگی؟ پس، یک بار دیگر!

»دوستان من! چه می‌اندیشید؟ شما نیز نخواهید چون من با مرگ بگویید: همین بود زندگی؟ به پاس زرتشت، پس، یک بار دیگر!»

چنین گفت زشت‌ترین انسان. و اما آن گاه چندان به نیم شب غانده بود. گمان می‌کنید که آن گاه چه روی داد؟ انسان‌های والاتر چون پرسش او را شنیدند، ناگاه از دگرگشت و شفا یافتگی خود آگاه شدند و دانستند که آن را از که دارند. آن گاه به جانب زرتشت پریدند و هر یک به شیوه‌ی خویش، برخی خندان و برخی گریان، به شکرگزاری و بزرگداشت و نوازش و بوسیدن دست‌های زرتشت پرداختند. و اما پیشگوی پیر از خوشی رقصان بود. و اگرچه به زعم برخی راویان اخبار آن گاه از شراب شیرین آکنده بود، بی‌گمان از زندگی شیرین آکنده‌تر بود و خستگی‌ها را همه فروهشته بود. و نیز آورده اند که خر نیز در آن میان به رقص آمده بود. زیرا پیش از آن زشت‌ترین انسان بیهوده او را شراب نوشانده بود! حال، چنین بوده باشد یا چنان؛ چه خر به راستی در آن شب رقصیده باشد یا رقصیده باشد، آن گاه شگفتی‌هایی بزرگ‌تر و غریب‌تر از رقص یک خر روی داد. کوتاه سخن، چنان‌که امثال و حکم زرتشت می‌گوید: «چه تفاوت!»

۲

چون بر زشت‌ترین انسان چنین گذشت، زرتشت مانند مستان ایستاد. چشمانش سیاهی رفت، زبان‌اش بند آمد و پاهایش سُست شد. و چه کس حدس تواند زند که در روانِ وی چه اندیشه‌هایی می‌گذشت؟ باری، جان‌اش آشکارا پس دوید و پیش گریخت و به دورستان رفت. و آورده اند که «برکتلی بلند میانِ دو دریا، چون ابری گران میانِ گذشته و آینده پرسه می‌زد». ^۱ و اما، چون انسان‌هایی والاتر او را در میانِ بازوانِ خود گرفتند، اندکی به خود آمد و با دست گروه حُرمت‌گزارِ نگران را پس زد، بی‌آن که چیزی بگوید. اما ناگهان سر‌اش را تند چرخاند، چنان که گویی چیزی به گوش‌اش رسیده است: آن گاه انگشت بر لب نهاد و گفت: «بیاید!»

و همان‌دم پیرامون را سکوت و حالتی رازناک فراگرفت. و اما، از زرفنا آرام-آرام بانگِ ناقوسی برآمد. زرتشت نیز چون انسان‌هایی والاتر بدان گوش فراداد و آنگاه دیگر بار انگشت بر لب نهاد و باز گفت: «بیاید! بیاید! نیم‌شب فرامی‌رسد.» و آوای‌اش دگرگون بود و هیچ از جای نجنبیده بود. و باز همه چیز خاموش‌تر و رازناک‌تر شد. و همه گوش فراداده بودند. از جمله خر و جانورانِ ارجمندِ زرتشت، عقاب و مار، و همچنین غارِ زرتشت و ماهِ سردِ بزرگ؛ و نیز شب. باری، زرتشت سوّمین بار دست بر دهان نهاد و گفت:

«بیاید! بیاید! بیاید! اکنون پرسه زنیم! ساعت فرار رسیده است. بیاید در شب پرسه زنیم!»

۳

ای انسان‌های والاتر، نیم‌شب فرامی‌رسد. پس، می‌خواهم چیزی در گوشِ شما بگویم. همچنان که آن ناقوسِ کهن در گوشِ من می‌گوید: به همان رازناکی، به همان ترسناکی، به همان یکدلی که آن ناقوسِ نیم‌شب با من می‌گوید. همان که بیش از هر انسانی تجربه کرده است.

همان که تپش دردناکِ دل‌هایِ پدرانِ تان را شماره کرده است. وَه که چه آهی می‌کشد، چه خنده‌ای می‌زند در خواب، نیم‌شبِ پیرِ ژرفِ ژرف!
آرام! آرام! اکنون بسی چیزها به گوش می‌رسد که در روز از آن‌ها صدا بر نمی‌تواند آمد؛ اما اکنون که در هوایِ سردِ همی‌همی‌همیِ دل‌هایِ شما نیز فرونشسته است.

اکنون لب به سخن می‌گشاید؛ اکنون به گوش می‌رسد؛ اکنون به درونِ روان‌هایِ شبانه‌ی بیدار می‌خزد. وَه که چه آهی می‌کشد! چه خنده‌ای می‌زند در خواب!

غمی شنوی که چه رازناک، چه ترسناک، چه یکدل با تو سخن می‌گوید، نیم‌شبِ پیرِ ژرفِ ژرف؟
ای انسان، گوش دار!

۴

وای بر من! زمان کجا رفته است؟ آیا در چاه‌هایِ ژرف غرق نگشته‌ام؟ جهان خفته است.

آه! آه! سگ زوزه می‌کشد و ماه می‌تابد. همان به که بمیرم، که بمیرم، اما با شما نگویم که دلِ نیم‌شبِ ام اکنون به چه می‌اندیشد.
هم اکنون مُرده‌ام. کار تمام است. تارتتک، گِرد. ام چه می‌تنی؟ خون می‌خواهی؟
آه! آه! ژاله فرو می‌چکد؛ ساعت فرامی‌رسد؛

آن ساعتی که در آن می‌لرزم و می‌افسُرم؛ آن ساعتی که می‌پرسد و می‌پرسد:
«چه کس دلِ آن را دارد؟»

«چه کس می‌باید خداوندِ زمین شود؟ چه کس خواهد گفت: چنین باید روان شوید، ای رودهایِ بزرگ و کوچک!»

ساعت فرامی‌رسد. ای انسان، ای انسانِ والاتر، گوش دار! این سخن بهرِ گوش‌هایِ تیز است؛ بهرِ گوش‌هایِ تو — نیم‌شبِ ژرف چه می‌گوید؟

۵

بی خویشتن گشته ام، روان ام رقصان است. کارِ روزانه! کارِ روزانه! چه کس خداوندِ زمین خواهد شد؟

ماه سرد است و باد خاموش. آه! آه! تاکنون تا کجا اوج گرفته اید؟ شما در رقص اید. اما پا کجا و بال کجا!

ای رقصانِ خوب، هنگامِ خوشی ها گذشته است. شراب به دُرد رسیده است و هر ساغر شکستی شده است. گورها گنگ وار زبان گشوده اند.

شما چندان که باید اوج نگرفته اید. اکنون گورها گنگ وار زبان گشوده اند: «مردگان را نجات بخشید! چرا شب چنین دراز است؟ آیا ماه ما را مست نکرده است؟»

ای انسان هایِ والاتر، گورها را نجات بخشید؛ جَسدها را برخیزانید! آوِخ، چرا کرم هنوز نقب می زند؟ فرامی رسد، فرامی رسد ساعت!
ناقوس می غرّد؛ دل هنوز می تپد؛ موریانه، کرم دل، هنوز نقب می زند. آه! آه!
جهان ژرف است!

۶

چنگِ خوش نوا! چنگِ خوش نوا! نوایات را خوش می دارم، قُل-قُلِ شومِ مستانهات را! نوایات از چه دیرگاهان و چه دوردستان به من می رسد، از دورادور، از آنگیرهایِ عشق!

ای ناقوسِ کهن! ای چنگِ خوش نوا! هر دردی در دلت رخنه کرده است؛ دردِ پدر، دردِ پدران، دردِ نیاکان. سُخَنات پُخته گشته است؛

پُخته بسانِ خزانِ زرّین و پَسینگاه، چون دلِ زاهدِ من. اکنون می گویی: جهان خود رسیده است. انگور تیره گون می شود.

اکنون او مُردن خواهد، از سادکامیِ مردن. ای انسان هایِ والاتر، بویی نمی شنوید؟ بویی نهانی برمی جوشد؛

بوی و عطری از جاودانگی؛ عطر زَرین شرابِ تیره گونِ شادکامی کهن؛ عطرِ
طربناکِ گلِ سرخ —
از شادکامیِ مرگِ مستانه در نیم شب، که می خواند: جهان ژرف است، ژرف تر
از آن که روزگمان کرده است!

۷

مرا فروهل! مرا فروهل! من پاک تر از آن ام که تو را به کار آیم. به من دست
مزن! آیا جهان من هم اکنون کامل نگشته است؟
بوست من پاک تر از آن است که دست های تو شایسته ی آن باشند. مرا
فروهل، ای روز ابله کودن بی زبان! مگر نیم شب روشن تر نیست؟
پاک ترینان می باید خداوندگار جهان شوند، ناشناس ترینان، قوی ترینان،
روان های نیم شبی، که از هر روزی روشن تر اند و ژرف تر.
ای روز، از پی من کورانه دست می سایی؟ در پی شادکامی من ای؟ به چشمات
توانگر می آیم؟ تنها؟ یک دخمه ی گنج؟ یک خزانه ی زر؟
ای جهان، مرا خواستار ای؟ به چشمات جهانی ام؟ به چشمات روحانی ام؟
به چشمات خدایی ام؟ اما، ای روز، ای جهان، شما بسی خام اید و
خشن.
دست هایی زیرک تر بادتان؛ دست هایی یازیده برای شادکامی ژرف تر،
ناکامی ژرف تر، یازیده برای یک خدا، نه برای من.
ناکامی من، شادکامی من ژرف است، ای روزِ شگفت، اما من هنوز نه خدای ام
نه دوزخ خدا، که رنج آن ژرف است.

۸

رنج خدا ژرف تر است، ای جهانِ شگفت! برای رنج خدا دست بیاز؛ برای من
جرا! من چیستم؟ یک چنگِ مستِ خوش نوا؛
یک چنگِ نیم شبی؛ یک ناقوسِ سوم آهنگ، که هیچ کس او را در نمی یابد. اما

می‌یابد در برابرِ کرانِ سخن گوید، در برابرِ شما انسان‌هایِ والاتر! زیرا شما مرا در نمی‌یابید!

ای رفته! ای رفته! ای جوانی! ای نیمروز! ای پَسینگاه! اکنون شامگاه فرامی‌رسد و شب و نیم‌شب. سگ زوزه می‌کشد، یعنی باد:

مگر باد سگ نیست؟ او می‌نالد؛ زوزه می‌کشد؛ عو-عو می‌کند. وَه که چه آهی می‌کشد نیم‌شب! چه خنده‌ای می‌زند، چه خر-خِری می‌کند، چه نَفَس-نَفَس می‌زند!

اکنون چه سنگین سخن می‌گوید، این شاعره‌یِ مست! شاید مستی‌اش را بَدَل به سیه‌مستی کرده است؟ شاید پیش از اندازه بیدار شده است؟ شاید نشخوار می‌کند؟

در خواب رنج‌اش را نشخوار می‌کند، نیم‌شب پیر ژرف، و بیش از آن لذت‌اش را. زیرا اگرچه رنج ژرف است، لذت ژرف‌تر از محنت.

۹

ای تاک، چرا می‌ستایی‌ام؟ این من بودم که تو را بریدم! من سنگ دل‌ام. از تو خون می‌رود: ستایش‌ات از ستمگریِ مستانه‌ام چی ست؟
تو می‌گویی: «آن چه کامل شده است، هرآن چه رسیده است، مرگ می‌خواهد!» درود، درود بر تیغِ انگوربر! اما آن چه نارسیده است، زیستن خواهد، دردا!

رنج می‌گوید: «گم شو! برو، ای رنج!» اما هرآن چه رنج می‌برد، زیستن خواهد تا رسیده و شاد و مُشتاق شود!

مشتاق چیزهایِ دورتر، برتر، روشن‌تر. آن چه رنج می‌برد، چنین می‌گوید:
«من خواهانِ وارث‌ام، خواهانِ فرزندانِ خود راغی خواهم.»
اما لذت نه خواهانِ وارث است نه فرزندان. او خود را می‌خواهد، جاودانگی را، بازگشت را. او همه چیز را جاودانه همان‌گونه که هست می‌خواهد.

رنج می‌گوید: «بشکن، خونِ خویش بریز، ای دل! ای پا، بگرد! ای پیر، بپیر! ای درد، برخیز، بر شو!» باری، بیا، ای دلِ پیر: رنج می‌گوید گم شو!

۱۰

چه می‌اندیشید، ای انسان‌های والاتر؟ آیا من پیشگوی ام؟ یک خیال‌پرور؟
 یک مست؟ یک خواب‌گزار؟ یک ناقوس نیم‌شب؟
 یک قطره شبنم؟ عطر و بخوری از جاودانگی؟ آیا غمی شنوید. اش؟ آیا
 نمی‌بوید. اش؟ جهان من هم اکنون کامل گشته است. [اکنون] نیم‌شب نیز نیم‌روز
 است؛

درد نیز لذت است؛ نفرین نیز آفرین است؛ شب نیز خورشیدی ست. دور شو،
 وگرنه خواهی آموخت که فرزانه نیز دیوانه است!
 هرگز آیا به یک لذت آری گفته اید؟ پس، دوستان من، به همه‌ی رنج‌ها نیز
 آری گفته اید. چیزها همه به هم زنجیر اند؛ به یک رشته بسته اند؛ اسیر عشق
 هم اند.

اگر یک چیز را که یک بار آمده است دوباره خواسته باشید؛ اگر گفته باشید:
 «ای مایه‌ی شادکامی، چه خوشایندی من ای. دمی بمان!» پس شما همه چیز را
 بازگردنده خواسته اید!

همه چیز را از نو، همه چیز را جاودانه، همه چیز را بسته به یک زنجیر، به یک
 رشته، اسیر عشق هم، خواسته اید. آری، شما جهان را این‌سان دوست داشته اید.
 شما جاودانگان، آن را جاودانه و همیشگی دوست داشته اید. و نیز بارغ
 می‌گویید: گم شو، ولی بازگرد! زیرا هر لذتی جاودانگی می‌خواهد!

۱۱

هر لذتی همه چیز را جاودانه می‌خواهد. شهید می‌خواهد؛ درد می‌خواهد؛
 نیم‌شبان مست می‌خواهد؛ گورها را می‌خواهد؛ اشک‌های آرام‌بخش کنار گور را؛
 سرخی زراندود تاملگاه را.

لذت چه‌ها که غمی خواهد! او تشنه کسامت. یکدل‌تر، گرسنه‌تر، هولناک‌تر،
 رازناک‌تر از هر رنجی ست. او خود را می‌خواهد؛ نیش اش را در خود فرومی‌کند.

خواست حلقه در او با خویشان می‌کوشد.

او عشق می‌خواهد؛ نفرت می‌خواهد. او سرشار است؛ می‌بخشد؛ می‌پراکند؛ زاری می‌کند که کسی بستاند. اش و ستاننده را سپاس می‌گزارد. او دوست دارد که از ویزار باشند.

چنین توانگر است لذتی که تشنه‌ی رنج است، تشنه‌ی دوزخ، نفرت، خفت، تشنه‌ی آن چه لنگان است، تشنه‌ی جهان؛ این جهان. آه، آری، شما و رامی‌شناسید! ای انسان‌های والاتر، لذت مشتاقی شماست. آن سرکش خجسته مشتاق رنج شماست، شما ناکامان. هر لذت جاودانه مشتاق مردم ناکام است.

زیرا هر لذتی خود را می‌خواهد. ازین رو، محنت را نیز خواستار است! ای شادکامی! ای درد! آه، بشکن ای دل! ای انسان‌های والاتر، بیاموزید که لذت جاودانگی می‌خواهد؛

لذت همه چیز را جاودانه می‌خواهد؛ خواهان جاودانگی ژرف ژرف است!

۱۲

اکنون سرود مرا آموخته‌اید؟ در معنای آن راه برده‌اید؟ باری، بیایید، ای انسان‌های والاتر و اکنون ترجیع‌بند مرا بخوانید.

بخوانید اکنون سرودی را که نام‌اش «یک بار دیگر» است و معنای‌اش «تا جاودان». بخوانید، ای انسان‌های والاتر، ترجیع‌بند زرتشت را!

ای انسان! گوش دار!

نیم شب ژرف چه می‌گوید؟

«خفته بودم، خفته بودم؛

«از خواب ژرف برخاسته‌ام.

«جهان ژرف است؛

«ژرف‌تر از آن که روزگمان کرده است.

«رنج آن ژرف است،

«لذت، ژرف‌تر از محنت

«رنج می‌گوید: گم‌شو!

«اما هر لذتی جاودانگی می‌خواهد؛

«جاودانگی ژرف ژرف را!»

نشانه

و اما، بامداد پس از آن شب زرتشت از بسترِ خویش برخاست و میان برِست و از غارِ خویش برون آمد، رَخشان و نیرومند، چون خورشیدِ بامدادی که از پس کوه‌های تاریک برون آید.

و همان‌سان که روزی پیش ازین گفته بود، گفت: «ای اخترِ بزرگ! ای دیده‌ی ژرفِ نیک‌بختی! تو را چه نیک‌بختی می‌بود اگر غمی داشتی آنانی را که روشنی‌شان می‌بخشی!

«و اگر آن‌گاه که تو بیدار ای و برآمده ای و در کارِ بخشش و پراکندن ای، آنان در اتاق‌هاشان می‌ماندند، آزرَم پُرغرورات چه آزرده می‌شد!

«باری، اینان هنوز خفته‌اند، این انسان‌های والا تر، حال آن‌که من بیدار ام، یارانِ راستین من نه اینان‌اند! بهر اینان نیست که من این‌جا، در کوهستانِ خویش، چشم به راه ام.

«می‌خواهم به سرِ کارِ خویش، به سرِ روزِ خویش روم. اما آنان از نشانه‌های بامداد من چه می‌دانند! گام‌های من ایشان را صلاّی بیداری نیست.

«آنان هنوز در غارِ من خفته‌اند. رؤیایشان هنوز از نغمه‌های مستانه‌ی من می‌نوشد. اما گویی که به من فراداده شده باشد، گوش به فرمان، در دست و پای ایشان نیست.»

همچنان که خورشید برمی‌آمد، زرتشت این سخنان را با دلِ خویش گفت. آن‌گاه جویان سر به آسمان کرد، زیرا از فرازِ سرِ خویش آوایِ تیزِ عقاب‌اش را شنیده بود. زرتشت به جانبِ بالا فریاد زد: «باری! چنین خوش آیند و چنین سزاوار من است. جانورانِ بیدار‌اند، زیرا من بیدار ام.

«عقابِ بیدار است و چون من خورشید را می‌ستاید. او با چنگالِ عقاب برای نورِ تازه دست می‌یازد. شما بید جانورانِ راستین من. دوستِ تان می‌دارم.

«اما هنوز انسان‌های راستین خویش را ندارم!»

چنین گفت زرتشت. و آن‌گاه چنان افتاد که ناگاه صدای انبوهی پرنده را شنید که گله‌وار و پَرافشان گرد او را گرفتند. ^{۹۰} همه‌ی این‌همه بال و فشار پیرامون سر‌اش چندان بود که چشم‌هایش را بست و به‌راستی، گویی ابری بر او نشسته است؛ ابری که بارانی از تیر بر دشمنی تازه بیارد. اما همانا که آن ابری از عشق بود نشسته بر دوستی تازه.

«بر من چه می‌گذرد؟» زرتشت در دل حیران خویش چنین اندیشید و آرام بر خرسنگی در آستانه‌ی غار‌اش نشست. و اما در آن میان که دست به پیرامون و زیر و زبر می‌گرداند و پرندگانِ مهربان را می‌تاراند، هان، چیزی شگفت‌تر روی داد؛ زیرا ناگاه دست‌اش به یک یال انبوه و گرم برخورد، و همان‌گاه در برابر‌اش غرشی طنین افکند؛ غرش بی‌خشم و بلند یک شیر.

زرتشت گفت: «شانه قرارسیده است» و دل‌اش دگرگون شد. و به‌راستی، چون فراروی او روشن شد، جانوری زردفام و شکوهمند را در پیش پای خود یافت که سر‌اش را به زانوی او می‌فشرد و از مهری که به او داشت از دوری نمی‌جست و چون سگی رفتار می‌کرد که خداوندِ دیرین‌اش را باز یافته باشد. و اما کبوتران در مهرورزی کم از شیر نبودند و هرگاه که کبوتری از فرازِ بینی شیر تند می‌گذشت، شیر سر خویش می‌جنباند و می‌شگفتید و می‌خندید.

زرتشت در برابر این‌ها همه، تنها گفت: «فرزندان‌ام، فرزندان‌ام، نزدیک اند.» سپس یکسره خاموش شد. و اما عنانِ دل‌اش از کف رفت و اشک از دیدگان‌اش فروچکید و بر دستان‌اش افتاد. او دیگر همه چیز را به فراموشی سپرده بود و بی‌آن که جانوران را نیز از خود بتاراند همان‌جا آرام نشست. کبوتران نیز این‌سو و آن‌سو پریدند و بر شانه‌هایش نشستند و موهای سپید‌اش را نوازش کردند و از مهرورزی و شادمانی باز نمی‌ایستادند. و اما شیر زورمند پیوسته اشک‌هایی را که بر دستانِ زرتشت فرومی‌افتاد می‌لیسید و شرمگینانه می‌خروشید و می‌غرید. چنین کردند این جانوران.

این‌ها همه زمانی دراز یا کوتاه انجامید. زیرا، به‌درستی باید گفت که بر روی زمین چنین چیزها را زمانی نیست. و اما، درین میان انسان‌های والاتر در غارِ

زرتشت از خواب برخاسته و با هم صفي آراسته بودند تا براي سلام بامدادی به پیشگاه زرتشت آیند. زیرا چون از خواب برخاستند دریافتند که او در میانِ شان نیست. اما چون به درِ غار رسیدند و صدای گام‌هاشان پیشاپیش ایشان فرادوید، شیر سخت یکه خورد و ناگهان از زرتشت روی برتافت و با غُرشی دَدانه به سويِ غار جهید. و اما، انسان‌هایِ والاتر چون غُرش او را شنیدند، یک‌صدا فریادی برآوردند و پس گریختند و به آنی ناپدید شدند.

و اما زرتشت گیج و سرگشته از جای برخاست، پیرامونِ خویش را نگرست و حیران ایستاد و از دلِ خویش پرسش کرد و در اندیشه شد و تنها بود. سرانجام آهسته گفت: «چه به گوش ام رسید؟ هم اکنون بر من چه گذشت؟»

آنگاه به خود آمد و در یک چشم‌زد آن چه را که میانِ دیروز و امروز بر او گذشته بود به یاد آورد. دستی به ریش خویش کشید و گفت: «این همان سنگی ست که دیروز رویِ آن نشسته بودم. و همین‌جا بود که پیستگویِ نزدِ من آمد. و همین‌جا بود که نخستین بار همان بانگی را شنیدم که هم اکنون به گوش ام رسید؛ همان بانگی فریادخواهیِ بزرگ.

«ای انسان‌هایِ والاتر، پس این فریادخواهیِ شما بود که دیروز بامداد آن پیستگویِ پیر بهر من پیشگویی کرد.

«او می‌خواست مرا از پیِ فریادخواهیِ شما بکشاند و وسوسه کند. و با من گفت: ای زرتشت، من آمده‌ام تا تو را به گناهِ واپسین‌ات^۳ وسوسه کنم.»

زرتشت فریاد کشید و به سخنانِ خویش زهرخندی زد: «به گناهِ واپسین‌ام؟ مرا چه بازمانده است که گناهِ واپسین‌ام باشد؟»

و زرتشت دیگر بار در خود فرو رفت و باز بر خرسنگ نشست و در اندیشه فروشد. [سپس] ناگهان از جای برجست:

«آری، رحم! رحم بر انسان‌هایِ والاتر!» او چنین فریاد زد و چهره‌اش کبود شد. «باری، این نیز هنگامِ خود را داشت!

«درد من و همدردی^۴ من چی ست!

«من کجا در پیِ نیک‌بختیِ ام! من در پیِ کارِ خویش ام.

«باری، شیر آمده است. فرزندانِ ام نزدیک اند. زرتشت رسیده گشته است. ساعتِ من فرا رسیده است:

«هان، این بامداد من است. روز من بر می دمد: برآ، اکنون، برآ، ای نیمروزِ بزرگ!»

چنین گفت زرتشت. و غارِ خویش را ترک گفت، رَخشان و نیرومند به سانِ خورشیدِ بامدادی که از پسِ کوه‌هایِ تاریکِ سر برزند.

حاشیه‌های ترجمه

یادداشت: گفت آورده‌ها از کتاب مقدس («عهد عتیق» و «عهد جدید») در این یادداشت‌ها همه از ترجمه‌ی فارسی آن (چاپ بریتانیا، ۱۹۰۴) است. شماره‌های باب‌ها و آیه‌ها از راست به چپ خوانده می‌شود، برای مثال ۲: ۶، یعنی باب دوم آیه‌ی ششم. متنی آیه‌ها برابر با همان ترجمه است، اما شیوه‌ی نگارش آنها در این کتاب همان شیوه‌ی نگارش من در این ترجمه است. حاشیه‌ها بر حسب صفحه‌ی متن ترجمه‌ی فارسی اند و در متن با استازک (*) نشان داده شده‌اند. حاشیه‌های دوم و سوم و بالاتر در هر صفحه با دو و سه استازک یا بیشتر نشانه‌گذاری شده‌اند و این جا با همان نشانه‌ها در زیر شماره‌ی صفحه می‌آیند. «نک» کوتاه‌نویس «نگاه کنید» است.

ص ۱۹: * درباره‌ی معنای «فرزانگانِ میانِ مردم» از نظریِ نیچه نک «درباره‌ی فرزنانگانِ نامدار» بخش دوم، ص ۱۱۳ به بعد.

ص ۲۰: * «فروشدن» را برابر untergehen و «فروشد» را برابر Untergang به کار برده‌ایم. untergehen در اصل چند معنی دارد: فرود آمدن، غروب کردن، فنا شدن، و فروریختن. در متنی اصلی آلمانی با توجه به معنایِ گوناگونِ آن به کار رفته و با معنایِ گوناگونِ آن بازی شده است. «فروشدن» (و نیز صورتِ اسمی یا مصدرِ کوتاهِ آن، «فروشد») دارایِ همه‌ی این معناهاست و همه‌جا برابرِ این کلمه در ترجمه به کار رفته است. معنایِ فروشدن در فرهنگِ معین چنین آمده است: پایین رفتن، به زیر رفتن، فرود آمدن، نزول کردن، غروب کردن، نابود شدن، غوطه ور شدن، انحطاط یافتن، سقوط کردن، نابود شدن، پوشیده ماندن.

* Ekel به معنای قی یا دل‌آشوبه است و به صورتِ کنایه به معنای نفرت و دل‌زدگی

و دل به هم خوردگی از چیزی نیز به کار می‌رود. این کلمه در متن بسیار به کار گرفته شده و بر حسب مورد برابرهای گوناگون، اما نزدیک به هم از نظر معنایی، برای آن در ترجمه به کار رفته است، مانند دل آشوبه، تهوع، نفرت، بیزاری.

از دیدگاه نیچه، انسان‌هایی که راه تعالی معنوی را می‌پیمایند، از مرحله‌ی تهوع می‌گذرند، یعنی بیزاری از وضع کنونی بشر؛ چنانکه «انسان‌های والا تر» که در بخش چهارم به سراغ زرتشت می‌آیند، خود را مردان «دل‌زدگی بزرگ، بیزاری بزرگ» می‌شناسانند. و همچنین نیچه در پاره‌ی «درباره‌ی فرومایگان»، در بخشی دوم، دل آشوبه در برابر فرومایگان را انگیزه‌ی پرواز به بلندی‌ها و، در نتیجه، تعالی خود می‌داند: «دل‌آشوبه‌ام بود که بهرام‌بال آفرید و یارای در آب جستن؟» و نیز در جاهای دیگر به همین معنی اشاره می‌کند. اما تعالی حقیقی را نه در ماندن در این مرحله بلکه در گذشتن از آن می‌داند. انسانی که به زندگی «آری» گفته و به جایگاه‌عالی‌تری از دانی و آزادی رسیده و از حقارت انسان کنونی و نیز از هیچ‌انگاری (نیهیسم) گذشته، کسی است که از «تهوع» نیز رهایی یافته است. برای همین زاهد اشاره می‌کند که در دهان زرتشت «هیچ تهوعی نهان نیست». نیچه در چند مورد نیز از زرتشت خود در این کتاب به نام «انسان بی‌تهوع» یاد کرده است، از جمله در بخش چهارم، پاره‌ی «گدای خودخواسته».

ص ۲۲: * آبرانسان برابر Übermensch به کار رفته است که ترکیبی است از Über = آبر یا زیر و Mensch به معنای انسان. مراد نیچه از این نام «انسان کامل» است، یعنی انسانی که به‌راستی به قلمرو آزادی گام نهاده و از ترس و خرافه و پندارهایی که تاکنون بر اندیشه‌ی بشر حکمروا بوده رهایی یافته است. و نیز نوع والا‌تری است از انسان از جهت معنوی که با «آری» گفتن به هستی، چنانکه هست، و روی گرداندن از هستی‌ها و جهان‌های خیالی، از نو «عهد امانت» را زنده می‌کند و «معنای هستی» را در غیبت خدا به گردن می‌گیرد. او این کار را با یکی کردن اراده‌ی خود با هستی، چنانکه بوده است و هست و خواهد بود، یعنی با پذیرش «خواست قدرت» و «بازگشت جاودانه‌ی همان» — که دو اصل بنیادی هستی‌شناسی نیچه است — انجام می‌دهد. آبرانسان دارای «اراده‌ای است که خود را از «کین‌توزی با زمان» و «چنان‌بود» آن‌رها ساخته (نک «درباره‌ی نجات»، بخش دوم) و در بازی زندگی بازیگوشانه و دلیرانه و شادمانه شرکت می‌کند و خطرهای آن را پذیره می‌شود.

در گذشته، واژه‌ی رایج فارسی در برابر این واژه‌ی آلمانی، «آبر‌مرد» بود، که نخستین

بار استاد در گذشته محمدباقر هوشیار به کار برده بود. اما از آن جا که این واژه مایه‌ی بدفهمی‌هایی می‌شود، «آبر انسان» را به جای آن برگزیده‌ام، به‌ویژه از آن جهت که رویارویی به مفهوم Mensch (انسان)، Übermensch (آبر انسان)، و der letzte Mensch (واپسین انسان) را نزد نیچه بهتر می‌رساند.

§* Überwinden، که ما در این ترجمه «چیره‌شدن» را در برابر آن اختیار کرده‌ایم، به معنای غلبه کردن و پیروز شدن بر چیزی یا کسی است، و همچنین به معنی فرارفتن، برگزشتن، و تعالی یافتن است. در فارسی کلمه‌ای که بتواند همه‌ی این معناها را برساند نیافتم و «چیره‌شدن» را از همه نزدیک‌تر به آن یافتم. گهگاه «برگزشتن» را نیز به جای آن به کار برده‌ام.

ص ۲۳: §* فضیلت Tugend، این کلمه در فلسفه‌ی اخلاقی نیچه بار معنایی ویژه‌ای دارد. بحث درباره‌ی فضیلت‌های اخلاقی، که دارندگان آن‌ها در شمار انسان‌های والاتر اند، در سنت فلسفی غرب پیشینه‌ی دیرینه دارد و به افلاطون و ارسطو می‌رسد. افلاطون نخستین فیلسوفی است که فضیلت‌های اصلی اخلاقی را برشمرده که عبارت‌اند از دلیری، پاکدامنی، دانایی. فضیلت (arete) در فلسفه‌ی ارسطو وصیف هر چیزی است در حد کمال خود، چنان‌که آن چیز به بهترین نحو از عهده‌ی کارکرد خویش برآید، و در انسان کرد و کار عقلی و عادت و رفتار نظم‌یافته به وسیله‌ی عقل است. در فلسفه‌ی اسلامی، به پیروی از فلسفه‌ی یونانی، فضایل اصلی را در کل سه دانسته‌اند: شجاعت، عفت، و حکمت. خواجه نصیر طوسی عداقت را نیز بر آن افزوده است. در فلسفه‌ی رومی فضیلت (virtus) را با مردانگی (virilitas) و قوت شخصیت همراه دانسته‌اند.

از دیدگاه نیچه، «خواست قدرت» (der Wille zur Macht) که مفهومی است بیانگر اصل بنیادی هستی، در انسان به صورت ارزش‌گذاری و کشش به سوی برترین ارزش‌ها نمایان می‌شود، زیرا انسان به ذات خود باشنده‌ای است ارزشگذار. نیچه برگزیدن یک فضیلت را همچون برترین فضیلت و عشق ورزیدن به آن و فنا شدن در راه آن را معنای زندگی سرشار کامل می‌داند و پایه‌ی آزادی در گزینش زندگی و سرنوشت خود.

ص ۲۴: §* «آن‌گاه خداوند به قاین گفت [...] اگر نیکویی نکردی گناه بر در کمین است و اشتیاق تو دارد، اما تو [باید] بر وی مسلط شوی [...] خون برادران از زمین نزد من فریاد برمی‌آورد و اکنون تو ملعون هستی.» عهد عتیق، «سفر پیدایش» ۷: ۴-۱۰.

ص ۲۶: * شاید اشاره‌ای است طنزآمیز به این آیات از انجیل: «ای پسر من، تأدیپ خداوند را خوار شمار [...] زیرا هر که را خداوند دوست می‌دارد توبیخ می‌فرماید و هر فرزندِ مقبولِ خود را به تازیانه می‌زند.» عهد جدید، «رساله به عبرانیان» ۱۲: ۶.

* [عیسا گفت،] از این جهت با ایشان به مثل‌ها سخن می‌گویم که نگران اند و نمی‌بینند و شنوا هستند و نمی‌شنوند و نمی‌فهمند. و در حق ایشان نبوت اشعیا تمام می‌شود که می‌گوید: به سمع خواهید شنید و نخواهید فهمید و نظر کرده خواهید نگریست و نخواهید دید. زیرا قلب این قوم سنگین شده و به گوش‌ها به سنگینی شنیده‌اند و چشمان خود را بر هم نهاده‌اند مبادا به چشم‌ها ببینند و به گوش‌ها بشنوند و به دل‌ها بفهمند و بازگشت کنند و من ایشان را شفا دهم.» انجیل متا ۱۳: ۱۳-۱۵.

ص ۲۸: * «آنگاه عیسا بدیشان گفت [...] من شبانِ نیکو هستم، شبانِ نیکو جانِ خود را در راهِ گوسفندان می‌نهد [...] من شبانِ نیکو هستم و [...] و جانِ خود را در راهِ گوسفندان می‌نهم. و مرا گوسفندانِ دیگر هست که از این آغل نیستند. باید آنان را نیز بیاورم و آواز مرا خواهند شنید و یک گله و یک شبان خواهند شد.» انجیل یوحنا ۱۰: ۷-۱۶. «و چون جمعی کثیر دید دل‌اش بر ایشان بسوخت، زیرا که مانند گوسفندان بی‌شبان پریشان حال و پراکنده بودند.» انجیل متا ۹: ۳۶.

ص ۳۰: * بندباز در این پاره نماد اندیشه‌گری است که خطر می‌کند و راه خطرناکی گذار از انسان به آبرانسان را می‌پیماید. نیچه در این پاره چه‌بسا زیر نفوذ شلینگ باشد که در کتاب‌گوهی آزادی انسانی (۱۸۰۹) فیلسوفانِ نو را «قهرمانانِ تئاترِ فرانسه» یا «بندباز» می‌نامد.

* اشاره‌ای است به این آیات از انجیل: «و چون عیسا به کناره‌ی دریایِ جلیل می‌خرامید، دو برادر، یعنی شمعون مسمی به پطرس و برادر-اش اندریاس، را دیده‌که دامی در دریا می‌اندازند، زیرا صیاد بودند. بدیشان گفت از عقبِ من آید تا شما را صیادِ مردم گردانم.» انجیل متا ۴: ۱۸-۲۰. «عیسا به شمعون گفت [...] پس از این مردم را صید خواهی کرد.» انجیل لوقا ۵: ۱۰.

* [و اما طریقِ شیربرانِ مثلِ ظلمتِ غلیظ است.] عهد عتیق، «کتاب امثال سلیمان» ۴: ۱۹.

ص ۳۱: * عادلان (Gerechten) مفهومی است از کتاب مقدس به معنای کسانی که در

راه راست و طریقِ دین و شریعت اند در برابرِ شریران. «آنگاه از آسمان بشنو و عمل نموده به جهتِ بندگانِ داورِ کن و شریران را جزا داده و طریقِ ایشان را به سر ایشان برسان و عادلان را عادل شمرده ایشان را به حسبِ عدالتِ ایشان جزا بده.» **عهود عتیق**، «کتاب دومِ تواریخ ایام» ۶: ۲۳.

*** «گورکنانِ شان را پژوهندگان و آزمایندگان خواندم: این گونه آموختم که واژه‌ها را فرودهم.» نک «به خانه باز آمدن»، بخش سوم، ص ۱۹۴.

ص ۲۳: * لوح در این جا و جاهای دیگر در این متن (نک «درباره‌ی لوح‌های کهن و نو» بخش سوم) کنایه از لوح‌هایی ست که موساز سویی خدا، از کوه، برای قومِ یهود آورد که «ده فرمان» معروف در آن ثبت بوده است (نک حاشیه‌ی ص ۳۸). «لوح» در چنین گفت زرتشت نمادِ ارزش‌هایی ست که تاکنون بر انسان فرمان روا بوده است و نیجه می‌خواهد با «ارزیابی دوباره‌ی همه‌ی ارزش‌ها» آن‌ها را زیر و زبر کند.

*** «و عیسا در همه‌ی شهرها و دهات گشته در کنایس ایشان را تعلیم داده به بشارتِ ملکوت موعظه می‌نمود و هر مرض و رنجِ مردم را شفا می‌داد. و چون جمعی کثیر دید دل‌اش بر ایشان بسوخت [...] آنگاه به شاگردانِ خود گفت: حصاد فراوان است لیکن عمله کم.» «انجیل متا» ۹: ۳۵-۳۷.

ص ۳۷: * «جان» را همه جا برابرِ Geist و «روان» را برابرِ Seele به کار برده ام، اما به نظر می‌رسد که نیجه این دو کلمه را گاه به یک معنا به کار می‌برد و گاه به دو معنا (نک حاشیه‌ی ** ص ۲۴۰).

از نظرِ نیجه، جان مرتبه‌ی برینِ چشم‌گشودن تن به جهان و دست‌یافتن به روشنی آگاهی و دانایی ست (نک «درباره‌ی خواردارندگانِ تن»، بخش یکم) و هرچه انسان در مراتبِ تعالی معنوی و دانایی حقیقی، یعنی داناییِ دلیرانه و آزادیِ برخاسته از داناییِ راستین بالاتر رفته باشد، جان در او سرشارتر و آفریننده‌تر و ایشارگ‌تر است (نک «فضیلتِ ایشارگر»، بخش یکم). و به عکس، جانِ فرومایگان نیز، اگرچه «جان» به شمار می‌آید، ولی در پایه‌هایِ فرودین و پست است (نک «درباره‌ی فرومایگان»، بخش دوم). مفهومِ جان و پایگانِ آن نزدِ نیجه با آن چه مولوی می‌گوید هماهنگ است: «هر که او آگاه‌تر با جان‌تر است.» و البته، مقصود از «آگاهی» — چه نزدِ نیجه چه مولوی — نه آگاهی و شناختِ عادیِ روزمره یا حتّاً به اعتبارِ امروز، «شناختِ علمی» ست، بلکه بیدار دلی‌ای ست که از راه

درنگ در معنای زندگی و هستی و دست یافتن به عشق و ایثار برای مردِ فرزانه پدید می‌آید.

Geist در آلمانی به معنای خرد، عقل، و ذهن نیز به کار می‌رود و از آن جا که «جان» نیز در فارسی این معناها را در بردارد و در آثار پیشینیان به این معناها به کار رفته، همه‌جا آن را برابری Geist به کار برده‌ام؛ بجز در چند مورد که برای نگاهداشتن شکل اصطلاحی عبارت‌ها «روح» به جای «جان» به کار برده شده است.

Geist در انجیل آلمانی به معنای «روح» به کار رفته است و Heiliger Geist همان «روح القدس» است. همچنین در روان‌شناسی به معنای روان است. بنا بر این، «جان» را در این ترجمه می‌باید با در نظر داشتن تمامی معناهای این واژه در زبان اصلی فهمید. یافتن برابری که همه‌ی این معناها را در زبان دیگر، از جمله فارسی، برساند، ناممکن است.

❖ «پس ابلیس او (عیسا) را به کوهی بلند برده تمامی ممالک جهان را در لحظه‌ای به او نشان داد. و ابلیس بدو گفت: جمیع این قدرت و حشمت آن‌ها را به تو می‌دهم...» عهد جدید، «انجیل لوقا» ۴: ۵-۷.

ص ۳۸: ❖ (Du-sollst) «تو-باید» اشاره‌ای است به فرمان‌های اخلاقی که تاکنون بر بشر حاکم بوده است. «تو-باید»، که نیچه «آزدهای بزرگ»، یعنی خاستگاه ارزش‌های کهن، را بدین نام می‌نامد، کنایه‌ای است از دستورهای اخلاقی خدا به موسا در اسفار «خروج» و «تثویه» در عهد عتیق، به‌ویژه «فرمان‌های دهگانه» (قتل مکن، زنا مکن، دزدی مکن...) که تمام آن‌ها در متن آلمانی کتاب مقدس با «تو باید» (Du sollst) آغاز می‌شود که نشانه‌ی نفی nicht پس از آن می‌آید: ... Du sollst nicht (نک اسفار بالا، به‌ویژه «سفر تثویه»، باب پنجم، که «فرمان‌های دهگانه» در آن ثبت است).

ص ۳۹: ❖ Die bunte Kuh، در این نام شاید طینی از واژه‌ی Kuhdorf («گاودِه») در آلمانی باشد به معنای روستای آرام دورافتاده.

ص ۴۰: ❖ اشاره‌ای است به این فرمان‌ها از فرمان‌های دهگانه از خدا به موسا: «زنا مکن... و بر همسایه‌ی خود شهادت دروغ مده. و بر زن همسایه‌ات طمع م‌ورز و به خانه‌ی همسایه‌ات و مزرعه‌ی او و به غلام‌اش و کنیز-اش...» عهد عتیق، «سفر تثویه» ۱۸: ۲۰.

❖ کنایه‌ای است به برخی آیه‌ها در عهد عتیق، از جمله: «خداوند شبان من است.

محتاج به هیچ چیز نخواهم بود. در مرتع‌های سبز مرا می‌خواباند. نزد آب‌های راحت مرا رهبری می‌کند.» «مزامیر» ۲۳: ۱-۳.

*** اشاره‌ای است به سخنان مسیح در باب پنجم «انجیل متا» که به «موعظه بر فراز کوه» مشهور است: «خوشا به حال مسکینان در روح زیرا ملکوت آسمان از آن ایشان است...»

ص ۴۱: * نک «در یارده‌ی فرزاتگان نامدار» بخش دوم.

ص ۴۴: * اشاره‌ای است به کشته شدن عیسا برای پاک کردن گناه انسان:

«زیرا می‌دانید که خریده شده اید از سیرت باطلی که از پدران خود یافته اید نه به چیزهای فانی مثل نقره و طلا بلکه به خون گران‌بها، چون خون بره‌ی بی‌عیب و داغ، یعنی خون مسیح.» عهد جدید، «رساله‌ی اول پطرس رسول» ۱: ۱۸-۲۰.

*** «و چون ایشان غذا می‌خوردند عیسا نان را گرفته برکت داد و پاره کرده به شاگردان داد و گفت بگریید و بخورید، این است بدن من. و پیاله را گرفته تشکر نمود و بدیشان داده گفت هم‌ی شما ازین بنوشید، زیرا این است خون من در عهد جدید که در راو بسیاری به جهت آمرزش گناهان ریخته می‌شود.» «انجیل متا» ۲۶: ۲۶-۲۸.

ص ۴۵: * «شیء در ذات خود» (Ding an sich) اشاره است به یکی از اصطلاحات فلسفه‌ی کانت. از دید کانت، «شیء در ذات خود» همان شیء خارجی موضوع ادراک است که برای آن که ادراک‌پذیر شود می‌باید، بر زمینه‌ی ذهنی از پیش‌نهاده‌ی زمان و مکان و دیگر مقولات (کاتگوری‌ها) قرار گیرد. بنا بر این، علم ما به آن همواره علم به سمود آن است نه بود آن.

*** درباره‌ی معنای «جان» در این ترجمه نک حاشیه‌ی ص ۳۷.

ص ۵۴: * «باد هر جا که می‌خواهد می‌وزد و صدای آن را می‌شنوی لیکن نمی‌دانی از کجا می‌آید و به کجا می‌رود. همچنین است هر که از روح مولود گردد.» «انجیل یوحنا»

۳: ۸

ص ۵۶: * «ناگاه شخصی آمده وی [عیسا] را گفت، ای استاد نیکو چه عمل نیکو کنم تا حیات جاودانی یابم؟ وی را گفت: از چه سبب مرا نیکو گفتی و حال آن که کسی نیکو نیست جز خدا [...] عبا بدو گفت اگر بخواهی کامل شوی رفته مایملکی خود را بفروش و به فقرا بده که در آسمان گنجی خواهی داشت و آمده مرا متابعت نما. چون جوان این سخن

را شنید، دل تنگ شده برفت، زیرا که مالی بسیار داشت. «انجیل متا» ۱۹: ۱۶-۲۲.
ص ۵۷: * اشاره‌ای است به رنگ جامه‌ی راهبان بودایی و مسیحی که نخستین زرد و
دومین سیاه است.

* عنوان این قطعه و همچنین متن آن اشاره‌ی آشکاری است به آن بخش از کتاب عهد
عتیق که در زبان لاتین Ecclesiastes نامیده می‌شود (از ریشه‌ی یونانی، به معنای واعظ یا
اندرزگو). این عنوان در ترجمه‌ی معروف به «شاه جیمز» از کتاب مقدس Preacher و
همچنین در ترجمه‌ی آلمانی آن Prediger است که هر دو به معنای واعظ است، ولی در
ترجمه‌ی فارسی کتاب مقدس آن را «کتاب جامعه» ترجمه کرده‌اند و گویا این کلمه را اسم
خاص دانسته‌اند، زیرا در سطر اول کتاب نوشته‌اند: «کلام جامعه‌بن داود که در اورشلیم
پادشاه بود.» این لغزش شاید از آن جا پیش آمده باشد که ecclesiastes را با ecclesia، که
به معنای انجمن و مجمع و همچنین جامعه‌ی کلیسایی است، اشتباه کرده‌اند. ترجمه‌ی
سطر اول آن از روی ترجمه‌ی معروف به «شاه جیمز» چنین است: «کلام واعظ، فرزندی
داود، پادشاه اورشلیم.» این کتاب را از سلیمان نبی دانسته‌اند و حکایت از بدبینی به زندگی
و خستگی از آن دارد و مایه‌ی آن اندرز به کناره‌گیری و ریاضت و عبادت است. سطرهای
آغازین آن در ترجمه‌ی فارسی چنین است: «باطل ابطال. همه چیز باطل است. انسان را از
تمامی مشقت‌اش که زیر آسمان می‌کشد چه منفعت است.»

در این باره نیچه اشاره‌هایی به آیین بودایی نیز دارد، از جمله به تجربه‌های بودا در
روبرو شدن با یک پیر و یک بیمار و یک مرده که به کناره‌گیری او از زندگی شاهانه و
گرفتن گوشه‌ی ریاضت و تفکر انجامید. و همچنین موعظه‌ی معروف او که «ای راهبان،
زادن رنج است، زیستن رنج است، مردن رنج...».

* * * «ایام عمر ما هفتاد سال است و اگر از بنه هشتاد سال باشد، لیکن فخر آن‌ها
محنت و بطلان است. زیرا بزودی تمام شده پرواز می‌کنیم [...] ما را تعلیم ده تا ایام
خود را بشماریم، تا دل خردمندی را حاصل نماییم.» عهد عتیق، «کتاب مزاسیر»
۹: ۱۰-۱۲.

ص ۵۸: * این عبارت کنایه‌ای است به فرمان‌های یهوه به موسا: «قتل مکن، و زنا مکن،
و دزدی مکن [...] عهد عتیق، «سفر تثیه» ۵: ۱۸-۲۱.

ص ۵۹: * «همایه دوستی» (Nächstenliebe)، یکی از پایه‌های ایمان مسیحی است و

بارها در انجیل درباره‌ی آن تأکید شده است، از جمله در «انجیل متا» ۱۹: ۱۹: «پدر و مادر خود را حرمت دار و همسایه‌ی خود را مثل نفس خود دوست بدار.» و ۳۷: ۳۹-۳۷: «خداوند خدای خود را به همه‌ی دل و تمامی نفس و تمامی فکر خود محبت نما. این است حکم اول و اعظم. و دوم مثل آن است: یعنی همسایه‌ی خود را مثل خود محبت نما. بدین دو حکم تمام تورات و صُحف انبیا متعلق است.»

ص ۶۷: * «[عیسا گفت،] از این جهت با ایشان به قتل‌ها سخن می‌گویم که نگران اند و نمی‌بینند و شنوا هستند و نمی‌شنوند و نمی‌فهمند.» «انجیل متا» ۱۳: ۱۳.

* این جمله به ظاهر اشاره‌ای ست به ماجرای در انجیل: «و چون [عیسا] به آن کناره در زمین جرجسیان رسید دو شخص دیوانه [یعنی دیبوزده] از قبرها بیرون شده بدو برخوردند و به حدی تندخوی بودند که هیچ‌کس از آن راه نتوانستی عبور کند. در ساعت فریاد کرده گفتند یا عیسا ابن الله ما را با تو چه کار است! مگر در این جا آمده‌ای تا ما را قبل از وقت عذاب کنی؟ و گله‌ی گراز بسیاری دور از ایشان می‌چرید. دیوها [ی] درون دیوانگان از وی استدعا نموده گفتند هرگاه ما را [از کله‌ی ایشان] بیرون کنی در کله‌ی گرازان ما را بفرست. [عیسا] ایشان را گفت بروید. در حال بیرون شده داخل کله‌ی گرازان گردیدند.» «انجیل متا» ۸: ۲۸-۳۲.

ص ۷۱: * مقصود نیچه ایرانیان اند و دو قوم بعدی یهودی‌ها و آلمانی‌ها. در مورد قوم یهود اشاره به این فرمان از «فرمان‌های دهگانه» است:

«پدر و مادر خود را حرمت دار، چنانکه بهوه خدایات تو را فرموده است تا روزهای ات دراز شود و تو را در زمینی که بهوه خدایات به تو می‌بخشد، نیکویی باشد.» عهد حقیق، «سفر تثبیه» ۵: ۱۶.

در مورد قوم‌های دیگری که نیچه اشاره کرده عبارات مشخصی از این نوع که در متون آمده باشد، پیدا نکردیم، ولی در این مورد که ایرانیان باستان راست‌گویی را بزرگ‌ترین فضیلت می‌داشته‌اند و نیز از چیرگی آنان در هنر تیراندازی، در کتاب‌های یونانی و رومی، به‌ویژه کتاب هرودوت یاد شده است.

ص ۷۲: * در این باره نک تبارشناسی اخلاق، جستار دوم ۸.

ص ۷۳: * در متنی اصلی Nächsten آمده است، به معنای همسایگان و همزنان، که نیکی به آن‌ها در مسیحیت سفارش شده است (نک حاشیه‌ی ص ۵۹). این کلمه به معنای

نزدیک‌ترین کان نیز هست، در برابر Fernsten (دورترینان) که در متن در برابر نزدیک‌ترین کبان و همسایگان به کار برده شده است، و مقصود نیچه از آن مردم آینده‌های دور است. تضاد مفهوم همسایه و دورترینان در ترجمه به روشنی اصل نیست.

ص ۷۶: * اشاره است به گفته‌ی یان هوس (Yan Hus). یان هوس (۱۳۶۹-۱۴۱۵) از هواداران اصلاح کلیسا بود و هنگامی که به جرم ارتداد او را به چوبه‌ی آدم‌سوزی بسته بودند تا بوزانند، روستایی‌ای پیش آمد و پُشته‌ای هیمه بر خرمن هیزم سوزانده‌ی او افکند. یان هوس با دیدن او با حیرت فریاد زد: ای سادگی مقدس! (O sancta simplicitas!)

ص ۸۰: * طعنی است بر آموزه‌های مسیح در وعظ معروف به «موعظه بر فراز کوه» در «انجیل متا»، ۵: ۴۴: «اما من به شما می‌گویم که دشمنان خود را محبت نمایید و برای لعن‌کنندگان خود برکت طلبید و به آنانی که از شما نفرت کنند احسان کنید و به هر که به شما فحش دهد و جفا رساند دعای خیر کنید.»

ص ۸۲: * «گفت از این جهت مرد پدر و مادر خود را رها کرده به زن خویش پیوند و هر دو یک تن خواهند شد [...] پس آنچه را خدا پیوست انسان جدا نسازد.» «انجیل متا» ۵: ۱۹-۶.

ص ۸۶: * اشاره‌ای است به این آیه‌ها از انجیل: «خوشا به حال شما که الحال گریان اید، زیرا خواهید خندید [...] زیرا اینک اجر شما در آسمان عظیم می‌باشد.» «انجیل متا» ۶: ۲۱-۲۳.

ص ۸۸: * «آن شاهی که سروش دلفی ازوست چیزی را نه به زبان می‌آورد نه نهان می‌دارد. اشارتی می‌کند و بس.» هراکلیتوس، پاره گفتار ۹۳.

ص ۹۰: * «هر آینه این مثل را به من خواهید گفت: ای طیب خود را شفا بده.» «انجیل لوقا» ۴: ۲۳.

** نک حاشیه‌ی ص ۸۰

ص ۹۱: * گفته‌ی «زرتشت» درست ضد آموزه‌ی مسیحی است: «پس هر که مرا پیش مردم اقرار کند من نیز در حضور پدر خود که در آسمان است او را اقرار خواهم کرد. اما هر که مرا پیش مردم انکار نماید من هم در حضور پدر خود که در آسمان است او را انکار خواهم نمود.» «انجیل متا» ۱۰: ۳۲-۳۳.

ص ۹۵: * «و مَتَلِي دیگر به جهت ایشان آورده گفت، ملکوتِ آسمان مردی را مانند که تخمِ نیکو در زمینِ خود کاشت و چون مردم در خواب بودند، دشمن‌اش آمده در میانِ گندمِ کرکاس ریخته برفت. و وقتی که گندم روید و خوشه برآورد، کرکاس نیز ظاهر شد. پس نوکرانِ صاحب‌خانه آمده به وی عرض کردند، ای آقا، مگر تخمِ نیکو در زمینِ خویش نکاشته ای؟ پس از کجا کرکاس به هم رسانید؟ ایشان را فرمود این کار دشمن است.»
«انجیل متّا» ۱۳: ۲۴-۲۸.

ص ۹۷: * «شریر» از اصطلاح‌های کتابِ مقدس است: «چنانکه مَتَلِي قدیمان می‌گوید که شرارت از شریران صادر می‌شود.» *عهد عتیق*، «کتابِ اولِ سموئیل» ۱۳: ۲۴. «پس هرگاه شما که شریر هستید...» «انجیل متّا» ۷: ۱۱.

* *die glückselige Inseln* کنایه‌ای است از «جزایرِ نیک‌بختان» در اساطیر یونانی (به لاتینی *fortunatae insulae*) که جای آن را در اقیانوسِ «غربی» می‌دانستند. در آن آدمیانی نیک‌بخت جای دارند که ایزدانِ ایشان را عمرِ جاویدان بخشیده اند. در این جزایر همیشه هوا خوش است و همه چیز فراوان. در متن‌های اسلامی آن را «جزایر السعادة» یا «جزایر السعداء» یا «جزایرِ خالدات» نامیده اند که «آبدانِ دارایِ نفوسِ سعید در آن جزایر سکونت دارند [...] بدین جهت فلاسفه در آن جا اقامت و تدریس کنند [...] و بدین جهت آن را خالدات گویند که نفوسِ ساکنانِ آن پیوسته در بهشتِ لذاتِ نفسانی که در دنیا کسب کرده اند به سر می‌برند.» (از *تاج العروس*، نقل از *لفت‌نامه‌ی دهخدا*).

ص ۹۹: * اشاره‌ای است به بیتِ اولِ آخرین سرودِ گوته در *فاوست*، قسمتِ دوم: «هر آن چه گذراست خیالی بیش نیست.»

* «[عیسا گفت:] اگر کسی از سرِ نو مولود نشود ملکوتِ خدا را نمی‌تواند دید [...] آن چه از جسم مولود شد جسم است و آن چه از روح مولود گشت روح است [...] باید شما از سرِ نو مولود گردید.» «انجیل یوحنا» ۳: ۷-۷.

ص ۱۰۱: * «خوشا به حالِ رحم‌کنندگان، زیرا بر ایشان رحم کرده خواهد شد.» «انجیل متّا» ۵: ۷.

* «گناه نخستین»، در یزدان‌شناسی (تئولوژی) مسیحی، عبارت است از سرِ تافتنِ آدم از فرمانِ خدا و خوردنِ میوه‌ی ممنوع، و در نتیجه، فروافتادن و رانده‌شدن از ملکوتِ خداوند. ریشه‌ی تمایل به گناه و شر، که در یزدان‌شناسی مسیحی ذاتیِ انسان شمرده

می‌شود، همین گناه نخستین است که با آن انسان از قدوسیّت و معصومیّت محروم شد. آمدن مسیح به جهان و نثار کردن جان خود، برای بازخریدن انسان از این گناه است (نک حاشیه‌ی ص ۴۴)

ص ۱۰۴: «بعد از این هیچ‌کسی مرا زحمت نرساند، زیرا که من در بدن خود داغ‌های خداوند عیسا را دارم.» عهد جدید «رساله‌ی پولس رسول به غلاطیان» ۱۷: ۶.

*** در عهد عتیق از لقب‌های خداست («کتاب دوم سموئیل» ۳: ۲۲؛ «کتاب دوم پادشاهان» ۱۳: ۵؛ «مزامیر» ۲۱: ۲۱). و در عهد جدید لقب اصلی مسیح است: «انجیل خداوند و نجات‌دهنده‌ی ما عیسا مسیح»؛ «این است مسیح، نجات‌بخش جهان.» «انجیل یوحنا» ۴: ۴۲؛ «خدا بر حسب وعده برای اسرائیل نجات‌دهنده، یعنی عیسا، را آورد.» «اعمال رسولان» ۱۳: ۲۳.

*** نیچه در نامه‌ای از ژم در سال ۱۸۸۳ به فرانتس اُوربک (Overbeck) می‌نویسد که «این جا به چشم خود دیده‌ام کسانی را که به زانو از پله‌های مقدس [sancta scala] بالا می‌روند.»

ص ۱۱۲: نک حاشیه‌ی ص ۲۶***

ص ۱۱۴: «فرقه‌ای در میان یهودیان باستان که در زمان مسیح نیز بودند. سخت‌پرو شریعت نگاشته بودند و زهد خشک می‌ورزیدند و ظواهر شریعت را نگاه می‌داشتند. مسیح با این جماعت و ریاکاری‌هاشان سخت مخالف بود و بارها در انجیل به ایشان تاخته است:

«آنگاه عیسا آن جماعت و شاگردان خود را خطاب کرده و گفت: کاتبان و فریسیان بر کرسی موسی نسته‌اند. پس آن چه به شما گویند نگاه دارید و بجا آورید، لیکن مثل اعمال ایشان نکنید. زیرا می‌گویند و نمی‌کنند [...] وای بر شما ای کاتبان و فریسیان ریاکار که در ملکوت آسمان را به روی مردم می‌بندید، زیرا خود داخل آن نمی‌شوید و داخل شوندگان را از دخول مانع می‌شوید. وای بر شما ای کاتبان و فریسیان ریاکار! زیرا خانه‌های بیوه‌زنان را می‌بلعید و از روی ریا نماز را طول می‌کشید [...] شما نیز ظاهراً مردم عادل می‌نمایید، لیکن باطناً از ریاکاری و شرارت مملو هستید.» «انجیل متا» ۲۳-۳۹.

ص ۱۱۵: «قلیپس ستون‌نشین» (Säulen-Heiliger) اشاره به گروهی از پارسایان آغاز

سده‌های میانه است که برای ریاضت مدّت‌های دراز بی حرکت پرفراز ستون‌های بلند می‌نشستند.

✽✽ «رقص رُتیل» (Tarantel Tanz) اشاره به نوعی رقصِ دونفره‌ی پرشور است که اصلِ ایتالیایی دارد. این رقص که به ایتالیایی *tarantella* نامیده می‌شود، به روایتی نام‌اش از *tarantola* (رُتیل) گرفته شده است. مردمانِ ایتالیایی جنوبی بر آن بودند که گزیده‌شدن به نیش نوعی رتیل سببِ انگیزش بی‌اختیار به رقص و بیماری داء الرقص (*tarantism*) می‌شود.

ص ۱۱۸: ✽ «و اگر نبوّت داشته باشم و جمیع اسرار و همه‌ی علم را بدانم و ایمانِ کامل داشته باشم به حدّی که کوه‌ها را نقل کنم...» *عهودِ جدید*، «رساله‌ی اولِ پولیس رسول به قرن‌تبان»، ۱۳: ۲.

✽✽ «آن که گوش دارد بشنود که روح به کلیساها چه می‌گوید [...] اعمالِ تو را می‌دانم که نه سرد و نه گرم هستی. کاش که سرد بودی یا گرم. لهذا چون فاتر هستی یعنی نه گرم و نه سرد تو را از دهانِ خود قی خواهم کرد. زیرا می‌گویی دولتمند هستم و دولت اندوخته ام و به هیچ چیز محتاج نیستم و نمی‌دانی که تو مستمند و مسکین هستی و فقیر و کور و عریان» *عهودِ جدید*، «مکاشفه‌ی یوحنا‌ی رسول» ۱۳: ۳-۱۶.

ص ۱۱۹: ✽ «کتابه‌ای است به این عبارت در *انجیل*: «این همه را به شما نمودم که می‌باید چنین مشقّت کشیده ضعفا را دستگیری نمایید و کلامِ خداوند عیسایا را به خاطر دارید که او گفت: دادن از گرفتن فرخنده‌تر است.» *عهودِ جدید*، «کتابِ اعمالِ رسولان» ۲۰: ۳۵.

ص ۱۲۲: ✽ *kupido*، در افسانه‌های رومی خدایِ عشق است، پسرِ وِئوس. او را بیشتر به صورتِ پسرکِ عریانِ بالدارِ نشان می‌دهند که کمان و تَرکشی دارد. او را با اروس *Eros*، خدایِ عشقِ یونانی، یکی می‌دانند.

ص ۱۲۳: ✽ گُپور، نوعی ماهی که در رودخانه‌ها و مرداب‌ها می‌زید. پُر زه و زاده است و بزرگ. عمری دراز دارد.

ص ۱۲۶: ✽ به خلاصِ آخیلس (اشیل) قهرمانِ *ایلیادِ هومر*، که سرِایش رویین بود به جز پاشنه‌اش.

ص ۱۲۹: ✽ اشاره‌های نیچه در این مورد انتقادی است از متافیزیک شوپنهاوئر.

شوپنهاور بر آن بود که «خواست» (Wille) اصلی هستی است و آن چه همه‌ی باشندگان را از نیستی به هستی می‌آورد و همچنین پاینده‌ی آنهاست، همان «خواست» است که نیروییست کسور و ناهشیار و باشندگان همگی در هستی خود از آن بهره‌ور اند. شوپنهاور، خواست را «انگیزه‌ی کور، تلاشی بی‌پایان، شدنِ جاودانه» وصف می‌کند و خواست متافیزیکی را «خواستِ هستی یافتن» می‌نامد. در واقع، در نظر شوپنهاور، «خواست» و «خواستِ هستی یافتن»، یکی است. بنا بر این، واقعیتِ جس‌پذیر، عینیت یافتن یا پدیدار شدنِ همان خواستِ متافیزیکی است و ناگزیر نمودگارِ خواستِ هستی یافتن است.

Frederick Coplestone, *A History of Philosophy*, Vol. 7, part II, Image Book, New York, 1965, p. 38.

به نظر شوپنهاور «حتّا بدنِ انسان محصولِ اراده است... اراده‌ی دانستن مغز را بوجود می‌آورد، همچنانکه اراده‌ی گرفتن دست‌ها را می‌آفریند و اراده‌ی خوردن جهازِ هاضمه را ایجاد می‌کند.» ویل دورانت، *تاریخ فلسفه*، ترجمه‌ی عباس زریاب‌خویی، انتشاراتِ دانش، چاپ دوم، تهران ۱۳۴۵، ص ۲۹۵.

ص ۱۳۴: * نیچه در این مورد اصطلاح Nierenprüfer را به کار برده که از کتابِ مقدّس گرفته است. این اصطلاح در آن کتاب در چند مورد به کار رفته است، از جمله در «مزامیر» (Psalmen) ۷: ۱۰.

«Du prüfest die Herzen und Nieren» تو می‌آزمایی گُرده‌ها و دل‌ها را.» و همچنین در «مکاشفاتِ یوحنا» (Die Offenbarung des Johannes) باب دوم، آیه‌ی بیست‌وسوم: «...dass ich es bin, der Nieren und Herzen erforscht»:

«زیرا من آن‌ام که دل‌ها و گُرده‌ها را می‌سنجد.»

پیشینیان گُرده‌ها (قلوه‌ها) را نیز همانند دل جایگاهِ عواطف و احساسات و حقیقتِ باطنِ انسان می‌دانستند. به همین دلیل، در این آیات گُرده و دل همدریف آمده است و خدا «گُرده آزما» شناخته می‌شود. در ترجمه‌ی فارسی کتابِ مقدّس در برابرِ این کلمه واژه‌های گوناگون گذاشته اند، مانند دل، قلب، باطن، گُرده («کتابِ ایوب» ۱۶: ۱۳، ۱۹: ۲۷؛ «مزامیر» ۷: ۹، ۱۶: ۷، ۷۳: ۲۱، ۱۳۹: ۱۳؛ «کتابِ ارمیا» ۱۱: ۲۰؛ «مکاشفاتِ یوحنا» ۲: ۲۳).

«بدان که در اعضاي آدمی چهار چیز است که اعضاي رئيسه است و آن دل و دماغ و جگر و گرده است... بیايد دانست که در تن آدمی دل مرتبۀ شامی دارد و دماغ مرتبۀ ي وزارت دارد و جگر مرتبۀ عاملی دارد و گرده مرتبۀ امارت دارد.» حاجی محمد بیغمی، داراب‌نامه، تصحیح ذبیح‌الله صفا، تهران، ۱۳۳۹.

«گفتم که عضوهاي رئيسه دل است و مغز/گفتا سپرز و گرده و زهره است و پس جگر» ناصر خسرو، جامع‌الحکمتين.

*** Unterwelt, نزد یونانیان باستان، عالمی زیرزمینی که ارواح مردگان در آن سایه‌وار به سر می‌برند. به یونانی هادس Hades نامیده می‌شد.

ص ۱۳۵: * «و چون عبا [...] در بیت لحم یهودیه تولّد یافت ناگاه مجوسی چند از مشرق به اورشلیم آمده گفتند: کجاست آن مولود که پادشاه یهود است؛ زیرا که ستاره‌ی او را در مشرق دیده ایم و برای پرستش او آمده ایم.» «انجیل متّا» ۲: ۱-۲. * عبارت‌ی است از منیستوفلس در فاوستِ گوته، بخش یکم.

*** «خداوند خدا گفت: خوب نیست که آدم تنها باشد. پس برایش معاونی موافق بسازم... و خداوند خدا خوابی گران بر آدم مستولی گردانید تا بخت و یکی از دنده‌هایش را برگرفت و گوشت در جایش پر کرد. و خداوند خدا آن دنده را که از آدم گرفته بود زنی بناکرد و وی را به نزد آدم آورد.» عهد عتیق، «سفر پیدایش» ۲: ۱۸-۲۲.

ص ۱۴۱: * در انجیل نیز مریدان و همراهان مسیح «شاگردان» نامیده می‌شوند.

ص ۱۴۲: * نک حاشیه‌ی ص ۴۰***.

ص ۱۴۴: * «و کدام آدمی است از شما که پسر-اش نانی از او خواهد و سنگی بدو بدهد. یا اگر ماهی خواهد ماری بدو بخشد.» «انجیل متّا» ۷: ۱۰.

ص ۱۴۵: * سگاتش (ترکیبِ سگ + آتش) را برابرِ Feuerhund در آلمانی (firedog در انگلیسی) نهاده‌ایم. این کلمه به معنای آتشدان یا منقلِ بخاری دیواری است که نیچه آن را به استعاره برای جایگاه برآمدن دود و آتش در آتش‌فشان به کار می‌گیرد، و در عین حال اجزاء آن (Feuer = آتش و Hund = سگ) را به کنایه به کار می‌گیرد. از این نظر، سگاتش را، برای آن که رساننده‌ی معنای اصل باشد، همان‌گونه برابرِ اجزاءِ اصلی کلمه جعل کرده‌ام.

ص ۱۴۶: * Bauchredner (به انگلیسی Ventriloquist)، «شکم‌گو»، کسی که صدای‌اش را از شکم برمی‌آورد، چنانکه گویی صدا از جای دیگری جز دهانِ گوینده به

گوش می‌رسد. این اصطلاح به‌ویژه برای گردانندگان عروسک‌های خیمه‌شب‌بازی به کار می‌رود که به جای عروسک‌ها حرف می‌زنند.

ص ۱۴۸: * نام یکی از کتاب‌های نیچه است (بخیس سوم Menschliches Alizu (Menschliches

* در لحن این پاره حالت پیشگویی‌های «مکاشف‌ی یوحنای رسول» در عهد جدید هست که در آن با رویاهای شگفت‌سخن از مصیبت‌هایی می‌رود که بر انسان خواهد رسید: «و دیدم چون بزه یکی از آن هفت مهر را گشود...» ۶: ۱؛ «و بعد از آن دیدم...» ۷: ۱؛ «و دیدم هفت فرشته را...» ۸: ۲؛ «و عقابی را دیدم و شنیدم که در وسط آسمان می‌پرد و به آواز بلند می‌گوید: وای، وای بر ساکنان زمین...» ۸: ۱۳.

*** در اروپای قرون وسطا باور داشتند که در شب‌های مهتابی چکه‌ای از ماه بر زمین می‌چکد که مایه‌ی آشوب و فساد است. از جمله در مکتب، شکسیر در صحنه‌ای که سر جادوان با آنان سخن می‌گوید اشاره‌ای به آن هست: یکی چکه است پُرافسون به کنج ماه آویزان/ که می‌باید به چنگ آرم، نیفتد بر زمین آسان/ به جادویی چو پالایم از آن جن و پری زایند/ که با نیروی وهم‌آور روان‌اش را بی‌فایند. ترجمه‌ی فارسی از داریوش آشوری (انتشارات آگاه، ۱۳۷۱) ص ۶۲

ص ۱۴۹: * پیشگو همان آرتور شوپنهاور فیلسوف آلمانی‌ست که در بخش چهارم نیز دوباره ظاهر می‌شود. بدبینی و طرد زندگی یکی از پایه‌های فلسفه‌ی اوست. نیچه در جوانی بسیار زیر نفوذ فلسفه‌ی شوپنهاور قرار گرفت، اما سپس بر ضد آن شورید و فلسفه‌ی نغی زندگی او را به فلسفه‌ی «آری‌گو» به زندگی بدل کرد. نیز نک حاشیه‌ی ص ۱۲۷.

ص ۱۵۲: * «عیسا [...] به کناره‌ی دریای جلیل آمد و بر فراز کوه برآمده آن جا بنشست. و گروهی بسیار لنگان و کوران و گنگان و شلان [...] نزد او آمدند [...] و ایشان را شفا داد، به قسمی که آن جماعت چون گنگان را گویا و شلان را تندرست و لنگان را خرامان و کوران را بینا دیدند متعجب شده و خدای اسرائیل را تمجید کردند.» «انجیل متا» ۲۹-۳۱.

ص ۱۵۳: * کنایه‌ای به این آیه از انجیل در این جمله هست: «زیرا تو را بهتر است که گنگ یا شل داخل حیات شوی از آن که با دو دست یا دو پا در نارِ جاودانی افکنده شوی.»

«انجیل متا» ۸: ۱۸

ص ۱۵۶: * همچون کرونوس Kronos، ایزد زمان، در اساطیر یونانی.

*** کنایه‌ای است به شوینهاوتر و فلسفه‌ی او که بنیاد آن بر نفی خواست و زندگی است.

نک‌حاشیه‌ی ص ۱۲۹.

*** نک زرتشت، بخش دوم، «در جزایر شادکامان».

ص ۱۵۹: * نک حاشیه‌ی ص ۳۱.

ص ۱۶۱: * طینی از این آیه‌ها از «مکاشفه‌ی یوحنا‌ی رسول» ۵: ۵-۱، در این پاره هست: «و دیدم بر دست راست تخت‌نشین کتابی را که مکتوب است از درون و بیرون و مختوم به هفت مهر. و فرشته‌ی قوی را دیدم که به آواز بلند ندا می‌کند که کی ست مستحق این که کتاب را بگشاید و مهرهایش را بردارد. و هیچ‌کس در آسمان و در زمین و در زیر زمین نتوانست آن کتاب را باز کند یا بر آن نظر کند. و من بشدت می‌گریستم زیرا هیچ‌کس که شایسته‌ی گشودن کتاب یا خواندن آن یا نظر کردن بر آن باشد، یافت نشد. و یکی از آن پیران به من می‌گوید گریبان مباش، اینک آن شیری که از سبط یهودا و ریشه‌ی داود است غالب آمده است تا کتاب و هفت مهرش را بگشاید.»

ص ۱۷۱: * اشاره‌ای است به یکی از افسانه‌های اساطیر یونان درباره‌ی سه پری دریایی به نام سیرن (Siren) یا سیرنس (Seyrenes). این پریان در جزیره‌ای می‌زیستند که صخره‌های خطرناک داشت و بانوای فریفتار خود کشتی‌بانان را به سوی جزیره می‌کشاندند و کشتی‌هاشان را در برخورد با صخره‌ها می‌شکستند. اودیسه برای آن که به دام آنان نیفتد خود را به دکل کشتی بست و گوش‌های همراهان خود را فرو بست و به سلامت از دام آنان رست.

* * گورزاد (Zwerg)، آدم کوتوله. در اسطوره‌ها نمودگار نیروهایی است که در بیرون از مدار هشیاری می‌مانند و اصل خاکی دارند و به تعبیر دیگر «جان خاک» (Erdgeist) شمرده می‌شوند. در افسانه‌ها و اسطوره‌ها به صورت موجود آزارگری پدیدار می‌شود که برخی ویژگی‌های کودکانه دارد. در نظریه کارل گوستاو یونگ، گورزادها پاسداران مرز ناخودآگاهی هستند. کوتولگی آنها نشانه‌ی بدریختی و نابهنجاری و پستی نیز هست. در نقش‌های نمادین هندی نیز «شیوای رقص» بر جسد لگدمال شده‌ی یک اهریمن کوتوله می‌رقصد، که نماد نیروی کور هستی است. در باورهای عامه‌ی ایرانی

نیز گورزاد (آدم کوتوله) از بطن مادری مرده در گور به دنیا می‌آید و در این افسانه نیز «گورزاد» نمودگار نیروهای تاریک و اهریمنی و خاکی‌ست. پیروزی بر این اهریمن به معنای رسیدن به فرزاندگی راستین است.

نیچه نیز «گورزاد» را همچون نماد هستی کور برگزیده است. او نماد ماده، سنگینی، تاریکی، مفاک، و نیروی گرانی و فروکشندگی‌ست، و ازین جهت او را «جان سنگینی» (Geist der Schwere) نیز می‌نامد. در برابر او زرتشت ایستاده است، نماد فرزاندگی و آزادی و کشش به سوی «بالا» و عاشقِ رقص و پرواز. به عبارت دیگر، ستیز میان «جان سنگینی» یا «گورزاد» و زرتشت، ستیز میان نیروی فروکشندگی تاریک و کور و دریندکنده‌ی هستی‌ست با روان از بند رسته‌ی «بالا» رَونده‌ی انسانِ فرزانه. و نیز نک «درباره‌ی جان سنگینی» و «درباره‌ی لوح‌های نو و کهن»، شماره‌ی ۲، بخش سوم.

*** Stein der Weisheit، «سنگ فرزاندگی» کنایه‌ای‌ست از Stein der Weisen که همان «حجرالفلاسفه» در اصطلاح حکمای اسلامی‌ست؛ به معنای سنگ یا ماده‌ای که می‌تواند فلزهای پست را به زر بدل کند و کیمیاگران قرن‌ها به دنبال آن بودند و برخی آن را با اکسیر یکی شمرده‌اند.

ص ۱۷۲: * عبارت «آن را که گوشی هست، بشنود!» که نیچه چند بار در بخش سوم و چهارم کتاب آورده است، در انجیل بارها از زبان مسیح و دیگران آمده است، از جمله در «مکاشفات یوحنا».

ص ۱۷۵: * نیچه در این پاره از نمادهای عمیق و پیچیده‌ای برای بیان یکی از دو پایه‌ی هستی‌شناسی خود بهره می‌گیرد؛ یعنی «خواست قدرت» که، به نظر او، در تمامی هستی حضور دارد و در ساحتی به صورت نیروی زندگی پدیدار می‌شود، و در ساحتی انسانی به صورت نیروی روانی و دستگاه‌های ارزشی که جهت آنها برکشیدن انسان است با قراردادن یک هدف برین برای او؛ و، در نتیجه، فرابردن «خواست قدرت» (Der Wille zur Macht) به مرحله‌ای بالاتر. پایه‌ی دیگر هستی‌شناسی او نظریه‌ی «بازگشت جاودانه‌ی همان» (Die ewige Wiederkehr des Gleichen) است، یا نظریه‌ای که زمان را دایره‌وار و بازگردنده و، در نتیجه، کلی هستی را بی‌شمار بار بازگشت پذیر می‌داند. در همین پاره زرتشت، نمودگار فرزاندگی، نخست با «گورزاد» از دایره‌وار بودن زمان سخن گفت، و اینک مار، نماد بازگشت جاودانه به گلوئی شبان — که همان زرتشت است —

خزیده و می‌خواهد او را خفه کند (در نمادهای اسطوره‌ای باستان، بازگشتِ جاودانه و نوزایش هستی را به صورتِ ماری که دُمِ خود را به دندان گرفته و حلقه‌وار در خود چرخ زده، نشان داده‌اند). زرتشت — یا شبان — از اندیشه‌ی بازگشتِ جاودانه، و در نتیجه، پذیرش بی‌غایت بودنِ هستی و نبودنِ معنایی نهایی برای آن، به تب و تابِ سخت دچار می‌شود و ماری که نمادِ این بازگشتِ جاودانه است می‌خواهد او را خفه کند، اما وی سرانجام با گاز گرفتنِ سرِ مار بر این گیر و دار چیره می‌شود و از انسانی بیمار به موجودی ابرانسانی، «دگرگشته‌ای نورانی و خندان»، بدل می‌شود، یعنی انسانی که به این بازگشتِ جاودانه «آری» گفته و تمامِ پیامدهای آن را پذیرفته و با زمانِ آستی کرده است (نک «در باره‌ی نجات»، بخش دوم) همین زمینه در «شفایافته»، بخش سوم، دنبال می‌شود و آن جاست که زرتشت به عنوانِ «آموزگارِ بازگشتِ جاودانه» شناخته می‌شود.

ص ۱۷۶: * زرتشت ازین پس از «فرزندان‌اش» سخن می‌گوید و دیگر به از «دوستان»، همچنان‌که در بخشِ یکم و دوم با «شاگردان» سخن می‌گفت.

** در این جاییچه به درونمایه‌ی «پیت‌گفتار»، شماره‌ی ۹ (ص ۳۲) باز می‌گردد.

ص ۱۷۷: * اشاره‌ای است به پاره‌ی «رویدادهای بزرگ» (ص ۱۴۴) و «خاموش‌ترین ساعت» (ص ۱۶۰).

** این «اندیشه‌ی مغاک» که زرتشت این‌جا از آن سخن می‌گوید و هنوز از آن می‌لرزد همان اندیشه‌ی «بازگشتِ جاودانه‌ی همان» است که سرانجام در پاره‌ی «شفایافته» از همین بخش به زبان می‌آید.

ص ۱۸۱: * نیچه در این‌جا با یک اصطلاحِ آلمانی بازیِ زیبایی کرده است. von ohngefähr در اصطلاحِ رایج به معنای «بر سبیلِ اتفاق» یا «از ره حادثه» است، اما نیچه آن را به صورتِ Von Ohngefähr می‌نویسد و Von کلمه‌ای است که بر سرِ لقب‌های والائباری آلمانی درمی‌آید. بدین ترتیب این اصطلاح را به صورتِ یک لقبِ والائبارانه (اشرافی) درمی‌آورد و، به گفته‌ی خود، این «نژادگی» (اشرافیت) را به عالمِ وجود می‌بخشد که آن را یک حادثه‌ی محض، بی‌هیچ علّتِ نخستین و یا جهتِ غایی می‌شناسد و هیچ اراده‌ی کوشایی را جاودانه در درونِ باشندگان در کار نمی‌داند. در این وضع‌گیریِ هستی‌شناسیک، نیچه در برابرِ همه‌ی فیلسوفانی قرار می‌گیرد که وجود را حاصلِ یک «عقلِ فعال» و یا هستیِ آگاهانه می‌دانند.

ص ۱۸۵: * کنایه‌ای است به عنوانی که فریدریش بزرگ، امپراتور پروس، به خود می‌داد و خود را «نخستین خدمت‌گزار دولت» می‌خواند.

*** «عیسا» مثلی آورده گفت که برزگری به جهت تخم کاشتن بیرون رفت و وقتی که تخم می‌کاشت بعضی بر کناره‌ی راه ریخته شد و پایمال شده مرغان هوا آن را خوردند و پاره‌ای بر سنگلاخ افتاد [...] و قدری در میان خارها افکنده شد که خارها با آن نمو کرده آن را خفه نمودند و بعضی در زمین نیکو پاشیده شده روید و صدچندان ثمر آورد. چون این بگفت ندا درداد هر که گوش شنوا دارد بشنود [...] و اما [معنی] مثل این است که تخم کلام خداست. «انجیل لوقا» ۸: ۵-۹.

ص ۱۸۶: * «گمان مبرید که آمده‌ام تا سلامتی بر زمین بگذارم. نیامده‌ام تا سلامتی بگذارم بلکه شمشیر را.» «انجیل متا» ۱۰: ۳۴.

ص ۱۸۷: * اشاره است به آموزش‌های انجیل درباره‌ی همسایه‌دوستی. نک حاشیه‌ی ص ۵۹.

*** اشاره به «ساعت» و «فرارسیدن ساعت» در انجیل بارها هست، از جمله: «عیسا گفت ساعت من هنوز نرسیده است.» «انجیل یوحنا» ۴: ۲. «الحال ساعت رسیده است که پسر انسان به دست گناهکاران تسلیم شود.» «انجیل متا» ۲۶: ۴۶.

ص ۱۸۸: * «والحال تیشه بر ریشه‌ی درختان نهاده شده است. پس هر درختی که ثمره‌ی نیکو نیاورد بریده و در آتش افکنده شود. من شما را به آب به جهت توبه تعمد می‌دهم، لکن او که بعد از من می‌آید از من تواناتر است که لایق برداشتن نعلین او نیست. او شما را به روح القدس و آتش تعمد خواهد داد. او غریب‌ی خود را در دست دارد و خرم من خود را نیکو پاک کرده گندم خویش را در انبار ذخیره خواهد نمود، ولی کاه را در آتشی که خاموشی نمی‌پذیرد خواهد سوزانید.» «انجیل متا» ۳: ۱۰-۱۳.

*** در اصل نام کوهی است در شرق اورشلیم که عیسا مسیح بارها از آن بالا رفت: «انجیل متا» ۲۱: ۱: «اعمال رسولان» ۱: ۱۲.

ص ۱۹۰: * نک حاشیه‌ی ص ۲۰۹.

ص ۱۹۲: * «خداوند لشکرها» (Gott der Heerscharen) اصطلاحی است برگرفته از کتاب مقدس: «پس بپوه، که نام او خدای لشکرها می‌باشد، می‌فرماید که شما را به طرف دمشق جلای وطن خواهم ساخت.» «عهد عتیق»، کتاب عاموس نبی ۵: ۲۷.

«ای خدای لشکرها ما را بازآور و روی خود را روشن کن تا نجات یابیم.» عهد عتیق، کتاب مزامیر ۸۰: ۷.

ولی نیچه این اصطلاح را به صورت کنایه برای شاهان و فرمانروایان زمینی به کار می‌برد.

Der Mond hat seinen Hof und der Hof hat seine Mondkälber این جمله در اصل آلمانی چنین است: و در آن نیچه با دو معنای واژه Hof بازی کرده است که هم به معنای هاله یا خرگاه ماه است و هم به معنای دربار. معنای واژه به واژه آن چنین است: «ماه خرگاه خود را دارد و بارگاه ابلهان مادرزاد خود را.» در ترجمه فارسی «خرگاه» دومین را، به معنای طویله‌ی خران یا جایگاه خران، برای آوردن این بازی لفظی ساخته‌ام. در یکی از ترجمه‌های فرانسه‌ی زرتشت این عبارت اینگونه ترجمه شده است:

La lune a un halo qui lui forme une cour; la cour est peuplée d'imbeciles.

(Traduction de G. Bianquis, Aubier, Paris, 1969).

و در یک ترجمه‌ی انگلیسی از آن چنین:

The moon has her courtyard, and the courtyard has its mooncalves.

(Translated by W. Kaufmann. The Viking Press, New York, 1968).

ص ۱۹۵: اشاره‌ای است به «پیشگفتار» شماره‌ی ۸.

ص ۱۹۷: «تا بازگشت نکنید و مثل طفلِ کوچک نشوید هرگز داخلِ ملکوتِ آسمان نخواهید شد.» «انجیل متا» ۴: ۱۸.

ص ۱۹۸: «طعنه‌ای است به «غروبِ خدایان» اثر واگنر.

«و خدا تکلم فرمود و همه‌ی این کلمات را بگفت: من هستم یهوه خدای تو. تو را خدایان دیگر غیر از من نباشد.» عهد عتیق، سفر خروج، ۲۰: ۱-۳.

*** «زیرا که من یهوه خدای تو هستم، خدای غیور ام.» عهد عتیق، «سفر تثیه» ۵: ۹. *** نک حاشیه‌ی ص ۱۷۲.

ص ۲۰۰: اشاره‌ای است به «پیشگفتار» شماره‌ی ۱۰.

*** اشاره‌ی است به «سرود شب»، ص ۱۱۹.

*** اشاره‌ای است به «خاموش‌ترین ساعت»، ص ۱۶۰.

ص ۲۰۲: «نک» درباره‌ی مگسان بازار.

ص ۲۰۸: درباره‌ی جانِ سنگینی (Geist der Schwere) نک حاشیه‌ی ص ۱۷۱. ***

ص ۲۰۹: * «آنگاه چند بجه‌ی کوچک را نزد او [عیسا] آوردند تا دست‌های خود را بر ایشان نهاده دعا کند. اما شاگردان ایشان را نهیب دادند. عیسا گفت: بجه‌های کوچک را بگذارید و از آمدن نزد من ایشان را منع کنید، زیرا ملکوت آسمان از مثل این‌هاست.» «انجیل متا» ۱۳:۱۹.

ص ۲۱۰: * اشاره‌هایی است به «درباره‌ی سه دگر‌دیی»، بخش یکم.
ص ۲۱۱: * نیچه در این جا و نیز چند بار در بخش چهارم از یک جناس لفظی بهره می‌گیرد. بدین معنی که غرغرِ خر را که به آلمانی *ah* می‌گویند و با *ah*، به معنای «آری»، هم‌آواست، به صورت *I-A* می‌نویسد. بدین ترتیب، از این بازیِ آوایی چنین بهره می‌گیرد که «همیشه آری گفتن کارِ خر است...» در ترجمه‌ی فارسی این کلمه را به صورت «آر-ی» نوشته‌ام، با «ر»ی کشیده تا شباهتی به غرغرِ خر داشته باشد.

ص ۲۱۲: * درباره‌ی «لوح» نک حاشیه‌ی ص ۳۳.
ص ۲۱۳: * نک «درباره‌ی کرسی‌های فضیلت‌آموزی»، بخش یکم.
ص ۲۱۵: * اشاره‌هایی است به «درباره‌ی نجات»، بخش دوم.
* اصطلاح «دل‌های گوشین» از کتابِ مقدس است: «دل تازه به شما خواهم داد و روح تازه در اندرون شما خواهم نهاد و دل سنگی را از جسد شما دور کرده دل گوشین به شما خواهم داد.» *عزرا عتیق*، «کتاب حزقیال نبی» ۳۶:۲۶.

ص ۲۱۶: * نُخْست‌زاد (Erstling)، به معنای فرزندِ اوّل یا بجه‌ی اوّل هر حیوان یا نخستین بارِ درخت است. در این عبارت نیچه اشاره‌ای دارد به ماجرای قربانی کردنِ نخست‌زادان برای خدایان، که در آیین‌های کهن شرقی رایج بوده است. در بیشترِ آیین‌ها «فرزندِ نخستین را فرزندِ خدا می‌دانسته‌اند. در سراسرِ شرقِ باستانی دخترانِ باکره، بنا به سنت، شبی را در پرستشگاه می‌گذرانده‌اند و بدین‌سان از خدایان بار می‌گرفته‌اند (یا به وسیله‌ی نماینده‌ی ایشان، کاهن، یا پیکِ ایشان، یک «غریبه»). قربانی کردنِ این فرزندِ نخست آن چه را که از آنِ خدا بود به او بازمی‌داد. بدینسان، خونِ جوان نیروی کاهیده‌ی خدایان را می‌افزود...»

Mircea Eliade, *Cosmos and History*, Harper Torch Books. New York, 1959.

در کتابِ مقدس نیز این اصطلاح آمده است: «همه‌ی نخست‌زادگانِ نرینه را که از رمه و گله‌ی تو زاییده شوند برایِ یهوه خدایِ خود تقدیس نما و با نخست‌زاده‌ی گاوِ خود کار

مکن و نخست زاده‌ی گوسفندِ خود را پشم مبر [...] اگر عیبی داشته باشد، مثلاً لنگ یا کوریا هر عیب دیگر، آن را برای بیهو خدای ات ذبح مکن. «عهد عتیق، سفر تثنیه» ۱۵: ۱۹-۲۱. «آیا نخست زاده‌ی خود را به عوضِ معصیت‌ام و ثمره‌ی بدنِ خویش را به عوضِ گناه جان‌ام بدهم؟» «عهد عتیق، کتاب میکاه نبی» ۷: ۶.

همچنین در «رساله‌ی پولس رسول به رومیان» در انجیل به مسیح به عنوان «نخست زاده» اشاره می‌شود: «زیرا آنانی را که از قبل شناخت ایشان را نیز از پیش مُعین فرمود تا به صورتِ پسر اش متشکل شوند تا او نخست زاده از برادرانِ بیار باشد.» ص ۲۱۹: * نک حاشیه‌ی ص ۳۸.

* * * اشاره‌ای است به این آیات از عهد عتیق: «خدا از میانِ بوته به وی ندا در داد و گفت: ای موسا [...] بدین جا نزدیک میا، نعلین خود را از پاهایت بیرون کن، زیرا مکانی که در آن ایستاده‌ای زمین مقدس است.» «سفر خروج» ۳: ۴.

«در آن وقت خداوند به واسطه‌ی اشعاع این آموص تکلم نموده گفت: برو و پلاس خود را از کمر بگشا و نعلین را از پای خود بیرون کن.» «کتاب اشعاع نبی» ۳: ۲۰. ص ۲۲۱: * نیز نک «درباره‌ی سرزمین فرهنگ»، بخش دوم.

* * * عبارتی است از کتاب مقدس و تمامی این قطعه یادی است از آن بخش. نک حاشیه‌ی صفحه‌ی ۵۷: * و پاره‌ی مربوط به آن، «واعظانِ مرگ»، بخش یکم.

* * * * هر چیز برای پاکان پاک است، لیکن آلودگان و بی‌ایمان [آن] را هیچ چیز پاک نیست. «عهد جلدید، «رساله‌ی پولس رسول به تیطس» ۱: ۱۵.

ص ۲۲۷: * نک «درباره‌ی جنگ و جنگ‌آوران»، بخش یکم.

ص ۲۳۰: * اشاره‌ای است به نظریه‌ی «قرارداد اجتماعی».

* * * نک حاشیه‌ی ص ۳۱.

* * * * نک حاشیه‌ی ص ۱۱۴.

ص ۲۳۴: * طعنه‌ای است به سرآغازِ سومین پرده‌ی اُپرای زیگفرید اثرِ واگنر، که در آن «آواره» (وُتان) «مادرِ زمین» (Erda) را از خواب برمی‌خیزاند و پس از پانزده دقیقه گفت: و گویا او را فرمان می‌دهد که دوباره بخواهد.

ص ۲۳۶: * این پاره، در واقع، کامل‌کننده‌ی پاره‌ی «دیدار و معما» در همین بخش است و این جازرتشت از بیماری برآمده از اندیشه‌ی «بازگشتِ جاودانه‌ی همان» شفا

می‌یابد و خود را بشارتگر آن اعلام می‌کند. نک «دیدار و معما» و حاشیه‌ی ص ۱۷۵.*

ص ۲۳۷: * اشاره‌ای است به «پیشگو»، بخش دوم.

ص ۲۴۰: * نک «درباره‌ی فضیلتِ ایتارگر»، بخش یکم.

*** «روان» در این جا برابر با Seele و «جان» برابر با Geist در متنی اصلی است.

درین باب نک حاشیه‌ی ص ۳۷. * نیچه در این پاره با رویارو نهادن «جان» و «روان» خویش با هم نشان می‌دهد که نیروی رهننده‌ی دانایی و فرزاندگی «جان» (Geist) چه گونه «روان» را که دارای نیروهای عاطفی وابسته است رهایی و آزادی و شادی می‌بخشد.

ص ۲۴۱: * اشاره‌ای است به «درباره‌ی فضیلتِ ایتارگر»، ص ۸۷، و پاره‌ی ۳۰ از «درباره‌ی لوح‌های نو و کهن» ص ۲۳۳.

*** «پیش از دمیدن خورشید»، ص ۱۷۹.

ص ۲۴۶: * Narrin von Weisheit. در آلمانی Narr به معنای احمق و خُل یا دیوانه است و Weisheit به معنای فرزاندگی و از نظر دستوری مؤنث است و نیچه در یک بازی لفظی زیبا این اسم و صفت را به صورت یک لقب و الاتبارانه‌ی زنانه درآورده است. در ترجمه‌ی فارسی برای نگاه‌داشتن این بازی لفظی پرمعنا آن را «فرزانه خاتونِ مجنون» ترجمه کرده‌ام که البته به دلیل نبود و الاتباری (اشراقیت) در میان ما طنین عبارت اصلی را ندارد.

ص ۲۴۷: * نام این قطعه اشاره‌ای است به «هفت مُهر» در «مکاشفه‌ی یوحنا ی رسول»، در پایان عهد جدید، که در آن با رؤیاهایی شگفت و باگشوده‌شدنِ هر مُهر از کتاب سرنوشت، آینده پیشگویی می‌شود.

ص ۲۴۸: * فیض و سلامتی از جانبِ خدای پدر و خدواندِ ما عیسا مسیح با شما باد که خود را برای گناهانِ ما داد تا ما را از این عالمِ حاضرِ شریر به حسبِ اراده‌ی خدا و پدرِ ما خلاصی بخشد. «عهد جدید»، «رساله‌ی پولس رسول به غلاطیان» ۱: ۳-۴.

ص ۲۴۹: «شما نمکی جهان اید، لیکن نمک اگر فاسد گردد به کدام چیز بازنمکین شود؟» «انجیل متا»، ۵: ۱۳.

ص ۲۵۷: * «ای پیوه، خدای من، ای قدوس من، [...] پس چرا! [...]» حینی که شریر کسی را که از خود-اش عادل‌تر است می‌بلعد، خاموش می‌مانی؟ و مردمان را مثلی ماهیانِ

دریا [...] می‌گردانی. او همگی ایشان را به قلاب برمی‌کشد و ایشان را به دام خود می‌گیرد و در تور خویش آنها را جمع می‌نماید. از این جهت مسرور و شادمان می‌شود. «عهد عتیق، کتاب جبقوق نبی» ۱: ۱۲-۱۵. و نیز نک حاشیه‌ی ص ۳۱.*

** این عبارت عنوان فرعی کتابی است که نیچه در پایان سال ۱۸۸۸ در تورین Turin نوشت، چند ماه پیش از به هم ریختگی روانی‌اش در ژانویه ۱۸۸۹. و این است عنوان اصلی و فرعی آن کتاب: «اینگ، مرد، چه گونه آدمی همانی می‌شود که هست»، *Ecce Homo*, *Wie man wird, was man ist*.

ص ۲۵۹: * نک «پیشگو»، بخش دوم.

ص ۲۶۰: * «گناه واپسین» طعنه‌ای است به «گناه نخستین». نک حاشیه‌ی ص ۱۰۱.*

ص ۲۶۴: * نک حاشیه‌ی ص ۲۱۱.*

** مقصود سال یکم تقویم مسیحی است.

*** Sibylle نام زنان پیشگوی یا فالگیر در یونان و روم باستان.

ص ۲۶۵: * چه با اشاره‌ای است به این که کالیگولا، امپراتور روم، اسب خود را با خود در امپراتوری شریک کرد.

ص ۲۷۴: * نک «در باره‌ی شاعران»، بخش دوم، ص ۱۴۱.

ص ۲۷۸: * نک «پیشگفتار»، شماره‌ی ۲.

** نک «در باره‌ی فضیلت کوچک‌کننده»، بخش سوم

ص ۲۸۵: * «عیسا گفت [...] من راه و حقیقت و زندگی ام. هیچ‌کس جز از راه من به پدر برسد.» «انجیل متا» ۱۴: ۶

** نک «در باره‌ی رحیمان»، بخش دوم.

*** «از ازل تا به ابد تو خدا هستی [...] در غضب تو کاهیده می‌شویم و در خشم تو بریشان می‌گردیم، چون که گناهان ما را در نظر خود گذارده‌ای و خقایی ما را در نور روی خویش. زیرا که تمام روزهای ما در خشم تو سپری شده و سال‌های خود را مثل خیالی به سر برده ایم.» «عهد عتیق: کتاب مزامیر» ۹۰: ۳-۹.

ص ۲۸۷: * «گدای خودخواسته» در این بخش همان مسیح است و عنوان «واعظ کوه» (Berg-Prediger) برای او در این پاره اشاره‌ای است به وعظ معروف مسیح که در باب پنجم «انجیل متا» آمده است و چنین آغاز می‌شود: «و گروهی بسیار دیده بر فراز کوه آمد [...]»

آنگاه دهان خود را گشوده ایشان را تعلیم داد و گفت...

ص ۲۸۸: * نک حاشیه‌ی ص ۱۹۷.

** «شخص را چه سود دارد که تمام دنیا را ببرد و جان خود را بپازد.» «انجیل متا».

۲۶:۱۶.

*** در این جمله‌ها اشاره‌ای به زندگانی قدیس فرانسیس آسیسی (۱۱۸۲-۱۲۲۰)

هست. وی اهل شهر آسیسی (Assisi) در ایتالیا بود و فرزند بازرگانی ثروتمند. در بیست و دو سالگی به زهد گروید و به مسکینان روی کرد و زندگانی خود را وقف ایشان کرد. وی بنیادگذار فرقه‌ی فرانسیسی است.

ص ۲۸۹: * «عبایه شاگردان خود گفت، هر آینه به شما می‌گویم که شخص دولت‌مند به ملکوت آسمان به دشواری داخل می‌شود. و باز شما را می‌گویم که گذشتن شتر از سوراخ سوزن آسان‌تر است از دخول شخص دولت‌مند در ملکوت خدا.» «انجیل متا» ۱۹: ۲۴-۲۳.

ص ۲۹۰: * عبارت «لذت‌های گوشتی» کنایه‌ای است از «شهوات جسمی» که در انجیل آمده است: «از شهوات جسمی که با نفس در نزاع هستند اجتناب نمایید.» عهد جدید، «رساله‌ی اول پطرس» ۲: ۱۱.

در ترجمه‌ی آلمانی انجیل این عبارت چنین آمده است:

Enthaltet euch von fleischlichen Lüsten, welche die Seele streiten.

در این عبارت Fleisch که معنای حقیقی آن «گوشت» است، به معنای مجازی «تن» یا «جسم» آمده است و نیچه آن جا که می‌گوید «با لذت‌های گوشتی میانه‌نداری» هر دو معنای حقیقی و مجازی Fleisch را به کار می‌گیرد.

اشاره به غسل خواری‌گدای خودخواسته نیز کنایه‌ای است به آن چه که بارها در کتاب مقدس درباره‌ی غسل و غسل خواری زاهدان آمده است، از جمله در «انجیل متا»، ۳: ۵-۱: «و در آن ایام یحیا تعمیددهنده در بیابان یهودیه ظاهر شد [...] و این یحیا لباس از پشم شتر می‌داشت و کمربند چرمی بر کمر و خوراک او از ملخ و عسل بزی می‌بود.» همچنین در «امثال سلیمان» ۲۴: ۱۳: «ای پسر من غسل را بخور، زیرا که خوب است و شأن غسل را چون که به کام‌ات شیرین است.»

گندم جویدن گدای خودخواسته نیز کنایه‌ای است به ماجرای که در «انجیل متا»،

«مرقس»، و «لوقا» روایت شده است: «در آن زمان عیسا در روز سبت از میان کشتزارها (گندمزارها) می‌گذشت و شاگردانش چون گرسنه بودند به چیدن و خوردن خوشه‌ها آغاز کردند.» «انجیل متا» ۱۲: ۱.

ص ۲۹۱: * «عیسا جواب داد که پادشاهی من از این جهان نیست.» «انجیل یوحنا»، ۱۹: ۳۶.

ص ۲۹۲: * اشاره‌هایی ست به سخنان زرتشت، نک ص ۷۶ و ص ۱۱۷.

ص ۲۹۵: * گویا کنایه‌ای ست به این آیه: «تو در چیزهای بسیار اندیشه و اضطراب داری، لیکن [تنها] یک چیز لازم است.» «انجیل لوقا» ۱۰: ۴۲.

** «و در روز هفتم خدا از همی کار خود که ساخته بود فارغ شد و در روز هفتم خدا از همی کار خود که ساخته بود آرامی گرفت.» «سفر عتیق»، «سفر پیدایش» ۲: ۲.

ص ۳۰۰: * نک «در باره‌ی بی‌دین‌گشتگان»، بخش سوم.

ص ۳۰۳: * عنوان شام خداوند (Abendmahl) برای این پاره کنایه‌ای ست از آخرین شب گرد آمدن مسیح و حواریون او. در آن شب مسیح «با شاگردان خود در جایی فراهم شده فصح را با ایشان تناول فرمود. از آن پس نان و شراب بدیشان داد.» این شام به نام‌های دیگری نیز نامیده می‌شود، از جمله عشاء، ولیمه، عشاء ربانی، ستر مقدس. (نک قاموس کتاب مقدس)

** نک «به نيمروز»، ص ۲۹۴.

ص ۳۰۴: * «انسان به نان تنها زیست نمی‌کند بلکه به هر کلمه‌ای که از دهان خداوند صادر شود انسان زنده می‌شود.» «سفر عتیق»، «سفر تثیبه» ۸: ۳.

«عیسا» در جواب گفت: مکتوب است که انسان به نان فقط زیست نمی‌کند، بلکه به هر کلمه‌ی خدا.» «انجیل متا» ۴: ۴؛ «انجیل لوقا» ۴: ۴.

و «بره‌ای نیز که نیچه در این عبارت به کنایه از آن یاد می‌کند در انجیل نماد مسیح و معصومیت خدایی اوست.

** نک «در باره‌ی رحیمان»، بخش دوم.

ص ۳۰۵: * نک «در باره‌ی فرزندگان نامدار»، بخش دوم.

** نک «پیشگفتار» شماره‌ی ۳ به بعد.

ص ۳۰۶: * Höllenhund، در اساطیر یونانی کربروس Kerberos نام دارد. سگی ست سه سر، پاسبان دروازه‌ی سرزمین مردگان (Hades).

ص ۳۰۷: * اشاره‌ای است به شعار جنبش فلسفی انگلیسی که به utilitarianism نامدار است و شعار معروف آنان در زمینه‌ی اخلاقی و اجتماعی، یعنی فراهم آوردن بیشترین نیک‌بختی برای شمار هرچه بیشتری از مردم یا اکثریت.

ص ۳۱۳: * «وای بر شما سیرشدگان زیرا گرسنه خواهید شد. وای بر شما که الآن خندان اید زیرا که ماتم و گریه خواهید کرد.» «انجیل لوقا» ۲۵:۶.

ص ۳۱۴: * «بدین‌طور در آخر این عالم خواهد شد. فرشتگان بیرون آمده طالحین را از صالحین جدا کرده ایشان را در تنور آتش خواهند انداخت، جایی که گریه و فشار دندان می‌باند.» «انجیل متا» ۱۳:۵۰-۵۱.

ص ۳۱۵: * این که زرتشت تاج را خود بر سر نهاده است، کنایه‌ای است از تاج‌گذاری ناپلئون به دست خود. «تاج گلی سرخ» که «تاج مرد خندان» است، در برابر تاج خاری مسیح است، دشمن «خدانان».

ص ۳۱۶: * اشاره به مسیح است: «و او را عریان ساخته لباس قرمزی بدو پوشانیدند و تاجی از خار بافته بر سر او گذاردند.» «انجیل متا» ۲۷:۲۸-۲۹.

*** «دُئل آگینان» (Schwärsüchtigen) اشاره‌ای است به ایوب نبی و ماجرای مصیبت‌های زندگی او: «پس شیطان از حضور خداوند بیرون رفته ایوب را از کف پاتا کلاهش به دُئل‌های سخت مبتلا ساخت.» «عهد عتیق»، «کتاب ایوب» ۲:۷.

ص ۳۲۵: * نک «کودک با آینه»، بخش دوم.

ص ۳۲۶: * «او قصد نمود دورتر رود و ایشان الحاح کرده گفتند که با ما باش چون که شب نزدیک است.» «انجیل لوقا» ۲۴:۲۹.

ص ۳۲۸: * سِلاه، لفظی است که در «مزامیر داود» هفتاد و یک بار در پایان بندهای مزورها آمده است، دو بار نیز در پایان یک مزمور کامل. نه ریشه‌ی این لفظ روشن است نه معنای آن. بعضی بر آن اند که مربوط به موسیقی باشد به معنای دگرگشتن پرده یا الحن.

Encyclopedic Dictionary of the Bible, Mc Grow Hill, 1963.

*** «پس یونس را برداشته در دریا انداختند [...] و اما خداوند ماهی بزرگی پیدا کرد که یونس را فروبرد و یونس سه روز و سه شب در شکم ماهی ماند.» «عهد عتیق»، «کتاب یونس نبی» ۱:۱۷-۱۵.

ص ۳۳۵: * «و جمیع فرشتگان در گرد تخت و پیران و چهار حیوان ایستاده بودند و در پیش تخت به روی درافتاده خدا را سجده کردند و گفتند، آمین! برکت و جلال و

حکمت و سپاس و اکرام و قوت و توانایی خدای ما را باد تا ابدالآباد! عهد جدید، «مکاشفهی یوحنا» رسول ۷: ۱۲.

✱ نک حاشیه‌ی ص ۲۱۱ ✱.

✱✱✱ «مبارک باد خداوندی که هر روزه متحمل بارهای ما می‌شود.» عهد عتیق، «کتاب مزامیر» ۶۸: ۱۹.

✱✱✱ نک حاشیه‌ی ص ۲۶ ✱.

ص ۳۳۶ ✱ نک حاشیه‌ی ص ۲۰۹ ✱.

ص ۳۳۷ ✱ «خدا روح است و هر که او را پرستش کند می‌باید به روح و راستی بپرستد.» «انجیل یوحنا» ۴: ۲۴.

ص ۳۳۹ ✱ نک «درباره‌ی خواندن و نوشتن»، بخش یکم، ص ۵۲.

✱ نک حاشیه‌ی ص ۱۹۷ ✱.

ص ۳۴۰ ✱ «عیسا از خداوند در شبی که او را تسلیم کردند نان را گرفت و شکر نموده پاره کرد و گفت بگیری بخورید. این است بدن من که برای شما پاره می‌شود. این را به یادگاری من بجا آورید. و همچنین پیاله را نیز بعد از شام [گرفت] و گفت این پیاله عهد جدید است در خون من. هر گاه این را بنوشید به یادگاری من بکنید.» عهد جدید «رساله‌ی پولس رسول به قرنتیان» ۱۱: ۲۳-۲۵.

ص ۳۴۲ ✱ اشاره‌ای است به سرآغاز «هفت مهر»، بخش سوم.

ص ۳۵۰ ✱ «فرودمدن کبوتران بر زرتشت چه بسا اشاره‌ای باشد به نزول روح خدا به صورت کبوتر بر عیسا: «اما عیسا چون تعمید یافت فوراً از آب برآمد که در ساعت آسمان بر وی گشاده شد و روح خدا را دید که مثل کبوتری نزول کرده بر وی می‌آید. آن گاه خطابی از آسمان در رسید که این است پسر حبيب من که از او خوشنود ام.» «انجیل متا» ۳: ۱۶-۱۷. «اما چون تمامی قوم تعمید یافته بودند و عیسا هم تعمید گرفته دعا می‌کرد، آسمان شکافته شد و روح القدس به هیأت جسمانی مانند کبوتری بر او نازل شد و آوازی از آسمان در رسید که تو پسر حبيب من هستی که به تو خوشنود ام.» «انجیل لوقا» ۳: ۲۲.

ص ۳۵۱ ✱ نک «بانگ فریادخواهی»، بخش چهارم، ص ۲۵۸.

✱✱ این کلمه در اصل Mitleiden است که همه جا «رحم» ترجمه کرده ام. اما این جا به خاطر رابطه‌ای که در جمله‌ی اصلی میان Leid و Mitleiden هست آن را «همدردی» ترجمه کرده ام. جمله‌ی اصلی این است: Mein Leid und mein Mitleiden, was liegt daran

معنای برخی از واژه‌هایِ نوساخته یا کم‌کاربرد که در این متن به کار رفته است

هر چیزیست که درمان می‌کند و درد را می‌کاهد.	آهراسان، ← حاشیه‌ی ص ۲۲.
بلندگشته، رفعت‌یافته، بزرگی یافته.	آبرزمینی (überirdisch)، مافوقِ زمینی، آسمانی.
بیشینه‌شمار، اکثریت.	آفرین گفتن، دعا کردن، نیایش کردن، ستایش کردن.
پاسداشت، برگذاشت، احترام.	افشردن، بخ بستن، غصین‌شدن.
پُختارخانه، طبّاحی.	افسوسگر، تَمَسَّحِر‌کننده.
پُراپُری، سرشاری، لبریزی.	آموزه (Lehre)، آن چه آموخته یا آموزانده شود؛ تعلیم، تعالیم، نظریه، دکترین.
پُرمش‌نماد، علامت سؤال (؟).	اندرونه، امعاء و احشاء یا درونه‌ی شکم.
پَسخِرواک، دِسر، آن چه در پایانِ غذا خورند از میوه و شیرینی.	اندبشاک، بیمناک، ترسان.
پَسین‌زاد (Letzling)، آن که آخر از همه زاده می‌شود، در برابرِ نُخست‌زاد.	باشندگان، موجودات.
پَسینگاه، بعد از ظهر، میانِ نیمروز و شامگاه.	بایسته، لازم، ضروری.
تَدهین، روغن‌مالیدن و چرب‌کردن، مسح کردن، چرب‌کردنِ قربانی با روغنِ مقدّس.	براینده، طالع، آن چه چون حورشید برآید و پدیدار شود.
تعمید، غسلی که مسیحیان برای درآوردن نوزادان به کیشِ مسیح به ایشان می‌دهند.	پَرُشدن، بالارفتن.
توقش، غزش و نعره.	بس - بسیاریان Viel-zu-Vielen، انبوه مردم، بسی‌شماران. از اصطلاحاتِ ویژه‌ی نیچه است. از آنان به عنوانِ زایدان نیز یاد می‌کند.
جعبه - آهنگ (Drehorgeln)، جعبه‌ای خودکار و کوکی که با حرکتِ یواری کاغذی بر روی نرده‌های فلزی از آن آهنگ‌های خوش برمی‌آید.	بَن‌سان، گیاهی شیره‌دار که شیرهِی آن برای داروسازی به کار می‌رود. به مجاز، کنایه از



سرمدی، جاودانه، ابدی.
 سگ‌ردیاب، سگی که برای دنبال کردن پرورش یافته باشد.
 سنگسار، آن چه دارای سري چون سگ باشد؛ سگ‌مانند.
 سلوی (Salbei) سالیبه، گیاه مریم‌گلی.
 سنگپوز (Vorgebirge (promontory)، قسمتی از خشکی که در دریا، دریاچه، یا هر پهنه‌ی دیگری از آب پیش رفته باشد، یا قسمت بلندی از خشکی یا یک صخره که در دریا، فراتر از خط ساحلی، پیش آمده باشد. (دایرةالمعارف فارسی)
 شبپا، نگهبان شبانه، گشتی شب.
 شب‌رو (گیاه)، آن چه در شب بروید. شتابگیر، ترمز.
 شدن (Werden (becoming)، صیورت و تطوّر از صورتی به صورت دیگر درآمدن؛ به یک حال نماندن.
 شکوهیدن، حالت ترس آمیخته با احترام داشتن.
 شسوند (به قیاس رَوَند و خورَند، شُدن، صیورت.
 شوغا (Pöbel (mob)، انبوه مردم پست و هنگامه گر، اوباش.
 فراسوی، ماوراء.
 فراشد، فرارفتن، آنسورفتن، برگزشتن.
 فروشدن و فروشدن، حاشیه‌ی ص ۲۰.
 فریادخواهی، استغاثه، به فریاد یاری خواستن.
 فضیلت، صفت والای اخلاقی در شخص.
 کژآیین، نادرست و بدعنجار.
 کمبودیان، موجودات ناقص، کمبوداران، ناتمامان.
 گزندآور، آسیب‌رساننده، زیانکار.

چاشنگاه، وقت غذا خوردن.
 خرگاه، هاله (ی‌ماء)؛ خیمه و سراپرده‌ی شاهی.
 خرگاه، طویله‌ی خراخ.
 خواردارنده، تحقیرکننده، کوچک‌شمارنده.
 خوارداشت، تحقیر، کوچک‌شماری.
 خودخواسته، داوطلب، داوطلبانه.
 خور، پیشرفتگی کوچک آب دریا در ساحل.
 دام-طعمه، طعمه‌ای که برای صید در دام نهند.
 درازآهنگ، طولانی.
 درآویختن (به هم)، گل‌آویز شدن.
 دَرخش، روشنی، تابش، برق.
 ورنگان، در حال درنگ؛ تأمل‌کنان.
 درنگیدن، آهستگی کردن، تأخیر کردن؛ تأمل کردن.
 درنوشتن، طی کردن، پیمودن.
 درونه، محتوا.
 دُزمناک، خشمگین.
 دگردیسی (Verwandlung (metamorphosis)، تغییر شکل دادن برخی از جانوران در مرحله‌های گوناگون زندگی.
 دنگ، شالی‌کوب.
 رُبانده، کسی یا جانوری شکاری که چیزی را به چابکی و با زور بگیرد و ببرد.
 رُبابشی، عملی رُبانده.
 زمستان-حسب، موجودی که به خواب زمستانی فرومی‌رود.
 زهرپالا، زهرراز.
 زُکنده، کسی که زیر لب از سر خشم سخن گوید، لُندو، غُرغُر.
 سبت، مقدّس.
 سردلا، جای سرد.
 سرفیدن، سرفه کردن.

- گُزین گو به، گفته‌ی کوتاه و پُر مغز یا زبانی زیبا.
 گوژک، فوزک
 گُندو، غرغرو.
 گُندیدن، غُرزدن.
 مَرغوا، قال زدن یا پرندگان.
 مَرمور، هر یک از سرودهای کتاب «مزامیر»
 داود» در کتاب مقدس. سرودی که همراه
 آواز چگ و نی خوانند.
 مَفاک، گودنای ژرف و هولناک، ژرفنای
 بی‌پایان.
 میانمایگی، Mittelmässigkeit (mediocrity)،
 متوسط الاحوال بودن، متوسط بودن.
 نایمهودنی، غیر قابل اندازه‌گیری، ناسنجیدنی.
 ناعممان، آنانی که در هیچ کاری یا داشتن هیچ
 فضیلتی تمام نیستند، خامان، ناقصان.
 نامردمانه، غیر انسانی.
 نخستان، آنانی که در طرازِ نخست اند، سروران
 و بزرگان.
 نخست‌زاد، ← حاشیه‌ی ص ۲۱۲.
 نخسین‌نمایی، تظاهر به نخست‌مرتبگی.
 نمر-مسادگی (Zwitter (hermaphrodite)،
 دوجنسی، موجودیت خنثا.
 نژادگی، اشرافیت، نجیب‌زادگی، اصالت.
 نژاده، شریف، نجیب، اصيل.
 نودین، کسی که به‌تازگی به دینی گرویده باشد.
 نویسا، همواره نویسنده.
 نهاد، باطن، سرشت.
 وانهادگی، ترک‌شدگی، بی‌کسی.
 وانهادن، ترک‌کردن، به خودرها کردن.
 یادمان (Denkmal (monument)، سنگ، ستون،
 بنا، تندیس، و جز آن که به یادبود کسی یا به
 مناسبتی برپا کنند.

S. Nietzsche
Also Sprach
Zarathustra

Translated by
Daryoush Ashjoui